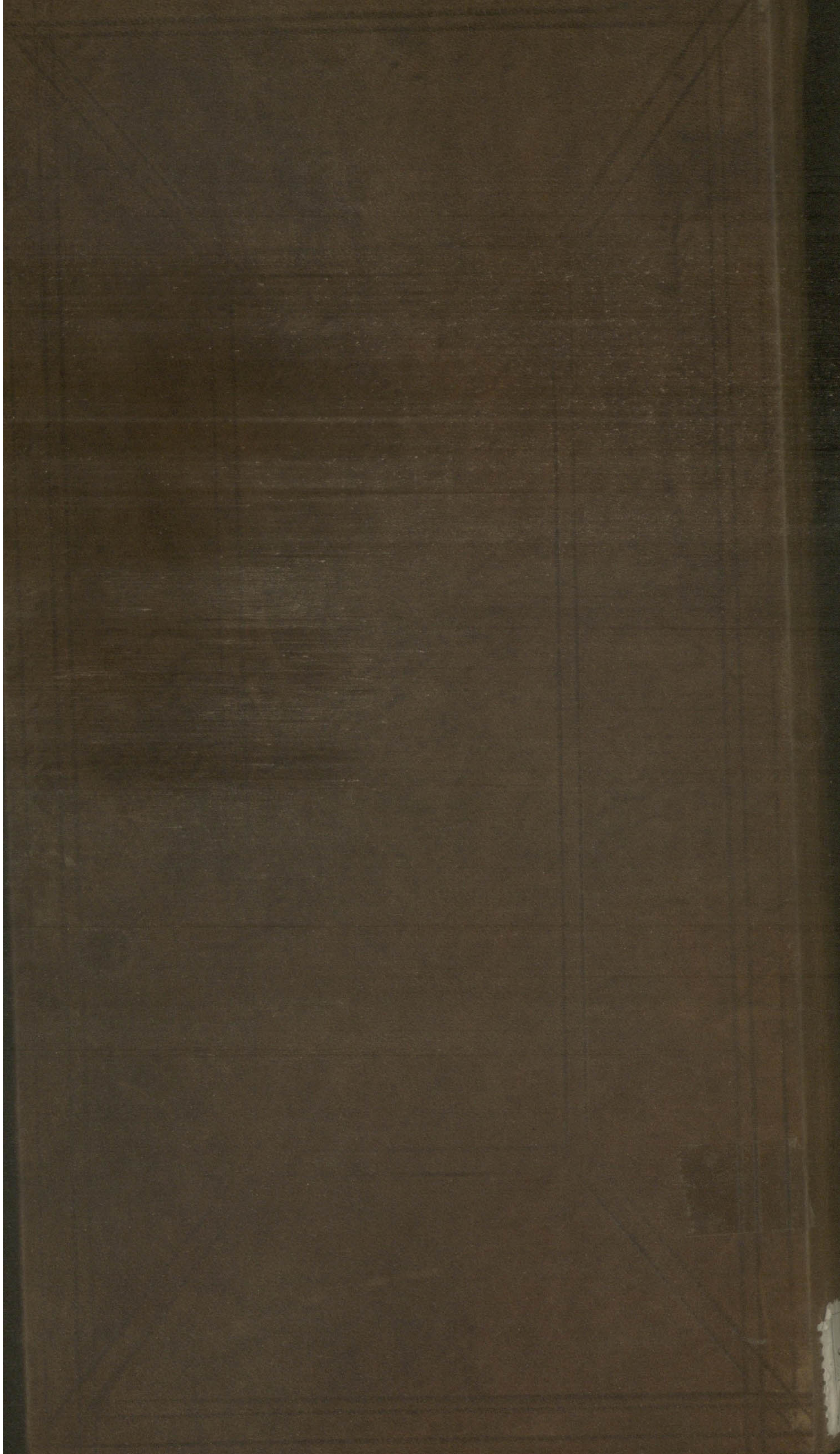
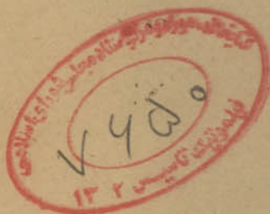


۶۴۷

دیوان ملک قمی
ملک الشعرای ابراهیم عادلشاه
تحریر قرن یازدهم
ونزدیک بزمان شاعر

ده هزار ریال

۶۴۷

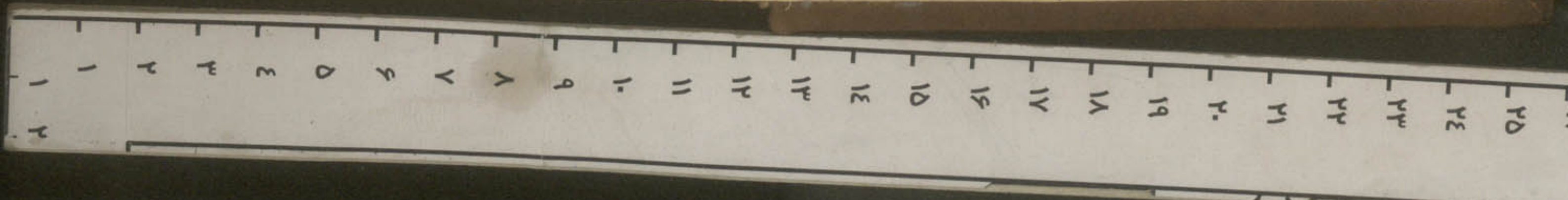


۶۴۷
۱۹۳۲۰

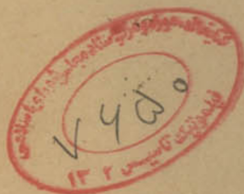
دیوان ملک قمی

فارسی ع

ملک الشعراء ابراهیم عادلشاه

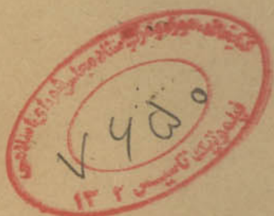


دیوان ملک قمی
ملک الشعرای ابراهیم عادلشاه
تحریر قرن یازدهم
و نزدیک بزمان شاعر
ده هزار ریال



دیوان ملک قمی
فارسی ع
ملک الشعراء ابراهیم عادلشاه

دیوان ملک قمی
ملک الشعرای ابراهیم عادلشاه
تحریر قرن یازدهم
و نزدیک بزمان شاعر
ده هزار ریال



دیوان ملک قمی

فارسی

ملک الشعراء ابراهیم عادلشاه


کتابخانه
مجلس شورا

دیوان ملک قمی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز نامت تاج گوهر بر سر دیوان ما / از نشانت بی نشانی سرخط عرفان ما

مجرم عشقیم و بر ما عشقت گواهی میدهند / برق آه آتشین و سینهٔ بریان ما

حسن گرم جلوه است و عشق محو آرزو / شوق دامان میزند بر آتش پنهان ما

ما به بوی قانع و این طرفه کز گلزار او / صد هزاران گل شگفت از دیدهٔ گریان ما

بلبلی گریان ز گلشن بیگذشت و میرود / هرزه خندیهای گل شد باعث حرمان ما

میچکد خوناب از گلهای داغ ما ملک / کس نمیداند علاج درد بی درمان ما

پا کشیدم ز سر کوچهٔ بدنامیها / دل نهادم بغم تیره سرانجامیها

چند به [illegible] صید گراید چه هراس / تازه ریحان چمن را ز کهن دامیها

گر ز کین [illegible] جگر [illegible] یافته ام / لذت باده ز زهر خرهٔ آشامیها

[illegible] ده ها را لکد از [illegible] / شاید آخر بدر آییم ازین خامیها

حفظ اندام کن و چاک گریبان [illegible] / تا هوس [illegible] میل بد اندامیها

تا قدر نخواهید مگر از در دل / میکشم رخت بسر منزل ناکامیها

چند در لوث هوس خفته توان بود رفت / گریه وقتی بدر آید ز جگر خامیها

[illegible] ز سخنهای ملک می آید / نگذارید که گویند [illegible] نامیها

هیچ از ذره نمود اینجا / بنمودیم هست و بود اینجا

هر که رفته از آمد [illegible] / محو شد [illegible] نمود اینجا

آتش [illegible] رقیم کند [illegible] / خاک افتاده در سجود اینجا

هر که امروز را بعشر داد / [illegible] آنجا زیان سود اینجا

پیرهن زد گره از بر کند / آسمان حبابه کبود اینجا

دو مقام است دینی و عقبی / عدم آنجا گشته وجود اینجا

روشناس آفتاب هر ذره / گره از کار خود گشود اینجا

[illegible] / دور تر دیگ [illegible] زود اینجا

[illegible] / [illegible] زنده رود اینجا

[illegible] / [illegible] نگردد دود اینجا

[illegible] / گو سپندی [illegible] بود اینجا

[illegible] نقوش [illegible] / هر که شد بسته که گشود اینجا

[illegible] / که ملک [illegible] خود ربود اینجا

با غم [illegible] / ملا [illegible]

ازان کو رخ نه پیچیدیم تا کردیم ترک سر
وفای خویشتن خاطرنشان کردیم یارها

درین گلشن بهر سو بلبلی در نغمه پردازیست
که این تا شود مقبول خاطر گلعذاران را

نباشد خاطری را بی سماع صوت خوش شوری
شرابی کو که در جوش آورد پیمانها را

جهانی عشق گر نبود توان بردن دلی گفتن
دو عالم گر زبان گردد چه حاصل شرح مستان را

ملک را در غم هجر تو دیدم آنچنان گریان
که رسم گریه می آموخت ابر نوبهاران را

بقعر بحر برد گهر بران خود را
بکنج درشو و بر قلب زر زنان خود را

درون خانه تویی از برون چه میپرسی
سراغ اینهمه یا لست در بزن خود را

مگر شراره اندر میان پدید آید
چو سنگ و آهن بر یکدگر زن خود را

چو لوح مبتدیان تن همه پر از غلط و
بگیر خانه تعلیم و سر زن خود را

متاع وصل بسی وفا در میان است
دلیر بر صف سودا چو زر زنان خود را

کنون که رو بنهر بیت نهاد شیشه گر
برا چو صبح و بقلب سحر زن خود را

برشته رگ ولی خلطها گره نشوند
چو خون فاسد بر نشتر زن خود را

چو شمع پیش دو پیت گر گرد لشکر زنگ
بسان آینه بر خواب خور زن خود را

کبوتر حرمی آشیان زیاد مبر
بر اوج سینه مزن بال و پر بزن خود را

ملک تو کاسه ال او دهان تیم مسانی
بنور ماه ماه و خور زن خود را

ره بر شیخ کوه و من تهی پا
هر آبله چشم دشت پیما

جانش بهار دلش توان داد
زنگش تو رفته خاطر از جا

محمل بگری فتاد از رقص
استر نواد رست در نا

دردم از بسکه کهنه گردید
شد محو زخاطرم بد اینجا

ره بردم تیغ و چشم بر پشت
ای وای اگر بلغزد ت پای

چشمی که بروی تست نگره
چون آینه نیست رو بهر جا

زاندوه فراق و درد دوری
آن سینه خورست و این جگر خا

دل صیقل ناله بر نتابد
آیینه مباد زنگ فرسا

او را داز و ملک چه دارد
نه دین دارد کنون نه دنیا

زجا برخاستی از سر نهادی ناز و تمکین را
بتعظیمی تلافی کردی آن غمهای دیرین را

هزارم آرزو در دل شکستی وه چه طور است
بلا گردان شوم آن طرح و وضع رسم و آیین را

بلا هر سو بیازارم سپاهی داشت در جولان
سرت گردم نکو در هم شکستی لشکر این را

مریض عشق را خواهم که امشب شربتی بخشم
ولی تا چشم بکشادم ندیدم شمع بالین را

شکر در کامم افشاندی و گل در دامنم آب
بسنبلم التفات انگیختی لبهای شیرین را

صنم چون همسر یار بساط قرب بنشاند
کند بازیچه با زانکه عالم دل او دین را

ملک امشب دعا میکرد در محراب ابرو
که بکشادند خیل قدسیان لبهای آمین را

سراپا دیده گردد دیده بکشا
تماشا کوش و بر شنیده بکشا

نهال غنچه سر بسته بو کن
گریبان بگل با چیده بکشا

نگاه از سرمه خاک صفاهان
بیندوز نده رو داز دین بکشا

مزاج ناله در سقم از سوخت
گره شد دیده قصد دین بکشا

صبا کو خاطر گلبن گرفتست
قفس بر بلبلان بخشیده بکشا

نه محو خوشی بر در درج
در احوال یار رسیده بکشا

زمژگان تو زخمی ناگزیر است
ره دردی بهل انجیده بکشا

گره شد شست با کوشش تنگی
برین صید بخون غلطیده بکشا

ملک ضعفت بند دست و زانو
برای وحشی ورمیده بکشا

درزمینی که گشد آه دل جاک انجا
جامی دل شعله برویدز دل جاک انجا

زانو

خلوت حسن که عصمت کندش دربانی
محرمی نیست بغیر از نظر پاک آنجا

مزرع عشق که حاصل بودش گوهر مژگان
کار یکجو نکند خرمن افلاک آنجا

شوق هم آورده دلیرانه بتخمیر گلی
که بود صد سر و یک حلقهٔ فتراک آنجا

هست معراج وصال از نظر وهم برون
چون تواند که پرد طایر ادراک آنجا

شکوه‌ها دارم و خواهم بقیامت بردن
تا بگیرم ز تو داد دل غمناک آنجا

بسکه بر ذوق بود مجلس عشق از تو ملک
سینه پر زهر بلا نشتر تاک آنجا

هست اگر کشور من زان تو مهتر بنما
ورنه بیرون رو ازین خانه کسی بهتر بنما

تف خورشید بجز ارده ز عارض برداشت
تشنه کو داغ دل خویش بکوثر بنما

ما بنا قد بصران عرض بشارت کردیم
چشم داری تو همین نادره گوهر بنما

بزم بر هم زده و شمع فروخفته بجیب
ما درین خانه نمانیم ره در بنما

دست بر وسوسهٔ عقل ندارد می صرف
عشوه یکدو در گردش ساغر بنما

آب حیوان نتوان یافت مگر در ظلمات
چشمهٔ خضر ز مرآت سکندر بنما

عجز در مغفرت آویخت که در طاعت او
نامهٔ خویش بکار آگه و دفتر بنما

چون سپندی که ز ذوق طرب آید در رقص
گر همی آتش کین طرهٔ مجمر بنما

منصب شمع بپروانه سپردند ملک
خیز و پروانهٔ آتش بسمندر بنما

ماهی که تاج مهر دهد تخت شام را
هر صبح بر فلک زده کوس دوام را

محراب ابروش مه و قندیل و شنست
هر یک هزار دیده بینا امام را

تا بوسی غنچه بین که گریبان گل درید
تا داده بوی پیرهن او مشام را

جنت بکیر مجنونی مهر و محبت است
تا مانع وز نخ فردای این خام را

دارد سفال مجلس ما شهرتی دگر
کردیم محو نام جم و نقش جام را

جوی سرشک تا که زلالی هوس شدی
تا گریه صاف‌تر کند آب چه ما را

افتد

افتد چو آسمان اگرت گرد و دست
از مهربان چاشت عزیز آب شام را

طوفان نافه سحری در نوشت صبح
تا کرد و باز سلسلهٔ مشکفام را

نسبت بدر ساخت جهان پر من درست
گوارش یافت خدمت پیچ اکام را

نقش ملک بموجه کرانک شسته شد
گشتیم بی‌نشان چو نوشتیم نام را

درختی سایه بر سر داشت مارا
بهر سر سایه نگذاشت مارا

خزان تا گاه زد بر برگ و بارش
چو خود بی برگ و بار انگاشت مارا

باندک روزهی از ما سایه برداشت
چو بی برگان بجا نگذاشت مارا

بشاخ دیگران شد گرم پیوند
بریدار ما چو خود پنداشت مارا

بدهقان گفت خار آوخ برآورد
بهر مرزی که حسرت کاشت مارا

گلشن با آشنائی با نفس خست
بهر شاخی که دستافراشت مارا

درآمد باغم چوگان چون گوی
ز زیر دست و پا برداشت مارا

قلم بر نام من زد خط بطلان
نشان بر صفحه ننگاشت مارا

ملک دل نیست جز لخت کبابی
که عشق او بر آتش داشت مارا

مایه ور سازم بدردت خویش را
خواجگی بخشم دل درویش را

زخم دل ما همی در چاشنیست
غمزه را گو تیز تر کن نیش را

پشت در رو بر داشتم از کار خویش
در نوردیدم چه پس چه پیش را

از قیاس من عبادت نقشبند
ساده دارد فکر دوراندیش را

هر دو عالم را بها وی بر زدم
تا توانم در تو بازم خویش را

خواه دنیا خواه عقبی گشت
یکطرف نه چه کم و چه بیش را

ای بر آتش طاق محرابی زده
سجده کن عشق آذرکیش را

داغ من پیمانه تا مشهور شد
مرهمی از نیش سازم ریش را

بستم از اشک ملک زه بر کمان / تا تهی سازم ز ناوک کیش را

تا کی جفا تا کی جفا تا کی جفا ای بیوفا / ای بیوفا ای بیوفا ای بیوفا ای بیوفا
طاقت گذشت از چند و چون بیطاقتم از حد برو / فرقت فرقت ای بیوفا از بیوفا تا بیوفا
هر کس که آید سوی تو از هر دو عالم بگذرد / آخر بسوی ما تو هم لختی بیا ای بیوفا
چون خور ز مشرق میدمد مهر رخت از دل بر زند / تا چند مخفی داشتن شد بر ملا ای بیوفا
یک شهر زد بر یکدگر تا چشم شوخت شد ز ناز / یکدل نماند بیجا تا کجا ای بیوفا
با خاک کو همنشین با خار و گل همدم شدی / از سالکان اهلان برابا ما درا ای بیوفا
خود را بهر کس دادی و سر رشته یاری / بگذاشتی بگذاشتی ای بیوفا ای بیوفا
دو زلف بیگاه و گه در دست کس فاش و نهان / ورد ملایک روز و شب صبح و مسا ای بیوفا

عشق ما ای قیصر و فغفور ما / رای ای تست ای دستور ما
تیر عشقت را عطارد شد لقب / صوت کلکت مرهم ناسور ما
خشت ماه و خور بگردون سنگ شد / نه فلک دارای تخت سور ما
هفت اقلیم اختراع نعمت است / زان عنایت کیمیا نور سور ما
ربع مسکون از مروت رای تو / کنج ویران خاطر معمور ما
عشق جز یکتا نباشد فکر کن / هر که نزدیک تو آمد دور ما
زاهدان از پرده بیرون آمدند / مژده ای مستان نا مستور ما
طرف دامان کشید از خاک ما / میتوان گفتن سخن در گور ما
شد مرتب مخمسه عشق ملک / سکه نه چرخ بر منشور ما

تا چند بر ما بگذری ای بیوفا ای بیوفا / یکبار در ما بنگری ای بیوفا ای بیوفا
آیینه مهر ستی آشوب جوزا هستی / از هر چه گفتم برتری ای بیوفا ای بیوفا

از جوشش خون جگر در چار سو دریای خون / تیغی چه زنی خنجری ای بیوفا ای بیوفا
سنگ اندر سینه است یا سجگاه پندیان / بتخانهٔ یا خیبری ای بیوفا ای بیوفا
نه در پناه گریه نه در حصار ناله / تو از کدامین کشوری ای بیوفا ای بیوفا
گر از صنم گوییم حسن بر برهمن پرستم ملک / نه مومنی نه کافری ای بیوفا ای بیوفا

بستی تا بکی اینجا و تا بچند آنجا / کشیم رخت بجایی که میکشند آنجا
بیرزم خامشی این نغمه بود پست و رسا / که ابروی بشارت نشد بلند آنجا
بملت گل سوری گمیش زرد شتر / شراب زرع چه در گوش بریزند آنجا
هزار بار بگرد دولت بر آمده ام / بخاطرت که نشد خاطری پسند آنجا
تو جنس دو فروشان نه دربان را / که دست و دو زبان نیست سودمند آنجا
گشایش در خلد از دم جنون یابند / کلید گم شده اینجا و قفل بند آنجا
رواج یافت ببازار سینه سکه داغ / اگر بنرخ رسد مرهمی بچند آنجا
بباغ رفتی و یک لب تمام خنده شدی / دگر نشد دهن غنچه نیم خند آنجا
ملک محله و بازار بیخودی گشتم / چو خود ندیدم یک رند دردمند آنجا

گسست ناله عنان سر نهاد در صحرا / گرفت گریه ره و رو نهاد در دریا
هجوم ناله ره گفت و گو بتنگ نداشت / ستاده بر در دل خامشی بتر آوا
نشان یوسف گم گشته از که میپرسی / مپرس از دل یعقوب دیدهٔ بینا
گرفت فارسی کلکم گریوه رهرک / بلد بقاشیه دارین چاره آنجا
چو داغ دیده بدوزد چو در سینه بدرد / دریغ مرهم انفاس مسیح ابوا
بهر که ورقی از چاره و شانه کن / بیا که آینه کردیده ام تماشی عصا
ملک ز تخم دو چشمی که کوری آورد بار / ملک بچشم گل یک رو بنور دیده بینا

مدار دیده که شوی ایمن از گزند اینجا — زچشم زخم بر آتش نهم سپند اینجا
ز بس شکن خم فتراک او طرفه شد — بچین درست شود نسبت کمند اینجا
چو عید بر در زندانیان گدا کن — ز تهنیت بگشا خاطری نژند اینجا
زکیست منصب والای خزانه دل — که از معامله عرست چون و چند اینجا
ز عکس روی تو آیینه دخو داراست — بر آمد از نمد و رخت دی پرند اینجا
از آن بقامت بیت الحرام دارد خاک — بقامت تو نشد سپند آنجا
ز چین زلف تو آهوی چرخ رم زده است — که آفتاب فتاده است در کمند اینجا
بجز گزند کسی از این چمن ندید — نچیده است بجز آتش گل سپند اینجا
ملک بمفت مده نقد آبرو از دست — که جنس ها نیست سود مند اینجا

داغ دل لاله است خنده دهان را — زخم درون هر کسی نیافت گوارا
آب دم تیغ تست زهر هلاهل — با گلوی تشنگان نکرد مدارا
آینه از زنگ بر کشید سکندر — روشنک آمد برون ز حجله دارا
سرمه مرهم کشید دیده داغم — عکس خط سبز گشت آینه آرا
ساخته جلاد کار زخم زمرهم — بارک فاسد نکرده شیشه دوا را
دامن زلفش گرفت پیچ و خم موج — حل شده بر روی بحر عنبر سارا
حلقه فتراک او بلند و ملک پست — با دل و دست کرست اینهمه یارا

رسم مبارکی نبود در دیار ما — بگر تحیت تهنیت از روزگار ما
عید آمد و ز جام تو لب تر نساخت دل — یعنی همان بروزه بود روزه دار ما
گو آسمان بهرزه مزن کوس تهنیت — مستغنی از رسوم بود شهریار ما
از غنچه اش بپرسش ما مهر بر گرفت — آخر گلی شکفته شد از شاخسار ما
گل تازه کرد عهد گلستان کجا مید — بوی مبارکی ز نسیم بهار ما

گو عید

گو ماه عید رو بزمین سیه فرو — جایی که جلوه گر نبود شهسوار ما
گل اگر است از غم بلبل که حال چیست — ورنه گره [illegible] نبود از خار خار ما
دیگر ملک بخنیه که امشب ز آه خویش — افروخت شمع تهنیتی بر مزار ما

یارب تو نگهدار مه نو سفرم را — در خون مکش از فرقت او چشم ترم را
وقتست که از سینه من عرضه تر اود — کاوید ز بس نشتر مژگان جگرم را
دریاب مرا تا ز وجودم رمقی هست — زان پیش که آیی و نیابی اثرم را
کویی که تو در جلوه نباشی نتوان بود — آن به که نگیرند عنان سفرم را
مرغ چمن قرب بود دل بچه سان — کو دست محبت بگشا بال و پرم را
نشناختی آخر شرف جوهر پاکان — از سنگ جفا خورد شکستی گهرم را
شهباز رم و چشم از دو جهان دوخته ام — جز صید ملایک نگشاید نظرم را
خامانه بر آتشکده سینه مزن آب — دوزخ نبرد حوصله یک شررم را
آبی بسر نوک سنان نیز نبخشند — تا چند ملک سوخته داری جگرم را

تهور کف اشکی نماند چشم ترم را — که در فراغ عزیزان بسوخت کلی جگرم را
کدام صاعقه بر قلب بازگان چمن زد — که برق تفرقه در هم شکست برگ درم را
یکی ترانه ز دل بر کشید بط روی — ترشح مژه در هم کشید تاج سرم را
بدله خانه چشمم نماند دانه اشکی — که داد گریه بغارت خزانه گهرم را
زمانه بر سر غم گشاد قوت بازو — که داد خرمن آتشکده بلا سحرم را
کنون بقافله سالاری عاشقان طلب — اگر که توشه کشی کرده ناله سحرم را
هزار دسته سنبل بدست باد بهاری — به نیم برگ نپوشید گلشن نظرم را
تو بلبل ربیع وصال و هوش تو عالی — دریغ گو اثری نالهای بی اثرم را

ملک مرا بچه تهمت گداخت در غم هجران
که در شکنجهٔ حرمان شکست بال و پرم را

یارب بتراش از قلم نقش فلان را
مگذار به آلایش این گوهر تابان را

خواری کشش دریوزه شد ندا بیابان را
از در بدری باز رهان دربدران را

ناز دل پاکان مشو از جلوه سروی
مگذار که اکاهی خرم کوه گران را

مرغوله بر انگشت مسیح آفت مرد است
زنجیر بر افسوس مکن شیر ژیان را

ما رخت ز مرغوله نهادیم به صحرا
افشاگر عشقیم بگو ستر نهان را

بر منطق مرغان گل صاحب چه سراید
بر دفتر بستان شکن اوراق خزان را

بس تجربه که ما بر سر تعلیم نشستیم
طفلانه سفرهای سبق نکته وران را

در کله ما آب چراگاه امل نیست
با گرگ کهن عهد قدیمست شبان را

صد ره به در دیده و دل آید و بگذشت
خود سر نتوانست ز کف داد عنان را

حرفی ز ملک سر زده و جزی بتر [illegible]
و آنکه بحیات ابتر دیدم زبان را

به غارت صفیری ز شکاف قفس ها
پرهیز که برقی بچکد از نفس ها

جوشش چه کند با دم زندان سحر خیز
کالوده ز هر است خدنگ نفس ها

ما سیر شکاران فضای ملکوتیم
سیمرغ به دشت نکرد در مگس ها

ما باغ و بهاریم ز لخت جگر خویش
پیرایه فردوس ده خار و خس ها

خونابهٔ دل میچکد از دامن محمل
خوش سینه خراشست صدای جرس ها

از شش جهت و چار طرف راه بدر نیست
یعنی که قبل که [illegible] پیش و پس ها

گلدستهٔ نومیدی این باغچه بستیم
همدوش خرانست گل پیش رس ها

شاخی که دهد میوهٔ خواهش کم آویز
کو باد بسر نخل نهال هوس ها

از داد زبان بر در بار صد [illegible]
داد که دهد بادشه داد رس ها

جز تکیه بر انعام خداوند نداریم
هرچند که ما هیچ کسیم او کس ما

هنگام شکار است و لیکن آید در [illegible]
تا چند سگ نفس بود در مرس ما

تا چند ملک ناله بدریوزه فرستیم
بر مائده‌ای کش نشسته مگس ما

قرون مکش ملامت خراش سینه ها
حریف سنگ جفا نیست آبگینه ها

متاع فتنه سمان به که نشر مهر بود
که نقد صبر نماندست در خزینه ها

حذر کنید ز بدمستی کرشمه حذر
که گرم عربده است از شراب کینه ها

چنان تموج دریای غم هجوم آورد
که نوح هم نبرد بر کران سفینه ها

وبال عمر شده روز و مهر چه سیر دیدم
نصیب دشمن ما باد عیش دینه ها

حذر ز گردش چشمی که ساخته [illegible]
هزار خنجر الماس وقف سینه ما

ز عشق مرتبهٔ ما بآن رسید ملک
که هست سر دو جهان چاک سینه ما

تا قدم رنجه نمود دست ایکاشانه ما
رشک فردوس برین ساخته غمخانه ما

از در و بام درم جوهر جان میبارد
طرفه گنجی که در افکنده به ویرانه ما

یارب این ساقی مجلس ز کجا آمده بود
که پر از خون جگر ساخته پیمانه ما

خواستم درد دلی سر کنم اما نشنود
تا سر آید نکند در دل شل افسانه ما

گو فلک بر سر ما جوهر جان ریز که هست
سینهٔ ما صدف گوهر یکدانه ما

خط سبز تو که بود سلسله جنبان جنون
بست زنجیر به پای دل دیوانه ما

تا برافروخت ملک شمع رخش خلوت دل
مرغ گلزار بهشت آمده پروانه ما

مائیم و داغ تا سینه گلخن فنا
هندوی که ماست گل گلشن فنا

رنج خمار بر سر جام بقا شکن
بردار بار وسوسه از گردن فنا

در ما و من مجاهد خود را بکد جد
و نگه روان برای بر وزیر فنا

خودرا بچارمیخ عناصر شکنجه کن / زندانیان بوان شده در آهن فنا
هر ذره جهان گره کار زندگیست / این عقده برگشا بسر سوزن فنا
اکنون قلاده سگ کوی ملامت است / دستی که بوسه زده بر دامن فنا
در تار و پود خرقه گریزند تا که هست / در سایه حمایت او جوشن فنا
تا برق غیرت محشر خاشاک زخم دوم / از دود ما شراری صد خرمن فنا
بزم ملک ترانه عشرت چه میکند / باشد سرود ماتمیان شیون فنا

ذوق این وادی نباشد قالب فرسوده را / کس نمی پیموده است غیر از ره پیموده را
عشقبازان را بآیین تن آسانی چکار / ذوق این معنی کجا باشد تن آسوده را
یک سحر از خانه بیرون کن سر آن بستری / حالت شب زنده داران سحر نغنوده را
کام دل دادم گریبانم بدست عصمت ماند / این سزای آنکه کردم کار نافرموده را
داستان تازه ما را قبول جلوه ده / لذت دیگر بود افسانه ناشنوده را
آنکه چشم بوستان را کحل بیداری کشید / همنشین با خرکه گل ساخت مشک سوده را
چشم این سرد کاز را روی منت مکش / سرمه از خاک عدم ده دیده آلوده را
خوش تنک آمد دلم خیر از سر مستی ملک / چند بار دل توان کردن غم پالوده را

در تصرف داشت عقل اول دل دیوانه را / عشق ور آورد بیرون کرد صاحبخانه را
عاقلان را کی حرف عشق تو تسخیر کرد / ما نمیگوییم این افسانه جز دیوانه را
گوهر مقصود باید در خراب آبادها / هر که او روزی ببیند خاک این ویرانه را
تا شراب عشق کم سازد غرور اهل عقل / نشأ دیوانگی دادند این پیمانه را
شمع محفل بزم را افسرده می بیند مگر / کز برای غیرت آتش میزند پروانه را
وصل با مخصوص خویش شد که عاشق شد مگر / بهر لطف عام دانند جو مخصوصانه را
من نمیدانم سر صید کند این مرغ داشت / اینقدر دانم که خویش را بخت سر سوده را

جای غم در سینه تنگست از گرانجانی جان / رخصتی ای یاران که میسوزم دمی هم خانه را
عشق اگر این نیست که الطاف بدستی کند / کی تهی سازند مستان توصد پیمانه را
در حریم ما ملک جز آشنا را بار نیست / خلوت عشقست اینجا ره مده بیگانه را

تا کی بغضب حبس توان کرد نکته را / لطفی کن و از هم بکشا چشم سیه را
ظلمت شده با دیده یعقوب هم آغوش / افروخته رخساره یوسف چه را
افتاد یکی برق درین بادیه و ساخت / در تعزیت آب سیه پوش گیه را
چون پادشه حسن شود معرکه آرای / پیرایه خورشید کند کرد سپه را
ای راه رو کعبه باندازه نه پای / تا بر تو نگیرند حریفان همه ره را
در گریه بیفزای ملک تا که بشوییم / از نامه سیه لوح عمل گرد گنه را

چند کنی پایمال عاشق دلداده را / پای خم ای دستگیر مردم افتاده را
ناز ز حد میبری ظرف خمارم ببین / باده باندازه ده مرد تنک باده را
در نظر برهمن هم ننماید بکار / خیر و در آتش فکن سبحه و سجاده را
در ته زندان غم کیست موجان نما / بسکه گرفتار کرد مردم آزاده را
حلقه دیوانگان یافته شور از ملک / تا دل و دین داده آن شوخ پریزاده را

یافته دست بلا چاک گریبان ها / خار تعلق گرفت گوشه دامان ها
مزرع دین را نماند ضابطه پاسبان / فتنه بتاراج برد خرمن ایمان ها
کعبه روان را شود داعیه طی / زمی سبحاب داشت خار مغیلان ها
مائده عشق را چون نمک غم دهیم / صائم جنت بود ریزه خور خوان ها
عشق نداری بود نام مدار و طلب / درد شناسد که چیست لذت درمان ها
بادیه عشق است نبی گل زندگی / آب خضر میخورد خار بیابان ها

شعله زد و پاک سوخت هر چه درین خانه بود
سیلی آبی نخورد آتش سوزان ما
رفت کدورت ز خود شکوه زمانی نکو
چند تراود برون غصهٔ پنهان ما
شد ملک از دست تو هیچ نگفتی چه شد
این دو سه روزی که بود غمزده مهمان ما

سرمه بغیر چشم عشوه ساز خویش را
تا بکی ارزان فروشی جنس ناز خویش را
اندرین وادی که شاهانت شکار آهوند
صید کنجشکان مکن شاهباز خویش را
گوهر ارزان گشت از بس بیحجاب است گفتنی
در گریبان حباب جا ده راز خویش را
ای مغنی مزاج عیش ما صحبت نماند
از تف دل آب کن رگهای ساز خویش را
هان بعزم جلوه در بر کن لباس آلگون
زیب شاخ ارغوان ده سرو ناز خویش را
پرده بر خود میدرم آتش نکاهی منم
تا بکی پنهان کنم سوز و گداز خویش را
گر سخن را هست تاثیری ملک کوتاه بس
مختصر کن قصهٔ دور و دراز خویش را

نمیکرد دود و اسپند دل دردمندان را
نمیدانم چه در دستان گرم عاشقان را
ازان ترسم که این آتش ودیعت در جگر باشد
وگرنه میتوانم ضبط کردن آه سوزان را
زند تا چند عارف لاف دانش فکر بر دو
که تا از لمعهٔ بیهوش سازی اهل عرفان را
لباسی نیست کان اندر شوق تو صد پاره
حذر از آتش این پنهان کس چاک گریبان را
تحیر تا بکی دارد میان ظلمت و نورم
درآ و از جلوه پامال گردان کفر و ایمان را
ملک کو قدرت آنم که خوانم نامهٔ شوقش
گذارد کاش بیهوشی که بوسم مهر عنوان را

حدیث بیگمان نشنیدن اولی اهل محبت را
که حرف سرد بیگانه از زبان دارد محبت را
مرا پند تو گشته ای ناصح از جانم چه میجویی
خدا را گر ز رای او نگهدار این نصیحت را
زبان بنهاده دیده و دل الستم کو ره نازی
که خوش بنشینم و چشم فرو بندم ...
بانی لطف تا بی درد دل تسکین نمییابی
اگر آمیخته هم تازه میاز دهر اجرت را

بتخانه گر بی روی تو گریه آغازم
نشانم تا کمر در خون دل اهل محبت را
ز گلزار جنان گر بشنوم روز جزا بوت
برآرم آهی و آتش زنم گلهای جنت را
بنای زهد و تقوی را اگر خواهد براندازد
خراباتی کند عشق تو هر صاحب کرامت را
فتاد از چهرهٔ عشقم نقاب شرم و بیم
که دست آرزویم بر درد دامان عصمت را
جنون آورد زور و صبر کم شد و توان آهم
که زور شوق از هم بگسلد زنجیر طاقت را
ز قرب ما چو کلفت میکشید آن بی وفا هم
بدل گردیم با درد جدایی ذوق الفت را
ملک دست تظلم بر آرد در صف محشر
دهد بر باد حسرت خاک صحرای قیامت را

زنده رود است چشم پرنم ما
غرق نیل است خانهٔ ماتم ما
چشمهٔ رحمت چشمهٔ دل
کفی غوطه ده به زمزم ما
عشق در عرصه مرد میطلبد
کیست افراسیاب و رستم ما
زخم دل تازه داغ سینه کهن
تا حوالت بکیست مرهم ما
ظلمت از ما چنانکه سایه ز نور
بگریزد کدورت از دم ما
مصحف آرای بلا علیم
پارهٔ دل طراز معلم ما
زلفت افسانهٔ شب سیه است
با شبانی ز حال درهم ما
دلی ز یران نما و ما از دل
ما کم او گرفته او کم ما
دل هر بندان غم فروخیام
ملک افشا کراست محرم ما

دوش گر آرزوی جلوه شد نخل برت را
بر خاک نشینان نفشاندی ثمرت را
ای لعل قبا تا لاله ما دست دراز است
پرهیز مبادا که ببیند دگرت را
مردند بحسرت همگان بر سر خوانت
آیا که نگهبان شده تنگ شکرت را
سر تا بقدم شعله از خانه برون آی
تا گاه شراری برسد بام و درت را
در خانهٔ دل جز تو کسی نیست فرود آی
تا فرش چه خواهم فکنم رهگذرت را

صد موج بر انگیختی از خون عجبی نیست / تو حوصله جلوه بنازم جگرت را
دل باز تو آموخته کاش کج چندی / از سوزن تدبیر بدوزم نظرت را
ای مرغ قفس از تو و ساز تو ملولم / وقتست که در هم شکنم بال و پرت را
امشب سر رت از ناله عشق گرانست / بر جان ملک الم دردسرت را

غیر کو باکش از سلسله جاده ما / تنگدل انبود حوصله باده ما
خوان حسنت که شکرخنده خوان رنگ بخت / لذتی یافته از نعمت آماده ما
طره خواهش تو در کش غمزه زست / عشوه تا چند زند راه دل ساده ما
دل بعرض دعا تا ز جفا [illegible] / داده نیکو اثری بخت خداداده ما
گر شراب طرب شامی وگر ساغر عیش / می بی دردسری نیست بجز باده ما
ملک از پای در افتاد که می انداز / دامن طره بدست دل افتاده ما

نفس از هجوم بلا جسم و جان ها / خشکیده و پوست بر تن ما استخوان ها
بنشسته در کمین قدر انداز ناله وای / ترسم که ناوکی بجهد از کمان ها
پر نعمتست خوان وصالت ز لقمه / آلوده کی نیافت درین دهان ها
مطرب بساز نغمه گرمی که برس دل / کاف شاند آتش از مژه خونفشان ها
ما طایران ره نشینیم کی ز راست / کاتش زند فراق تو بر آشیان ها
کم شد دو عالم و گر از آن [illegible] / ما خود کییم تا که دهد کس نشان ها
ذوق من و تو اینکه نشنیم و می خوریم / کار رقیب اینکه بود دیده بان ها
آه من آتشیست که هر که زبانه زد / انگیخت دود نیستی از دودمان ها

دردی بدین توجه دانی دوای ما / رقصی نکرده چه شناسی نوای ما
شکرگش ملامت و سر در افگنیم / کو بر [illegible] از دست محبت [illegible] ای ما

کرده

گر ذوق الفتش نبود جای شکوه نیست / بیگانگیست خاصه زود آشنای ها
بر ناقه بلا جرس شوق بسته‌ایم / کو کاروان که جوش بانگ درای ها
در طاعت فرشته به پیشانی ما کیم / تا دست روز تند بروی دعای ها
یکسر غرور بیش نیست که لاف وفا زدیم / عالم تمام پر بود از ماجرای ها
از دشت تا بجای کیان شعله دیده / مرغ وفای کس نپرد در هوای ها
اینجا چه جای حجت اثبات دوستیست / پیداست از جبین تو نور وفای ها
تا از تو چون بوادی حسرت قدم زنند / فرق نیاز خاک شود زیر پای ها
ما هستیم تا نفس همی زنیم / جبرئیل در ره تو نبود چه جای ها
در نیستی گریز ملک تا رسی بوصل / یعنی لقای عشق بود از فنای ها

بعیش رفتی و بگذاشتی بغم ما را / عنان که باز کشد شوق ناشکیبا را
بیاد چشم تو گشتم ز خویشتن وحشی / بصبر رام کنم آهوان صحرا را
مدور چشم تو مستی ز خواب راحت / که رفته بر سر ساغر جهانه صهبا را
فراخ گریه شد دیده ام ز سنگدلی / کسی بقطره نه پیموده آب دریا را
سیاه خرقه بنا موس [illegible] / سفید چهره بکف داده [illegible] را
زداغ دیده زخم تو بر نمک ستم / گر تلخ [illegible] را
شد دست ناخن آه از گره گشایی کند / که تیز ساخته دندان غم جگر خا را
ملک مبند در دل کلید در کف تست / گشای چشم ببین نور حق تعالی را

کم نگردد ذره سوز دل کشیده ما / گردهی سر دم هزاران غوطه در دریا مرا
وصل ما مقصود شادی منکر و دلبر صبور / چون نریزی خونم ای غمهم دیده تنها مرا
سر گرانیهای حسن از یاد در آرد کوه / من کییم یا رب که باشد تاب استغنا مرا
اعتبار من بین گر نگاه لحظه کردم [illegible] / می شود هر سو بلائی تا کند پیدا مرا

مدتی در کنج مستوری زدم لاف صلاح / عشق کرد آخر بانگ رسوایی مرا
خاطرم جمعست از خوبان ندارم چشم لطف / کازمودم نیست اصلا طالعی زیبا مرا
کشتی هستی بگرداب بلا افکنده ام / بسکه تر دارد ملک این چشم خونپالا مرا

قاصد نظاره کن دل و جان بیگار را / تا شادمان شود بر سان مژده یار را
عالم تمام کشته شد و میدهد هنوز / تعلیم جور غمزه خنجر گذار را
دستی ز آستین بدر آمد که پاره کرد / چندین هزار خرقه پرهیزگار را
بر وعده گاه وصل تو سودیم چشم خویش / کردیم سرمه خاک ره انتظار را
تا کی خلد بسینه ما خار آرزو / یکبو وصل تا برون برد این خار خار را
ای دل حریف ناله جانکاه نیستیم / بر یکدگر مزن جگر شکیبار را
گیتی مرا فکند بجایی که ذوق آن / بردار ازدلم محبت یار و دیار را
صد شب بروز کرد ملک در خیال تو / نازم تهور دل شب زنده دار را

نمیخواهم بر این سایه فتد پاسبانش را / کرم تیر سر کند آخر زده سنگ آستانش را
خیال زلفش آمد در تن و دل شد پریشانم / چو کنجشکی که حلقی بار پیوند آشیانش را
محالست اینکه در بزم تو بیتابی کند عاشق / اگر سوزی بجای شمع مغز استخوانش را
زبانم لال بادا تا ننالم بر سر کویش / که باشم من که از من در دو سر باشد سگانش را
رسید و ریخت خونم را و زد شمشیر بر بیزش / که دست کس نگیرد بهر خون من عنانش را
گریبان چاک میبینم ملک از غم عشقت / مبادا از پرده بیرون افکنی راز نهانش را

برو قاصد بتقریبی بگو آن بیحیا را / که باز از ما چه دیدی کز لطف انداختی ما را
گسستی رشته هستی پیوند باشد تا باین غایت / چه چشم مردمی باشد از و اهل تمنا را
مگر از بند کویان چمن گل درد سر دارد / که در مرغان نمی بینم من آن فریاد و غوغا را

دل لیلی شد نرم این عجایب بر که از گرمی / بجوش آورده مجنون وحشیان کوه و صحرا را
بیوسف کینه میورزند اخوان ار بنعتی / معاذالله اگر کردی سد بر دل زلیخا را
بیاد آتش وفا باد دوستداران کینه میورزد / فراموش کرده پنداری حقوق عهد یاران را
بناز ارم کشیدی تیغ بیداد و نعاذالله / چه نیکو پاس خاطر داشتی این بیسر و پا را
بتر و ماست از بیصرفکی یا خدا ترسی / که دین و دل بغارت میبرد ترکان یغما را
ملک پیش از دو روزی تاب این جنس مگر گیرد / فراق آواره خواهد کرد صبر پای بر جا را

فراموشی منبیند طریق بیوفایی را / که هر ساعت ز سر باید گرفتن آشنایی را
ببرد غمزه با ایمان زهد جمله اهل ... / کسی نشنیده بود این طور کافر ماجرایی را
صبا در گوش بستان زد ز مرغان قفس فریاد / که شاخ گل فراموش کرد رسم خوش نمایی را
بدهست کو گرفتاران دل را خانه ویران کن / که نبود آشیان در کار مرغان هوایی را
ز قید دل بتنگم حسرت وارستگی دارم / ازین زندان چه خیزد گر دهد سر کردنی را
بیا کز ظلمت دل انتقام غم کشم یعنی / چراغی بر کنم داغی بخشم دل جدایی را
غرور پارسایان شد ز حد کو ناخدا ترسی / که پیشانی نهد بر خاک زهد پارسایی را
ملک چون شیشه نازک دل است کم امتحان کم کن / که سنگین برنتابد طاقت زور آزمایی را

دیده منتظران قطره فشان بود امشب / دیر میآمدی و وقت فغان بود امشب
سوی عشق آرا ما سعله کم بود / آتش طور ز تحمل تو عیان بود امشب
آتش سوختگان تب شکیبایی بود / آرزو تا بسحر دل نگران بود امشب
شکوه در غایت صبرم ز چه بیتابی بود / آنکه خاموش شدم خیر در آن بود امشب
جلوه را افراز کسوت هستی نگذاشت / جوش صبر با این کتان بود امشب
دست در خون دل منتظران است فراق / حال خود با تو چه گویم که چسان بود امشب
دیده شوق بنور طلب افروخته بود / آرزو تا بسحر دل نگران بود امشب

هیچ تقصیر نکردند در آزار ملک — تو بران بودی و غم تیر بران بود امشب

شعاع ناله‌ام سر در کد این فیروزه ایوان امشب — کمند آرزویت در کد این کهنه دست امشب
بشیر صحت از دار الشفای مصری آمد — سر بیت الحزن خاک ره پیراهن است امشب
سرود رهروان سر در گریبان چند بی نای — غریبی طی منزل کرد وقت شیون است امشب
مریض از ماتم پرهیز تغییر لباس ولی — که درد است کار درمان کرد زیر رخت امشب
لعاب عنکبوتم لیک قطع ریح بیکم — که قوت میفروشد ضعف ما بی خوشتن است امشب
صفیر درد میجوشد ز عشق کاو و ... — که مرغان بلا را خانه [illegible] امشب
رجز گویان بمیدان میروند یک یک بکر کردن — نخواهد ساخت کاری هر گرانسر رخت امشب
کف خاکستر اینک یا بکنار بادی — شبستانی که گلشن بود دیدی گلخن است امشب
بغش اندر نمیگنجد ملک ماضی و مستقبل — کجا دوشینه بود ستا آنچه در حال من است امشب

ریخت یا دهم تو بر ساغر ما زهر غضب — تلخ گردید می عیش بر ارباب طرب
لب فرو بسته و در علم نظر نکته شناس — چشمها در سخن و مهر خموشی بر لب
ای مقیم نظر خاص فضولی منمای — ادب آنست که اینجا بنشینی با ادب
ریگ این بادیه پرورده خون شهداست — گرد این ره منشینا و بدامان طلب
من نه مجنونم و فرهاد که چون من بندی — نه در اقلیم عجم بود و نه در ملک عرب
دامن از میلای بخوناب دلم — کز بحسر جگرم خاسته امواج تعب
ملک امشب ز ستمکاری مژگان دوم — آه ازان روز که آورد ز دنبال این شب

شعله شمع رخت جلوه کنان بود امشب — نور مهتاب ز روی تو عیان بود امشب
جلوه داغ درون بود ز اندازه برون — بلبل باغ ترا وقت فغان بود امشب
بود از نشتر مژگان تو در سینه نگاه — چشمت آشوب دل منتظران بود امشب

باز بحر کلام موج بگردون میزند — چه شکایت ز تو نزدیک زبان بود امشب
ملک اندوه دل خود همگی عرض نمود — چه کند غمزده بیتاب و توان بود امشب

طره است کازادگی در بند اوست — هر که بیهیات است سم سوند اوست
حلقه زلفت سیه چاه چنین — لیلی از دیوانگان بند اوست
خنده تلخت شکر را زهر داد — خون کوثر پایمال قند اوست
خاطر ما از هوسها شد تهی — پای تا سر آرزو آگند اوست
با تو دل مستغنیست از ماسوا — هر که غیر اوست حاجتمند اوست
عشق طرفی بر گرفت از هر چه هست — غیر خرسندی که نا خرسند اوست
چاک پا ز رکن یا بلکس و بدوز — هر که هم پای لیست این بند اوست
در رگ و در ریشه دل جز تو کیست — هم بدل کین با تو بس سوگند اوست
دشمن اینجا میکند نسبت درست — هر که خصم ماست خویشاوند اوست
دل چو شاخ غنچه دارد عقل بار — ساده‌گی فهرست چون و چند اوست
تا در افتی عشق را آئینه شو — هر که بی ما شد شد مانند اوست
برگ عشرت گریه شد چشم ملک — این گل لبهای حسرت خند اوست

پیوند قفسها دل ما پر شکست ماست — دست در دست مرهم خاطر شکست ماست
هر چند گنبد نیست عیار رسیست بیشتر — خاطر شکسته کیست درستی بدست ماست
صیاد چند روز در محیط جستیم — مه در کمند کیست که ماهی به شست ماست
با ما بمهر و کینه فلک آب و آتش است — گردون چو باد سرکش و چون خاک پست ماست
ما روزه جز بساغر لبریز نشکنیم — ساقی حریف توبه ز سرشار مست ماست
اجزای ما مرکب از اجزای دوستیست — مشکن که هر که را بشکستی شکست ماست
ما نسخه دوای هفتاد علتیم — بیمار کیست نفس مسیحا بدست ماست

ظ
نبض

صوت ازل نقش امید سم ترانه گشت / گوش ملک سور بحرف الست ماست

زهی شمع خلوت نشینان جمالت / گل صبح شب زنده داران جمالت
تو روحی نشد پرده تن حجابت / ز آیینه گر زنگ گیرد ملالت
معانیست دریا و الفاظ کشتی / برون آرم از ورطه قیل و قالت
بیا و تو از خاطر خویش فهمم / ز صد فکرم آورد بیرون خیالت
ز بس نازش غالب بود بر ادیم / قریب فراهم غریب وصالت
دو مجنس یک ذات واحد بیار / چرا نیست بر فارسی اتصالت
رسی باد ذاتت ز نقص تغیر / تو خورشید یارب نبینم زوالت
درین باغ سلک زیست و زوید / که بی سایه افتاده نازک نهالت
نه درویش فیروت نه عشقی بیابان / الهی ملک کس مباد ابجالت

رسید درد تا تاثیر ناله ام فصاحت / ز درد گریه برآید پیاله ام فصاحت
مباد ظلمتی لای نور باده ناب / شد بس چه ز ساقی حواله ام فصاحت
نگشت بار شامی بشمامه قلم / سبک بوی نسیم کلاله ام فصاحت
زنامه قلم چون خام نم بچکید / بر عشق آمد مشک غزاله ام فصاحت
زکمند جوشن نوی خرج یا کی گشت / کمان بازو ز سهم تیر ناله ام فصاحت
در خزانه کیم خرج حرز و تخت خست / متاب بوته که نقد مقاله ام فصاحت
سفینه ملک از حرف عشق و رق رد است / ز گل عبارت شانه ام رساله ام فصاحت

چشمم ز خواب و گوش ز افسانه پر شکست / ساغر ز بس برآمد پیمانه شد شکست
پروانه گرد شمع که پروانه پر شکست / حرف آشنا است خانه ز بیگانه پر شکست
طرفم ز بس برآمد از بند عاقلان / مجلس تهی کنید که دیوانه پر شکست

چشم ز گریه ات چو گریبان دل دریده / نا دیده بگذر که نگه خانه پر شکست
بر حال آهوان جگر دشت ناله داد / از گریه چشم دام دل دانه پر شکست
پیوند ریشه دل بیابان بریده ها / چندان شکست خورده که پیمانه پر شکست
شب چیده بر شیشه ساغر شکسته شمع / گردش ز آب دیدن پروانه پر شکست
دریای نور قوت آ[illegible] گرست / از شور و شین کلبه کاشانه پر شکست
زلف تو پرده لب باد ناف دزد / ا ظرف گر شکنجه دل شانه پر شکست
پهلو تهی کنید ز پندار عاقلان / بشکست دیو شیشه پریخانه پر شکست
مغز جنون ز داغ ملک و در او شکست / این بی تهی ز مردم فرزانه پر شکست

هیچ وان ناله بستان امنست / مرهم داغ پرستان امنست
ظلمت و نور خمار دستی / روز رستان و شبستان امنست
صبح ناالست و سحر رود آب / زاولی رستم دستان امنست
درس تعلیم ورق شویانیم / خامشان لوح دبستان امنست
حاکم و عرش کل فرش امنست / گر فلک رتبه بستان امنست
عمر قمری و بقای بلبل / سرو و گل حاصل بستان امنست
عشق میگفت بدل تحفه جان / گو بده گفت که بستان امنست
تو خلیلی و ملک آزاد است / نان بر ابراهیم گلستان امنست
نورس آهنگ صریر قلمست / صیحه بلبل دستان امنست

در گلشن خوبی اثر مهر گیاست / این گل بگیه ماند که در وی بوی وفا نیست
در آیینه باده ببین شبه هر کس / در ساغر جم چیست که در ساغر ما نیست
از سینه ما جز سخن حق نتراود / صافست درین چشمه عشق ورق ریا نیست
گستاخ بگرد حرم انس چه گردی / اینجا ره آمد شدن پیک صبا نیست

درو دیده و دل جای به‌ کردی و رفتی | گفتی اگر این شیوه بجا بود بجاست
هر داغ که مرهم نپذیرد نپذیرد | هر درد دلی اگر دوائیست دواست
کشتی نشناخت کشد بادبان حل | با سینه ازین ورطه بر آکین به بایست
در کنج طربخانهٔ ما کایت خلدست | بی مزهٔ نورس شه ساز و نواست
زنار بر نکیشی زنار ملک کو | خصمش که چنین بت زده در چین و ختاست

بخیه راز برو افتاده است | طرفه اشکی بجلو افتاده است
ساغر از قهقهه در گریه نشست | تا بپای سبو افتاده است
سری از جادهٔ تن برتر دم | راهم از تار رمو افتاده است
حیرتم پشت بدیوار سپرد | چشم آینه برو افتاده است
زخم شد دیده و سوزن مژگان | بخیه در چشم رفو افتاده است
جز محبت مطلب واسطه | عشق کو کار باو افتاده است
کنده برداشتم از پای وحش | گام سعی از تک و پو افتاده است
لن ترانی سر تیغ دودمست | ارنی گشته بگو افتاده است

زیر دست توام اندازهٔ تعظیم کراست | من اگر جان دهم قدرت تعظیم کراست
تار گشت انفسم از بس که بکاهید تنم | همه تن سر شده‌ام گردن تسلیم کراست
تا فراهم نشود دامنت از خوف و رجا | مرد ما من نه اندیشهٔ صد بیم کراست
سفرهٔ شه فلکه مایدهٔ هشت بهشت | ذره پیش خرد اندازهٔ تقسیم کراست
نورس حمد بخوان منبر نه پایه بنه | خطبه نو خسته‌ام خطبهٔ این سیم کراست
دو جهان از تو و یکدل ز من آن هم کراست | نیمه هست بدست تو دگر نیم کراست
محو گشت از ورق دل رقم بود و نبود | گشته‌ام طفل ابجدخوان تعلیم کراست
دست گسترده دریوزهٔ نورس آنام | بنثار آمده‌ام دامن دیهیم کراست

همه تن جوهر و سیم پلهٔ تمکین خودم | قدرسنج ملک و شان بر ابراهیم کجاست

خونخوارتر از نشترم این تار که رشتست | دلتنگ‌تر از جاده‌ام این خط که نوشتست
پیوند بتو بستم از ضعف برآورد | گل کرد بر و بسندیم این نخل که کشتست
چون لخت جگر بر کمش غلطم و جوشم | در شورم از آن ماهی دل آکه برشتست
از رشح بلا داشت گلی طینت آدم | در مشت گلی بهیمه طوفان که سرشتست
جانی نه بدین صورت و روحی نه بدین شکل | انصاف تو گر آدمیی پس کو فرشتست
صد جا گسست از هم و پیوند نکردی | این آتش که گوهر هستی نه زرشتست
از برق فنا سوختگی تل شده هر سو | بس نادره خرمن که درین نادره کشتست
پستست بس طاق فلک قد نشو ایست | بس گنج نظر فتاده بنای ... خشتست
از جای عنان چند ملک ضبط دل او | خود سر بکف سر سبکیهات که هشتست

خاطر هر شکسته بستهٔ اوست | که درست همه شکستهٔ اوست
خون بلبل که بر هوا افشانده | که گل و لاله رنگ بستهٔ اوست
نسخهٔ حسن او که ساخت درست | دفتر گل ورق شکستهٔ اوست
باده یا در رکاب ساغر کرد | النفس توسن عنان گسستهٔ اوست
صدر مجلس ز شخص آدابست | ادب اینجا بجا نشستهٔ اوست
آبرو صیقل کهر و تهاست | چهره شرمم گرد نشستهٔ اوست
محتسب را به پیاله چه گفت | گونه باده رنگ جستهٔ اوست
جوهر بحر و کان ز خورشیدست | [illegible] بستهٔ اوست
ملک از هر چه غیر او بگسل | بسته ناهوی گسستهٔ اوست

دلم ز ضربهٔ فیضی نه وصل او برداشت | که از ترشح آن ذوق آب گوهر داشت

هنوز گیتی عدم پرده دار هستی بود / که نور حسن تو جا بر فراز منظر داشت
بصیدگاه محبت که جان شکاری خویش / فرشته منزله طایران بی پر داشت
بعرض جلوه درآمد سخن که طوطی عقل / ز خشت کوی تو آیینه در برابر داشت
صدای مرغ چمن را درین وصال آرای / کجا سر دل مرغان غنچه پرور داشت
بیا بیا که درین جلوه گاه او سر با / که دیده بر اثر جلوه کبوتر داشت
بیزم او چو روی یاد آوری ای دل / که دوش آینه حسن را مکدر داشت
کرشمه راست چنان آرزوی بیداری / که نوک هر مژه او خواص نشتر داشت
زبان شکوه چنان بهره بند گشت ازو / که دست بوالهوسان ابهمه در جگر داشت
صفای جوهر پاکان نمی پذیرد رنگ / همه هوای دل من بران منور داشت
ملک دو اسبه پر دمیده در تحت / چه شد که آن دل آگه ز ده گر عصور داشت

دردی نه که در سبوی من نیست / صافی نه که در کدوی من نیست
یک شهر شهید و دست خونی / درگردن شعله خوی من نیست
شد جوهر غمزه تو خونم / تیغ تو بآبروی من نیست
داغ تو شکفته دسته دسته / فردوس برنگ و بوی من نیست
گم کرده خویش را سراغم / یوسف پی جستجوی من نیست
جوشید چمن ز صوت مرغان / یک مرغ بهای هوی من نیست
در سینه شکسته و تشنه آه / اشکی نه که در گلوی من نیست
بویش ز نور ملک نیست / مرغی که بگفتگوی من نیست

واقعه عشق تا هیچ نهایت نداشت / عمر بپایان برفت عرض حکایت نداشت
صد گله در دل شکست در سر آرزو / کشته و آغشته تا بر سر آن شکایت نداشت
خط بدمید و نشد حسن ورا هیچ کم / باغچه حسن او هیچ نهایت نداشت

بآهوی نکهت طایران قدسی را / تعلقیست که جان عالم ... بتست
صفای جوهر خوبی نگر که پروانه / درون دیده چو انوار شمع در گلشن بتست
بوصف حسن تو جوهر نکته که گفت ملک / جز این که آینه ناتش سفینه بخت بتست

ببین کم از چه جهت میر بند باز ماست / نگر که رو بکه داری برگ و ساز ماست
درآ بتفرقه که در طی جهر وجه خطر نیست / حقیقتست مقرر بل مجاز ماست
جمال کعبه ببین و سر از زمین بردار / ز سجده پا بسر آتش و بحر حجاز ماست
بزیر پای تو ماش نذره مرساد / چو آفتاب بسازو بتر [illegible] ز ماست
درین هوا خس و خاشاک بال و پر کنند / خلاص کشتی [illegible] نوبه گدا ز ماست
بپر فشانند بیال و بدو ولی نه بپا / درین نشیب جهان و در آن فراز ماست
عنان بحرف حکایت بده نفس تا کی / سبکی بار امانت برابر از ماست
خرام کبک دری گاه سیر زند بکرز / بگوش سیر صدا آواز طبل باز ماست
گر امنیت خطر و امنی سبک کامی / عنان براحله کوتاه و ره دراز ماست
ره کریوه سراشیب و منزلت به پای / نماند جای توقف ملک بناز ماست

گرانی بر نتابد کار اوست / نفس بار است اینجا بار اوست
دو عالم مژده سوز بیم و شادیست / که غمخوار است که غمخوار اوست
سر مژگان شرار و قطره جگر / کجا چشمی که آتشبار اوست
چو خور گشتم سراپا چشم و دیدم / نگاهی در خور دیدار اوست
صنم آمد عذر و بر همن بجز / گرا عیبست کو زنار اوست
ندارد ارز و نقد روایی / من آن جنسم که در بازار اوست
نگاه از نرگسش لبریز گردید / حریف باده سرشار اوست
بگشت داغ عشار لاله کم زد / که بوی عشق در گلزار اوست

ملکی انیست تاب لطف اینجا | غرض زین پیچ نیز آزاد نیست

ستاره گهرم دوش در گریبان ریخت | ز درج نعت نبی باز در عرفان ریخت
ازین و آن خبرم نیست اینقدر دانم | گزین دو گوهر رخشان هزار عمان ریخت
زهی رموز حقایق که در شبانگه ما | بکام سوختگان چشمه سار حیوان ریخت
مرا حباره که سر برزند ز گریه شکر | بگرد عاطفت آنکه فیض غفران ریخت
هزار شکر که در دم بصد مستی سرزده شد | که از طبانچه او خون ز چشم دهقان ریخت
نسیم غیب برآمد ز شاخسار شفا | چه تحفه‌های که ام الحبیب ز دامان ریخت
حرارت جگرم را بقطره بنواخت | حرارتی که گل آتشم ز مژگان ریخت
بلا موکل خاصان بود چه جای گلهٔ ات | وگر ازین شررایم که آب ایمان ریخت
شکفت بلبل طبع ملک بمعرفتی | صفیر بر چمن و صیحه بر گلستان ریخت

باز خیل فتنه ره بر ما گرفت | ملک دل را لشکر یغما گرفت
خواستم تا ناله را سازم بلند | دست حیرت دامن غوغا گرفت
آنکه دل را دست دزد خاک بگرفت | رو که نتوانیم زو کالا گرفت
بوی سنبل شد جنون افزای دل | باز زندانی ره صحرا گرفت
زهر در شربت دهد بیمار را | خوش طبیبی نبض جان ما گرفت
دیگران از وی شکایت کرده‌اند | غمزه راه ترجمان بر ما گرفت
برق آهم بر دل او دست یافت | شیشهٔ ما راه بر خارا گرفت
گریه بود از تسکینهای دل | دامن مژگان خونپالا گرفت
غمزه خنجر میکشد یاران رخصتست | گر توانی دست استغنا گرفت
آستین افشاند بر هستی ملک | در فضای نیستی ما وا گرفت

مپرس حال که اندیشه بیانم نیست | چو عهد خلق درستی در استخوانم نیست
بشدتی ز ضعیفی چه بر وجودم تاخت | که گر نشان طلبی قوت نشانم نیست
گره ز دل بگشاید نسیم باغ و بهار | اسیر درد خودم ذوق بوستانم نیست
دلیر عرصهٔ رزمم ولی بدان عجبا | که رزم سینه زنم خنجر و سنانم نیست

دل بدرویشی داشتم کاندیشه کار از او گذشت | یوسف خود بین آیینه در بازار داشت
صد ره آمد در نظر یکره نشد خاطر نشان | چشم از مژگان تر آیینه در زنگار داشت
صبر بار این شکسته از پایه دارائی که خورد | آنکه راه دوست گردانی درین بازار داشت
مصر را آیین ببستند از زلیخا و عزیز | کاروان آمد ز کنعان حسن یوسف بار داشت
زخم او را چون تو اندر دشت بر پا می‌فتد | تیغ در دست و دل نازک ز بر یار داشت
بی گرفت عشق لافی بر انصاف بود | صبر چندانی که بتوان غم ضمان مقدار داشت
این گمان کس را که در این بام و این بنگاه نیست | کامد و بر کالهای وین بر منقار داشت
خرقه ام بر بکند گر همچنین بر آتش نهاد | جلوه آیینه با خاکستر من کار داشت
چون قلم انگشت بر حرف ملک بر من نهاد | خویش را بر راز او بیحد چو طوطی وار داشت

آتش اندر سوختن مجبور نیست | بر جنسی کی تا ز دار و دستور نیست
شمع تحت از سوم و تاج از شعله کرد | در برش خز حله کافور نیست
عشق گر روشن نگردد گاهی کدر | صبح ظلمت گم ز صبح نور نیست
کار حسن از مصلحت کاری گذشت | عشق شاهست و خرد دستور نیست
سر ما را سینها بیرون فتاد | راز در هر پرده مستور نیست
تا که گوید با که گوید سر عشق | نام هر افشاگری منصور نیست
در نظر منزل اسیاهی میکند | گر بخود نزدیک کردی دور نیست
کبر را از سر بنه انکه درا | مجلس ما مجلس فغفور نیست

سوختیم و بانگ در ساختیم
داغ ما جز مرهم کافور نیست

دوش کان شمع سر صحبت جهان آرا نشست
در دلم تاب نبود و جگرم آب نشست

سستیش بسکه فزون بود در غیب دوش
نرگسش دست نه دامان شکر خواب نشست

حسن سرگرخت بجا مانم می لطف از دل
مست بود و خبر از ذوق می ناب نشست

دل که پرورده غم بود کنون غرقه بخون نشست
آه مسکین جز از خنجر قصاب نشست

شمع کاشانه ما بود خیالش همه شب
دوش دیر اشنا حاجت عتاب نشست

سنگلاخ ستمت ریخته پهلویم
ناتوان تو سر بالش سنجاب نشست

نالها کرد ملک دوش مگر الی بگور نیست
چه گذر روی تو دید دلش تاب نشست

نرم می بینی دلش را گوش بر فریاد کیست
رخنه در حال ای او از ناخن فولاد کیست

شد هما جغد دل این ویران آبادیست
استخوانها خورده کنج خراب آباد کیست

کشته جذب کهربا از کوشش خود می آید
ناتوان جسمم که دیوار بی بنیاد کیست

گریه تخم اخگرست و ناله برق خرمنست
دیده و دل گرم آغوش گل و شمشاد کیست

تلخ دارد کام شیرین باغ وضع ناکام
شرم باد اشرم خسرو کوهکن فرهاد کیست

دانه جای یک جای گشت کار
حاصل بیجا صلائم خرمن برباد کیست

هرطرف مرغی و هر سو بلبلی در بستان
گوش گل لبریز شد لبریز از فریاد کیست

تخت شد سجاده طاعت دعا قلم
پنج نوبت میزند این غلغل اوراد کیست

بلبلان استاد مرغان نو ز رنگ بهار
طوطیان گرد گفتار و ملک استاد کیست

هنوز غنچه این باغ خار نشگفتست
هنوز یک گلم از صد هزار نشگفتست

دلت غنچه زبان غنچه و دهان غنچه
هنوز گلبن بوی و کنار نشگفتست

چو روز اول طفلان مکتب سیم
گلی ز لوح سبق بر کنار نشگفتست

بر نیش

بر نیش غمزه مده زخم را ببوس فریب
که زهر بر لب و دندان نار نشگفتست

ز رشح گریه کلک دشت و در جگر
هنوز داغ دل لاله زار نشگفتست

چو شیشه ریزه خلید حوزه بر کف گل
که دست غنچه بروی نگار نشگفتست

ز دور اسبحه بستان دمید بوی بهار
کدام خرقه که با پود و تار نشگفتست

فسرده بر شره بلبلان بهار سبک
ملک گل تو بدین خار زار نشگفتست

گریه ام سر کرد کرد از دجله طوفانی نشست
ناخدا رخ زرده جوش اشک طوفانی نشست

فتنه بالاش سر بپا کرده بود
گرم بود آوازه غوغای زندانی نشست

نیست امکان کشایش در رشته کار
بسکه درهم عقدهای اشک بکانی نشست

عشق از خیل پرستاران بسر دارد رسید
بر درش زانو زده امید و بر پاشانی نشست

عشق عالی خطبه بر منبر ز پایه خواند
خاست جوش پنج نوبت علم سلطانی نشست

صاف عشرت جوش زد بوی صبوحی
لای صبح اندر ته سر جوش روحانی نشست

گر ته پوشیده مئی صد بار ذرد دیگ یافت
سرمه شد در رهگذار باد کنعانی نشست

میرسد افیون صحبت نشا میخارود
ساده گشت از چین کله بالای پیشانی نشست

کند و سبت از پیش انگشتر از نجیب عقل
دیو کشتاخانه بر تخت سلیمانی نشست

گشت آگاه سحر شمع ملک اطفال
صبح جست از خواب و بیدار پیشانی نشست

نسیم بر گل نارنج زد بهارم ریخت
هنوز اول فصلست برگ و بارم ریخت

ز عکس روی تو یکدخت مهر در نظرم
که قطره قطره چو سیماب در کنارم ریخت

فلک برخ هنر فصل یافت در کنج
درست ساغر به اندر شکست کارم ریخت

میان صبر به تیغ کرشمه زد بدو نیم
ز تهر کستان بلای بکار زارم ریخت

نگشته گرم بر و دوش عهد و دل
کنار و عهده در آغوش انتظارم ریخت

لب دریدن چمن آینه بر رفو بستم	شکست شیشه می در سایه خمار ریخت
ز شرم روی تو گل شد برنگ خویش فرو	سری بیار که آتش بلاله زار ریخت
ز نقش لاله عذاران بکارگاه خیال	هزار عقده رنگین بپود و تار ریخت
ملک شگوفه نورسته کی صغیر رشید	چمن حسن گل الوان شاخسار ریخت

ز عشق گل غزل بلبلان دل انگیز است	دهان غنچه بتحسین بذله لبریز است
ز بوی خست دارد دماغ باده بتند	کباب من که ز کی زیست آتشم تیزست
بیا زبانه شد کرم بوی پیاله اشک	اگرچه دین کبابست قطره اهیزاست
قسم برست فرهاد میخورد مجنون	که خاک مرده او به ز خون پرویزست
کسادتر ز متاع دمیت مستی	بگنج آنکه بازار خونبها تیزست
بکه فروخورم از دیده در تماشایت	ز بسکه آینه از جلوه تو لبریزست
چو دوده انگیشته زبان دارالمز	ز دوده ملک افسانه آتش انگیزست

بر در دیر حلقه مسمارست	در دین وا شد آنچه در بارست
چند چون غنچه پشت گرد کنی	کف گل شو که وقت ایثارست
کودکست آسمان زمین لعب	بازی چرخ گردش ادوارست
خورده دزدی مکن چو باد خزان	شحنه باغ دزد افشارست
همت طفل مایل آستیت	خاکبازی نشان این کارست
در زمینی که تخم مهر تو رست	هر چه میکارم آسمان بارست
رشح چشم ز خشک و تر جوشید	کان گهر جوش و بحر دربارست
از انا الحق مقام برتر رست	سر منصور کنگر دارست
ملک از وی بت نشد محرم	حلقه کعبه بر تو دربارست

ازان مرنج

ازان مرنج که بیداد کار محبوبست	اگر وفا ننماید ستیزه هم خوبست
غرض محبت صرفست نه وصال و نه هجر	ز قرب و بعد مبراست آنچه مطلوبست
چو صبر با ستم عشق بر نمی آید	ز من مجوی صبوری که کار ایوبست
گرفت جذب محبت عنان یوسف را	ازان گذشت که گویی بفکر یعقوبست
هزار بار شستی همی زدی با ما	غرض که نرگس مستت بنور محجوبست
بهر طریق ز بزم تو قاصدی آید	ولیک آیه یاسش سواد مکتوبست
ملک بعرصه معشوق پا منه گستاخ	که زلف حور درین جلوه گاه جاروبست

ببین سینه رحمایی تو بسمل فکنده است	شغل نظاره حسن تو با دل افکنده است
دل هم چشم زخم ندارد که ...	از زخم خنجر تو حمایل فکنده است
پرواز کشته بر تن او موج استخوان	مرغی کش آب تیغ تو بسمل فکنده است
تقویم رازهای نهانست چهره ام	کز خون دیده طرح جداول فکنده است
جان پایمال گشته هم از جلوه بخت	از خود گذشته بار بمنزل فکنده است
مجنون که کرد محرم و بیگانه را رفت	لیلی هنوز دامن محمل فکنده است
پرساخت عنوم اگر پایی عشق	عکسی مگر برین کف کهگل فکنده است
تابوت لطمه خورده بود هر سفینه را	کشتی تیغ موج گشته بساحل فکنده است
پای ملک سنر و دارد رستخیز است	چشمی مگر بغمزه قاتل فکنده است

چراغ حسن گل افتاب باج گرفت	بمن کلاه نمد طرح داد و تاج گرفت
غرور صبح بقندیل صبح جلوه نمود	پیاله تاب نمود و شعله در زجاج گرفت
قلم ز شعله گرفت و بصبح کرد برات	برسم جزیه ز ملک سخن خراج گرفت
دکان حسن بپا ایستاده عهد	که جنس کاسد مهر و وفا رواج گرفت
امل لباس مه آکنده غوطه زد در نیل	بمرکز کلاه نشست و کم لجاج گرفت

بلا بسته قربانیان دکان یک شاه
حمیرمایه آدم بچل صباح رسید
زوور دوستی معنی وزود فهمی لفظ

ازو معامله کشتگان رواج گرفت
بیک صبوحی کیف غم مزاج گرفت
ملک ملک سر فطرتان خراج گرفت

بوی جان در بر و ما غم دل انگلش دشمنست
سر شحی کذار کاندر پنبه میگیرد شرار
دوستی رو دوستی با دوست و دشمن دوست
لب ترانی لعل او رو کوه دوستی سنگ شد
تنگ شد بر غنچه پیراهن بوی دوستی
زین دو مصرع ساخت ترکیب ترجیع بند
هر سری کو دشمن من گشت با من دشمنست
دوستی با جان بدل صحبت کشش بلا
از ملک در دل چه میگیری کم کس کیست او

دم ز سنبل میزند بلبل که سوسن دشمنست
سخت جان آفتاده آتش با که دشمنست
دشمنی و دل دشمن جان دشمن تن دشمنست
یکه تاز عرصه ایمن یار من دشمنست
تا نکیرد خار خصمی گل به دامن دشمنست
شهسوار آتش زبان با کاکل الکن دشمنست
دشمن جانم خود است آنکس که با من دشمنست
تا فتد در پای غش سر بگردن دشمنست
سنگ البرز است اگر کوی بازن دشمنست

جرعه در کف محتسب ستم گرفت
از زبر زیر دو عالم بر ترم
باد عا تاثیر تیر کشت و زن
از شکست و بندم این آمد درست
هست با شور لبت پیوند دل
میوه پیوندی مهر و وفا
چون کبوتر ستم آزاد و اسیر

شحنه زور آورد از دست ستم گرفت
هر قدر بر خاستم دست ستم گرفت
شست را تا بر هدف دست ستم گرفت
هر سفالی اگه اشکست ستم گرفت
زخم را تا از نمک دست ستم گرفت
شاخ تا با شاخ پیوستم گرفت
بر لب بامی که بنشستم گرفت

رفتم از دام ملک بیرون جهم
دستگیر اشیش تا جستم گرفت

بلا بحیش و ربای مالک آمن است
دقیقهای نهان در دشت گریه در حکم
ز نیخ و شش کبد شست و بهشت چاه
طریق عام حجاب و خوص خطر
جمال یوسفی اینک نشان تعبیر است
بسجر توس حجر بی حجت و خیر اکم
ازین نوید برقصند زمره ملکوت

هزار سلسله غم زلحر کامنست
بدرک غمزه چشمان بلی رک آمن است
که طی هر دو جهان از دو سالک آمن است
طواف کعبه لطفی مناسک آمن است
بخواب دید زلیخا که مالک آمده است
که تازیانه اشکی سحر که آمن است
که همین بلک بطواف ملایک آمن است

خاک بر باد مده کاتشم از آب گذشت
چه شد است در ابیج و خم از ره برد
به که تن دره هم اندر بن این بحر عشق
سرو و گر رست یکی زم و در شتم پیکان
خوش بود خواب که آغوش بر آغوش افتد
رشک خورشید تف سینه بر داد از خاک
بر تیغی که رسد حامله گردیدبه
فتنه تیغی بیان از خم فتراک تو
عرضه سه او ملک خورده قمر گان

منحرف بر مگذر رشته ام از تاب گذشت
رشته صبر ز بس سست شد از تاب
اندک و پشمش سنجم سرم از آب گذشت
خار پوشش تو ز سمر و بی سنجاب گذشت
خام شد رشته چو فسانه که در خواب گذشت
شب که از سایه دیوار تو مهتاب گذشت
عکس روی تو که بر آینه آب گذشت
کاب اندر دهن خنجر قصاب گذشت
فوج شبنم که سحر بر گل سیراب گذشت

دو شینه بیتو محبت صفا نداشت
یکروزه عشق مایه بسطاقتی نبود
آواره ام ز کوی تو رشک سود ساحت
هرگز مریض عشق نخورد آب صحتی
ای دل حصای عشق نه مخصوص ما و تست

شادی بلول بود و سر و برگ ما نداشت
یکذره درد اینهمه شوق از قضا نداشت
ترسم زنم طعنه که تاب جفا نداشت
در هیچ عهد درد محبت دوا نداشت
هیچ آفریده طاقت این ماجرا نداشت

دل خیر باد کو بتو کرد و سفر گزید
بیچاره چون کند سر و برگ وفا نداشت

در زیر تیغ عشق تو ملک دم مزن که گشت
عالم شهید و قدرت چون و چرا نداشت

کسوت عهد بافت دل اما ثبات نداشت
تار و پود وفا ندانست نداشت

خواجه صبر کاب شام برد
دیدم هر روز نان جانت نداشت

بازوی کوه دست کاه برد
صبر را بر بلا گماشت نداشت

مثل ما و پسر دهقان چیست
بر تخمی که خود نکاشت نداشت

چشم هر چیز از تو داشت ملک
لیک مهر از تو چشمداشت نداشت

ز افسانه مجنون هوسی پیش نماند است
از محمل لیلی جرسی پیش نماند است

برخاسته از بال و پر آهنگ تو گردند
از عشق صفیران قفسی بیش نماند است

بر تو بچراغی ده اگر جلوه نوری
از سوی طور تو قبسی بیش نماند است

یکدیده و تسلیم شدن طالب دل بود
زان طرح چون ملتمسی بیش نماند است

میراث محبت هوسی ماند بدشمن
ماند پس کش نفسی بیش نماند است

بر دامن او نیست مرا دست رسایی
شاید برسد دسترسی بیش نماند است

بر جوهر جان و دل و جم چندی ده بکند
ز آیینه غبار نفسی بیش نماند است

از سیل طوفان نه دکان بحر چه انگیخت
بر ساحل او خشت خسی بیش نماند است

دلم که پیش نگاه تو محترم است
مزن بسنگ جفایش که طایر حرم است

اساس حسن ترا هیچ در نمی‌یابد
تمام عشوه و نازی خو تو چه کم است

مقیم بزم تو از درد دوری که گشت
ز دور حسن چه خبر آنکه ساکن حرم است

بوصل کم شد اندوه ناامیدی‌اش
نشاط یکدمه سرمایه هزار غم است

دلم تمتع از عشق غیر غصه ندید
عجبتر آنکه با انعام غصه متهم است

ز قصه‌ها

ز قصه‌های من ایام صد کتاب نوشت
ز روزنامه عمرم هنوز یک ورق است

ملک چو رخصت دیدار است دیده مشوش
که بیوفاست جهان و حیات مغتنم است

گرد عدم از هستی ما خاک نشین جاست
فریاد ازین فتنه که از خانه زین جاست

نشسته بپا تا ز جهان فتنه بنیکبخت
در عهد تو هر فتنه که برخاست چنین خاست

در عشق تو گفتیم بکنجی بنشینیم
هر جا که نشستیم بلایی ز کمین خاست

بر سینه‌ام از غنچه داغ تو نمایست
کز هر نگه او دو جهان از سر دین خاست

تا که بکند شستی و هر کام شهیدی
دامان وصال تو گرفت و ز زمین خاست

نی عشق و جنون آفت مردند بلا اوست
خوش باش ملک کین همه از فتنه زین خاست

روز خونیست کزین طشت نگون ریخته است
که بریده است سر صبح که خون ریخته است

سالها زین ره بگذشتم پی مجنون هم نیست
که گذشتست ازین ره که جنون ریخته است

باغ سبز آمده رنگ بهار است و جنون
فتنه بر کار که بوقلمون ریخته است

این کمیتر ز کجا آمد ازین ریزه بال
بر در و بام که بکبار شکسته خون ریخته است

رفته از قبضه تسخیر برون قلعه دل
سپه فتنه جلو ریز درون ریخته است

عشق آن خانه که در کوچه رسوایی داشت
سقف در یکدگر افتاده ستون ریخته است

توده شد دیده نظارگیان در و بام
چشم بگشای ببین جلوه چون ریخته است

گشت لبریز ملک جیب و کنار از گل نور
تنگ بود آینه و عکس برون ریخته است

گلوی بستن و آزادی در قلاده رست
تو بر اراده و او جمله بر اراده رست

نه آدمی نه مسیحی چو گشت بی همتا
چه مادر و چه پدر هر دو کون زاده رست

تو دست هر که گرفتی سرش ز عرش گذشت
وگر فتاده دو کون از نظر فتاده رست

سری نماند که در پای کعبه اندازم
قسم بکعبه پاکان که نقش جاده رست

شکیب من چه بهر باد فشاندگی گاه
زهفت جوشن گردون بجست تیر نخست
ملک مگو در میخانه سخن بگشا

خوشش آنکه حریص ... شش باده داده است
خدنگ ناوک فتنه کمان کیش بگشاده است
هنوز چشم قدح ترجمان باده است

ما ییم و یکی جرعهٔ فردای قیامت
ای وای اگر سوختگان تو برآرند
مشغول تماشای خودم ساز ببخشش
این جور که من دیده‌ام از محنت هجران
ما هیزم آتشکدهٔ دوزخ عشقیم
داد ملک امروز مینداز بفردا

تا پنجه افتد نسیم زغوغای قیامت
چون لاله سر از دامن صحرای قیامت
تا دیده بپوشم ز تماشای قیامت
چشمم چه نماید جفاهای قیامت
اندیشه نداریم زگرمای قیامت
زیرا که ندارد سر سودای قیامت

سر خورد آواز بلبل خاطر گل در هم است
سبزهٔ نوخیز عذرش گرشان باغ خوش است
آمد و پیچید سیل فتنه آتش در شهر و کو
از دل شوریده گوش صباحی برزدند
هیچ نقدی نیست بی غش هیچ جنسی بی غش
شاه بی تدبیر تند دلیر بد سلاح
فتنهٔ هاروت و ماروت از چه او در دین
بوی گل افشا کرد و نغمهٔ نی پرده در
غمزهٔ او عاشق اهمال و ملک در زیر تیغ

غنچه شد با او پرسش احوال بلبل در هم است
نرمی خط او در رشته‌های کاکل در هم است
این خطای ستان باد و تراز او ... در هم است
ساز سوسن بر پریشانی سنبل در هم است
در زدی یخ خاره و صافی مل در هم است
گرفته کارش چون جزو جزو کل در هم است
گر ظلمت نیز زلفت شهر بابل در هم است
حال سوختگان خراب از شور غلغل در هم است
کار مشتاقان بنیز ننگ تغافل در هم است

سینهٔ مجروح از لذت یادکاری بهاست
کوه و صحرا دیده پر سیل و غبار از کف ندا

دیده پر سیم و عالم دانه‌ای ...
حیفش از فقر اگر خویش آید شکاری

تا نداده رشته از کف ره سو بدم ...
خوش سبکبار از پیش آید درین سالکی
که بر بسم و نبود دل گرد رسم ترم
از گرانجانان درین ره سبکبار کس
هر کجا بنشست بی چشم تو می‌آید ملک

تا نیفتاده از سلک از رشتهٔ سبحه ...
گفتم از رشک گمان ... بار بار ...
باغ باغ بشکفتم بجای ...
هیچ باری تا قیامت بار یاری ...
از رده کس غنچه مژگان تو خار ...

دلم ز خار غمت صد هزار جا ریش است
تو پادشاهی از آشوب فتنه ایمن باش
طریق نیست شکایت ز دوستان ورنه
ز نوک آن مژه و آن نگاه شوخ آمیز
ملک ز کار کسان ستاره بر خذرم

کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است
که ظلم حادثه مخصوص جان درویش است
هزار گونه سخن بر زبان دل ریش است
دلم پر از نمک و سینه‌ام پر از ریش است
که غمزه کینه پرست و کرشمه بد کیش است

بر فغان ما تغافل بزن نی دستور نیست
عشق بر عادات رسمی این آیین بنده نیست
مجلس ما و نشاط این تهمت از ما دور باد
آن تو بی باز و نکرد از ناتوانان هیچ یاد
عشق سر آکرده در میدان سودایی بلند
کبر را بگذار پیر من و آنکه در پای
هند لب از سوز دل صد پرده بر کار است
زان نمک کاید ز نمکدان تو را ابنای ...
رحم کو هر گز نباشد آن ار ...
ما فنای خویشتن ... بگذاشتیم
ضبط این چون ... ملک ...

ناله‌های حسرت است این نغمهٔ طنبور نیست
نه وفا نه صلح اینجا هیچ یک منظور نیست
بام و در ما ... اینجا کسی ...
خوشش سلیمانی که هرگز در خیال مور نیست
بر که امن کینگر دادی که صید منصور نیست
خاکسار آنجا به مجلس ... صور نیست
گل بسوز از دیده نامحرمان ... نیست
بر که این سینه داغی ... ناسور نیست
هر چه میخواهی بکن اینجا کسی را زور نیست
استخوان خاکیان محتاج نفخ صور نیست
گریه بسر کن که امشب بزم ما پر نور نیست

صفیر مرغ برآمد نسیم باغ کجاست
مجال جلوهٔ پروانه شد چراغ کجاست

دماغ عمر ازگل باغ فسرده گشت ز مرد
نسیم گلشن زندان داغ داغ کجاست

خزان بغارت گلزار عرض لشکر داد
مربی چمن و دیده بان باغ کجاست

حدیث عشق تو ناخن شکیبا گشت
بگو فسانه بگو آن دل و دماغ کجاست

حذر که بر شکر آب اجل قفا زده‌ایم
نه مرد صحبت یاری بگو ایاغ کجاست

خرد ز صحبت ما پا شیده دست افشاند
شکیب نشه بده کو سراغ کجاست

ز جویبار نشاط ملک گلی ندمید
نسیم عشوه فروشان باغ و راغ کجاست

برکسوت سخن بخیه مزن تا ب درست
بگذار که این اختره سزاوار رفوست

هم شاهد این باده بهم آغوش خم اولی
ساغر چه گدای حوصله در جیب سبوست

صد تعبیه زهر درین بانک نفس است
این لقمه باندازهٔ هر کام و گلوست

رخساره میارای که گلگونه خجلت
آلوده مکن دامن عصمت که نکوست

از گریه نشود دامن آلوده از پی
خود قطرهٔ آبی چه کند چشمه و جوست

از طرهٔ مفرسا دل آشفته ما غافل
کم عشوه که در فطرت این غالیه بوست

ما یک جهتانیم سر رشته نکهدار
ور رفت بتار دگر این رشته دوتوست

یک آینه در پیش نظر بیش ندارم
یکرنگم و یکرو و گل این باغ دوروست

کردی چه اشاره ز دل محفل کوست
بیگانه بدیده مگر منزل کوست

در خون خویش کرد طپیده نشسته وار
پروانه هم بسال و پر بسمل کوست

نشو و نما نکرده محبت درین هوا
مردم گیاه بر در آتش و گل کوست

کشتیم در رکوی این سنگ طینتان
یکدل بسایه این همه دل چون دل کوست

ای بحر رفته دیدهٔ طوفان بدآمدست
وارسته که لطمه خور ساحل کوست

خونم بخاک مرده دهد جوهر حیات
آب خضر باب رخ بسمل کوست

جنس طلب رسید تقاضا برآمدست
ابرام آشنای لب سایل کوست

سنگم از تو سیدیم او زانهم که هست
من بیدم و دلم دل من خون دل کوست

بیگانه نیست خون تو از تیغ او ملک
رحم آشنای فرست و دل قاتل کوست

مالک از کنعان شهی بگیر آمدست
جانب مصر این سخن فی برآمدست

آیت خواب زلیخا ترجمه است
یوسف از کنعان تعبیر آمدست

بلبلان گم عندلیبان ساز پهلوی
زند زر دشتی بتغیر آمدست

عقل رسوایی چه میبالد که حیرت
بر جنون زن وقت تسخیر آمدست

شهر دل در بسته اندر قفص گیست
صیت حسن او بتسخیر آمدست

شورت در کار حسن و عشق هست
کاروانی بهر تدبیر آمدست

شد اغانی بور رس افلاطون ملک
ساز ها بیس بتحریر آمدست

بر لقس سجده این سینه میدان تو نیست
در گذر کین تنگنا درخورد جولان تو نیست

آستینها کرده کار شهیدان ستم
آبرو نیست این اسفنا که درمان تو نیست

ناله می بارد مگر داغ سیاهی فکند
لخت دل میسوزد این کوی گریبان تو نیست

سنگلاخ راه عشقی رسنگر و جام میخ
بار نقلی بله ما ظرف میزان تو نیست

زخمی تیغ بلا را فکر مرهم مرد نیست
جز شکاف فرق و چاک سینه پیمان تو نیست

برق آه شیر مردان فوج ذوالفقار حیدر است
عرض سربازان سر آن پیر در شان تو نیست

مرد را دستار بر سر لعنت اندر سجده است
جز کلاه بی سری بر فرق عریان تو نیست

جز تموز نشستی نکهت برف عتاب
روز خالی ما اثر در راه افغان تو نیست

لوح محفوظ است کو بی لب جامه برد
تیرهٔ این نور در سیمای عرفان تو نیست

طفل ابجدخوان بکتب خانهٔ راز ملک
درس ما کن که جز ما در دبستان تو نیست

به دور ماه تو آیین نو درآمده است / که وعده ناشده عهد وفا سرآمده است
بخورد می آنکه سبق برد بی ز ریشم خام / زمانه وار بخوی خشن برآمده است
دلی که چون دل او صلب بود در پیمان / ز رهن مهر و ضمان وفا برآمده است
بجیب و کیسه دریا و کان نثار رفت / سحاب گریه با نثار گوهر آمده است
رخ سفید قدم امروز بخراشی نیست / که پای مسیح بسنگ سیه برآمده است
بکشیدن تا رسد بخاک افتاد / خدنگ ناله ما مرغ بی پر آمده است
بچاشنی ملکانه از درک فصاد / دهان نوش تو پابوس نشتر آمده است

آنکه عالم را گرفت و پرده از رخ برنداشت / خلق را در جوش انداخت و دست از خنجر برنداشت
جان فدای روی آن شاهی که در کرمانی / العطش می گفت و سیل چشمه کوثر برنداشت
در حریم آرزو دل میل آلایش نکرد / هر پری رویی که ساغر حسرت شکر برنداشت
گوشه دیوانگی را بهر سری لایق نبود / بلکه فرق افسر قیصر این افسر برنداشت
بسکه دور از دوست دل کرد … ها / هر کجا اظهار کرد از روی کسی باور برنداشت
ناتوان … که فشار شکنج دام بود / دست … زور بال و پر برنداشت
دل بتنگ … غمزه ساقی نبود / امتحانش کرده دیدم ظرف این ساغر برنداشت
چشم … در تماشاگاه … / دیده خفاش تاب چشمه کوثر برنداشت
دست … خیل … از املاک … / چون کند بیچاره زور پنجه لشکر برنداشت

طلسم بست سحر چشم جادو / به نسخ نسخه هاروت و ماروت
ز لعل لب کشش شمشیر الماس / فشان بر نطع سیلان خون یاقوت
شکوه مهر در روز آن بخندد / ز لای لهو بر کش صاف لاهوت
دلیلی بر وجود حق طلب کرد / جوانه فرمند از پیر فرتوت

جوابش گفت ازین بهتر دلیلی / جوانان خرف پیران مبهوت
ندارد گرمی بازار دوزخ / بعشق او برآمد آتش از قوت
بعشق حلق قربانی برافشاند / بنطع عید شمشیر تو یاقوت
دهان دلو دل پر لای لهوت / بگار از چاه نسیان … ناسوت
نمک از جان شکر و خانه زنبور / منه بر گردن کس بار تابوت

زآیینه می گشت عیان روی کرامات / از جام خرابات ببین روی مناجات
طالع شده خورشید می از مشرق ساغر / پهلو زده بر قیصر فلک طاق خرابات
تن پیشکش همت جان بر قد تن / دل سجده اقصی و درون کعبه حاجات
جایی که بلا تیغ نهد بر سر عاشق / آنجا چه علامت بجز ترک مهمات
عشقست نخستین قدم طی مراتب / اینجا بتجرد نتوان کرد مباهات
حسن از شق غیب نکرد پرده برانداخت / از عکس مصور گشت عیان آینه ذات
در چهره دل نور ازل جلوه نماید / گر پرده ظلمت بکشی از رخ مرات
تا صاف نکردی ز علایق نتوان دید / رخساره خورشید ز آیینه ذرات
جان … کیفیت دیدار تو خاشا / صبر ملک از پرتو سیمای تو بیهات

هر برگ گیاهی ثنای تو زبانیست / گر و سر هر ذره شنوم گر تو نشانیست
خورشید ازل پرده برانداخته رفتست / رسوا شود آنکس که درو عیب نهانیست
خون ریختن منتظران … دینیست / هشدار که در هر قدمی دل نگرانیست
جبریل درین معرکه آماج خدنگست / این عرصه نه جولانگه هر سست کمانیست
هنگامه عشق است مرو باز ازو گر … / هر ذره درین معرکه خورشید جهانیست
هر صفحه برگ چمنت فصل بهاریست / آنجا نه غم آفت و نه بیم خزانیست
غم را اثری نیست بنالید حریفان / این جشن نه جشنیست که آشوب زمانیست

گر بلبل این باغ ملولست برو گو / هر برگ ریاحین چمن خط امانیست
آن به که نگوئی ملک افسانهٔ دهر / آن حوصله با کیست مرا تاب و فراغت

خاکست خموش و سخنش راز دفینست / هر چیز که روید ز زمین نطق نهفتست
دانه است نقط سبزه حروف و ثمر الفاظ / معنی اثر لذت و خاصیتش ابیاتست
آدم سخن و نشو و نمایش گل هرزست / این طرفه که اینست و ثمین است و نهفتست
شد هر ازل سایهٔ فلکن گشت هیولا / وین هیکل را سبب جان و تنست
شمسهٔ ازل برگ گیاهیست شناکیست / هر جا که چراند کلاه گر که نگفتست
پاداشش هم پیدا آمد ز بهشتست / هر چند فنظر و ام کی سود درست
شد مهرهٔ گل صیقلی از جوهر آدم / این گوهر پاک آینهٔ عرش برینست
بگذر ملک از وسوسه رازسرائی / کی درک کند سست دلی این نکته نهفتست

بخت را دیدم پریشان و پریشانی نداشت / هر چه میگفتند میگفت و پشیمانی نداشت
دوش با مستی گذشتم عقل بی‌سامان من / بیخودی با توبه دادم تاب حیرانی نداشت
بهترین جنسی درین بازار نقد آبروست / هر چه گویم داشت اما آنچه میدانی نداشت
دردمندی بر سر عشق دیدم کاه من / همچو من در برگ بود و برگ سلطانی نداشت
گنج ما حیفست در کوئی که دیوار و درش / رنگ آبادی ندید و رنگ ویرانی نداشت
بلبلی دیدم که در نظاره محو تو بود / دیده اش آئینه جز دست حیرانی نداشت
دوزخ آن جنت که آیین طرب روی نداشت / گلخن آن گلشن که صنعتی نداشت
پای و خاطر [illegible] نگهبان خیره است / ورنه نتوان گفت سلطانی که زندانی نداشت
ما نوی بستان نرگس حلیه و بلقیس [illegible] / غنچه جز خاتم در انگشت سلیمانی نداشت

دوش از حال ملک پرسید رندی گفتمش
دل بمحبت داد و دستی بر تن آسانی نداشت

ملک آمد و در شهر ابابان شده است / برهمن ترک صنم کرده مسلمان شده است
خیز ای دل که ازین باغچه غوغا بیرم / کان ملول از قفس مرغ خوش الحان شده است
سنگدل هم نکرد غنچهٔ بیت انگیزی / تا چه دیده است ازین گرده پشیمان شده است
کعبه کو پشتر اخضر بما رهبر اوست / شوق کو ناقه مران طی بیابان شده است
خار این بادیه نشکل سنان کوشن / لله الحمد که این راه بیابان شده است
صرصر ناله ما بر سر زلفت ره یافت / باد در آتشکده زلسله جنبان شده است
رخنهٔ جیب تو بر جلوهٔ گل راه ببست / تا نگاه که ترا کوی گریبان شده است
نیست معموره دل جلوه گه یار الایق / رخت بیرون بر ازین خانه که ویران
ملک از وصل تو تا چند نشیند محروم / کهنش چیست که گستوه حرمان

ظلم در سینهٔ صیدی بود خار و زار دگو / تکو رفتی که صید تازه کردی بس نیک گوست
نگاه جلوه ازدست عطر از ظرف ذات / دماغ خاطر اسرار کان ملول از کوست
تو مغرور و تهور در کمال ضعف مستسیم / گر پشت طاقت من بر نتابد زور بازوست
هجوم این هوسناکان به حد شد بو الفضولی بیست / که گستاخانه می‌آیند هر دم بر سر کوست
در باغ حیا را بر رخ [illegible] / که هر دم غنچه لیسی می‌پرید بر گل رو
ملک [illegible] ددل [illegible] / ولی خون میتراود دجله از هر سر مو است

حجاب پوست زماهیت معان برخاست / هزار پرده بیک جلوه از ان برخاست
غبار هستی من پرده بست بر رخ نغز / تو برکند شتی مغز ز استخوان برخاست
تجلی تو و دل صورت می مخمور / که ذره ذره شوقم بالامان برخاست
نتیجهٔ دو جهان شادی آمدی ای عشق / تو آمدی بمیان و غم از کران برخاست
توی که نسبت و ارتباط [illegible] / که هر که با تو نشست از میان جهان برخاست
بدیده تا نکشم سرمهٔ سلیمانی / عجب که نور تواند ازین و جان برخاست

سود قدر تو در نسبت بلند قدران ۳۰۵ پی مشاهده تست سرو بوستان جهات
چو گسترد کرمت بر زخم نعیم بهشت تو اندم دو جهان ریزه خوار خوان برکات
سر و مقام ملک فوق عالم ملکوت کشش آسمان تماشای بستان جهات

جامهٔ لعلی دگر مایهٔ غوغا شدست آلت خونریز ما باز مهیا شدست
خلعت گلگون ببر خنجر کین در میان شکل هلال از شفق باز هویدا شدست
شمع بیر در کشید خلعت فانوس را مجلس ما بر فروخت وقت تماشا شدست
رخش جفا گرم ساخت آن بت لعلی قبا ضبط دل و دین کنید نوبت یغما شدست
دیده ز خون بادوخت بهم بر دیبا ماشطهٔ زینت وه آن قد رعنا شدست
سرو گلستان باشد گل را آراسته مرغ چمن گو ببال نوبت غوغا شدست
آن صنم لعل پوش حیف بچشم ملک پنجهٔ مرجان عیان از لب دریا شدست

زهراب جام عربده دستم ز جان بشست حلوای صلح چاشنی الحان نداشت
زلف صنم کنایه ز زنار می‌رساند اخلاص من کمر ز میان بدر آشست
در بهر شاره منشی جفا دو دفترم با کیست این کنایه که با من زبان
هر شب ندیم مجلس ما ناله میرود امشب چه شد که زمزمه در میان
سودای گل و بال دل عندلیب بود کش جان بلب رسید و سر بوستان
خود در ابهم فروخت بوی دم شر طلا سکین دل از معامله غیر زیان
زندانی تجربت و اسیر تکلیم برد از بس غریب بود بجز غم ضمان
دیوانه که دانه زنجیر می‌کشید دیدم که دیده جزیره الا آنکه نیست
اسرار عشق ترجمهٔ وحی منزلست تجرید سالکان بجز این جان آتشست
دود جگر بدیده ما تیره بیناست خاکش بسر که دست برین دو دمان
آهم سری بسینه فسوس فرو کرد بس کن ملک که تیر تو نقش نشان آتشست

دیوانه تو ساکن زندان آتشست پروانه تو مرغ گلستان آتشست
هر قطره ز جام تو الماس حسرتست هر لقمه ز خوان تو پیکان آتشست
سوز درون بغارت اشکم کشیده سینه امروز آب دیده نگهبان آتشست
هنگام موجه کاری دریای زرد رنگ کشتی برون برید که طوفان آتشست
خورشید گو بگرمی جولان خود مناز کاینجا سپند فارس میدان آتشست
جائی که آه گلخنیان افکند کمند طوفان نوح سیل جبال آتشست
درد آورست ناله ما و سموم هجر امروز باد دست گریبان آتشست
از نخل ماتم مفرد شید کین گیاه پرورده سموم بیابان آتشست
لذت فزای مائده هجر حیرتیم شوراب اشک ما نمک خوان آتشست
از کسوت فنا بتر اود لقای خضر آبحیات در ته دامان آتشست
بر سوز ما ملک مفشان قطرهای اشک روغن مریز باعث طغیان آتشست

دوشینه گل ز صحبت پاکان ضرر داشت از ناله مرغان سحر درد سری داشت
کاو دید بلا تا رگ و پی سینه شیرین این جوی صفت که در سر نبود خوش جگری داشت
دوشینه تهی بوده وز هم روز هلال لبست آزردن یک روزه ما خوش اثری داشت
نمود بکو هر شکنی گوشه چشمی جان بیش مرد که چو نظری داشت
لب شکری از شکر بنان نقش شد دم هر لقمه که خوردم نمک آب جگری داشت
جا بیند ملک لقمه درد از بن دندان این سفره بلا بود و بلا ما حضری داشت

هیچ نگذاشت خزان حاصل این بستان جهت گل بتاراج شد احوال دل مرغان بجهت
عشق دانند شرف جلوه فروشان چمن ور نه بلبل چه شناسد که گل رنگ تن
من اگر بخودم امرو در صحبت عشق را خاصیت این بود مرا تاوان

این یکی بر سر راه آن دگری در منزل — من درین بادیه حیران شده‌ام فرمان چیست
هیچ ره‌رو بنهایت نرساند این ره — از که پرسیم که این بادیه را پایان چیست
عشق را منفعتی نیست ز عادات و رسوم — من پرستار دلم کفر چه و ایمان چیست
ای که واریده دل ریش نشانی بدهید — لذت درد چه و چاشنی درمان چیست
شده بت ز تماشای حرم مستغنیست — گره عربده بر ناصیه دربان چیست
خار بستان هوس کل مقصود دهد — حاصل ازین تربیت دهقان چیست
هیچ کاری نتوان ساخت ز ارنی جا موش — ناله‌ات را اثری نیست ملک افغان چیست

اختلاط غیر دیگر رهزن شوقم شکست — گفته بودم پیش ازین خنجی که بی او کو شکست
میوه می‌چیند زبستان تمنا عیشی — باز نخل اختلاط او هم آغوشت شکست
مهر برج گوهرت برداشت سنها عشق — بیخودی عاشر که لبهای خاموشت شکست
دیگران با شاهد وصل تو در یک پیرهن — تا امید آنکس که قربان بود دوشت شکست
پر غزان آلوده طبعان زاصلاحی نکمین — گرد خوان برشان چون چشمه نوشت شکست
دامن سنبل به بر باد از نالیدن بلبل — گر گرفتاران الفین زره پوشت شکست
در حریم خاطرت سنگ ملک را راه نیست — حرف سر دبو الفضولان بنیه گوشت شکست

قسمان قربت بنازم که مایه خللست — بعهد ما و تو دوری دوستی مشکلست
کشایش ره آمال شد کمین خرد — جنون کجاست که مقراض رشته املست
خلاف عهد که و دوستی دشمنی جفا — از و هر آنچه تصور کنند محتملست
بخار سینه بخاری که کاوش جگرست — بدو زدیده زروی که علت سبلست
سراب میکند از دور جلوه آب — ولی بعشوه نزدیک تشنه در وحلست
بکام حیش پیماکه آب در سبدست — بلا بجام سفر ساکه زهر در عسلست
کشاد دل نه بر انگشت ناخنی مپسند — کلید خانه آمال در کف اجلست

جهانیان همه در زنده ماد زنداری — هلاک کشوی مرا این شوی کشته برای خجلت
حسن بطرح دغل دوستی تو مخترعی — چه جای طعنه که در دوستی بلک دغل

هر مغز کز استخوان خبر داشت — بر پوست دوید و پرده برداشت
دود دل پیمال ناله برخاست — کز ریشه استخوان خبر داشت
طفل مژه چون دعای پیران — سر بر سر زانوی اثر داشت
ما مرتبه همای داریم — موری چه شکوه بال و پر داشت
با حوصله تو در تجلی — حرز قصب آیت قمر داشت
بر رحمت کس نرفت رهرو — خود توشه خویشن کمر داشت
این ره نه بزاد رفت و رفتنی — سر در خطر دل و جگر داشت
دهقان بدرود و پنج یاد اینش — هر تخم که کشته بود بر داشت
جان حرز تصرف اثر بود — دل پاس تسلط نظر داشت
از چشمه نوش او نترسید — لب بر لب آب نیشتر داشت
عشق آینه بدست دل داد — سیمای دو کون در نظر داشت
ما حوصله ملک نداریم — او ظرف دو گرد دل و گرد داشت

فتنها سر شکر بند و شحنه غوغا است — هر که هر جا پایه پا داشتست اینجا سر است
فرش و فرو شستن از بال همه کروبیان — گر ادب داری زبی وجه کام و پا سر است
نیست امکان قطع بحر شک و طی برّ و غم — جوش خون تا سینه است و موج آتش تا سر است
دخل جنس ما روانی خرج این بازار نیست — مایه نقد روانی چیست یا جان یا سر است
زیب داغ بندگی نقشی که او بر جبهه است — افسر پایندگی عضوی که بر اعضا سر است

تخت و فوق خوار می غیرت نمیدید ملک — آنکه اندر زیر سر بود دست بر بالا سر

ناله ام دوش سراپرده بخضر زده است
دوش دوش کله گوشه بقیصر زده است

دامن افشرده تف سینه ام از گریهٔ تلخ
آستین چیده بر عشوه شکر زده است

هر کجا معرکه انگیخته افسرده دلی
گرمی عشق بیک ناله بهم بر زده است

زنگ حجت زده آینه هم در کف اعمال اول
تا نگویند عرض ها چو جوهر زده است

صد آتش زده ام بر خس و خاشاک گره
تا نظر باز گشودم دگری سر زده است

عشق هر جا که بسودای تو آورده سپند
گره غالیه بر طرهٔ مجمر زده است

بسکه بر آتش دل دامن خود بر زده ام
اخگرم صاعقه در خرمن اختر زده است

خوان فردوس بابنای نمکدان ارزانی
من و این جرعه که گل بر سر کوثر زده است

صورت وهم بر خاتم اقبال که کند
خاک اگر نقش نگین است که بر زر زده است

گریه ام سلسله در پای نجم انداخته است
ناله ام شعله بر سینهٔ ساغر زده است

میچکد گریه ز شریان بنان تو ملک
بر رگ ریشهٔ کلک تو که نشتر زده است

آینه با پیالهٔ ما روبرو نشست
هر قطره که ریخت غباری بدو نشست

سلطان عشق بر سر خواری کشان نشاند
گردی که خاست بر قدم آرزو نشست

پیمانه کو شکسته خود را درست کن
گرد فتوح بر رخ جام و سبو نشست

بازم ز خوان درد گرفتند لقمه
پیکان نه هر چه خورده ما در گلو نشست

تا کشتی دلی بخلاب غم رسید
پایش بگل فرو شد و نامش بجا فرو نشست

هر قطره کز صراحی حسرت فرو چکید
چون لعل پاره در کمر آرزو نشست

پیک طلب بمژده گشایی گشاد دست
گردی رسیده در نظر جستجو نشست

گل نیستم که حسن ز بازار برد کام
آن غنچه ام که بر سر هم تو بتو نشست

چشم ملک چو بر در و بام بلا فتاد
دامن فراکشید و بر آن خاک کو نشست

چشم مرا نظاره خون جگر گرفت
گلزار اشک در نظرم جلوه گر است

قانون وصل در نظر غیر ساز کن
ما را خراش سینه و سوز جگر بس است

ما را خمار عشق تو از پا در آر کو
خون دل و فراق می و درد سر بس است

کو زهر پر ز غم گل باش عندلیب
کام ز غم ز خوان طرب پر شکر بس است

دفع هجوم بوالهوسان تنگ ناله است
صد شیشه خار را اثر نیشتر بس است

کو آتش حضر بوالهوسان را فریب ده
لب تشنگان بادیه را چشم تر بس است

کو باغ خلد در نظر غیر جلوه ده
ما را فروغ دوزخ غم بر جگر بس است

حب وطن خوش است ملک فکر زاد کن
تا کی جفای غربت و رنج سفر بس است

کفر در طغیان ایمان منزویست
فتنه سر زد در راست بر بالش قویست

آزمون خامهٔ گرد استاد کار
صورت نیرنگ نقش مانویست

وحدت اینجا اعتبار اعتبار
هر کجا او نه یکی و نه دویست

نقطهٔ ما خط و خط مستقیم
خط ما سطحست و سطح مستویست

سطح جسم و جسم عین جوهر است
جوهر آنکس کز خرد معنویست

حل و عقد حسن و شیاری که چه
گر خورد جامی و دم زد مولویست

پنبه از کام جرس گوش کشید
بیسوار فتن نه شرط رهرویست

دل که بر روی مکیند بطلاق قید
شاه بیت عشق با حرف رویست

زیر دستان در تلاش کفش کن
صدر جای صدر دین مثنویست

حب کلیم را ملک دوش قوی
ضعف تن مهلت ایمان قویست

جان شاد و دل شاد ابر لب جم است
جز نم سوخته در آب و گل آدم نیست

جگرت گریه نشد داغ نه باغ بخند
زخم در هم شکن بجز سوختگی مرهم نیست

عقده چند بدر داد محیط از دل تنگ
گوهر نشو و نما در صدف عالم نیست

ذله فرسای تمنا نشود دوش فنا
گردنی است که زیر منت تکلف خم نیست

در برآمد شد اسباب تمنا بستیم
ملک از خویش رهایی دو جهان آزاد است

مدتی از همه فارغ شده‌ایم آنهمه نیست
شادی عشق همین است بجز این غم نیست

از صحبت پاکان سبب خوف و رجاست
زهراب بجای شکر ایم بچشانید
ما آینه از زنگ غبار بکشیدیم
گل از حرکت ماند خزان در تک و پو هست
سر بر قدم دجله نهادیم حریفان
بالی نفشاندیم و صفیری نکشیدیم
سریست محبت که رود سینه به سینه
بر ناصیه آتش کنه غباری ز دیار است
دستی که بدستی نرسد عهد نه نهند
ما نکهت پیراهن یوسف نشنیدیم
یعنی ز نفس سر زد و دودی ز جگر خاست
صد ره به سبیع بن گفتیم و نگفتند

آلودگی در تو اگر نیست بلا چیست
دردی که طبیبان نشناسند دوا چیست
صیقل گری ما نشود کار دعا چیست
در سبزه و ما این سبب نشو و نما چیست
این ساز و سماع از که و این صوت و صدا
آخر سبب نالش مرغان هوا چیست
این طایفه کان درد ندارند دوا چیست
در پویه شدن بر اثر باد صبا چیست
این محکمی سلسله اهل وفا چیست
یعقوب بگوید سبب داغ شفا چیست
ورنه گره غالیه باد صبا چیست
فرق ملک و حضرت شمشیر بلا چیست

عهدی که تا به روز جزا استوار نیست
بر رخنهای دیده حیرت زده‌ایم بند
دستان سرای باغ و زبان [illegible]
در خون نشاند هر دو جهان را جنایتی
دامان بر روان محبت فراهم است
ما دیده از مطالعه مهر بسته‌ایم
از بوستان ما گل خون بسید تر

ای خاک بر سرش که بدان اعتبار نیست
ما را دگر بجلوه حسن تو کار نیست
یکمرغ نغمه گوی درین مرغزار نیست
این طرفه‌تر که یک سحر از شام ما
یعنی نما برآینه کس غبار نیست
کین حرف جز جریده لیل و نهار نیست
هان پا بچین بساط بنه لاله‌زار نیست

منصور اگر ز محنت زندان نشود ملول
کاخ طرب که جنت از و کرده کسب فیض
بسیار بر ملک مفشان قطره شراب

همای را بی جلوه به از پای دار نیست
معموره خوشیست ولی پایدار نیست
سکین حریف محنت شبهای تار نیست

در کوی تو کس نیست که بیچاره نواز است
بی جلوه صورت مطلب پرتو معنی
بکشا ز رهم نرگس مخمور حریفان
با مدت اندک نتوان قصه ما گفت
ما را جگر سوخته در سینه پر سوز
کو حادثه بر کشور ما رخش مینگیز
زنهار ملک پاس زبان دار که سوزش

خار و خس این باغچه آماده راز است
یعنی که حقیقت ثمر نخل مجاز است
پرهیز که امروز در عربده باز است
خاموش کن افسانه ما دور و دراز است
چون چاشنی عشق تو در سوز و گداز است
کین بادیه آرامگه آهوی ناز است
دزدیست که غارتگر گنجینه راز است

آنکه بر اوراق بستان نقشهای تازه بست
کلفت از حد رفته بود اما درآمد عشق و کرد
پر شدم از باده وصل و خمارم کم نشد
عشق بر غوغای سرو در شهر طرب
شوق منزل با صفا داد و طرب محمل گشاد
راوی عشقت سرافشانی سر عشق را گشت
بر گلستان سخن طبع ملک چون دست یافت

چهره گل را بخون عندلیبان غازه بست
فتنه را از شهر بیرون در دروازه بست
خم تهی گردید نتوانم لب از خمیازه بست
چون تواند دست خاموشی در دروازه بست
عشوه را ابی کشت و حسرت رخت بر جمازه بست
هر زمان از قصه ما داستانی تازه بست
رنگ گلهای معانی را بیک اندازه بست

این نامه از کجا بود این طرز و این عبارت
هر سطر کرده پنهان صد عشوه زیر دامان
ترتیب داده حرفی ملکهای نمکین

هر لفظ صد کرشمه هر حرف صد اشارت
هر نقطه خال مانده بر چهره عبارت
خوبان عشوه ملکن بر صد این تجارت

کلک نقش کشیده سرمه انکه بطرز دیده
سیمای زندکانی نهفته در سواد نش
چند آیتی ز رحمت بر تربتم فرستاد
از بطن مادر آورد این شیوهای کامل
کردم تو کردم آن عدت طبیعت
ضبط ملک چه باشد امنیت اگر کرشمه

در ابرهای رحمت از دیده حقارت
از آفتاب حسن داد اصحاب را بشارت
چون قدسیان کی آیند در دل بهر زیارت
ورنه نشاید آموخت این رمز و این اشارت
طبعی با این تصرف حسنی با این جرات
جان سیر و دیغما دل سیر و دل بغارت

حریم قرب تو مخصوص خاکساران است
باحتیاط می عافیت بساغر ریز
ز ابر ساغر امید میچکد آبی
در خزانه دل بر کشا صلا در ده
محل ساز و طرب نیست راه زن مزن
چگونه رخت بساحل کشد بحر عقل
در این جلوه بجولان در آر توسن ناز
شکست کوه دل مسکینی عزیز شناس
ملک کیاه بجنت درخت بار و راست

عروس بخت در آغوش بیقراران است
که سنگ تفرقه خصم پیاله کردان است
که برق خرمن جرم گناهکاران است
که هر چه هست درین خانه وقف یاران است
که زلف چنگ بدست شرابخواران است
که وقت موجه دریای باده خواران است
نه کشور دل ما جای سرسواران است
که زیب افسر اقبال شهریاران است
ولیک سوخته یک دو قطره باران است

جنس ایمان از دوکان بازار برفت
مذهب و ملت من حجت ز بتان شد
تا که از حسرت دوزخ شرر دی بهر جنت
مرد میدان بلاست نگریزد ز بلا
دایه ابر بشاهکی کل خوش بود
عشق کرد که متن قلم بالکند

این چه عشقست که دین بر سر کافر برفت
اینچه کفرست که آب رخ زنار برفت
از در دین دوران لذت دیدار برفت
عرض عشاق بیر دانکه بازار برفت
جلوه کردی برنک از رخ گلزار برفت
ناوک زد که بدل تا پر سوفار برفت

۲۰۹

جست بادی

جست بادی و سمن را بوزیدن بگذاشت
جز از مستی پروانه این بزم سر پس
صد سخن بر جگرم نیش زد و گفته نشد
دستی افشاند ملک راه قناعت بگرفت

خنده هر زره لوا از گل و گلزار برفت
که بکرد سر آن آتش رخسار برفت
وای نطقی که از و لذت گفتار برفت
همه را مانند یک سوی بیکبار برفت

کاهی که عشق بر سر آزار بوده است
آنکو نیافت لذت وصلت کی کشته است
مار از فراق قطره آبی جگر بسوخت
جایی که طره صنم افکند دام زرق
نازش هزار نکته بجا در میان نهاد
دل دوش هم وثاق سلیمان حسن بود
در راه عشق بس خار نیست نشتری
گل در هلاک بلبل و غافل که عشق و
مرد ستیزه نیست ملک کاندرین بلا

صبر از کرشمه تو بزنهار بوده است
کاندوه دوری تو چه دشوار بوده است
سیحا کرانکه تشنه دیدار بوده است
جبریل در شکنجه زنار بوده است
غافل که غیر در پس دیوار بوده است
هیهات صبر مورچه مقدار بوده است
مارا کمان که این ره بازار بوده است
پیرایه بند چهره گلزار بوده است
صبر اندکی و عربده بسیار بوده است

عشق آمد و در گلو رسن در انداخت
بر دامن کبریات بستم
با نافه مثال چین خطت بود
بر کریه عندلیب بشکفت
در جگر که گریخت صبر ورنه
نخل تو که پای در دل افشرد
هر عشوه آن دراز کردن
عشقی که ستیزه بر ملک ریخت

درد آمد و کریه در دهن در انداخت
آن دست که پای در کفن در انداخت
در هر سر موی صد ختن در انداخت
آن غنچه که خنده بر چمن در انداخت
سر در سر کیش برهمن در انداخت
در ریشه استخوان وطن در انداخت
صد خنده بر آهوی ختن در انداخت
از حسن نداشت از حسن در انداخت

۳۰

در عشق مباهات کم از دردسری نیست / از نسبت ایشان ... عالم بتری نیست
موسی خشان گم شده وادی عشقند / هان بهر دو این بادیه را راهبری نیست
در عرصهٔ خورشید ازل ذره محالست / جایی که تو در جلوه‌ای آنجا دگری نیست
از ما همه جا زمزمهٔ عشق بلندست / بر رهگذری نیست که از ما اثری نیست
جایی نگذشتیم که گل گریه نکشتیم / یعنی شجر سوختگان بی‌ثمری نیست
هر کس به سراغی بی‌کشد خویش / ما و سر راهی که امید خبری نیست

دل زجاجیست برو سنگ مزن جا را / جور تا چند مرا حوصلهٔ اینها نیست
اشبا زگم شدهٔ خویش ندیدم اثری / آه مسکین بکجا رفت چه شد پیدا نیست
یار محتاج نیاز است تکبر مکند ار / سر فرمان نبا این کار به استغنا نیست
گر درین کوی تسلی نیست آرزوی دو بیش / غایتش این بود جان هیچ تمنا نیست
هیچکس بر تو سر ره نگرفتست مترس / خیز و از خانه برون آی که کسی اینجا نیست
گرد و گیتی شود آزرده تو دربند نشوی / در دو عالم بکشد بار ... نیست
دیده گو که نه از هجر تو در خون غرق است / مژه گو که نه از درد تو خونپالا نیست
عشق را حوصله باید و حیا ... / گر شکیبا نتوان بود گناه ما نیست
در و دیوار تنگ ملکت افغان چند / این سر کوست بر و ناله مکن صحرا نیست

مریم خم دگر آبستن عیسی است / فیض روح القدس جام از لب مینایی است
تا از این مترشح شده از موسی جام / در کف ... صراحی ید بیضایی است
آفتاب قدح از برج صراحی بدمید / کیست کو دیده ور جوهر مینایی است
ابر لای از شفق مغرب خم برجوشید / روز ما سایهٔ شب ... شب یلدایی است
نسخهٔ جنت حور از مراح قدحست / لجهٔ کوثر و تسنیم ز مینایی است
خلعت میر طرب بر قد هر کس مطرا / هم بی بخشش کی این جامه بالایی است

گشت محراب ... ابروی قدح / لب چو مست سجود رخ زیبایی است
نسبت عاشق و معشوق شد ساز ... / دلبر جام هم آغوش دلارایی است

آتش شوق برافروخت وقت حذر است / عشق چون شعله کشد بال ملک در خطر است
ماخود از محمل یاریم بصد مرحله دور / خرم آن رند که با دلبر خود همسفر است
عشقبازان بتقرب شند بخوبان و تاج / کانچه اینجا انستانند جوی تاج زر است
ای جرس باز بیاز الصلای دریاب / که بهر گام درین بادیه چندین خطر است
شکر معجزهٔ حسن که در عالم کون / هر کجا می‌نگرم صورت او جلوه‌گر است
حرم اگر نیست ملک در دل او شکوه مکن / نیست او را گنهی ناله من بی‌اثر است

نیازم در سجود نازنین است / که داغش زیب هر لوح جبین است
تخم فشاند خالت قرینم / بیفشان دانهٔ خوش سرزمین است
ز مژگانی سر ایام بجوشست / که پیکان چه ... آتشین است
ندارد مرهمی بر خاطرش دست / که چاک دل نه چاک آستین است
سر آرایی دل بر تو ختم است / ضرورت هر مکانی را مکین است
نه اسباب محبت را دلیلست / نه اسرار امانت را امین است
دلم بر آهوی چشمت گسترده دام / بلی صید کمند عنبرین است
ز سنبل بر چمن پیرایه است / که در جیبش نگارستان چین است
ملک بابت پرستان چنین ... / کنون او را نه دنیا و نه دین است

اگر وفا نکند گو مکن جفا خوبست / ستیزه خوب و ستم خوب و ماجرا خوبست
ز لطف و قهر تو یکیست ... / که هر چه میرسد از یار آشنا خوبست
چرا جفا ننماید چرا ستم نکند / که هر چه سر زد از آن شوخ تند ما خوبست

بتان شهر ببخشید آنچه مدعای شماست — اگر جفاست اگر لطف از شما خوبست
ملک کلام تو دارد سری عجبی — غریب طرز خوشی داری و خوش ادبست

مپرس حال که اندیشه بیانم نیست — چو عهد خلق درستی در استخوانم نیست
بشدتی ضعیفه بر وجودم تاخت — که گر نشان طلبی قوت نشانم نیست
گره ز دل نگشاید نسیم باغ بهار — اسیر دام خودم ذوق بوستانم نیست
دلیر عرصه رزم ولی بدان عجب — که زخم میزنم و خنجر و سنانم نیست

بازم خراش دل که ایمان گرفته است — زنار عهد کردن و پیمان گرفته است
صاف طربیم که فرح آورد بجوش — دردم که کامهای جوانان گرفته است
در پیچ و تاب دام جعدیست پای عقل — شوقم بسر آمل طفلان گرفته است
آخر شکاف ما برفو کاری رسید — خوش سوزنی ز خار مغیلان گرفته است
زد غمزه تو یک تنه بر قلب صد سپاه — این حصه از تهمتن دستان گرفته است
اینک رسید پنجه عشق و فراز دست — غم را بعیش دست و گریبان گرفته است
مغز سرم بکشید دم خنجر بلا — این با حضر ز خوان دلیران گرفته است
هر جا نهاد پای ستم صد دست زبان — دست نگاهم خم و امان گرفته است
بر نقطه چه دایره انجم که این جهان — چشمم بهم گردش مژگان گرفته است
آهم دمید دود جگر در پی خدنگ — این ناوک از نگاه که پیکان گرفته است
اشکم بتازیانه موجی که جلوه داد — روی زمین بسیل طوفان گرفته است
صد شوره زار را ملک ار گریه آب داد — این شورش از کدام نمکدان گرفته است

دل تن بپرور آنجا که هست — نفس مرتاض عشق و منصفیست
گربه گرسنه است راغب صید — سگ شهر از شکار مستغنیست

گربه گرسنه است راغب صید — سگ شهر از شکار مستغنیست
علم ظاهر خواص نفی دارد — ظاهرش صاف و باطنش جانیست
عدم اینجا وجود و نفی اثبات — معنی لا بلی و نی آریست
مقصد اینجا ز عاشق و معشوق — غرض اثبات صورت و معنیست
حرف مجنون فسانه لیلی — قصه رام و محبت مولیست
داستان تو و حکایت ما — همه گفتند و همچنان باقیست
از که میجویی از که می پرسی — هرچه هست او وست این سخن باقیست
یا حسن یا ملک و یا بکند — ما و سن ما بچند اینها چیست

رفتیم گر از کام و سبک آمدنی داشت — خوار آمدنی بود بعزت شدنی داشت
حسرت بطپیدن نرود بسمل تیغم — بر لاشه ملرزید که قربان شدنی داشت
هر قطره خون نشتری بر جگرم زد — زین تیره که گذاری مژه بر سینه زدنی داشت
صد سر که بشکنجه شد بر سر هر کوی — یکره ز پس پرده برون آمدنی داشت
فکرم که ز او تظلم بر مژه مید و جنت — اندیشه بامکر وسعت آمد شدنی
بویی ز صبا از دل آغوش پستان — در هر بن مو حسرت نازک بدنی داشت
عشقست معمر مرغ او ملکانه — کو هر دو جهان با غم چه شد گم زدنی داشت

بتشمهای دل بوی جگر داشت — مگر گیتی لب فرزند شبی داشت
پیامم سست عهدان را سیقی داشت — که قاصد دست بر نبض خبر داشت
بجبر رنای که تا کون بلبل — که از شب خرمن گل صد خطر داشت
دعاهای بهر جا کردن اثر داشت — [illegible] دست بر دوش اثر
تشخص بما آمد شد فرو بست — ز مژگان خار در پای نظر داشت
درستی اودر یتهای ساغر — ز سنگ ناو رستان در سر داشت

نقش باغ و بهار عشق کسی — که نخل سر عیدان بار وی برداشت
ز صید نیم بسمل دیده بردوخت — شکاری چشم بر صید دگر داشت
امیر شیروان باز بگذشت — ز آه صبح خیزان صد خطر داشت
با این پیوند گل از شاخ نگسلی — که زندان در شکنج بال و پر داشت
بکر آیت صد دود و دام — سحاب دیده اینک آب بر داشت
بهر جا خیمه زد کیخسرو عشق — محبت دست خدمت بر کمر داشت
جگر بر خوان غم پیرایه می بست — ز لخت سینه چشم ما حضر داشت
تبسم کوزه از غنچه می ریخت — که تلخی دید بر تنگ شکر داشت
به همایید سپر تا پای بستان — کجا خاری شکیب نیشتر داشت
سحاب فتنه پیکان آب میداد — که بلبل بر رخ گلبن سپر داشت
ملک دی یک شبنم حر نصیحت — که دل بر دست و دندان بر جگر داشت

این گلشن خرم گل باغ نظر کیست — بستان تماشا بجوار چشم تر کیست
بر دامن دستار دماندی گل خوناب — سر تا قدمت سوخ طراز جگر کیست
صد دانه الماس فضا بر جگرم سفت — این درج گهر بند زر کلاه کمر کیست
ما محمل امید بر آب مژه راندیم — تا یار سفر کرده ما همسفر کیست
ره بر نفس طبله عطار فرو بست — این گرد که برخاسته از رهگذر کیست
دل کوی ترا سیکی از پیک صبا — بیچاره بهر ساکن کو در بدر کیست
بر گردن شیران کمند انداز — این مائده بر خوان کرم ماحضر کیست
اخوان نشناسایی یوسف چه شناسند — یعقوب شناسد که کنعان پسر کیست
پروانه بخواری نکرد در صف عنقا — این جلوه گری از قبل بال و پر کیست

عشق است که برسایت تحصیل وجود است
هر چند که عیب ملک آگه هنر کیست

عشق به میدان تهور شتافت — آب و گل حادثه در هم شکافت
تا رغم و پود بلا نقش بست — بر کمر فتنه دو صد عقده یافت
عشق ز جز بیشه بد ستان رسید — عقل سراسیمه به میدان شتافت
طره نیرنگ شد انگشت پیچ — عشوه دگر رشته صد رنگ تافت
درج امانت بچه ماند مصون — کیسه بر کنج ره نقب یافت
عشق صنم کسوت دین بر درید — تیغ ستم سینه دل بر شکافت
از ره خود دیده حسن هر چه دید — وز ور دل یافت ملک هر چه یافت

ز عکس گوهرت آیینه آتش صدف سفت — ز خاک سبزی شبنم تو کان محیط گفت
دلم چو وصل تو آمیزش از میان بشکفت — که از کنار کنارست و از طرف طرف رفت
گل لقا ببیند رفت گل محبوبی — بان برگ پراکنی عمر در تلف رفت
جنت چشم که طرفی از انبار — سفید دست تر از دست دیده صدف رفت
خرد ز جوهر لعل لب تو شد مبهوت — گهر خزف شد از این حرف طعنه گر رفت
ملک مدیح ترا گفته فر لعلش زیست — سخن ز صفوت او ماه و ماه بی کلف رفت

عاشقم حلال این مشکل کجاست — غرق بحر حیرتم ساحل کجاست
ناله مجنون شد پر کاله باف — شقه بند دامن محمل کجاست
در کمرگاه هوس پیچید دل — صاحب اسرار این محفل کجاست
خونم آسان میتکارد تیغ کفر — سبزه نقش دیت قاتل کجاست
جعد نقشی بر خرابیها گرست — صورت تعبیر آب و گل کجاست
قلزم می شست نقش اعتبار — کو ملک رندان لا یعقل کجاست

زاد راه فنا نه سیم و زر است — نقد همیان ما دل و جگر است

برقوی کز دهان ناله شکست / گر شل زد که سخت بر اثر است
دشت را روح وجد در جست / کوه را بال شوق بر کمر است
تاب در استخوان شب خیزان / از تبا شیر خنده سحر است
باغبان صیت نوبری داد / نخل نو خیز و باغ نو ثمر است
بر نفس تاخت فیض فتح الباب / گریه در کار و ناله بر اثر است
ناله هرزه سنگ بدنامیست / که در اقلیم خانیان سمر است
سر منصوریان که کند دار / طرفه تر تیر سر که برده در است
فارغ البال هر که میکند دو / ملکت این نه خاک رهگذر است

لحظه کاشت خیالش باعث نما سود گشت / کار دل زاری کار دیده خون پالود گشت
عاشقی را نیست کاری با هوسناکی اگر / کار این پاکیزه که کار آن آلود گشت
ز آستانش دوم شب بانم شد / گر فغان خسته آنکه نوبت آسود گشت
خوش اثرها میشود ظاهر ز عشق پاک / کافتاب حسن او هر روز در افزود گشت
از ملک دیگر نخواهد بود نام و نشان / بسکه مسکین در غمت آماده نمود گشت

ما بنده تسلیم و کسان بنده عادت / عقل آفت فرمان و جنون مرد ارادت
صد گل برسید از گل قربانی تسلیم / ادبار بر اقبال و نخوت بسعادت
صد ضربتم از عقل و بدل مهر جنون بند / ره بر نفس غالب زده بوی شهادت
تیر نگ فسون از گل رعنا برآورید / لب مایه تزویر و نگه خارق عادت
بر فرق مسکل نقش نگشش باک / بر کتف شیاطین منکر برد عبادت
زاهد چنین عضب از مادر نشنه / شد حامله حادثه را وقت ولادت
آهوی کام کانست چراگاه / چالاک ترا چابک میدان جلالت
رجعت نتواند قدم تفرقه پیما / پیمان شکن با نشود صلب اعادت

تلقین سبق نکته سرایان محبت / ایمان ادب بنده نشینان افادت
عشق است گل با غنچه ملکت کونین / عقل ملک آن کاسته و عشق زیادت

گریه از لعل خندان از کجاست / درد مندی از تو درمان از کجاست
باغ را غوغای بلبل از چه خاست / خار را گل در گریبان از کجاست
گردش چشم سیاه از غمزه بود / جلوه شمشیر مژگان از کجاست
هر طرف صد گونه سودا در کمین / سود این بازار و نقصان از کجاست
تار و پود شرک در هم بافتیم / تار و پود کفر و ایمان از کجاست
قلزم نطقت در موج سوال / کشتی از نوح است طوفان از کجاست
بر سر هر کوچه صد دستان زدند / کس نگفت این از کجا آن از کجاست
پیشگاه یار بزم کبریاست / دور باش حاجبان از کجاست
شست صافی از کمانداران گذشت / ناوک از فتنه است پیکان از کجاست
از زمین تا بر آسمان منت خطاست / رخش جولان از تو میدان از کجاست
گنج دل را خاک بر سر کن ملک / بس مگو این خانه ویران از کجاست

زهر حرفان که سر شکر شان نتوان بست / صورت میوه نخل خشان نتوان بست
عشوه دام ره مرغان بهشتی نشود / طره گرد بال و پر شان نتوان بست
ملک این خوش قسمان قصه نیارند شنید / بلکه حرفی ز تو بر دفترشان نتوان بست

طراز تهنیت از دلبر است / من و ماتم که عید از دیگران است
گهی شب گشت با تو روز همدوش / نثار تهنیت بر جنتم ان است
چرا الماس از مژگان نپاشم / که ساغر در کف بدگوهر انست
چرا از بار گردن سر نه پیچم / که افسر بر کنار سر گران است

بقدر گفتگو در گریه آویز / زبان درکش که خاموشی بر آنست

نشاید سرکشی از چنبر عشق / بنه گردن که بار سر گرانست

ز مژگانم گل خورشید بر دست / مگر این خار دشت خاورانست

ضعیفانیم حمل ما چه سنجد / سخن در صدمهٔ زور آورانست

ملک ز آمیزش اضداد بپرهیز / که سعد و نحس را وقت قرانست

کو وفا گم کن که ما را مدعای دیگرست / دردمندان محبت را وفای دیگرست

چهرهٔ ساقی و روی مطرب از می برفروخت / یعنی امشب مجلس ما را صفای دیگرست

ساقیا این بیخودی از ساغر و پیمانه نیست / باده میداند که این مستی ز جای دیگرست

سنبلش گر سر زد اما صد گل از رویش شکفت / انتهای حسن او را ابتدای دیگرست

مطربان شوق را نازم که از مضراب نیست / ساز عیش می‌پرستان را نوای دیگرست

مطرب از یکجانب و ساقی ز یکسو چون کنم / دیده بر هر سو که می‌دوزم بلای دیگرست

دلبری از هر کسی باید ملک دل جمع دار / آنکه او دل میبرد باید دلربای دیگرست

بر بساط پاکبازان حیله را تاثیر نیست / مایهٔ اخلاص اینجا صاحب تزویر نیست

شرم داران ابدام حیله بنیان کرد / رشتهٔ تزویر را حاجت بزنجیر نیست

سبک شد بر خاک راه امروز دامان وصال / دست خواهش را چه پیش آید که دامنگیر نیست

شیوهٔ حشمت که بر عاجز کشیدن قاصرست / گرچه نامش غمزه است اما کم از شمشیر نیست

عقل کو خود در تصرف کن که مستغنیست عشق / شهر ویرانست و سلطان از پی تعمیر نیست

دل ز صحبت نمار در رنج خود ضایع مکن / خانهٔ ویران ما شایستهٔ تعمیر نیست

ساخت اجزای وجودم را در کار طبیعت / خاصیتهایی که با عشق است با اکسیر نیست

سینه گر صافست معراج دعا مخصوص نیست / عشق اگر بایسته آه و ناله بی‌تاثیر نیست

جذبه داریم و ملک در گفتن آن خاکریم / با تو ما را شکوه‌ایم وقت تقریر نیست

۳۰۴

خجلت گل مجلس آراییست / گر لگدکوب دست فرساییست

شیوهٔ شمع آتش افروزی / کار پروانه بادپیماییست

باده در جام آرزومندیست / جام در دست ناشکیباییست

عشق مستاصل ز آسوبیست / حسن مستغرق خودآراییست

ته زندان نه جلوه کنعانیست / جرم بر منصب زلیخاییست

خوان ملت به ندبه پرداری / لب خجلت بمعذرت خاییست

کبر زنار بند برهمن است / گر صنم خود پرست خودراییست

با قوی گر دهان عشق مسیح / ضعف بسر پنجه از توانائیست

مرغ بستان پرست بال افشان / گل بحسرت پدید نقش یکتاییست

تا الحمد معرفت برخوان / سر گران غم شکیباییست

چشم بر پشت پای داشت ملک / که سپاس تو در شناساییست

صورت پرسش حال آینهٔ بی‌ریب است / کیست بیمار که آیین عیادت عیب است

غرهٔ طالع ما جبهه طراز علم است / از مو سویم هنوز آنچه ما در غیب است

دل ایمان صنم من و دین سلمان کو دل / این سفر رنج اطباست که صحبت عیب است

در دگر گوشه گاهی بتعرض مفروش / ضعف آینه خصلتهای در جیب است

از پس عمر برون که دل منتظران / پی تفسیر ظهور کتاب الغیب است

ملک افسانهٔ عمر تو به نیرنگ گذشت / غصه در آن شباب و طرب اندر شیب است

ظ تو لسان الغیب است

رسم تعهد نه ز دیوانگیست / سهو سپند گل فرزانگیست

هر قدمی خانه بیغما سپرد / حادثه از نسبت همخانگیست

صبر نیامد شد عقل آشناست / عشق بدریوزهٔ بیگانگیست

ز محرمیت نامحرمان جگر میسوخت
ولی کنایه درآمد شد صبا میرفت
ز سینه دگران چون دل علم میزد
ز بحر دیدن ما موج بهوا میرفت
حریف ساغر دردی کشان غم دارند
که بر سر ملک از بیخودی چها میرفت

سواد طره شب شمع شب نشینانست
بزیر دامن شب شمع عیش پنهانست
تو و تصور حور ای که مرگ زنده دلانست
مرنج تحمل دردی که تنگ درمانست
ستیزه خوئی دشمن بیا نمود بهم
تو مهربان نه ازدست کلفتی زانست
اساس وصل در از تراوش کلک است
بنای لطف ز سیلاب شکوه ویرانست
صلا دمید حریفان عیش را که فرو
کرشمه صدر نشین و ستیزه دربانست
ز جنبش عربده مملوست چارسوی دلم
درین دیار متاع ستم فراوانست
متاع درد نفیس است چشم عیب مبند
ولی بهر که فروشند بهر چه ارزانست
هزار صید زدم بلاخلاصی یافت
ملک هنوز اسیر کمند حرمانست

جگر ز پرسش مژگان تر نیامده است
هنوز آتش چشم از آب بر نیامده است
هنوز زهر بشستم تبرزد آمیزست
که مشک تر ز بلام شکر نیامده است
هنوز میدمد از برهمن نسیم صنم
هنوز عهد پرستش بسر نیامده است
جهان بسوختم و این شرارت آهست
هنوز نوبت آه سحر نیامده است
شکوفه در چمن صیت بی بری دارد
که نخل تازه و وقت ثمر نیامده است
چه شد که دیده شل سبز بد نگاهی
هنوز آینه در نظر نیامده است
نیم بر طلس گران در مقام تنگ تنگی
هنوز حوصله از پای در نیامده است
پیام بهدهد رفت و جواب تلخ رسید
هنوز بوالعجبی آن خبر نیامده است

زبانه ملک اندیشه را اسیر معذرت است
کسی [illegible] دست [illegible] نیامده است

ناله در انکار دل افسرده است
شکوه در اثبات کم فرصتیست
در چمنی کاب سر و ز چراغ
آتش بلبل بگل پروانگیست
شاخ هوس را گل آشفتگیست
کاخ امل را سر و ویرانگیست
عشق و خرد شحنه بد اندیشه اند
عربده خوابی و بلا خانگیست
عقل نکو نسخه بیدانشیست
عشق نکو نسخه دیوانگیست
این دو صفت نقش یکی نسخه اند
تفرقه از شدت بیگانگیست
غمزه در دیده ملیل شکست
زلف گل آشفته ز بی شانگیست
بر نه دستار رهان سر ملک
نقش تجرد گل مردانگیست

فتنه به پهلوی ملامت نشست
غلغله اهل سلامت نشست
لشکر پیدا و سر آسیمه گشت
شه بکجا شد که علامت نشست
مطرب غم نغمه آغاز کرد
زمزمه صور قیامت نشست
دل به سر کوی تو دلتنگ بود
آمد و بر خاک ندامت نشست
نامیه تربیت سدره
در جگر کان قد و قامت نشست
چارسوی از کفایت برست
کینه بردار غرامت نشست
خوش سفری داشت ملک در خیال
کوی تو دید و باقامت نشست

گذشت گرم عتاب یار تا کجا میرفت
که خیل فتنه سراسیمه از قفا میرفت
کمان عشق ابروش کشیدن کوش بکوش
دگر بسوی که سر گرم ماجرا میرفت
نشان بدست ملامت سپرده بود ازو
صف ملایکه در زیر دست و پا میرفت
بدین ستیزه که او میگذشت از هر سو
هزار خانه بتاراج مرحبا میرفت
بعزم عربده میرفت بهر فروغ کند
هزار دست ز هر گوشه بر هوا میرفت
بیوی سنبل و گل عطر مجلس کشتی
که بر دل از تو صد اندیشه از خطا میرفت

مگر گل در مقام تازه کاریست | که بلبل در شکنج بیقراریست
مگر چغد نوا افتاده در دم | که افسوس هما در سوگواریست
طرب کو دامنی بر گریه افشان | سراب خنده در افسانه کاریست
وفا را آب رو بر خاک ره ریز | که پیمان از اکثر شرمساریست
مرو در بیت حرمان زلیخا | که یوسف بر سریر تاجداریست
سبکرو خانه بربستیم محمل | تحمل در مقام بردباریست
گل ده روزه بر شهر دگر زد | که خار فتنه در خنجر گذاریست
جدل شد حلقه جنبان در صلح | بنای کینه در نااستواریست
نم مژگان بطوفان میکشد سر | که دریای جگر در موجه کاریست
سراسیمه است پیک آه مجنون | بگوییدش که لیلی در عماریست
صراحی نغمه تر می سراید | که مستی در مقام هوشیاریست
ملک تا که بعقلی در تمامی | که نقد صیرفی در کم عیاریست

بکرشمه چون در آید نگه کرشمه سازست | ملک نیاز کرده سگ آهوان نازست
بکشش و بسوز کارم ز وفا بیان رسیده | که باعتماد عشقت دو جهان کشته نازست
بجدا که ضبط خود کن ز هجوم العطش [illegible] | که ازین گروه و جیب [illegible]
چه دهیم نبض خواهش بکف طبیب دردان | که نشسته در رگ پی مژه آهوی گدازست
چو کشی لباس گلگون [illegible] جلوه [illegible] | گل بوستان جنت بعذار سرفرازست
ملک از بهار عشقت شگفد هزار غنچه | چو ز بوستان خاطر بدمد گل نیازست

رنگ بنفشه از چمن امروز [illegible] است | گل در میان خنده من سنبل نهان شده است
فریاد ز آتشی که درین بوستان فتاد | کش هر شرار داغ نو بوستان شده است
بلبل نیافت بوی گلی غیر [illegible] رسید | خوش آفتی حواله این گلستان شده است

آه آنچه دود بود که صد دودمان بسوخت | آه آنچه بود کافت این دودمان شکست
دود از نهاد پیر و جوان بست الحذر | زان حنظلی که با گل تو توامان شکست
جز خار خشک کشته درین بوستان نماند | هر چیز بود یکسره باد خزان شکست
سنبل دمید و بخت حریفان سیه بماند | بادی که تیره بختی ما اصفهان شکست
برخاست طرفه صاعقه وقت حلت | حسنت بآه سوختگان بیمغان شکست
ظلمت ز حد گذشت ملک فکر زاد کن | وقت وداع کشور هندوستان

نزدیکی و دوری نه بمکانی نه زمانیست | بل قرب مکانی سبب بعد مکانیست
نور ملکی جلوه ده بر سگ غضبی | ریگ ته دریا شود آنها ز گرانیست
عیب و هنرت را ز پس پرده نمودند | اخلاص تو آیینه اسرار نهانیست
گلگشت سوخته بر خشک و تر آورد | این خشکلبی مایده چرب زبانیست
شیران همه تسلیم و توصیف فکن میدان | سد ره بازوی قوی سست کمانیست
پرکاله دل از مژه منتظر انست | این قطره خوناب گل دل نگرانیست
و آنکه خوشت نکو مامن است | این بادیه خار زنگه آماده امانیست
سیمای سخن حادثه سر قد نیست | آثار صور موجه دریای معانیست
حال ملک و محنت تو بی کی نیست | کان محنت جسمانی این حسرت جانیست

نیکوست حرف عشق تو از هر زبان که هست | اظهار آن خوش است بهر داستان که هست
تسخیر کاینات نمودی بیک نگاه | حسنت نمود جوهر خود را چنانکه هست
نازش ز روی کار بر افکند صد نقاب | آن حسن زیر پرده همانی نهان که هست
نایاب گشت نشو و نما کافت خزان | بر باد داد حاصل هر بوستان که هست
حسن تو گرم جلوه و دل غرق اضطراب | روی تو در برابر و حسرت چنانکه هست
حسنت متاع صبر بتاراج رفته داد | نگذاشت غمزه چیزی ز ناز آنچنانکه هست

از برای خدا نه از برای [illegible]
این نامه که رسید چون [illegible]
رسید نامه دوست [illegible]
واکردم بوسیدم [illegible]
وازمن وا آوال [illegible]
جانیامن

صدره ملک گشاد زبان اسیر باد   غم همچنانکه بود و بلا همچنانکه هست

روز اهلم سایه خورشید علامت است   شام طرب من خال رخ صبح قیامت است
ارزانی او بستر سنجاب که تا   بازوی ملامت شکن بالین سلامت است
در آتش دوزخ فلک آن دل که نگنجد   یک قطره خون مایه صد کوه ندامت است
تا سور شد از جلوه او زخم درونها   گویا ز نمک ریخته اند آن قد و قامت
بر طاعتیان جلوه دهد آن گوشه ابرو   تا سجده برد جبهه به محراب امامت
چون معجزه حسن شود مشعله افروز   بر ناصیه عشق نهد داغ کرامت
انکو ز غبار در او دامنی افشاند   بسیار کند بر سر خود خاک ندامت
خاموش ملک لاف وفا تا به قیامت   از اهل وفایی بچه نام و چه علامت

مستغنی از دشمن ای سنگ آهن   قربان سر نازت گردد سر تمکینت
در کاسه ما زهرست از تلخی خاموشت   گاهی شکری می بخش از گفته شیرینت
تا چند جفا ریزد بر جوهر حسنت چرخ   هر چند نهان باشد در جلوه ... منت
پرهیز که آه دل گشته است قوی بازو   تا که نزند دستی بر طرف جبینت
ای بسته صد عاشق خاک در بستانت   وی جان دو صد بلبل گل در سر آیینت
تو شمع و ملک سوزد جان با تب و دود و دش   چون سبزه همی گردد گرد لب شیرینت

مرا دلیست که دریوزه سحر گاه است   بگریه توشه کش ناله جگر کاه است
ثبوت حجت ما شوق و صبر کم ظرفیست   دلیل و کش ما عشق و عقل گمراه است
لباس عقل سیاه است و جیب عشق سفید   درین دقیقه کسی پی برد که آگاه است

عشاق را چه باک ز غوغای محشر است   کانجا شهید عشق شفیع محشر است

لب تشنگان بادیه شوق بیخودند   از جرعه که رشحه آن حوض کوثر است
ورد تر است لذت خاص و کسی نیافت   جز تشنه که سوخته آب خنجر است
جایی که عشق دانه رحمت کند نثار   صد خرمن گناه به یک جو برابر است
تکرار نیست در سخن عشق گرچه شد   صد بار بیش گفته ام و نامکرر است
ظلمت بنور رفع توان کرد در شب روز   آنرا که نیست گرمیی از ذره کمتر است
ناخن به سینه میزند افسانه فراق   یاران حذر که نشتر ما زهر پرور است
عشقت مدام میری اقلیم عافیت   یکذره درد به ز متاع دو کشور است
هر عضوی از ملک به هوایت بنگرید   چشمش بجای دیگر و دل جای دیگر است

ای گل که مهر بتاراج صبا رفت   آن دوستی مصلحت آمیز کجا رفت
بی جلوه نخل تو صفا نیست درین کوی   بخرام که از گلشن ما نشو و نما رفت
آن آتش جانسوز که دل یکسره زین بود   در کوی تو خاکی شد و همراه صبا رفت
ما طاقت هجر تو نداریم برون آی   هان پرده برانداز که عالم ز قفا رفت
تا چند ز هر دم گه بیعت برسیم   عمرم همه در وسوسه چون و چرا رفت
یکبار دیده در راه وفا طی نمودیم   صد قافله عمر به تسلیم و فنا رفت
صدره ملک آمد به سر کوی تو امروز   بیچاره ندانست که آمد بکجا رفت

تا بلوح خاطرم نقش گل رخسار است   تا نسیم گرد دلم فکر خیال یار است
دل برست از درد و بر لطف آن ایام   نیست یاری با من وجی شکوه بسیار است
آرزوی گفتن حرف شد و حسرت   یار می پندارد قدرت گفتار است
با جفا راضیست عاشق کو وفا   نیست که مقبول جانان قابل آزار است
هر کجا یار است آنجا خلا از اغیار است   اندرین گلشن نه پنداری گل بی خار است
سبحه بستیم و دل بستیم در زلف بتان   بسته تسبیح نتوان بود تا زنار است

دار بی از گلزار عشق امید گلچیدن ملک غیر داغ غم گلی دیگر درین گلزار نیست

ما را ز دل گم شدهٔ خویش خبر نیست یا رب بکجا رفت که زو هیچ اثر نیست
پیمانهٔ دل پر خون زهراب فراقست طوطی نیم و در دل من ذوق شکر نیست
در مجلس احباب بجز ناله نماندست در ساغر عشاق بجز خون جگر نیست
هر گه که بآن کوی رسی پیش منه گام کان کوچهٔ عشقست ازو راه بدر نیست
از هستی خویشست ترا بیم اگر هست ورنه به بیابان فنا هیچ خطر نیست
بر بیهنریهای ملک حسن ای چیست عیبی بنماید که آن محض هنر نیست

خندهٔ غنچه نه بهر دل زاغ و زغنست عشوهٔ شاهد گل خاص مرغ چمنست
دل همه دیده شد و چهرهٔ او دیده ندید با وجودی که بخلوتکده جانش وطنست
التفاتی نکند یار که آن شیوهٔ عام تا نسازم دل خود شاد که مخصوص منست
همه عاشق و معشوق بهم خندانند صنمی نیست درین دیر که بی برهمنست
پرتو مهر تو در دیده چو شمعست و لیکن لذت عشق تو در سینه چو جان در بدنست
ملک از بادهٔ بزم تو جهانی مستند اینچه کیفیت گفتار و چه طرز سخنست

در سینهٔ ما آتش عشق تو فسردست دیگر مطلب نور ازین شعله که مردست
از جام تو بر خرقهٔ ما هست نشانی زین خرقه مجو بوی که پرهیز فسردست
گفتن برخ ما سخن سرد چه لازم بر آتش ما آب چه حاجت که فسردست
دل یکسره از سینه کشید و بدر انداخت هر تیر که از شست غم عشق تو خوردست
رفت آنکه ز افغان ملک دگر گله باشی خوش باش که او درد سر از کوی تو بردست

گوهرشکن این گهر از کان که جستست وان پارهٔ لعل از ته دندان که جستست

خونابهٔ داغ آبله دل شکفانند این غنچهٔ شاداب ز بستان که جستست
خایید جنون دانهٔ زنجیر ملامت دیوانه برون تاخت ز زندان که جستست
با توسن چوبین نتوان تاخت ازین بحر این کشتی صد پاره ز طوفان که جستست
عقل آمد و بگرفت سر تختهٔ تعلیم این طفل طبیعت ز دبستان که جستست
بر قافلهٔ شک ضمن منیر دومی تاخت این آنچه ز گلشن دامان که جستست
بر شکر اندیشه رسید و علم انداخت در دامنش آویز ز بستان که جستست
می آمد و از بهر نبودی شکر افشان این کان شکر از شکرستان که جستست
اشکی همه بر خرمن گل نیز دو میسوخت این برق جگرسوز ز مژگان که جستست
بگذشت سالی که نه پرورد دماغی بوی جگر است این که بیابان که جستست
هر گوشه دواندم بسر با سر و تالی این گوی سراسیمه ز چوگان که جستست
بر شیر دلان وه چه بلا تاخت غزالی بس گرم برون شد ز بیابان که جستست
چون عشق صبا سوخت جوشن جان زد ملک آن را این نیم شرار از سم یکران که جستست

محل مجمع دلهاست طرهٔ سیهت مقیم مزرع جانهاست آهوی نگهت
ظهور حسن تو تسخیر عاقبت فرمود که صف کشید در اقلیم دل سپهت
در آنجلوه که دوی خاک نشستان که ابروی دیار و فغانت خاک رهت
بکش بکش چه ز ناز خواست تا بکشند که دستگیر ضعیفانست و آن کلهت
حریم قرب تو با کسی چو من بیهات همان بس است که دارم سوی تو راه رهت
شب مراد همی بتو طرفه که هست قمر ز سایه نشینان در کلهت
ملک ز دست بلا رخت غم بدر یا نبرد که برق دست و گریبان شد از نگهت

اگرچه مجلس مستان تهی ز غوغا نیست ولیک صحبتشان خالی از تماشا نیست
چه دزد بود که زد بر خزانهٔ دل ما که یک گهر ز گهرهای راز بر جا نیست

حسود را ز شهیدان عشق نشماری
که هر که کشته تیغ تو نیست از ما نیست

جفا و جور مکن گر بمرگ من شادی
بگو که جان بسپار احتیاج اینها نیست

بچشم شوخ مفرمای قتل اهل وفا
که ترک چشم تو محتاج کار فرما نیست

بدرد و محنت دوری مرا حواله مکن
هنوز اول عشق است وقت اینها نیست

زبان طایفه ما اگرچه نکته کش است
ولی چه سود که در وقت کار گویا نیست

ملک دگر بجمالیست دیده ات نگران
وگرنه چیست که دل در برت شکیبا نیست

سفال میکده امروز در مناجات است
که شیخ شهر دگر ساکن خرابات است

ثنای میکده ذکرش بخیر باد که نه
که هر که رفت درو ایمن از بلیات است

درین بساط چنان کج نشسته باز دلی
که عمرها شده بیچاره همچنان مات است

نه همدمی و نه جامی نه سر کوی
چه زندگیست چه عمر است آنچه اوقات است

ز پیر میکده آن نشتر که خواهم جام
فکندن بخودم این عنایت کرامات است

کسی نکرده بیکبار قطع این وادی
بکش عذاب بکش عشق را مقامات است

ز ساکنان در دوست گشته ام ملک
که خاک درگه او قبله گاه حاجات است

جام شراب از پی دفع ملال ماست
آب وضوی میکده وقف زوال ماست

پیمانه پر کنید که هنگام عشرت است
افسانه سر کنید که روز وصال ماست

دردی که آن دوا نپذیرد محبت است
چیزی که با کسی نتوان گفت حال ماست

آیینه جبین تو عکس وفا نمود
معلوم میشود که دلت در خیال ماست

رضوان ببین که گوشه کش جنت پروری
کان بوستان چراگه وحشی غزال ماست

جام طهور رشحه لعل لب تو نیست
باغ جنان نشیمن نازک نهال ماست

ما طالبان کنگر کاخ محبتیم
یعنی فضای کون و مکان زیر بال ماست

حاشا که ترک باده کنیم چون ملک
هر چند می حرام شد اما حلال ماست

درون سینه ام اخگر بجای الماس است
نمک مریز که زخمم بلای الماس است

بر غنیمت کرم کاوش جگر است
که نوک آن مژه غیرت فزای الماس است

بسینه منجمد آن غمزهای زهرآلود
میان دیده و دل ماجرای الماس است

تو بر جراحت بیگانه بند مرهم وصل
که زخم سینه ما آشنای الماس است

شکست من مکن آخر بصرفه ریزه
که ریزهای دلم ریزهای الماس است

نه وقت جلوه این قطرهاست دیده مخروش
که نشتر مژه ام خارپای الماس است

ز معدن جگرم صد هزار نشتر رست
عجبتر آنکه هنوز ابتدای الماس است

کرشمه ات نمکی ریخت بر جراحت خلق
که مرهم جگر من دوای الماس است

حیا ببند نظر وقت غمزه خونریز
که دود مجمر ما توتیای الماس است

مدام گوشه نشین جراحت جگر است
خرابه دلم از تردوای الماس است

ز آب جوهر اشکست دیده ام لبریز
دلم مربی نشو و نمای الماس است

ملک تو خسته مرهمی و داغ دلت
گشاده دیده و محو لقای الماس است

نفرین تو هم ز دل صاحب نظران است
دشنام تو خوشتر ز دعای دگران است

چون نقص محبت بود از دوست شکایت
خاموشی اگر پیشه کنم خیر در آن است

با خاک برابر شدم و شکوه نکردم
اینها گل باغ غم عشق پس آن است

بشکفته ز تحمل چمن حسن تو گلها
این از اثر گریه خونین جگران است

گردن بکش ای شمع که شایسته نعشت
هر سر که ز سودای غم عشق گران است

بر باد مده سرمه ز خاک بدستها
زنهار که حق نظر دیده وران است

جان داد ملک عشوه دیدار تو جستش
یعنی نگران باش که مسکین نگران است

آتش که قلم خاصیت مرغ هوا داشت
آزردگی داشت ندانم ز کجا داشت

بنظرفی عربده را تاب نیاورد
کم حوصله تاب ستم عشق کجا داشت

وصل تو که اندوه فراقش بکمین بود   خوش بود ولی طرفه بلایی ز قفا داشت
آموخت بما قاعده خویش پرستی   حسن تو عجب آینه بر روی ما داشت
دیوانه و ساکن زندان جنون بود   دست خرد اینجا سر زنجیر بلا داشت
ما را جگر سوخته پس چاره کری کرد   مرهم بکسی ده که تمنای دوا داشت
می آمد و از جلوه او غالیه می‌ریخت   این گل ز کجا بود که سیمای وفا داشت
دوشینه که دل در گذر کوی تو جا بود   تا روز نظر بر گذر پیک صبا داشت
امشب ملک از ناله نیاسود چه افغان   یکبار ز پس رسید که مسکین چه بلا داشت

مگو بشرب مدام وصل ز هجر آزادست   که پیش صاف دلان قرب و بعد یکسانست
نه عاقلست هیبت حواس زتیغ اجل   کسی که کشته اویم طفل نادانست
گذشت از بر من آن سرو و عمر ما بگذشت   هنوز در بر من دل چو بید لرزانست
ز طور آن بت بی باک میشود معلوم   که شوخ و ظالم و بی باک و نامسلمانست
زلال چشمه عشقت نصیب خضر نبود   وگرنه بهر چه محتاج آب حیوانست
هر آن دیار که باشد ترا وطن با من   مجوی رحم در آنجا که کافرستانست
بهشت مطلبی و بوادی عشق آر   که نخل باغ جهان خار این بیابانست
هوای عرصه ندارد سوار عرصه حسن   صلا دهید کسی را که مرد میدانست
ز شهر تن سفر بیرون شدن ندارد جان   مگر ز کشتنم آن بیوفا پشیمانست
اگر نه چشم ملک باز بر رخی افتاد   ببام صورت دیوار از چه حیرانست

خانهٔ دل که ز بیداد تو ویران شده است   عنقریب است که بازیچه طفلان شده است
ساکن بزم محبت سر و سامانی داشت   چه شد آیا که چنین بی سر و سامان شده است
جان ندارد سر بیرون شدن از کشور تن   مگر از کشتنم آن شوخ پشیمان شده است
اثری میدهد آزردن عاشق ورنه   یوسف از بهر چه مستوجب زندان شده است

آمدی

آمدی جلوه کنان گرمی عشقم افزود   کاش چشمم نیز از آن جنبش دامانست
دردمند تو دوا یافت ز بس حسن عمل   تا چه کردست که شایسته درمانست
کشته دوش چو افتاده براهی دیدم   غیرتم کشت که در راه که قربانست
ماند حیرت زده چون صورت دیوار ملک   آه تا باز کرا دید که حیرانست

گفتن حدیث تلخ می ناب دادنست   می خوردنت بگلشن حسن آب دادنست
مژگان بلند کردن و گفتن حدیث تلخ   شمشیر خشم و ناز بزهر آب دادنست
دل را بهم فشردن مانند غنچه زیست   جام وفا شکستن و بر باد دادنست
مردن بیاد چشم تو در قتلگاه عشق   جان در هوای خنجر قصاب دادنست
در دشت هجر اشک فرو ریختن ز چشم   بنیاد عمر خویش بسیلاب دادنست
رخسار یار و خرقه پرهیز ما ملک   کتان پاره پاره بمهتاب دادنست

ساکن بزم محبت را بجز آتش کار نیست   خلوت عشقست اینجا آرزو را بار نیست
با وجود آنکه کس نشنید بوئی زین شراب   هر دو عالم در نوردیدیم کس هشیار نیست
دل بپیچ اندر دو زلف طاقت آرام نیست   شکوه بسیارست اما قدرت اظهار نیست
از فغان عندلیبان همین معلوم شد   کز وفا و دوستی بوئی درین گلزار نیست
دلبر ما کمتر آزارد دل اغیار را   هر که جانش را نشاید قابل آزار نیست
کو بکش در کشتن ما هر دو عالم تیغ خور   یار اگر یارست هیچ اندیشه از اغیار نیست
رسم عاشق پروری عیبست در کیش بتان   ورنه گر جور بی‌ستند این قوم دور از کار نیست
از طواف کعبه طالب را غرض دیدار است   ورنه حظی از تماشای در و دیوار نیست
برقع از عارض مکش بگذار تا باشد نهان   حسن اگر اینست ما را طاقت دیدار نیست

کام ما از کفر و ایمان بر نمی آرد ملک
آنچه من میخواستم در سبحه و زنار نیست

دوش آن کو مجلس که میگفتند رشک گلشن است / دیدش امروز که آه اسیران گلخن است
از اساس دهر ایزد را غرض عشق است و بس / هر چه می بینم درین عالم طفیل یک تن است
گردنم در زیر بار منت آن بی وفاست / عشق بنگر او جفا کرد و منت بر من است
در هوایم ما جوی کم نیست از اسباب عشق / غصه دامن دامن و اندوه خرمن خرمن است
هر کجا رفتیم خصمی میکند دیوار و در / هر که را دیدیم در عشق تو با من دشمن است
شوق من گر تند شد از گرمی گفتار تست / آتشم گر تیز شد از جنبش آن دامن است
بنده هر توام تا هست آن نازی من / میکشم بار ترا تا نیم جانی در تن است
کی ز سیلاب بلا اندیشه ام یا ملک / ز انکه در دو دامنم این آب اگر تا گردن است

انکه غارت زده اوست دل و جان من است / وانکه گشتیم از او بی سر و سامان اینست
باز لال دم تیغ تو زلال ابدست / خضر را مژده که سرچشمه حیوان اینست
دیدن غیر به بزم تو عذابیست الیم / دوزخ اویست اگر روضه رضوان اینست
من بهر کوچه دوان بیخود و طفلان از پی / سنگ در دست که دیوانه خوبان اینست
چند آزار دل خلق کنی آه از تو / کافرم گر روش هیچ مسلمان اینست
دوری یار ملک کوه دارد از پای / وای بر جانم اگر محنت هجران اینست

بی روی تو ما را ز می ناب ملالست / می بی تو حرامست اگر آب زلالست
تا نگذری از خویش نیابی ره مقصود / نومید کرت آرزوی بزم وصالست
این درد و سیه ها که فراخست ز عشقت / عشقست که سرمایه صد گونه کمالست
از وعده ساغر کشیم چند فریبی / لعلت چو منی باده خورد با تو محالست
با نور جمالت نبود بیم تغیر / خورشید کرا نیست چه پروای زوالست

یک حرف نزد کس ز ملک با همه بیداد
شرمنده اگر نیست ز یارانش نه چه لالست

مه رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت / که ترسم در صف محشر زند دستی بدامانت
خسان گستاخ در بزم تو پیکر دیده و بیتم / که تا واقف شوی یک گل نباشد در گریبانت
چنان شد بحر تیغت موج زن در وادی عشقت / که کشتی میتوان انداخت در خون شهیدانت
اگر با مدعی عهد وفا بستی بتیر تجم / که میدانم ندارد اعتباری عهد و پیمانت
وصالت بی وجود مدعی چون نیست ناممکن / مرا گر غیرتی باشد چرا نالم ز هجرانت
جز اینم لذتی از خوان وصالت نشد حاصل / که زخم سینه ام را شور گردید از نمکدانت
ملک را پر نکن نیست کش از خوان وصال خود / که آن ناکام بیش از یکدو روزی نیست مهمانت

بسکه در هر طرف آوازه زیبایی تست / هر کرا مینگرم واله و شیدایی تست
صلح کردیم من و غیر درین بزم و صلاح / زانکه جنگ من و او باعث رسوایی تست
منعم از گریه مفرما که این آب روان / باعث پرورش گلشن رعنایی تست
ناتوان گر شده ای دل ز جفا رنجه مباش / که جفا لازمه تاب توانایی تست
خواهم از دیده بینا که نمت سیل حشم / که دل و جان من آیینه بینایی تست
ملک از بیخودی ما نبود نور ز دیدن عشق / عشق پیدا که آن منصب دانایی تست

چند آزار کنی گر ز منت عاریست / به ازین شیوه و بهتر ازین کاری هست
رخصتم ده که دل از سینه برون اندازم / اگر از ناله او در دلت آزاری هست
ساکن دیرم و شادم که اگر هیچ نیست / بانگ ناقوسی و سر رشته زناری هست
غافلش گوش مکن رخصت حرفی بدهد / تا بدانند هر افت گفتاری هست
مصریان مژده شما را که ز کنعان وطنی / یوسفی آمد و گرمی بازاری هست
گر غمینیم ز عشق تو چه نشکر خدای / که اگر هست غمی همچو تو غمخواری هست
یوسفی نیست بیاز ار محبت ورنه / هر طرف نقدی و هر گوشه خریداری هست
ای که داری هوس صحبت ما گوش تا / جگر پاره و دیده خونباری هست

در طربخانهٔ عشاق اگر چیزی هست
از کم و بیش ملک شکوه آیین وفاست

صحبت گرمی و کیفیت دیداری هست
هیچ اگر نیست غم و محنت بسیاری هست

من کیم دوری من ای سرو ناز از بهر چیست
من کیم گر نیستم باشد غباری دولت
از وجود خاکیان غارت کی دیستی
چند سوزم چند نالم از فغان دوستی
مدعای من بغیری میتوان گفتن ملک

از پی من خواری نهادی احتراز از بهر چیست
تیر و در خونم نشان تیر ناز از بهر چیست
ای سوار آراسته تراتیغ کی ناز از بهر حلیت
خود بپرس آخر که این عزو کدا از بهر چیست
لب ببند این فیض دوری و دراز بهر چیست

ای مرغ چمن بر قفسی باز چه حالست
در بیشهٔ دل شیر بلا پنجه فکندست
بر حسن بکامل صفتی غمزه نشوانکه
این ذوق که من یافتم از حسن جانان
پرواز بمرغان محبت مکن ای جغد
دوشینه ملک صدر نشین بود در آن بزم

گل را اگر از ساز و نوای تو ملالست
پرهیز کز این دشت چراگاه غزالست
از دولت عشقست کی در عکس کمالست
آنم که بخاطر نرسد فکر وصالست
کاندر صفشان روح قدس را دو بالست
امروز سبب چیست کی در صف نعالست

نکرده ام گنهی و همین گواه منست
تویی کز حلق و عالم بزیر بیسار است
چه فتنهاست که در چشم نیم خفتهٔ تست
هوای بزم تو صد عزم مرغ جان را خفت
سواد خط و بیاض خت علامت است
بنود گوش چشمی که بان شوخ نوکی
بسعی آب و هوا پرورند گل تعنی

که غمزه بیک شد و عشوه عذر خواه منست
منم که سایهٔ دیوار غم پناه منست
چه شعلهاست که در آه صبحگاه منست
هنوز چین جبین تو سد راه منست
اگر غلط نکنم ناله گناه منست
بصبر خویش کی موقوف یک نگاه منست
طراوت گل روی شکفتهٔ منست

ملک سخن تن گشته شهر بند فنا
که شاه دردم و خیل بلا سپاه منست

خوارم برش دراول یاری چه حالتست
یکروزه عشق اینهمه افغان و محنت است
داری هوای عاشقی من از ما چه دیده
امشب کشیده طرهٔ خویش از لف ملک
چشم تو با تیغ بقتل که داده آب

آغاز عشق و اینهمه خواری چه حالتست
یکدنده درد اینهمه زاری چه حالتست
هستی حریص کینه کند اختیاری چه حالتست
یکبست باز رشته یاری چه حالتست
دیگر هوای عزم شکاری چه حالتست

در مجلس ما باز می عشق بجا است
همسایهٔ بلبل شو ای غنچه که عبرت
این بوالهوسان را چشان داده دیدار
باست کی شوق ز اندازه میسر
سهلست ملک دوریت از کعبه مقصود

المنة لله که دگر دور ایاغست
این گلشن عشقست نه عرض از انه فراغست
بالله که نه کی آب این قوم حرامست
مخمور ترا کار بیک جرعه تمامست
گر صاف فدالان تا حرم قرب دو گامست

هر چه بود کردیم ایثار جلوه کاست
جانهای مستمندان قربان چشم مستست
گم روح سفیر ایدیم روح میستاند
تا پادشاه حسنت مسند نشین دل شد
سرمست جام از چشم می پرستست
تو رخ نمینمایی آه و دراز دستیم
جالم تباه کردید از زلف تیره رات

مایم و نیم جانی آنهم فدای آنست
سرهای دردمندان گرد نگارست
چشمان بیدار لعنت لبهای عذر خواست
جان پایمال گردید از کشت سپاهست
لبریز گشت جامم از باده نگاهست
ترسم که بر شکافد دامان عذر خواهست
روزم سیاه کردید از نرگس سیاهست

گرمست سینه من ترسم ملک که گردد
بیرق نیز از خرمن هر شعله زاه است

دل معترف بجرم باید در رحمت است
مایوس از این حریف غم هجر نیستم
حیف آیدش که خون دلم رایگان خورد
هیهات ظالمی چو تو و بنده پروری
از وی اشاره و ز ما ترک زندگی
صد شکوه هست و نیست زبان را سر بیان
کرد او دین و دل ما که از وی فغان کن

عجزی که خوبتر از عجب طاعت است
آخر عنایتی که محل عنایت است
شکر که دوست دشمن ما را چه حاجت است
بیچاره آنکس از تو که چشم رعایت است
حاجت بتیغ نیست نگاهی کفایت است
مهر است بر زبان و دلم پر شکایت است
بیچاره چون کند چو همینش رضا بقسمت است

بجلوه گاه وی امروز طرفه غوغاست
باین امید که با هم گوهر مقصود
یکی وصال طلب میکند یکی هجران
ز شور صحبت ما چرخ در سماع آمد
نگارخانهٔ چینست از خیال رخت
بلا چگونه در آید ملک بمنزل ما

طرب کنید حریفان که خوش تماشاست
بزیر هر مژهٔ ما نهفته دریاست
بهر که می‌نگرم درد دل تمناست
در این مجلس مستان که خوش تماشاست
بخلوت دل عاشق در آ که خوش جاست
که خانهٔ دل ما جای سرو بالاست

دایم دلم نشانهٔ تیر جفای تست
هر کار میکنی سر فرمان نهاده‌ایم
هر چیز رای تست بگو تا چنان کنیم
خو کرده‌ام وفای تو چندین دل نزند بگو
دل گو بمیر در غم هجران تو شاد باش
تو میروی و قافله‌های نظر ز پی
مجلس ز غیر خالی و ساغر ز باده پر
ظلم و ستم نتیجهٔ عشق و محبت است

آتش نهان است هر که دلش آشنای تست
بر خیز حکم حکم تو و رای رای تست
کاری نمیکنیم که آن بی رضای تست
گر تو جفا کنی که حریف جفای تست
محنت برای عاشق و عشرت برای تست
یعنی که چشم هر دو جهان بر قفای تست
خوش صحبتیست خیر و درون اگر جای تست
از جور و ستم ملک که این سزای تست

در عشق تو ما را نه شکیب و نه قرار است
پژمرده شد از باد خزان نخل حیاتم
مستی می وصل تو از در سرم گشت
از غمزهٔ فتان تو صد دل شده مجروح
با صد سر و جان از خطر ابروی آن بود
منصور صفت پای نهد بر سر هستی
کو زاغ فرو بندلت از نغمه سرایی
از بسته ما کرو بر تخت نشسته است

بیچاره کسی کش تو بدخو بگرفت است
با آنکه هنوز اول ایام بهار است
زین پس من و آن باده که بی رنج خمار است
وز نشتر مژگان تو صد سینه فگار است
تا کار کن غمزهٔ او بر سر کار است
دریا که معراج محبت سر دار است
چون شاه بگل گوش بلبل که هزار است
مردیم ملک آه بگو آنچه سزاوار است

نی از فراق شام و نه از غم نشانه ایست
کوثر ز آب دیدهٔ گریان من نمیست
اسباب دستگاه محبت بهم رسید
ما و حدیث خوشدلی این بهانه ایست
بزم وصال منزل سر خود پرستی ست
تا شد ملک بعشق تو مجنون بفرقه

هجران بهل وصال شد خوش زمانه ایست
دوزخ ز شعله‌های درونم زبانه ایست
کار آگهی کجاست که خوش کارخانه ایست
این مجلس حکایت وی فسانه ایست
ترک وجود گیر که هستی بهانه ایست
هر داغ بهر مرغ جنون آشیانه ایست

مستم از نظارهٔ چشم باز بر رخسار کیست
می جهاند تلخی زهر از تبسم خلق را
خود بگفتم رهنمون بود است اکنون منکر است
دوش دیدم در رهی افتاده بیجان پیکری
گشته از سودای عشق مصر حسن سیر
بازم غزل گرم گفتار است یاران الحذر

در رگ و پی جای کرده این نشانه دیدار کیست
زهر دارد در شکر تا بر سر آزار کیست
دین و دل او برده میگوید اینها کار کیست
سوختم بر حال او تا مرده رفتار کیست
طرفه غوغاییست دیگر نوبت بازار کیست
تا که آتش دل میخراشد یا رب از گلزار کیست

شد حریم سینها از گوهر الهام پر
شد ملک را دین و دنیا نقش معلوم زار است

تا دل عشاق دیگر گوش بر گفتار
کس نشد آگه که مسکین بسته زنار است

فتاد طرح جدایی میانه من و دوست
ز مدعای دل ما سخن نمی‌رسید
بصبر خویش به ساعات میبیاید دل
من و تو هر دو به یک خانه در نمی‌گنجیم
ز کوی دوست برفتم و نیستم تا رفت
ز دیگران نتوان یافت کام مطلوبت
ملک چه رد و قبول دولت بدست دوست

جدا شدیم ز هم محو استخوان از توست
خدا کند که حریفان که یار باید چو توست
کجاست یار که موقوف یک نگاه او است
تو آمدی به برون من برون شدم از تو
چه آشنا و چه بیگانه یاد در که دوست
که لاف دوستی این و آن ز دین نکوست
اگر بد است و گر نیک هر چه هست نکوست

دوش در قفسی حسرت بستانی داشت
دل به فکر لب وی طرفه سخنها میگفت
باعث بی سر و سامانی من گفته شد
دوش اگر زیست دمی لحظه از یاد تو زیست
در دو من بود گران شوخ بدر تا رسید
دوش کردی حذر از همنفسیهای ملک

بلبلی دوش تماشای گلستانی داشت
طوطی اندیشه و صنف شکرستانی
ورنه این بی سر و سامان سر و سامان داشت
ورنه از دوریت اوقات پریشانی
ورنه هر درد دلی را به درمانی داشت
خوب کردی که عجب سینه سوزانی

امروز دم پیک صبا فیض دگر داشت
دل داشت غباری که از رهگذر جان
تخمی که فشاندیم برش درد و الم بود
صد بار مرا در شکر آب اجل انداخت
رفتیم که نگاهی کنم از دیده نهان شد

از یار سفر کرده ما تا نه خبر داشت
گر کشور تن دوش تمنای سفر داشت
نخلی که نشاندیم غم و غصه ثمر داشت
آن زهر که آمیخته با تنگ شکر داشت
پنداشت کی این سوخته دل تاب نظر داشت

شد ز افسون

شد ز افسون خضر ره عشق و دونی
شد شعله آتش ملک از سوز درونم

در بحر فنا کشتی امید خطر داشت
هر بار که بر سینه من دوست گذر داشت

دوش مرغی در قفس خویش نالهای زار داشت
دل پر است از شکوه و یک سخن یاد ندارم
بر من از خدمت بت یافت آخر رتبه
دوست با من تا به کل بلبل و خوشحال بود
خویشتن را کشتم و گر دوام ای دل در کشی
دوش آهی از ملک سر زد که جام را برانداخت

آه تا بر دل چها از حسرت گلزار داشت
خرم آنکو پیش خوبان قوت گفتار داشت
کانچه از تسبیح جستیم در زنار داشت
لیک چیزی آگاه شد جا بر سر بازار داشت
ورنه درد دوری او با من دل کار داشت
آه تا با زار که من تب آتش آزار داشت

راه خلقی زده آن ظالم و کرم شفر است
من همه بت تماشای تو مشغول خیال
عشق سلطان دل و لشکر او خیل بلا
دل بی محمل لیلی سر دو وادی سکونه
دیده در بحر تو پر کرد کنارم از اشک
از من ای باد به عشاق سلامی برسان
ملک آن شب که از سپهری طعنه کشد

زده یک شهر بهم نوبت شهر دگر است
دل من منتظر تا که مرغ سحر است
شوق مهمان منا و خون دل ما حضر است
الحذر زین سپر خوف که سر در خطر است
هر متاعی که مرا بود به دریا گهر است
کز عمی آمد و سوی عدم راهبر است
کز سرا پا همه عیب است که محض هنر است

عشق در سینه ما آتش سوز انداخت
عشق گو سوز که در عالم رسوایی تاخت
حسن آن شعله که در وادی ایمن افروخت
عشق میخواست که ما شیشه دل را بشکند
دیده در بحر تو پر کرد کنارم از اشک

سوختیم آه ازین شعله که در ما انداخت
حرف بدنامی ما را ز زبانها انداخت
آتشی بود که در خرمن موسی انداخت
سنگ در معرکه اهل تمنا انداخت
هر متاعی که مرا بود به دریا انداخت

ملک ز عشق تو هر ناله که از سینه کشید
یک جهان ولوله در گنبد مینا انداخت

عرصه پرشور است یارب نوبت جولان کیست
گوی سرها را درین میل خم چوگان کیست

در دلم شوریست گویا گشته شوخی جلوه گر
فتنه سرگرده باز از نرگس فتان کیست

باز جان می پرورم از نکهت باد صبا
این نسیم روح پرور یارب از بستان کیست

ما دو عالم در نوردیدیم اندر جستجوی
تا خود آن گنج نکو طینت در دل ویران کیست

سوخت رخت هستیم دیگر که گرم جلوه است
آتشم تیز است باز از جنبش دامان کیست

بیخودم بازم که مست از باده دلدار کو
در مقام حیرتم چشم دگر حیران کیست

یکدم از سرگشتگی ساکن نشد دود ملک
من ندیدم کاین سرگشته سرگردان کیست

کشیده تیغ و بخونریز خلقش آهنگ است
حذر کنید حریفان که بر سر جنگ است

طریق کعبه بر رهروان چه بنماید
که نیم گام تو بر من هزار فرسنگ است

عجب که محمل سعیم رسد بکعبه قرب
که راه دور و دراز است و بارگی لنگ است

در آن مقام که بحر تو پا کند محکم
کسی که زنده بماند نه آدمی سنگ است

ولی که در ره عشقت تو خوار بود بیا
ببین میانه خوبان که بر سرش جنگ است

ز کبر با تو بگویم درین شکنجی
عجب عجب که مقالت بهر دل تنگ است

ملک وصال باین حال مختلف مطلب
حریم قرب کسی را رسد که یکرنگ است

بسست در کار بودم با کسادیهای بازارت
کنون کز رست بازارت چه [illegible]

لب از دستان سرای بلبل و آن مرغ چمن بامی
کزین سان بلبلی حیف است باشد مرغ گلزارت

ازین بهتر تصرف کن دلم را و ز بر کش کن
ز اصل کار رمزی گفتم و کردم خبردارت

باندک روزگاری شد چنان تغییر در وضعت
که دارد بوالهوس هم نفرت از اوضاع و اطوارت

اطوارت

فغان از لذت دردی که قدر آن نه دانستم
دریغ از مدت عمری که گردم در سر کارت

ازین کو

ازین کوتاهی کوته سیکنم تا کی توان دیدن
که اشک غیر ریزد خار در راه طلبکارت

ملک در ظلمت غم سوخت آخر تا بکی بیند
که باشد چشم غیر آیینه خورشید رخسارت

از دست غیر ساغر صهبا گرفته است
دستی که نکته بر ید بیضا گرفته است

از تنگ جا نگر که بگنجینه سپهر
گنجی که در خزانه ما جا گرفته است

زانگونه سوختیم که از ما اثر نماند
آه اینچه شعله بود که در ما گرفته است

لیلی چه شد که هیچ ترحم نمیکند
بر بیدلی که دامن صحرا گرفته است

یارب چگونه دامن وصل آورم بکف
زور کرشمه دست تمنا گرفته است

زور جفا ندارم و قرب ستیزه هم
خرم کسی که خوی باینها گرفته است

جان یافت از دم تو ملک طرفه حالتیست
لعل لب تو جای مسیحا گرفته است

ای دل غمدیده در چنگ فراق حالت چیست
من خود از غم مرده ام یاری احوالت چیست

تا بکی باشد اسیری بند زندان غم
یا که از بندم رها کن یا بکش اهمالت چیست

تلخ ناکامیست در عشقت نصیب ما ولی
ورنه جام ما ز زهر غصه مالامالت چیست

ایکه دایم بنده خوشدلی بودی چرا
این زمان از تیر کتاب زغم سر بالت چیست

صد ستم دیدی ملک یکبار کن شکوه را
بسته شد سخن لطفی زبانت لالت چیست

هر جا المی راحت آزرده دلانست
هر خاطر به ماتم خونین جگرانست

ای آرزو را روی تو باعث
منع طلب را خوی تو باعث

عرض طلب را منع طمع را
طور تو بانی خوی تو باعث

نقد بقا را زلف تو مسکن
سد رمق را بوی تو باعث

آرزو دیگر را طمع تو بانی
آشفتگی را موی تو باعث

راه ملک نیست در حرم کعبه
محرومیش را کوی تو باعث

پیرایه سنبل اکشته سمنت باعث / بینوایی بلبل را شوق چمنت باعث
ای مایه دعوی را طوبی قدت بانی / وی جوهر معنی را درج دهنت باعث
از خوبی ده روزه معلوم چه آید بیش / شد شوق بهشت بانی شد ذوق سخنت باعث
ای کشته که بالیدی خاک درش خود را / شد رونق جنت را عطر کفنت باعث
آشفتگی جانها از زلف سیهت مائل / سرگشتگی دل را چاه ذقنت باعث
احسنت ملک حسنت بر وسطه لطفت / کاین حسن ادا را شد عشق منت باعث

ای بلای ترا بلا باعث / جنبش عشق و جنبش را باعث
حشر را عشق و بعثت مریم / کشته درد ترا دوا باعث
غم و اندوه داشت صبر و شکیب / این جدا باعث آن جدا باعث
اخگر سینه بی زندگی نیست / است جز تنگ تو توتیا باعث
مژده نورس از دم تو ملک / جیب گل را بود صبا باعث

مکو تلخی مکو لب در شکر هیچ / بساط تنگ را در یکدگر هیچ
درین حضرت نشاید کرد آهنگ / اگر داری کی در نیشتر هیچ
سر دم هر رو در پا مفکن / خم دامان گیسو در کمر هیچ
بجز عریان برازای لحد نیست / کفن دستار کن بر فرق سر هیچ
ید بیضا نیارد تاب و بخت / وگر زور آورد بازوش بر هیچ
برات خنده بر ساغر که دارد / لب جنیازه را بر یکدگر هیچ
ملک لخت کباب بی نمک چند / اگر داری شراری در جگر هیچ

زهی تیر تو چندین هزار دل محتاج / خدنگ ناز ترا صد هزار جان آماج
نسیم گلشن کویت شمیم روضه ملک / ستون خیمه عشق تو پایه معراج

بلی

نمیخرند متاع وفا که بسیارست / ازین متاع که بسیار کرده‌اند رواج
طبیب زحمت بیهوده میکشی چه ضرور / علاج اگر بپذیرد مریض غم چه علاج
زوال چه مطلبی چون سعی سرست بابی / خراب گردیم و داوری ننوده چشم خراج
مرا بعرصه آورده است جذبه عشق / که در میانه خون موج میزند سر و تاج
فغان ز بوالعجبیهای درد عشق ملک / که حاذقند طبیبان و من سقیم مزاج

دی در نظرم آن گل رو بود و دگر هیچ / فکرم همگی صید لب بود و دگر هیچ
دوشینه که مهمان شدن بود ان بسکر / در مجلس ما جام و سبو بود و دگر هیچ
جز بر رخ او دیده من دوش نیفکند / منظور من آن روی نکو بود و دگر هیچ
گفتم که مگر یار ندارد سر دشمن / چون نیک بدیدم همه او بود و دگر هیچ
هر کس به تماشای تو خوشدل به هوایی / ما را هوس آن سر کو بود و دگر هیچ
زندانی غم بودم و در سلسله عشق / در گردنم آن حلقه مو بود و دگر هیچ
در مجلس او غیر ملک بار نمی یافت / پیداست که من بودم و او بود و دگر هیچ

در مقامی نشسته‌ام که سر بلا آماج / که لکاهی بخشد هیچ کس انجا سر و تاج
دیگران در حرم عیش غریق لطف / تلخکامان فراق تو بجای محتاج
دل حقوق غم عشق تو نگه نتواند / خسروان از ده ویران نستانند خراج
بمداوای حکیمان ننهم دل شرطست / که گر از درد بمیرم نکشم ننگ علاج
[illegible] ره سودای تو باد و گردست / سر او بستم عشق تو شکسته‌ست زجاج
بتو[illegible]ضع نتوان داد دلم را تسکین / بتکلف نتوان چاره تغییر مزاج
مانده‌ام دوش تو کام قضا ملکوت / بلکه صد مرتبه پهلو زده‌ام بر معراج

عمرها در سخن با صله شد صرف ملک
آه ازین یاوه دره‌ها که ندارند رواج

طلوع کرد ز برج نشاط ماه قدح — عروس باده بیاراست حجله گاه قدح
غم از قلمرو شادی ببست بار سفر — رسید نوبت جولان پادشاه قدح
ز شبروان قضا بود بهر ظرف خطای — چراغ باده بیارم شب سیاه قدح
ز گریه دیده یعقوب چشم تر نکرد — کشید یوسف می از بن چاه قدح
لب طرب بترنم گشاده شد وقتست — که میر باده بسر کج نهد کلاه قدح
ز رهزنان بلا هر طرف کمینگاهست — بیا بیا بگریزیم در پناه قدح
نصیب در بزم نشیند و جام جلوه دهید — که عیش میچکد از دامن نگاه قدح
ز آستین اجل دست عشق چون آرد — که فیض بر زده دامان بارگاه قدح
ز کنج خلوت زهاد از آن ملول شدم — کشید رخت ملک را به پیشگاه قدح

از پی وصل تو هر شام و صباح — چند ابرام کنم چند الحاح
عشق شد ساقی ما و نگذاشت — ذوق در مجلس می در اقداح
با می عشوه مستی معلوم — که چه تاثیر کند نشئه راح
تا بکی کشتی ما باشد غرق — چند تقصیر نماید ملاح
دوش در کشتن ارباب وفا — عشق با غمزه بهم دید صلاح
جلوه کرد و برو افشاندیم — جوهر هستی و نقد ارواح
ملک دلشده بی زحمت تیغ — کشته بیست چه حاجت بسلاح

روزی نخوان وصل تو ای فتوح روح — اما کجاست طاقت ایوب عمر نوح
دو رند یار پیاپی و رندی بیکدگر — یا درد جام مسکین یا توبه نصوح
قفل در آنکه کجا و کلید فتح — ابواب عشق را نبود غیر ره فتوح
واجب بود بصحبت ناجنس احتراز — یعنی که هست صحبت نادان عذاب روح
شب رخت بست و رفت ملک خفتگی بس است — بیدار شو که مست شویم از می صبوح

که دیت میطلبد خیز کن آماده صلاح — خون ما بردم تیغ تو مباحست مباح
صبح خواران بتی جهد تند بسال خشتی — گر باین طایفه خصمی بنماید ملاح
تو تمام آتش و نظارگیان بید تو — تو بر افروخته و سوختگان در الحاح
چون گشاید لب جوی ما بترنم مطرب — شاید ار رقص کند شاهد می در اقداح
پاسبان حرمت کارکسان انجام — راه پیمای عنت پیشروان ارواح
پارسایان ز کجا مذهب رندان ز کجا — شیوه عشق مجویید ز ارباب صلاح
بتماشای حسن ساخت صد افسانه ملک — اینچه حسنست که آمد دو جهانش مداح

بروی او نتوان ساختن نظر گستاخ — نگاه ذره نگردد بنور خور گستاخ
شرر ز شعله دلیری نکرد و ذره بمهر — شرار و قطره نگردد بنور خور گستاخ
بهر چه گرم در آمد بر آمد از وی دود — چنانکه برق در آید ببحر و بر گستاخ
بکویش ار گذری دیده را فرو خوابان — مباد چشم تو گردد ببام و در گستاخ
هزار بار بگلگشت این چمن رفتم — نشد بجیب و کنارم گل و ثمر گستاخ
بتان که قره عین منند پی دبند — که طفل شود زود با پدر گستاخ
ملک ز بهر سر رد عمر و تلخ گفت — لبی نساخت بدریوزه شکر گستاخ

سرشک دین ما سنگ را کند سوراخ — عزیز ناله ما صور را کند گستاخ
ز دود ناله ما شد شرارها ظاهر — چو غنچها که نماند ز رخ ز منظر شاخ
[illegible] که نیارم نگاه و کشتی است — کمیت ناله روان و فضای سینه فراخ
[illegible]ای دلها در تماشا شکن — که هست تعبیه در وی هزار منظره و کاخ
[illegible] پرتو دیدار لمعه در نظرش — هر آنکه سوی تو بیند بدین گستاخ

ملک بسوی تو می آید و ندارد بیم
چو گوسفند کشان اجل بسوی سلاخ

تا بجود هر زه میچشم شراب تلخ / شهرچه میخوریم چه خیزد ز آب تلخ
دل بسکه سوخت میل نرایست با شتاب / یعنی که لذتی نبود با کباب تلخ
لعل تو ام بکاه سخن زهرها چشاند / کردم سوال از تو شنیدیم جواب تلخ
سوی چمن گذشتی و از رشک عارضت / مینای غنچه موج زد اندر گلاب تلخ
از شربت عالیه ام زهر غم چشاند / جلاب عشق داد بکامم لعاب تلخ
تلخست خواب ملک و عیش تو خوش / لعل تو شکر و مزه ما جواب تلخ

از لحمک لحمیست که هم جوش محمد / وز دمک دمیست هم آغوش محمد
بر بام حرم حرمت بت پاش شکست / دست علی و پای فرادوش محمد
جز حضرت سلمان که حیاتی فتست / پیمانه که پیموده ز سر جوش محمد
پرتو بدل انداختش از روزن دین / رازی که ز غیب آمده در گوش محمد
عریان ز لباس دو جهان گشت که دید / هم پیرهن عکس بر دوش محمد
مخصوص بوی است ولی باده دیده / بر غیر گوارا نبود نوش محمد
در سدره نظر کرد بلی روح قدس نم / از همرهی سرو قبا پوش محمد
کردم سر مستان گنهکار که صد بار / گشتند و نگشتند فراموش محمد
گلزار براهیم و ملک خوان خلیلست / بس باین کلاه راستی از نوش محمد

خیز ای بخت گران خواب که دلدار آمد / دیده بگشا که دگر نوبت دیدار آمد
خیز ای بلبل و در نغمه سرائی بخروش / که دگر شاهد گل جانب [illegible] آمد
آنکه میداد دلش وعده و میکرد انکار / صبر کردیم که خود بر سر [illegible] آمد
رشک اغیار چنان شد که بخلوتگه انس / وصل را خاصیت هجر پدیدار آمد
خوش بهای تو نیستی هر کوشه خریدار ترا / یوسفا امروز مگر جانب بازار آمد
ملک آزرده خوش آزرده دلت میبینم / خوب می‌بینمت امروز مگر یار آمد

بدان گروه که از ذوق عشق دم زده اند / زخود گذشته و در نیستی قدم زده اند
لقا چو سدره قرب بوده دلها را / باین خجسته که قدم در ره عدم زده اند
نبود لوح و قلم در میان که سرخط آن / بنام اهل محبت عمل رقم زده اند
بتان شکار نمودند بیابان را / بآن خدنگ که بر آهوی حرم زده اند
برو چو نخل شو و در حشر سایه فکن / بهر خطا که بتان ناوک ستم زده اند
سرور اگر نبود گو مباش زانکه بتان / بکشور دل عاشق صلای غم زده اند
ملک بعهد بتان زند که مجو کین قوم / بحرف سستی اهل وفا قلم زده اند

گریه ام رشح خون گر برون زند / در و دیوار غم برون زند
طی راه حدوث در قدم است / سینه سر قدم برون زند
نفی نفی خودی بقای بقاست / هست و بود عدم برون زند
حسرتا ز روی سینه ام ز جاست / پای لغزش الم برون زند
ناله بی تاب شد چو رشته خام / بخشکی پیچ و خم برون زند
از دلت حرص جز وی بکلی / حسرت بیش و کم برون زند
غرض از باده بیخودیست ملک / حسرت جام جم برون زند

گهی بکلبه ما مقدم نرنجانند / طراز دامنی از گرد ره بیفشانند
سرش به پرسش افتاد کان فرح ناید / که از طریق تکبر عنان بگردانند
چه حیرتست که در هر قدم شهید دهند / هجوم اینهمه پای دلش بلغزانند
هزار مرتبه جان خیز یاد دستی کرد / لبی به پرسش او هیچکه نجنبانند
درین خرابه نیاید بچشم یاری / که غرق دجله خونابه ام بگردانند
ندیده مجمع عیشی درین خرابه بلا / که خویش بالجیل در میان نگنجانند

هزار کمند بلاست ملک را
ولی ز طوق رضاجوی سر نجنباند

تجدی ناتوانم کافتاب از تاب انداز زد
ز نور محبت سپهر فتنه ام شمعی فروزد
تلون بین که در هر گردش جامی کشد ساقی
گل کبریت احمر شد سر مژگانی ز برش
اگر خط شعاعی کرده اندر دمیدن
بجنبم چون شرار و گرم دارم جا و حکم
نشان دیده آن بنالیه پیکان تا بام
کلم بر بار پژمرده ثمر بر شاخ افسرده
ملک عید است از قربانیان کو تهنیت روی

گرافته عکس بر آینه در گردیم انداز زد
چو قندیل از ز طاق ابروی محراب انداز زد
ز بحر آتشم در ورطه گردیم انداز زد
که اخگر پاره پا در دست و پای خوابم انداز زد
بیا وقت نظر چون شیشه بیتابم انداز زد
بر آتش گر بسان قطره سیمابم انداز زد
که تا گوش ادای وی آواز تابم انداز زد
ز بیجم تا بزد تا در ره سیلابم انداز زد
که در دست و پای خنجر قصابم انداز زد

امید بر سر راهست و باری بندد
سماع سرو درآمد بپای صوت خزان
کجاز زخم که لخت نمک اشک بدست
برشتن زخم در دوختن بها بند
جهان بر آتش سوزان خیست دود انگیز
بشکوه آمد چنان که در بن دهن
بنوک نشتر فصاد میبرند دهنی
اجل بشسته بخون که خاک معرکه را
دلم ز سینه برآورده میبرند بتیغ
بجرم پرده دریهای از انالحق گوئی
ز شغل خویش فرو ماند نوبه روز ز خنده

وداع تو شده بوس و کناری بندد
هنوز فاخته نقش بهاری بندد
صبا که داغ دل لاله زاری بندد
که در خزینه آتش بخاری بندد
کم از شرار که دل بر بخار بندد
فسون باده دهان جاری بندد
که زهر بر لب و دندان ماری بندد
که دست و پای لحد دزد کاری بندد
نمک بلخت کباب از شراری بندد
بخون خویشتن آیین داری بندد
رسید عشق و ملک را بکاری بندد

گو شهید

گو شهید خون کس از طوفان خون سر بر کند
شاهباز تیز چنگ از رقعه شهبال خویش
از جراحتهای او شور نمک در جان بیت
بلبل جان که دو رمیش مساخت سیماب زیر گل
تیغ که بر سالکش کلک از کمر کش قطره زند
سینه روزن ساخت گه دوی بی جان آشنا شود
تیغ بر جوشش دلیری که از بد گوهری
گرفته گو شهید از شور سینه الطوفان موج
در شکیبایی ملک کم مایه چون خون دیده

موجهای زخم را ساز کفن در بر کند
در شکار دشت آهوی ختن مجمر کند
خوان کشید از ز جهانها تا لذت در خور کند
گنج در دست کریمان جای گوهر کند
آه اگر روز حساب این حرف را از دفتر کند
ناله را گو کز جگر عود و ز دل مجمر کند
از عرض کمتر دگر چون دعوی جوهر کند
آه اگر فواره اشک آتشین سر بر کند
صبر دعوی میکند تر سیم ز دل تا باور کند

صبحیست طلوعم که ز پی شام نماند
در توبه نمانی که درین ورطه نمانی
پایی که درین بادیه افتد بنشست
با اینهمه اندام بدان ای گردون
خون میچکید از سیخ بلا پیکر کبابت
عضوم همه بر عضو دگر یافته شفقت
طاعت بقبولست و علامت نشانت
گشتیم خراب تو عمارت نپذیریم
ترسم که بدریوزه درآید شکر از مهر
آراسته ام بی علم از زخم تو ترحم
جز دانه نباکس الفت ندهم که فکندم است
در طوف تو نیت نکند بار توقف

آغاز ظهوریست که انجام ندارد
جز باده تجرید سر جام ندارد
جز همت والای فنا کام ندارد
دارو سر اندام من اندام ندارد
دل طاقت هضم جگر خام ندارد
شیدای حرم فرصت احرام ندارد
کو سجن که صد داغ براندام ندارد
ویرانه ما نقش در و بام ندارد
در لذتم از لعل تو دشنام ندارد
هر کس که نشان از تو شد نام ندارد
صیدی به ازین وحشت کشش دام ندارد
صد عقبه درین راه یکی گام ندارد

تا رخت جنون از سر ساحل نکشیدیم
پیری بسر خوابش و در کردنش او رخت

سرگشته این بادیه آرام ندارد
فانی شده از جمله ملک کام ندارد

گل کرد شب و صاف سحر نوش نکردند
صد راز سر دیم و یکی کار نبستند
جی پرده بر افکند با این صنعت مستی
امروز نیامد بخود اندیشه پیدا
از چشم و جهان توجه حظ دیده و دلها
بر دین که عشاق رخت عکس نشد آن رخت
چشم همگی در شد و لب همه در من
از نغمه نو رسی که بی بیخودی او رخت
رمزی ز سرودند بگوش ملک ارب

صحبت صبوح از می سرجوش نکردند
صد نکته سرودیم و یکی گوش نکردند
دست و لعلی تنگ در آغوش نکردند
از دوش و رفته چها دوش نکردند
زهر تو می و نیش تر انوش نکردند
گشتن چمن گل از اشک از مژه خس پوش نکردند
گلچینی گلزار رود دوش نکردند
مستان عجب از باده فراموش نکردند
کو را چو دل مصطبه بیهوش نکردند

بصید دیده خم زلف صید جو بستند
گذشت تا قه فرو کیسر محمل یک رو دو
قدم پر آبله از شکاف کی در سید
گشاده باد در خانه مغان چه بستند
رهم بپاره فتاد سر کج بکنم
ز کریمای شمیم قدح کشان سحر
بمغز جبهه عرق دو رکست شرم طمع
چه نقش تازه بر انگیخت نغمه نو رس

سر نظاره به نقش اگر تار مو بستند
که ز تنگ آبله بر پای جستجو بستند
به بخیه مژه آتش رخنه رفو بستند
پی خرابی احوال ما فرو بستند
بجانب دل سرکار ما رو بستند
قلاده بر سر و بر گردن سبو بستند
بهشت حسن سر صد جلوه آبرو بستند
که عضو عضو سماع مرا برو بستند

	ملک چه نقش زبان زد شد تن پرده راز که بردم و نفست راه باز گو بستند



آنکه در دیده دید آینه تماشا کرد
مرغ دل کرده هوای تو و بر سدره نشست
غم چو نشتر ز لف خون رگ من کشت که زید
من گرفتم که نیم قابل آزار آما
سر کشش از خاک بتعظیم ملایک بر جاست
مالک آراسته در چشم زلیخا صد مصر
هر کبوتر که ز کوی تو بپرواز آمد
آنچه لایق بمن منصب دل بود و نبود
حل و عقد یکی میان ملک و عشق تو بود

رفت چون عکس سراپای مرا خالی کرد
وز گران زخمی تیغ تو سبکبالی کرد
درد را چاشنی داد که خوشحالی کرد
میتوانی دلی از کینه ما خالی کرد
عجز بر سر تسلیم حسن بالی کرد
که خود آمد بمیان یوسف و دلالی کرد
بر در شرکاه در و بام تو شهبالی کرد
حسن یار نیه او با خطر همسالی
حالی من نشد این نکته کرا حالی

فلک بدور تو یک جام عشرتم ندهد
زبان من بشکایت حریص بی تبات
ستیزه میرود از حریف فتنه بیم
بهر زه باد میسا که عشق اگر است
بسر رسید زمان وصال و سیم
بنای عصمت توانم بخاک یکسان کرد
گرشمه تو بلا راشاند بر در دل
بعرض حال چه حاجت که با عشق گلات
ملک تو جمله زبانند و دل تمام کله

که صد پیاله خوناب جرعه ندهد
گر است رتبه عشقی که جراتم ندهد
بگو بغمزه که زین پیش فرصتم ندهد
شراب وصل تو تخفیف کلفتم ندهد
که یک دو روز دگر هجر مهلتم ندهد
اگر زمانه بدست ملالتم ندهد
که شخص حادثه راز بصحبتم ندهد
حریف شکوه نیم کاش رخصتم ندهد
همان به است که راه حکایتم ندهد

اگر لختی بچینم حسرتم در دامن آویزد
نگاهم بر نبندارد سر از دنبال مژگان
هم از برد حجازی پیرهن کنعان روشن شد

تمنا در غم دل می و جان در تن آویزد
بسان رشته گو از دو سوزن آویزد
دماغ بیخودی در نکهت پیراهن آویزد

کمند افکندم از خورشید بر دوش رخت برکشید / مسیحا گو که چابک سیر را در دامن آویزد
ز سیمم پای سرو دار و ز دست دامنگیر کش / کشد تا سوی منزل در غبار توسن آویزد
ملک برخواری من سجده دارد زهی عزت / چه شد خوارم اگر بادی بزند کل در تن آویزد

پس از سرگشتگی عمری در آسایش زبان گفتم / بسان دانه گندم که در گرداب سنگ افتد
زبان بصیرفه مکشا لب منشو عوض دل دهد / که از ضبط نفس غواص اگو هر بچنگ افتد
دریغ از نسبت آمیزش چند از اهل بی‌رحم / برون آییم بصد نیرنگ تا زنگی بزنگ افتد
پناه از غم نمی بردن بعالم ماند که در یابی / خلاصی باید از گرداب و در کام نهنگ افتد
گر از کار افتاده بخیره و گرانی میکند بر تیغم / سبک گر برکشایم بال و بر صیدم خدنگ افتد
که بر داغ حریفان چهره میتابد بهتی تابد / که آب و تاب از می خیزد و گل زار و رنگ افتد
بسان گل بهر نامی چو من هر دو عالم کو / بسوزم کاتشی در خار خشک نام و ننگ افتد
دل از غم برگشتم تا صافی جان عیوه پرداز / بسان کشتی چو رخت نور در گرداب زرنگ افتد
درین نخجیر که عار کمند و ننگ فتراکم / معاذ الله سلیمان گر بقصد لنگ افتد
مبادا عشق بکلیل تحیر عقل دوره فتد / ملک مپسند کین آهو بچنگال پلنگ افتد

زدم طره دولت ار هی بدر بند خود / کبوتری که گرفتند زود سر ببندند
اگر نه زمزمه انس و انه زیر شود / کبوتران حرم تن بدام در بندند
دهند راه ورهائی نه این چه صید فتنست / که بشکنند قفس را و بال فرو بندند
چو بسته خس و خاشاک تن بدریا / هزار بسته بسایند و یک شرر بندند
هزار دل که بسوزند بر دل ناسور / یکی بمرهم کافور ماه و خور بندند
گر از درست خورشید آتش افروزی / بصبح آه تو روز کرمی شرر بندند
گر آفتاب نشد ذره ذره ترکیبت / بدست سبق آینه نظر بندند
ز خاک تو ده دنیا چو باد بر بندم / بجز ولای شهم توشه سفر بندند

ملازم

ملازم در او باش ملک سخن وار / گرت بخدمت او ره دهند اگر نه ببند

بمی لیر روی شعله در نهاد افتد / چراغ کشته شود روغن از زباد افتد
هزار سلسله در هم فتد پریشانی / اگر ز زلف تو تاری بدست باد افتد
بسوخت مزرع مقصود سرکشی بگذار / مشو چو برق که در خرمن مراد افتد
چو عقده چند فتد در هم آرزوی دلم / بخنده تا گره کرنیه در گشاد افتد
بجا نبی شل افتد که در آیات عشق / لبان بسته که کان ناقص اعتقاد افتد
وداع کوته احسن رهم بخویش نداد / چنان نرفت که کارم به خیر باد افتد
بخاک تو نه زنی از شعله سرکشی زود / نگو سرشت مبادا که بد نهاد افتد
فتاده نظر عشق بر نجاست دگر / ملک ز طاق دلی هر که افتاد افتد

شمع را باد صبح سر بپچید / که بافشای راز در پیچید
تا باهنگ این مقام رسید / زهره صد جا بکید بر پیچید
ناله در سینه بست آهنگ درد / گریه تا کی بچشم تر پیچید
داغ بر روی درد سفره کشید / خوان حسرت بساط در پیچید
بگلو درد هر نواله اشک / دل بهر پرکاله جگر پیچید
پنجه صبر را در آهن گیر / ورنه دست فراق در پیچید
دل بر آتش نهم که نکهت عود / در خم دامن اثر پیچید
تر و خشک اگر فت کام / اشک و آهم بخیر و شر پیچید
ریزه دل اگر نباشد اشک / در و دیوار در شرر پیچید
اگر از کوه خیل آه ملک / بر نه پیچد زمام بر پیچید

از آن فغان که شب در کویت از دلهای غم آید / توان دید است که عشقت ایر از چه بیش آمد

سر تکیه دم ازین مجلس مکن ای حریف وفای دل
گران گوهر قدر کش بیشتر رانند پیش آید
ندارم قوت رفتن بکویش بخت آنم که
که گوید ناتوانی داشتم او را چه پیش آید
بس ز آن شاه حسن تو دیده ی بی سودای
وگر اینست می‌توان فتنه بیگانه خویش آید
ملک دین رفت و ایمان رفت و جان هم خیمه بیرون زد
ببین کافر مرا بر سر چها از چشم کافر کیش آید

آسمان سیر اگر به ره او صد زانو نهند
صبح دار اگر دیبا کش را ته پهلو نهند
چون نجات شد از چار دفتر نقل حروح درد
تا نه هر کس بخط او بمشت او نهند
سوی اندا شان جان شاک و دوش نشست
هر کجا نخمی برو چون ریزه بر رو نهند
رو پرستان کمتر از آتش پرستان نیستند
بت تراشند از جبین و قبله بندد بر رو نهند
دیده و دل برد شد از آب رنگ اشک و دم
خاک را در رنگ گیسو زند آب را در تو نهند
شب تیغ اندر نیام و شل برق اندر سحاب
بر دمند از خویشتن چون سیل در سر جو نهند
بس گل سوری بنا بسوری دمید از خمستان
داغ را هم کشند و در رو دارو نهند
روز بازاری که بفروشند در هفتستان
این متاع نارو را جمله تو بر تو نهند
دفتر گل اشارت الخیر و نقطه
حال را آتش کنند و بر خم ابرو نهند
ناله و آه ملک نه رخت ماند و نه اساس
وای اگر چون شعله صرصر بجای او نهند

باد بوی خوش آورد و ز بوی تو ربود
باده رخون زند این رنگ زروی تو ربود
بعبیری که صبا بر سر دامان تو زد
و نخست دشت آهوی تاتار بسوی تو بود
از پی صبر و سکون وام مند دانه حرز
آن گل روی تو این سنبل موی تو ربود
ملائکه در نیمه ره افتاد و منزل آید
زور با قوت نه از تو تاب و پیچ تو ربود
نیست از قصب تسخیر تو بیرون جهان
آنچه خلق تو رشک نازده خوی تو بود
ای که در دست دلی داشتی از لعب گرفت
حلم زلف که چوگان شکن گوی تو ربود
چشمت از عشوه امروز بگو تا چون ساخت
گوی صد دل ز لب نا داده گوی تو ربود

نه تنی مانده بهوش و نه دلی مانده بعقل
ملک این بیخودی از جام و سبوی تو ربود

یاران صلای جوهر دل بر فلک زنید
عمقست صیرفی زر خود بر محک زنید
سازید لخت در ون سر دکان
وانگاه بر جراحت هر لب نمک زنید
دل خروست منصب آن هیچ بدو دهید
وانگه صلا بعرصه خیل ملک زنید
تا که حجاب پرده رخسار دل کشند
برق یقین بخرمن اصحاب شک زنید
گلخن کنید سینه خود را زبرق آه
بس شعله بخرمن جان رو خاک زنید
تا چند بو الفضول ندراه دوستی
داد ادب دهید و ملک را بکنک زنید

قبول از ز دخواهش رو نتابد
توجه جز عنان آنسو نتابد
شمیم جسم یار رشت است
دماغ ناز گست وز بو نتابد
سخن واکرده میگویم گره هست
نخور درشته نه تو نتابد
بگو با حسن کاندر زند کانی
سکندر را حیات هر جو نتابد
طمع در وصل فطرت بت زهشت است
ازین پس آتش هندو نتابد
نتابد روش از رویی که بیرون رفت
نتابد ور اگر خود در رو نتابد
ز استیلای او از خود چه پرسی
شکوه شیر زه را آهو نتابد
ملک هر جا که دل رفت است رفت است
ز راه راستان یکمو نتابد

تلخی آب باید لب است شود
به می شعله ما به تب شود
به گلی باغ بهمن دل گردد
به نمی ابر تنگ دست شود
چون کشد عشق تیغ تو به گشتی
باده از خون خویش مست شود
گوش افسرده صوت حرده بلات
زنده ی نغمه الست شود
شست حبت به تهنیت خیزند
هر که کو [illegible] ست شود

با وجودت عدم کر شد که تو   نیستیها تمام هست شود
در گذشتیم آسمان و زمین   ناله تا کی بلند و پست شود
هر این مزرع خراب گشته   تخم تسخیر جز که پست شود
ما کار قبله ساز دار دل خویش   ملکوتی صنم پرست شود

آن دو لب در خنده شمشیر حمایل کرده اند   گریه را چون قطره سر بر بسمل کرده اند
هیچ شکر خونبهای نغمه [illegible]   آنچه آتش گل فرو نهادان ما [illegible] دل کرده اند
جز دل کشتی نشینان لقمه گرداب نیست   دست از جان شسته و اند از ساحل
چون قلم بر نطع پا کوبان در آستین   سجده ها ایثار دست و تیغ قاتل کرده اند
دیده و دل عقده اند از رشته تا زنجیر   گرچه در سودا راست آسان حل مشکل کرده اند
سد باد از خوشه چینان این مکین از غیرت   خرمن دیدار در دامان بسمل کرده اند
دیده و دل هر دو از خرابی گل گردیده اند   هر کجا نقشی بجز نقش تو باطل کرده اند
تا که لیلی جو گشتی سینه پر در یا تر شد   اشک مجنون را مگر دنبال محمل کرده اند
از تلاش قدسیان فرصت اخراج است   خاک این ابدب خویشتن گل کرده اند
ما بفکر زاد ره اندیشه در ساز سفر   سمرهای کام اول طی منزل کرده اند
تخمی از خون تابه داغ تو گل وا کشتند   غیر ناسور از گل سوری چه حاصل کرده اند
آدم از پرده کوی ملک در پرده چند   در گذشتیم از نقشی که باطل کرده اند

آمد و رفت تا رو بود آمد   کار که گنبد کبود آمد
راه خط و رقوم نقش عدم   جدول صفحه وجود آمد
طاعتی گاو اندرین درگاه   سود سر بر زمین سجود آمد
نیستی غیر عکس هستی نیست   عدم آئینه وجود آمد
کله ام زان کلاه گرد تخت   باد زد آتشم بدود آمد

شوق را با شکیب الفت رفت   مژده صبر گر رفت بود آمد
حسرت امروز مایه دار تر است   بر زبان رفته بسود آمد
قد نمودی و سجده ای قصی   به قیام تو در قعود آمد
هر کسی ریز داد در یچه عیب   به نظر خانه شهود آمد
غصه رخت ملک زلال شو رفت   غم اگر دیر رفت زود آمد

هجوم گریه وقت آمد که گرد اگر من گرد   شکیبی کو که وقت که بهای صرف شکر گرد
حقوق عشق تا بکرده ام ز دجه [illegible]   نه دلها را بدل خواهد نه جانها را [illegible] گرد
اگر نوری اگر ظلمت اگر زنگار اگر صیقل   ز دل غافل شو کاینه زنگ از خویشتن گرد
بد و ورد دیگران [illegible] تکلف در شمار آرد   اگر خواهد که دور آخر شود اول ز من گرد
حدیث شوق را ایمای لب افکند [illegible]   گرفت [illegible] که گیر [illegible] فهم در [illegible] گرد
سرا پا زهر شد [illegible] زبس [illegible] نبید   چه آینه دگر [illegible] کو [illegible] گرد
بیاض کار دهنهای او نقش از خط [illegible]   جبین ساده نقشهای من [illegible]
زجاجی ساز تن تا هر چه در [illegible]   برون کش مغز را از پوست جان [illegible]
ملک از خود [illegible] نبک [illegible]   باغ جذبه دور ده ما را شاید [illegible] گرد

دوشینه ماهی چو [illegible] نشد   رفتم که نگاهی کنم از دیده نهان شد
زانگونه خراشید دل از تیزی مژگان   گر هر مژه ام دجله خونابه روان شد
از جنبش ابروی تو کوشش ز جا رفت   یک تیر فکندی و بلای دو جهان شد
وصل تو بغیر از الم رشک ندارد   ما و غم هجران که با آن شاد توان شد
از خاک [illegible] قوه بر جاستنم نیست   از بسکه ملال [illegible] گران شد
[illegible] گفته اعیان من زخ [illegible]   فریاد ز وصلی که نصیب دگران شد
میخواست ملک دوش [illegible]   از خنجر مژگان تو کوتاه زبان شد

ساقیا کو که مراد من خودکام دهد
بشنید لفظی جام خورد جام دهد

جان بلب آمده و ذوق چپا می‌دهد
قاصدی کو که بمن تحفه پیغام دهد

میرم از قهر و غضب زانکه چو آرد بر من
رود و روی کند در پس دشنام دهد

هر دم از گریه فرستم بر او تحفه اشک
که مگر یادش ازین تیره سرانجام دهد

ساده دل آنکه بدین جان ملک را بند
تکیه بر عهد تو و گردش ایام دهد

دریغا تلخ زخمی کو که در ناسورم اندازد
بعید است آن قدح پایان شکستم در سورم اندازد

لبان پیاله از لب گوهر کردی تنگ روحم
تجلی در تجلی افکند در نورم اندازد

ندارم نقش دیدار تو موسی ستم محروم
خوش آن سیما که در سیما نگاهم طورم اندازد

چو کوران می خلاف اللهم گو ز هر حرفی گو
که تلخی از شکر بردی کشیده شورم اندازد

بنقد شعر اوانم ز نقد رویه ام
که غافل گر بدست گوهری افتد دورم اندازد

هوای عرضه شد در هوای چین ابروتی
چو تاج از سر برآرم از سر مغفورم اندازد

جو نهها چو شب در خواب و سنجی چون صبح بیدارم
که پیری بر کشد از مشک در کافورم اندازد

چو شمع آن رستم خواهم که تورم در کفن پیچد
نه هر کس شنود نامم آتشی در کورم اندازد

کیا وحشت غیرت از بالا رسته سیم
که برق سازد در خرمن منصورم اندازد

ملک گو جذبه گر آستین دستی بر آید
گریبان گیرد و در خاطر مسرورم اندازد

چشم دل سپردم مژده دیدن رسید
نخل امید گل آورد چیدن رسید

حسرتم لخت دلی از بن دندان نکشید
کار هوس با لب گزیدن رسید

ناله چاک که دوش از سینه بلبلان و اند
بس کهن بود گریبان بدریدن رسید

مرغ دل بر سر این کوی پر و بال افشاند
جان بسمل شده را طپیدن رسید

شوق در کشور دل شور قیامت انداخت
کار طاقت بعنان کشیدن رسید

جز وصل

خبر وصل تو از دیده نیفتاد بگوش
من ز روی که ز دیدن بشنیدن رسید

جلوه بر کنگره دیده دم رتبه عشق
که پر و بال ملایک بپریدن رسید

دم ز لعل تو زدم خوی زده شد چهره می
آب شد ساغر و لختی بچکیدن رسید

یوسف ما سوی بازار دگر رخت کشید
مصر و صد مصر زلیخا بخریدن رسید

خیز اگر راه روی طی مکان در ته ما
کس نمی زانکه پاکان بدویدن رسید

ملک از نشئه نورس غزل از مزه داشت
غوطه زد در می و کارش بچشیدن رسید

جگرم تافته جز لعل تو تابم نبرد
گشتم از خود مترشح گلم آبم نبرد

دل بجوش آمد و گریه طوفان تنگ
مژه برگیرد گر افتاده و آبم نبرد

ره بسوی تو نبردم ز لعلش چیدن آه
جوشش دو بوی جگر که کبابم نبرد

جنگ در جیب شکیبایم انداخته شوق
بید زنگ آمده بودم که شتابم نبرد

شب نیاید بدلم از هیچ مقام سکین
تا نیایم بسر کوی تو خوابم نبرد

من و غیر تو دل و دین ام انباشته ای
تا مثال تو در آیینه و آبم نبرد

عشق رخت از خرد آباد و خزان بیع ملک
بخرابات مغان و خرابم نبرد

چون سر طره پیچ کرده بر سرم
جز کشاده گره او خم و تابم نبرد

طاعت عشق ز مسجد نگذاشتم نگذاشت
ببر پرستشکده ناز و عتابم نبرد

گر ملک بر گل نورس نزنم حکم
صبحه ام گرم شد از دیگر آبم نبرد

اگر دوری کنم از یار خیره می دی پاشد
زهی شهد وصالی کان طفیل دیگران باشد

دل نالان من همراه آن محمل نشین بادا
که افغان شهید آتش درای کاروان باشد

سزای بزم او هستم ولیکن ره نمی یابم
که مسند ره من چین جبین پاسبان باشد

اگر لاف محبت میزند مثال ای دل
که افغان گرفتاری صدای الامان باشد

مراد در بستی هر سر گوشت ناری
هنوز آن با مسلمانی مقام امتحان

چه تر ساختند از روز جزا و پرسش خرم
که در عشقش سرا هر لحظه صد آخر زمان باشد

ملک گو قدرت آنت که گویی شمه را
بعرض محشر عاصیم ترا طی اللسان باشد

کلرخان بر دو دلم را چاره سازی میکنند
مرکج و این لطفها مسکین نوازی میکنند

در ریاض حسن چشمانت دو آهو مست
گاه میغلطند بر گل گاه بازی میکنند

خرقه را در بحر جام افکنند ساقی مشربان
هرچه او آلوده کی دارد نمازی میکنند

حیف اوقاتی که آن یک دست نیکویان کنند
حرم آن عمری که صرف عشقبازی میکنند

بر سرم چون شعله گلگون جفا را گرم کرد
تا حنت بر خاکی که نعل باد پا را گرم کرد

شرم سرو در پیش آبرارز و دستی بود
گرم کرد افسانه تا چشم حیا را گرم کرد

مرگ عشرت با بهانه‌ای اسم فنا
مویه بر داشتم کاکل غزا را گرم کرد

قطره خونم چکید بر خاک و قصد حوش آ
زخم تیغ آتشین در سینه جا را گرم کرد

خواست عشقم بر سر کوی بغیرت سوختن
باد و زد باز از نفت و بوریا را گرم کرد

در هوای همه باسور داغ چین چشم
تنگ کرد آغوش بر درد و دوا را گرم کرد

بر طلب مهر سحر چشم بند بهاکه ساخت
سرو گشت اعجاز افسون عصا را گرم کرد

داغ میرزد بر زخم از تیر نی مژگان او
شعله خونم دم تیغ بلا را گرم کرد

جذبه آتش عنان از نیک مسافر شد
گرم رو گشت و براق کرم بارا گرم کرد

غنچه گو اکنون بر آتش بلبل بدم
دامن گل تا چمن شد مرغ هوا را گرم کرد

عشق را افتاده ره بر جوش طوفان بلا
بر تلاطم سینه افکند و شنا را گرم کرد

زاهد افسرده کالا رونقی در کار داشت
زهره سر داد و رود و بازار ریا را گرم کرد

آبرو و آتش را نزدیک آمیزش فنا
یکسر نظر هنگامه صد ماجرا را گرم کرد

مژده نورس ملک در نورس آباد سخن
نورسی در داد و نورس باد شارا گرم کرد

امشبی که شمع رویتو هم در نظر نبود
دردی بسینه بود که از آتش بتر نبود

مردیم از فراق و فا و وفا نکرد
کاهی وفا نمود که از ما اثر نبود

گفتم که بینم جانی ازین غم بدر برم
جایی مرا گرفت که راهم بدر نبود

می آزمود دل اثر ناله‌های خویش
صد ناله بیش کرد یکی کارگر نبود

اول وسیله در صد و عذر خواهی است
حاجت بسوز گریه و آه سحر نبود

آنرا که دوش ضربت تیغت بخون نشاند
امروز دیدمش رمقی بیشتر نبود

آن چشم جادوانه عجایب فریب دوش
لطفی بمن نمود که دل را خبر نبود

گر بیخودی نمود ملک جای منع نیست
او را چه جرم حوصله اش آنقدر نبود

عشق در اقلیم دلها پادشاهی میکند
پادشه گردیده است و داد خواهی میکند

یافت از دریوزه خویش دل افضل قبول
ویکه گدایی مینمودم امروز شاهی میکند

ای حریفان الحذر از عشق اندر یک نفس
رنگ لعلی از تاب زرد کاهی میکند

خیر باد آرزوی خود ملک دوشینه کرد
محمل امید را امروز راهی میکند

بر سنانها از سر مژگان نمک ریختند
بر جگرها تخم الماس ریختند

چاشنی کردند زان لب لهجه را
طوطیان بر شکرستان ریختند

رشحه‌ای از حسن مجازی مانده بود
مایه بر خاک کنعان ریختند

عشق مصری از زلیخا ساختند
کفر ترسایش صنعان ریختند

بوی گل رست از گریبان بهار
بلبلان بر شور افغان ریختند

چشم روشن شد بجا کیمیا
سرمه در خاک صفاهان ریختند

تا شکیب لجتی از جا ستم
بر تلاطمهای طوفان ریختند

همچو غیبت حاضر وقت آمدند
صاف و حی از در دندان ریختند

زهر چشم بد قماری بهر شد
بر حریف آب دندان ریختند

ز بساط حوزده کبر خجی برد
بر درشت قلزم و کان بگریختند

جنبشی بود دم بکم گستاخیی
حلها از پیکر جانان گسیختند

ابر خون بر دمیدند از مژه
دل بشست و گل بدامان ریختند

از نم مژگان سیلان ترم
خنده بر لعل بدخشان ریختند

امتحانرا قطره از گریه ام
آب شد بر مغز سندان ریختند

صورت مجموعی عقل و حواس
شش جهت بر چار ارکان ریختند

باده بیهوش دارو ساختند
بیخودی در جام مستان ریختند

مرهم داغ ملک در یوزه رفت
سوزشی از زهر پیکان ریختند

حدیث ما بزبان قلم نمی افتد
رموز عشق و جنون بر رقم نمی افتد

رقوم خاطر ما هر نیافت رابطه
گسسته رادهٔ دفتر بهم نمی افتد

غبار جلوهٔ او دور دور از طرفی
که گام سروی در قدم نمی افتد

کمین جذب توام دم بمیکشند کمین
بصوت طبل و سماع علم نمی افتد

زهم نمیگسلد نقش جاده چون زنجیر
سپاه خسته ز دنبال هم نمی افتد

پیاله گوش بآواز طایر آتش
صلای می ز لب صبحدم نمی افتد

ز عجز و بی دو جهانم بکلی افکندی
بخاطرم که ز بیش و کم نمی افتد

مرا بتفرقه افکنده با جمله او
ز بس ز لزم عصایی بهم نمی افتد

گذشته ام ز پل بر تیغ فنا و بقا
رهم بکوی حدوث و قدم نمی افتد

حباب دفتر دریا و کان قیاس دارد از ضبط
ره قلم بشمار درم نمی افتد

که حرف عشق تو نشو و نما درا کم و کم
زمین سوخته ام نم بنم نمی افتد

نشان یافتگان وجود از من پرس
رهت بگمشدگان عدم نمی افتد

کبوتران دل از آب و دانه رم خوردند
صفیر زمزمیان بر حرم نمی افتد

کف ملک و جهان ز انبوه خود نبات
هنوز سایه او بر درم نمی افتد

فلک ز جا که رسد داد افسری بسر
که نقش سایه او بر درم نمی افتد

این چشم کیست که صد رتبه چیرام کرد
کرد یک عشوه و صد غمزه در ایام کرد

بفسون نگهی اول دل و دینم زد
بفریب نگهی بی سر و سامانم کرد

رخ برافروخت بشگلی که سپر انداختم
طره برتافت برنگی که پریشانم کرد

کارم از کمرهی عشق بکفر انجامید
حسن چون پرده برانداخت مسلمانم کرد

جرم افشای محبت ره تزویرم زد
غیرت عشق تو این راه بزندانم کرد

مدت وصل مرا طول ابد میباید
تا بگویم که فراق تو چه با جانم کرد

ملک آن نیست که بر ترک تو قادر باشد
میدهم جان و جدایی ز تو نتوانم کرد

ازین عشق تو عاشق طبع مخموری نماید
گرد جهانها خالی و کیفیت زوری نماید

گر ز نزدیکان خاصان می فروشم میفکن
گرد را او تاب دوری هیچ مهجوری نماید

سر بلاک دانه لطف و اجمال ورزد
خوش سلیمانی که با پیل خاطر موری نماید

ای نهنگ مشرب شراب عشق در رو سعی گنجیدی
هان نخوشی ظرف این می هیچ منصوری نماید

جز نقیض سلطنت باشیون نگیرند
نرگست در مردمی از عشوه دستوری نماید

اشک چشمی گر نباشد سوز مجلس ناتمام
گر نباشد هایهای گریه شوری نماید

باز رو در تیرگی دارد ملک کاشانه دل
بی فروغ چهره او شمع ما نوری نماید

برآمد صبح روشن رو برآمد
لوای عاشقان از کو برآمد

سر خلوت ز جیب انجمن خاست
ریاضت از پس زانو برآمد

دل مهجوری گیب وعده ام نیست
ز چشم انتظارم مو برآمد

دلم برگ سبکسنگی ندارد
ز صاف و درد رنگ و بو برآمد

ز آب یک قطره زنده فرو رفت
گیاهی گر ز گلزار جو برآمد

نشان پای بهر دو کله شیر
بسایل عشق می‌ارزد عطایش
کسی را خت عشرت ساحلی کرد
بزیست کیمیاتر کن دعایش
نظر در دین حرف محکایت
ملک گفتم که گفتا این ملک نیست

بجستم سیمی از آهو برآمد
تمنا زین چه وزان کو برآمد
که از دریا با آب رو برآمد
زخشکی حرص آتش خو برآمد
که ابرویش بگفت و کو برآمد
که او کم در تو گشت و او برآمد

دوش نو باوه امید در آغوشم بود
حسن صبح تمثال تجلی میکرد
صوت ناقوس طرب شکند در زمزمه داشت

زلف شب مجمره گردان بر و دوشم بود
داشتم آینه در دست و فراموشم بود
نه صنم بلکه صنمخانه در آغوشم بود

ازین طلسم که دل در نهاد من دارد
اثر چه شد که دلش را بآب نظر بکشید
سپهر با همه کردن کله نهاد از سر
ز دست جان نه جوهای حسرت نهانی
فراموشی شدم و از دلم نشد نفکنی
سپهر قفل و کلید از دل و دماغ بخت
مسافران غم توشه دل سبک دارم
ششم جو دو پر آکنده در جهان هنوز
نماند مایه تیمم از خرابی عشق
نمک بصر پراکندم از روانی حسن
صحیفه پر گل و سنبل بخنده از نقشش
فلک ز منکر معروف امر و نهی نهد

هزار تعبیه در خاک و باد من دارد
سری بناله و گوشی به یاد من دارد
سپهر فکنده سر انقیاد من دارد
که تکیه بر دل با اعتماد من دارد
بگردیاد تو کردم که یاد من دارد
که حل و عقد ز بند و گشاد من دارد
که دوش هفت فلک حمل از من دارد
سفید چشم بیاض از سواد من دارد
بآن رسید که در ره نهاد من دارد
سر معامله شوخ زاد من دارد
قلم که دیده بر شح مداد من دارد
تهی بعجز که سر بر نفاد من دارد

زنیم لطف وصال تو دیر جستندم
حلال باد ملاکی تو ذوق شاگردی

دل تو پاس دل زود شاد من دارد
که شیوه‌های بدیع اوستاد من دارد

قبول شد کیمیم خبر برو حواله شند
چه جای خاطر آباد بل خراب دل
عمت بباغ دل ریخت دجله دجله بلا
دهان بلقمه ز کرد و لب بیا بکن
گشوده دست گل اصباح و بلبل مست
باین کرشمه نراندی بهیچ صید گهی
لب پیاله می گشت کز الک سر بعا
ملک ز پنبه داخت یکی شعر از کتب

فرو خستم دل که هر یکی بان قباله نماند
برون ز قبضه تسخیر آن کلاله نماند
چنان کشید که یک قطره در پیاله نماند
نواله جو مه اندر گلوی ناله نماند
دو قطره ریخت که یک حرف در رساله نماند
که حق تیغ تو در گردن غزاله نماند
برین صحیفه نشانه از آن مقاله نماند
بسوخت دشت ز تنگی که رنگ لاله نماند

باز گشتم از ین فندان بر دی جلوه بود
شد تلاطم کینه بحر فتنه از قعر باج
دست و پا گم کم که در بحر حوادث ساعت عشق
تا تواند ماند چون کرد از قفای کاروان
پرده از نیک و بد کار جهان برداشتم
پشت و روی دفتر هستی بحب خوانده‌ام
رهروی دیدم از روی راه طی شد کردم خات
از دو دیده ار می‌آمد تماشا شد
سر مکتبخانه عشق از ملک بس از

صاف کی دم لقمه را نخوار در دنی مانده بود
راند برخونم بلا تا دلربائی زنده بود
دامن از خویش آستین کاین بار افشانده بود
بود بس گه نمک لیک از جمله ویس مانده بود
هر که را دیدم بتر بخود در ما زنده بود
هر کرا رو در تو بود از خویش بر گردانده
بس بشش کاروان محمل بمنزل رانده
دیده را صد جا قرآن جای خود بنشانده
بیش استاد ازل افشیر درسی خوانده بود

بتی کش نیست تمکین در بلای آشنائی
گل بیگانه پرور آشنائی را نشاید

تو شمع چهره مجلس بیار ترسم دیگر
چراغ کور طبعان خود نیابی امشب ای شاید

صلای عافیت زن گر بتحریز دل آرائی
که مغرور است یا پادشاهی امشب ای شاید

کمان امتحان امشب مکش در قوت بازو
که این صید زبون را آزمایی امشب ای شاید

غم خوبان نمی ارزد باندوه پشیمانی
تا سفرهای عشق انگشت خایی امشب ای شاید

برون زن خیمه از اقلیم دل یعنی بدینها
که جان پادشاهان روستایی امشب ای شاید

ملک امروز نقد دل بکف داری بنه دانم
گدای نیز تو اکر پادشاهی رهنمایی امشب ای شاید

چاه زلفی یا که آزادی اسیر و بنده شد
دست و فتراک است یا او هر کی افکنده شد

کوه بیت بر سر دور بدیاری تا پایش
حیف تیغ و کردن گر طور جو بیننده شد

با درد تیغ و برم سودای نو زخون زخم
ریشه که گیرد درختی کو ز بن برکنده شد

رنگ زر کو مرده بود از آرزوی رنگ شد
گونه شاداب را دیدی کش زنده شد

سینه را با ناله ربطی در دیار جان پری
غم بدردش زنده باد او اول بدماغ ازین بنده شد

حسن گفتار ملک شعار عشق فرزانه
آن ازل تا بنده باد این ابد تا بنده شد

جمال کعبه و سیمای دیر تنگ کنند
نوای قامت با قوس بیک آهنگ کنند

نمود طی مقامات سعی بحکم پای
هنوز رست بیابان در سراغ فرسنگ کنند

ز سحر ما چه گشاید که این فسون سازان
طلسم بسته چندین هزار نیرنگ کنند

گل مخالفت آتش مخالفتند
بمهر در غضب اند و بصلح در جنگ کنند

کجاست جذبه محمل ربای کعبه قرب
که بخت نو سفر و بختیان کهن لنگ کنند

نه ناتوانی تو درین تنگنا فراخ روان
بوسع ملک سلیمان مور دل تنگ کنند

گشاده ای بسته بر ضعیف و قوی
ترازو فربه فتراک عشق هم سنگ کنند

گران بهاییم از عشق سر سبکیم
قناعت پله در و کوه و کاه هم سنگ کنند

ملک کلاه و مسند هر دو وارث موری
که فوق دست سلیمان بکین اورنگ کنند

کنونکه

کنونکه کشتی ما روی در تباهی کرد
سفینه که ره وارستگی سیاهی کرد

چنان بغل شباده که باد سینه موج
که ریگ قلزم رحمت گهر تباهی کرد

ز طاعت تو جبین در اطاعت من
که جبهه ام بسجود تو قبله گاهی کرد

نه این معامله بر وفق مدعا است دریغ
نکرد کار بد بدخواه و هرچه خواهی کرد

محبتم سفر دور دار اندرش
که تو شر بر گرز ناله برب دو راهی کرد

بکرد عکس سهیل یمن بطبع ادیم
هر آنکه سیلی شفقت بروی کاهی کرد

نگاه خیره آهم بپایمردی اشک
چه طعنه ها که نه در کار صبحگاهی کرد

نهاد در دکم عیش کربلا آشنود
طرب فریاد غم طرح عمر کاهی کرد

گرارسد لمن الملک و احد القهار
ملک گدای تو شد ترک پادشاهی کرد

باز آن سیه که گوشه بابل راز کنند
نیاز بیند و ناز و کرشمه ساز کنند

کنند خویش و بیار تو نازمی رسید
بحسن یکسان اگر در قبیله ناز کنند

فسانه شب غم را بگو تهی آورد
مگر ز زلف تو لختی سخن دراز کنند

کجاست تفرقه سنج عبیر شمر و دوست
که قلب را ز زر خالص امتیاز کنند

زبس رسیده زمن کج غلط کنند گاهی
ز آهوی نظر خویش احتراز کنند

چه آسمان چه زمین در سلوک عاشق
نشیب را ز نخستین قدم فراز کنند

فتاده عقده ای از تار عشق در کام
مگر بناخن و دندان چرخ باز کنند

فتاده ام ز نوا و گسسته ام چون تار
که هم بدست بکو فکر برگ و ساز کنند

ملک ز عهده شکر تو چون برون آید
هزار سال بیک سجده گر نماز کنند

خنجر ناز تو بر سینه زدند
نقب او تا دل گنجینه زدند

کوس شمسینه بوجد آمده است
رخنه بر خرقه پشمینه زدند

عشق ز دوره بیضا بکند آخت — شیح انوار بر آینه زدند
طبقات فلکی را بطه یافت — رشته شنبه و آدینه زدند
تیغ شد عشرت امروزی ها — بر سر حسرت دوشینه زدند
سینه عشق صفا آرایی کرد — عشق نو بر غم دیرینه زدند
همه در وادی بهشتند بمهر — کس ندیدیم که بر کینه زدند
چین زلف تو که بر مرغ دلم — دام را چین زده بر سینه زدند
ببر شادی امروز فکند — گریه بر روی غم دینه زدند
گوشان هلک سالی را — از پی احمد پارینه زدند

گنم چون گریه مجنونی طور او دلم ره ام ساز زد — بگوید حرفهای برق تا فرده ام ساز زد
درخت کاش بردم تاب آتش دید پرورده — معاذ الله بموم آنجا اگر پرورده ام ساز زد
دلم در بر طپد هر که بپایش سر نهم از حادثه — که ترسم حرفی از وی زند از ربعه
ز خوان وصل او خوش نیست ما خوردم معاذ الله — اگر از بهر قربان ساختن پرورده ام
ملک چون کرم حرفم لیک مستتر آسم — که حرفی باز از وی سر زند جشیده ام

امشب ز ناله رونق تاثیر برده اند — آب بحر یا تیش شمشیر برده اند
در معرض صبح سوخت از گرمی شفق — سردی ز استخوان تباشیر برده اند
بر پای شام گنج نهادند دست صبح — گیسوی شب بدیده زنجیر برده اند
ناموس حرف کلاه قضا شد بتنگ — عرض سلاح خانه تقدیر برده اند
پی کرده اند بر در شام ابلق سلوک — بر فرق صبح فتنه شبگیر برده اند
در پنجه که زور بجودی نبرده است — روباه را بعجز که شیر برده اند
آنانکه سفته اند دل مو نوک فکر — سوی هدف نشان بی تیر برده اند
نخچیر گشته خط دیوار بر کمند — سیمرغ را بدام مگس گیر برده اند

شمع باو

بی ریه منصب ملکان عشق تاج بخش — النسبت بما کمان چه تقصیر برده اند

فعید هیند وان سوکند سوگند — که آتش را بر آورد آهن از بند
بیا دستی بآزادی بر آریم — ببست از گنج در زنجیر تا چند
دولت ابر در و لها نکردن — مکر در یوزه کرده سیر خورسند
چراغی بر فروزد کف بر انگیز — بر آور حاجت هر آرزومند
قد بی جلوه و لعل بی تکلم — نی بی نشا نخل بی بر و مند
بهار خار بن گلهای خواری — کف نازای احر حیث فرزند
فسردن حجر شکستن بر بند — که گرمی با نفس کرد دست پیوند
بهر انگشتم اشارت رست چشمی — بهر جا گشت پرتو بر وی افکند
ملک بستی بقفل لب در گفت — زبان بکشا گهر در بند تا چند

آنچه غم کرد بدل باغ به بلبل نکند — با عنان با چمن و نه آیینه با گل نکند
عشق هر دیده که دید از نظر کل برداشت — کار عقل است که جز و همه تعقل نکند
عقل جز ساحل عشق بحر بی سو جنگی — گله خاییست مکن تا تغافل نکند
همه جا سلسله عشق بهم متصل است — جز بدور خطش اثبات تسلسل نکند
آنهم آشفت بگویید بشاطه ام — شانه بازر نجم طره سنبل نکند
زهره از چرخ به نیرنگ تو آمد برهمن — آه اگر زلف تو آتش و چه بابل نکند
تاج تارک نه چرخ نهد پای ملک — اگر از مرتبه خویش تنزل نکند

شد خانه صبر باد بنیاد — چون خانه زین کم بسته بر باد
هر در یتیم گر صدف ماند — عقد نسبش ز رشته افتاد
می گنج مرست جوانست — ویران تو زین خراب تر باد

در خدمت قامت بلندی
زنار ببرید طوق قمری
بخدا که جمال عیب گورست
کو ساله بجنگ شیر با شاخ
از سایهٔ طره کشیدم
نور سحر غم لم یطرح
نه مرتبه است و بیش از این نیست
چون فطرت من فتاد نادر
ز آیینه مهر تار فروزی

دستم کوتاه شد ز داور
از طرهٔ سرو و زلف شمشاد
تا پا نخوری شط بغداد
زاهن بحرام زاده فولاد
زنجیر بپای سرو آزاد
شاگردم و در فن خود استاد
این نه سقف بدیع بنیاد
بگر سخن از زیاد و کم زاد
عکس ملکست بروی افتاد

دوشش در عرصه با نوبت جولان که بود
خورد بوی مرا غم ز کجا سر آید
دوشش با اهل وفا بر سر لطفش دیدم
ظلمت افزای دلم بود خیالش همه شب
کوشش قصهٔ اندوه که بود است او را
نکهت پیرهنش عمر خضر می بخشد
زود شد گشته ملک شمع ز ظلمت آن شب

گوی امید دگر در خم چوگان که بود
رنگی با غم این نکهت بستان که بود
سوخت در شکم اثر ناله و فغان که بود
تا مه طلعت او شمع شبستان که بود
بود برهم زده از حال پریشان که بود
این گل تازه هزاران گلستان که بود
آه تا از اثر جنبش دامان که بود

چون گل لب بسکه تبسم از خویش برآورد
با غنچگان سر ز رنگی دود دهان برآرم
در پیچ و خم کار سر کار نمانده است
بر موجه صد تفرقه زد عشق شورش
بر آتش دل حرص و حسد پنبه نهادیم

خونم ز گران زخمی صد نیش برآورد
این باده که با جام جم خویش برآورد
از مغلطه ام فلک کج اندیش برآورد
تا رخت خود از ورطهٔ تشویش برآورد
معشوقه امید و امل پیش برآورد

برنه

برسند دل عشق تو بشت بهی
خوابانده فنا بر در دل تا که تجربه
گردیده سویدای دل مردمک چشم
بی جذبه ملک راسوی تو نارسیده برد

حسرتکده ها از دل درویش برآورد
تا رخت ز بنگاه کم و بیش برآورد
هر تیر که مژگان تو از کیش برآورد
با ملت و بی ملتی از کیش برآورد

لخت دل بر دیده گریان برد
تا شود دنباله دار ناوکت
رغبت قاتل بمقتولان نگر
بشکند پرواز در بال و پرش
بلبلان بر جیب گل دارند چشم
دام خوف ار گسترد زنار عشق
چون لب پیمانه گردد توبه خاک
مژده دیدار غایب حاضر است
برکشم از فرق طوطی بال و پر
رخنه ریز دار گریبان ملک

گریهٔ شوق تو بر مژگان برد
مردمک در دیده پیکان برد
خنجرش بر خنجر قربان برد
بسکه دل در تنگنای جان برد
خار غم بر سینهٔ بستان برد
مرغ روح از کلبه ایمان برد
نقص پیوند تو بر پیمان برد
عضو عضو ظاهر و پنهان برد
گردش بر ذوق نمکدستان
پنجهٔ غم بر جنسم دامان برد

تا دل ز ساکنان و انتظار شد
آن جان مبتلا که ز من بود خاک گشت
بی لطفی تو دوش در آمد بنظام
عالم بهم برآمد بز حاجت سخیر
در بوتهٔ وفای تو نقد وجود را
آمد بپرسشم و تاب نظر نداشت
در بحر عشق بسکه ملک دست و پا زدم

در انتظار روی تو چشمم چهار شد
آن چشم ناتوان که تو دیدی غبار شد
دل آنقدر گریست که بی اختیار شد
عاشق گرفت کنجی و مشغول یار شد
چندان گداختیم که صاحب عیار شد
کو باز ناتوانی من شرمسار شد
جانم ز تن برآمد و دستم نگار شد

تا لعل تو بوسه‌ران نگردد
خواهش که در زبان نگردد
ساقی هنگام گرگ و میش است
از باده سرخوشان نگردد
هم شحنه تو ولی و هم عسس تو
حکمت که پاسبان نگردد
می تیغ زند دعای کیفیت
جز فاتحه وردخوان نگردد
عشقت کلاه سربلندی
خاک افسر آسمان نگردد
شد سر پریشان تیغ چشمت
الماس سپند آن نگردد
بشکست طلسم جام جمشید
جز باده طلسم‌دان نگردد
زاد از شب جمعه روز شنبه
این نسل ز دودمان نگردد
کو فایده زخویش رستن
سودای ملک زیان نگردد

کارم افتاده بشوخی که محابا نکند
کشد و سوزد و اندازد و پروا نکند
در دلم رشک کند دوزخی افروخته است
وای بر آنکه ازین شعله تماشا نکند
میکشم با جفاها چه کنم چون نکشم
یکدو روز است وفا میکند اینها نکند
وصل ما هست ولی خاصگیان محرومند
غیر را مژده رسانید که غوغا نکند
نقد جان داده‌ام از پیش از آن
سود مند آنکه بیازار تو سودا نکند
حرف کیفیت نظاره نداند عاشق
بهتر آنست که او وصل تمنا نکند
ملک آن نیست که بخواهش از و یابد کام
چه کند دلشده گر عرض تمنا نکند

ثلاث سخت باید اینچنان بود
که نخست از ته دل تا زبان بود
نشانه لفظ و کنایت و لفظ معنی
نکش دست و بزن تا دل‌ستان بود
نه لب بحرف گران نیز زبان بلفظ سبک
چنانکه آمده از آسمان چنان بود
میانه روز سبک سنگی سخن نگرد
اگر سبک نشنید اگر گران بود
صفیر بانگ تند روست صفحه در دشت
چو کبک خامه بیال و پر تپان بود

قصد

بتحفه میدهم استخوان خویش همای
سگ گرسنه نیم کو بریدگان بود
بحجله که شود بکر فکر گرم آغوش
کنار شوق شود آب و بر میان بود
چو سیر چشم قناعت که چشم مباش
هما بمغز رسد چون بر استخوان بود
چو حرف لال شود عقده زبان بیان
کشایش که روانی زبان بود
قلم چو تیز زبان گردد از فشان بود
رقم بصفحه چو سوزن به برنیان بود
گل از ترانه نورس ملک بر فروزد
که عندلیب چو آتش آشیان بود

نه جام جم طرب انگیز نغمه دارد
سفال دردی ما نیز نغمه دارد
مصنف چمن انس هول فاخته ضرب
چه صوت بسته که گلریز نغمه دارد
کشای دیده دل ابسان روزن گوش
بشنو که مرغ سحرخیز نغمه دارد
سکان مژه مضراب ساز چنگ
نصیب سینه که سرتیز نغمه دارد
سحر چو صیحه برآورد قمری از درد
سماع سرو بلا ریز نغمه دارد
صریر خامه شاپور نقش شیرین بست
هنوز صورت پرویز نغمه دارد
ملک بزیر شکست سوزش جگر
هنوز ناله اثر بیز نغمه دارد

آنچه من میدانم او بنماید شاید کند
عید قربانیت گر صد بند آزادم کند
باده تر شد سوا جام البشب زمین
خاک ساقی گشته‌ام گر جرعه شادم کند
عشق لیلی ساخت مجنون را اسیر وحشیان
بیستون سخت است کو شیرین که فرهادم کند
همچو خار و خس زمین گیر خلاف همتیم
سایه کو تا پایمال سرو شمشادم کند
از مروت میگریزم خصم معمور ستیز
خوش خرابم ترکتازی کو که آبادم کند
بسکه خاک من فرو خورد است طوفان سنگ
نم بنم دادست ترسم سر بنیادم کند
سخت میترسم ز بربست عشق خانه کن
مشت خاکی اندوه خواهد تحفه بادم کند
سوسیم گزلن ترانی خورده‌ام صد دست
دامن خضری بدست آرم که ارشادم کند

ناتوان صیدم ملک جذب بعونها کجاست　　کز خم فتراک دست آویز صیادم کند

حسن چون پاسخی بد بر میدادم　　زیر لب شکرخنده و سر میدادم

لب لعلی کشیدم اندر کام　　که بگوشش هوس گهر میدادم

ورق از سیم ناب حل میساخت　　جدول از ریشهٔ جگر میدادم

نمک از پیرهن فرو می‌ریخت　　شکر از آستین بدر میدادم

بکف عشق دادم آیینه　　که زکینه خبر و ضرر میدادم

دیده هر گلبنی که می‌پرورد　　آبش از چشمهٔ نظر میدادم

ناله بر گریه سفره می‌گسترد　　پارهٔ دل بما حضر میدادم

طرهٔ دام بال و پر میکند　　گره دانه بال و پر میدادم

گریه میدید خنده میفرمود　　زهر میدادم و شکر میدادم

جگر واردات دل میسفت　　مژه را آب نیشتر میدادم

ملک امشب چه مایه حسرت داشت　　ناله را سکر دود دردسر میدادم

تا دیدهٔ ادراک بر آن سرو قد آمد　　صد گونه بلا بر سر اهل خرد آمد

دل مرده بدم چون گل رخسار تو دیدم　　بار دگرم روح نوی در جسد آمد

شوق آمد و بگرفت سراپای وجودم　　ای عقل کجایی که محل مدد آمد

بیهوشی دل از حد اندازه برون بود　　بس تجربه کردیم که مسکین بحد آمد

گفتم سخن حرف ملک آزرده شد از من　　دانسته‌ام آن حرف ز تیر بد آمد

گونه گون حرفی نقش مهر و کین می‌فکند　　دل ز کف آتش بجان آرد دین بر باد می‌فکند

کار رند و واژگون و کیش ترکان بهم　　چشم و زلفش هر چه آن برد است این

یکعنان دستگیر و صد عنان گیر از کجا　　هر چه پیش آید بروز و آستین می‌فکند

نازکی

تازه کردم زخم دل را دست بردی می‌رود　　چون دلاما از امیج آستین می‌فکند

میکند ناسور داغ لاله مرهم می‌نهند　　طرح هر گل کز نگاه آتشین می‌فکند

سر باوج افراخت بخت دل که موج عشق　　آنچنان بر داشت از خاک و چنین می‌فکند

در هوای تیغ او بهرام صید آفتاب　　خویش را چون صید بسمل بر زمین می‌فکند

میوهٔ شوق از سر طوبی فرو داور ز عشق　　صیت نورس شور در عرش برین می‌فکند

بست در خون ملک زه بر کمان ابروان　　جان نشان آن خدنگ دلنشین می‌فکند

کنونکه تیر فلک سینه گرد سینه میزند　　بجست برق بلا بام در آبگینه میزند

چنانکه مهره برد نحس حقهٔ مکر　　تو هم سپهر شو سر بمغز کینه میزند

باعتماد امانت تو را کلید دو کون　　ببقعه‌ها ز دلیری ملکن و دفینه میزند

شرر بسوخت شعله در کیمیای محققت　　ورق چو پرده تند حرف در سفینه میزند

ببکل سپید و در گفتگوی غنچه راز　　ز لب فسانه بیهوشی شبینه میزند

سرود قهقههٔ کبک نیز مضراب است　　بر نیز خون بط و نغمه از خزینه میزند

بقدر حوصله دریا دهد گهر بصدف　　سخن جواهر نایاب از خزینه میزند

یکانه گوهر فرو دست دل بحر رشته　　مهینه عقد ز سلک جواهر سینه میزند

سقیفه ساز مشو بحر دل شور ملک　　سفینه موج زد آرام از سکینه میزند

سرم شوری بسر دارد نمیدانم چه خواهد شد　　خطر رود خطر دارد نمیدانم چه خواهد شد

دل اندیشه آزرده دل و اندازهٔ غمها　　بلا فکر دگر دارد نمیدانم چه خواهد شد

کر سینه چشم شد تیر بلا پا گره منقار　　ز دل قصد جگر دارد نمیدانم چه خواهد شد

سبکروحست اما گر ز دو تیر دارد حد　　شکیب این ناله بردارد نمیدانم چه خواهد شد

نه در دیده و است نگنجش نه در دل جای آرامش　　نمیگویم چه سر دارد نمیدانم چه خواهد شد

بان آغوش و آن بر خنک و خالی دارم کنار　　تماشا چشم تر دارد نمیدانم چه خواهد شد

غیبه

نشست از دل برون خیل شکیب و لشکر طاقت
ملک عزم سفر دارد نمی‌دانم چه آمد شد

تا کلک تو بی‌بنان نگردد
حرفت بسر زبان نگردد
تا گوش بده بحرف هر کس
تا سامعه‌ات گران نگردد
حرف سبکان ز بس گرانی
گر نطق شود زبان نگردد
بر هیچ سواد دیده مگشا
تا پردهٔ چشم جان نگردد
تند است سیه گریست آسم
با زلف تو همعنان نگردد
برخاست ز مرغ دل صفیری
سیمرغ ز آشیان نگردد
نوشین لب تیغ زخم بسته
چون سینه نمکستان نگردد
از چشم کم زنده رود گردید
از سرمه صفاهان نگردد
بر حرف ملک زبان نگردد
تا تیغ تو بی‌بنان نگردد

صبا کو تا لباسی در عروسان چمن پوشد
کله بر سر دهد پایه و قبا بر یاسمن پوشد
پرستار صنم طرف بت نیست دگر دارد
مگر آب رخ زنار جیب برهمن پوشد
فدای پیرهن شمعیان یعقوب و مسیح اند
کرامتها را بالای بر در بیت الحزن پوشد
چو شوق کوهکن را که کوهی دیگر باید
ز صنعت کوه را بر تیشه خارا شکن پوشد
قبر بستی در اثنا در بماند خار رسوایی
مگر چاک دل روزنم را بچاک پیرهن پوشد
پریناد و گل اینک تا آن همه زد بطالی
گر آخر چتر بر بر فرق مرغان چمن پوشد
سیاه خط مشکین حلقه زد بر چهره خوبان
ولیلایست که میخواهد جامه ذوق چمن پوشد
اگر آن لب ببست افسانه باید کرد
پس آنکه معذرت را پرده بر سخن پوشد

گو تیغ کرد بر سر تا اثر بود دمی چند
شاید که سری چند تقاضای جنی چند
بس خرمن شادی است که در ریز بیکجو
تخمی که فشاندم چه درودم الی چند

کوکنی

در کوچه که تا سر که پیان زده‌ام تیغ
صد قافله یوسف برخ انداختمی چند
بر تخته سختی که قضا قرعه فکن شد
هر نقطه که گل گرد برآمد ستمی چند
آمد بپرستشگه تو و در ابراهیم
کو تیشه که درهم شکنم صنمی چند
راز است همی کینه و صبر است ستمگر
نو بود سفالی و برون دادمی چند
دل طفل نو آموخته مکتب راز است
چون بست تنک مایه بدر داد دمی چند
سهوی کنم بعد از این کار نکم اگر
درکش بغبار تیغ و قلم کن قلمی چند
ضبط دل خود کن ملک از سلسله خوبان
در دست جنایت بکجی هیچ و خمی چند

در گلزار خار و خس دارد
بوی گل تنگی قفس دارد
قطره چشمت و گریه گردش
دیده را گر دنی هوس دارد
کشتی دیده با دو بادبان پرست
روی در ساحل ارس دارد
صید بازی مطایران شکار
مرغ با باغ در قفس دارد
تحمل این شکفته در سر دست
ید بیضای گل قبس دارد
روی بر خاکسار این سرکو
پاسبان چشم باز پس دارد
عکس آیینه دام گستر راست
سر خورشید در مرس دارد
چاک چاک است دامن محمل
ناقه کیست کین جرس دارد
ملک از پا فتاد دستش گیر
که بدامانت دسترس دارد

تا نکته که گوشی بهل راز کند
نیاز چند و نازو کرشمه ساز کنند
بنای عافیتم میشود خراب اگر
در کرشمه روی ستیزه باز کنند
مقیم بزم طرب تخت فلک زنجیر
بلا رسید بگوئید در فراز کنند
کمند خوش و ستار تو نازی زیبد
بحسن یک تن اگر یک قبیله ناز کنند
به دشت عشق هران صید کش تو صیادی
مدام رقص بآواز طبل باز کنند

بکیدو روز بجای رسیدیم و صناعت ... که غیر هم ز تو میخواهد احتراز کند
ملک بساخت دل و دین این سر کج ... که اعتماد بخوبان عشوه ساز کند

ساحل که پندار فی باد مراد باشد ... آری چنان کشتی باد مراد باشد
مالک که فتنه خود را صرف رسید صید ... یعنی غزو کلاه حسن مراد باشد
دل داغ چیده درهم بر تخته زد سینه ... کی بهره راز نشیند رحم کشاد باشد
دریای دمعه بهر گز بی شورشی نباشد ... گر جذبه رو مدد کهی کم کاهی زیاد باشد
ذکرت رفیق ره رو فکرت دلیل سالک ... اندیشه تو منزل یاد تو زاد باشد
ظلم فراق تا کی آزار هجر تا چند ... بیداد کن بزندان شاهی بداد باشد
راه عدم گرفتیم از شهر بند هستی ... دل را ببسته جان تیز در خیر باد باشد
پرواز ملک فطرت کرد ملک نکردد ... در دو دمان معنی فخر از نژاد باشد

بدعوی تا خفتنها پیش دستها باز دارد ... سوار مرد میدانست کو پاس عنان دارد
روان گشت از کنار دشت تیر چشم و اغراق ... صبا از گرد راهی حرف مرهم در میان دارد
چه عشق و عشق شاخ بی بر رست [illegible] ... ز گل بلبل همان دارد که سر از گلستان دارد
ز بس گرد وسیع دل در دستش بازو [illegible] ... ندارد جز بسر [illegible]
تیغ غمزه اش گستاخ شد سوگند [illegible] ... بخونم میکند تقصیر و خنجر در میان دارد
ببر سر از غنچه لب بسته نرگس کرد ایمائی ... که گویایم چون سوسن بجا موشی زبان دارد
بباغ آمد ز طرف دشت لب گلرز و سر سبزی ... بعارت برده رنگ لاله قصد ارغوان دارد
سخن باریکتر گشت از سخن باز گر از نازک ... ببوی نکته در بند و رمزی در بیان دارد
ز رنگ آمیزی بستان نکهت [illegible] ... ملک که قطره گل میکند داغی نشان دارد

امروز قتل سبزه محراب کرده اند ... قندیل صبح را گل خوناب کرده اند

کشته

شکست چشم فتنه نگه تیز تر ز صبح ... طفلان صبح ترک شکر خواب کرده اند
دل اخگر یست تافته و داغهای آب ... ساغر تنور سینه جگر تاب کرده اند
شبه گیاه سوخته سر رشته است ... در یکدگر گسسته و پرتاب کرده اند
بر لوح جبهه سر مردان نوشته اند ... حرفی که حرز بازوی احزاب کرده اند
برگ ز نخل وادی ایمن فشانده اند ... زخمی که ترک افسر اصحاب کرده اند
از نوک تیغ بر سر شیر خدا زده اند ... یک زخم و معتکف کرده چرخ ابر گرداند
در صبح نوزده سر بمحرف کرده باد ... چندین هزار گشته ز سرباب کرده اند
از برگ ریز عمر ملک یاد میدهد ... مرغان که نوحه بر گل سیراب کرده اند

این می نتوان بساغر آورد ... گفتی که لب تر ز کوثر آورد
لاغ بدروغ شمع با صبح ... میزد خورشید سر بر آورد
سر زد بحیث و گشت خاموش ... اینها گل آنکه سر بر آورد
چون مرغ ز آشیانه بر جست ... گفتی که ز شعله پر بر آورد
پروانه بآن خوشی کبابی ... نازک تن شعله در بر آورد
خورشید ز کوه تیغ زد تیغ ... لشکر کش صبح بر سر آورد
بالا آمد نه داشت رفتن ... بر مالک و بوی اخگر آورد
حرفی نشنید و گفت خاموش ... بر ما در گفتگو در آورد
زنار ملک گسسته و پوست ... تسبیح ز زلف کافر آورد

قضا لعشقم اگر سر فرو نمی آورد ... قلاده ها بکمین گلو نمی آورد
موحدانه بکثرت علاقه میداشت ... یگانگی بجهان دو رو نمی آورد
یقین کعبه روان کش گر ترا منزه بود ... که او سری به جستجو نمی آورد
که محرمیت اسرار زنده پوستانی ... که دلق چاک بپای رفو نمی آورد

لعلی که جرعهٔ خورشید در قفا میزد
بهای لب پیاله سبو نمی آورد

مگر جرس شبانگ هزار آن سید
که ناله رو بدرهای هو نمی آورد

سخای عاریتی کو و کیست نفس کال
وگرنه لقمه قد آبرو نمی آورد

ملک اسیر نقوش شستپای بند نقوش
وگرنه سر بدو عالم فرو نمی آورد

دیده ام شد گریه و بر رو دوید
ناله ام جائی که بر پهلو دوید

بر بساط دیده شد دل بهره باز
هر که چون گشته برابر دو دوید

وصل خاص اینک صلای عام داد
آرزوی من بروی کو دوید

پاک کردم گریه را بنشسته
آمد آب رفته و بر جو دوید

گریه رست از تنگنای مردمک
دل بمژگان چون گره بر مو دوید

سوی بزم باده خواران مژده تا خنست
لخت دل بر آتش نشسته بود دوید

با دو عالم عشق یکرو شد ملک
این خبر در چار حد شش سو دوید

هر کجا حسن مست ساغر بود
عصمت آنجا چو حلقه بر در بود

دیدهٔ پاک و حسن آلوده
آتش خشک و هیزم تر بود

دل نه تر دامنان بزنگ فنا
ورنه آیینهٔ اسکندر بود

در خانه ببر کن گشش مایه نسوزد
ور ناله برآید همسایه نسوزد

سود و زیان بسوزم تا حد تجرد
کار از بمایه افتد بیمایه نسوزد

آراسته ایاغی افروخته چراغی
پروانه میبالد پیرایه بسوزد

بر عاصیان چه خوانم اسرار حق تعالی
بر صفحه نسوزم تا آیه نسوزد

دل در فلک پناهد جان بر قمر گریزد
در ظلمتی نمیرد در سایه نسوزد

بزنا در حوادث بگشاد بار جلی
کش کودکا نمیرد تا دایه نسوزد

۱۰/

در رشته که جنس وفا خرج میشود
دخل اثر بمبلغ و شمار اخرج میشود

در طاعت تو راه خرید و فروخت نیست
زهد است کان برای ریا خرج میشود

دخل ریای کس بر شد از آن کیسه زرین
در چار سوی نشو و نما خرج میشود

اهمال چند در طلب کیمیا هوس
از غمزهٔ تو نیم بیا خرج میشود

از زر من کاسدی بر آمد متاع عهد
هر نقد کان بهیچ وفا خرج میشود

دخل من و شکیب بهم و انمیخورد
کاینجا ذخیرهای بلا خرج میشود

جانا که جنس شسته خوارزمی گفته ام
چند انکه آبروی حیا خرج میشود

خضر و مسیح نسخه نویسان حکمتند
در درد بیجان مرض اشفا خرج میشود

ریزم بقیمت جنسی نقد مرحبا
در حلقه که بکر حیا خرج میشود

هر خرده که داشت ملک بر بساط جان
گر دست خرج ناز تو یا خرج میشود

کس بیگانه آشنا چه کند
غیر مهر و بخر وفا چه کند

لاغه که کیسه و کوله بار زران
جوببهای گریوه پا چه کند

عشق اجزای دل اکسیر کرد
کیمیاگر بکیمیا چه کند

گل سوریست زخم ناسوری
کلم اینست تا گیا چه کند

در در روی درد تا چه شود
داغ بر روی داغ تا چه کند

ناقه راه غلط گرفت برفت
تا به مجنون دم درا چه کند

همچو محراب بنده ی دامن
قبله تا دم دعا چه کند

دید جانبازی مرا دل گفت
بتو آن میکند بما چه کند

آب روشناسی نیافت ملک
کس با این جبینها رو چه کند

دل شهری بغارت برده وغوغ شعر داد
زده یک شهر بر هم روی در شهر دگر داد

دل بلبل زگل میسوزد و پروانه از آتش
بلی هر کس بقدر خویش سوزی در جگر داد

قوت و صبر ما کنون جفا چه داشتم
ز رشک صحبت شبها بکن ز دلم آتش
ثمرهای بلای بخشیدم یارب حیات این
نقاب افکندت شوق دل افزون زیر سیم
ملک بجود بحسرت دیده بستم از تماشایش

که محبت بیش چند هر که ما قوت تیز داد
بتر کس از آه من که سحر خیزان بر داد
بلا گردان شعم آن کوستاز آیین سحر داد
که مباد بی زوری کارم آخر بدده بر داد
خوش است چشمی که گاه دیدنش تا نظر داد

داغ جگرم بجوشش ناید
می مالم و میگریزم از خویش
گوشی به ازین براز دل ده
بر آیت عشق نیست تفسیر
آغوش گشاده ام چو محراب
بهیش او روست باده عشق
دوشینه ملک سبوی خرابات

آتشکده در خروشش ناید
این ناله بهیچ گوشش ناید
حرفی بلب خموشش ناید
این ترجمه از سروشش ناید
دستم بطواف دوشش ناید
صد بار به مدهوشش ناید
رفت است لب بدوشش ناید

ز هستی دل ما تا نشانه خواهد بود
اساس حسن فرو چین و غمزه راست ده
همای همت عاشق بلند پرواز است
ز نغمه پر تیر تو دل برقص آمد
بسینه عشق تو افروخت شعله ام
گمان مبر که ز هجران کناره گیر شوم
مکن جفا و مران زین درم که تا جانست

نشان ناوک جور زمانه خواهد بود
که دست پرور این کارخانه خواهد بود
کجا فریفته آب و دانه خواهد بود
دگر که پیش خدنگت نشانه خواهد بود
که دوزخ از تف آن یکزبانه خواهد بود
که با خیال تو جان در میانه خواهد بود
ملک مجاور این آستانه خواهد بود

از بلبل نو لهجه نوا در چمن افتد
طفلی که نو آید بسخن خوش سخن افتد

عشق عنقاست نه مرغی که نشانش گیرند
هر که در قبضه تسخیر قضا و قدر است
حرف شوق تو قدم بر ورق کس ننهد
کشتی هر که ز گرداب سود لطمه ربای
کشته کاوش اگر از منت سر باززند
عضو عضوش اگر از هم بگسلند بخند
عهد موجود باقی بود آنگه معدوم
حشر ما با عمل ماست که هر کس جا
ملک از بس که ضعیفست فتاد از پرواز

بنجایش بزنند و کمانش گیرند
بزبان گیر و اگر نه بزبانش گیرند
بزبان قلم آید بزبانش گیرند
اگر افتد بکناری بمیانش گیرند
خم فتراک که ذارند و عنانش گیرند
گر قلم سر کشد اول بنانش گیرند
که از آن ابدا اجزای زبانش گیرند
هر چه کرد از بد و از نیک تاوانش گیرند
کو ره بال کشد بار زروانش گیرند

حرکت نقشبند هستی شد
آب روی حراکباب که کرد
نیست جز عشق بر فنا قائم
غیر حنظل ز خار زهره نرست
آب بر آتشم نیاید دست
تیر بر صید کند تا حرص شکست
پیکرم کنده فنا گردید
از تو ایمان و از ملک کردن

میل کل جزو حق پرستی شد
کاتش از آرزو پرستی شد
نیستی را چو گفت هستی شد
بر شیرین تاک مستی شد
خاک و بادم بهم نشستی شد
تا کمان کرم شد دگر سستی شد
آلت ضربت دو دستی شد
بر سر هر که دستی شد

عشق تو عقل را چو بکوی جنون کشید
فرهاد رشک صحبت پرویز را چو دید
مطرب چو شور گریه ما را نظاره کرد
شادی هنوز در دل من جا نکرده بود

صد پرده کی ز پرده عصمت برون کشید
طاقت نداشت رخت بسوی بیستون کشید
دستی بساز زد که دو عالم بخون کشید
جیبش گرفته درد درونش برون کشید

ولی گشت سامری [illegible] دو رنگ کرد / عشقش قلم بدفتر سحر و فسون کشید
عشقت چو در رسید بتقیم سرا دلی / آمد برون ز رخت بلا را درون کشید
از ضعف تن ملک نتوانست ناله کرد / در حیرتم که بار جفای تو چون کشید

هوس در موج آغوشی شنا کرد / بطوفانم برد و دوش آشنا کرد
بهار آمد جنون را شور بستیست / بفرقم داغ دستی آشنا کرد
نمیگویم چها آمد چها رفت / که نتوانم یکی از صد ادا کرد
مسیحا را بساط نسخه درهم / که زخمم مرهم و دردم دوا کرد
نفس تیر است و پرواز نشانه / زهی حاجت که آمین هم دعا کرد
چنان صبرم بدست و پا بریزند / که نتوانست دست از پا خطا کرد
غبارم را بکوی او بخوابند / که دامانی بدستم آشنا کرد
رسوق دارد هنوز اشک دیده جگر / نشاید گرمی از آتش جدا کرد
زلیخا بود لایق بر زندان / بجرم آنکه یوسف ابتدا کرد
بهر مویش چه بفروخت خود را / عیار فطرت ناقص چها کرد
کمال عشق کار ناقصان نیست / بلا کاری عجب در کار ما کرد
ملک چو سیل زد در نیل غوطه / مگر چشمی بروی سرمه ادا کرد

نظارگیان دل بتماشای تو بستند / بر دیده و دل نقش تمنای تو بستند
بر جلوه جان صفحه حسن تو نوشتند / بر لوح نظر صورت زیبای تو بستند
پیرایه گران چون قلم انگشت کشیدند / کز سرو و صنوبر قد و بالای تو بستند
صد رنگ زدودند ز نقش دل و دیده / تا عکس رخ آینه پیرای تو بستند
از چین و ختن قافله مشک فشانان / هر بار که بستند بسودای تو بستند
بافست ملک سعی هر صورت دلچسب / نقش همه بر دیده بینای تو بستند

دل گل

دل گل غنچه شد شوری درین گلزار میباید / صراحی وار بلبل صبحه در منقار میباید
ز کیش برهمن کن کسب تسلیم ار پرستاری / مریدی خرقه را زنجیری از زنار میباید
قلم از عهده شکر جدایی چون برون آید / که باطل لسان حرفی بصد طومار میباید
تماشا بیش از پیش و زبان عرض حال الکن / شکیبایی کمتر از کم و بسیار میباید
چه گستاخ است این حیران که کار دیگر آرام / که او را منصبی جز منصب گفتار میباید
ز هر جا پرده بردارند شرط دیده آینه / دل گفتار داری دیده دیدار میباید
ز حرفم بوی خون می آید و لعل تو خواهد / لبی زنهار ایم انگشتر زنهار میباید
شکر و چانه طی کردند این ره را کلا حاجت / رعونت بر طرف دوشی زیر بار میباید
تو در دل بردن و من در غم دل باختن بودن / ترا چند آنکه دل باید مرا دلدار میباید
نه رنگی دارم از کفر و نه بویی از مسلمانی / مرا طوری و راهی سبحه در زنار میباید
دل آمادهٔ ایثار بود و در دست آرام / سری شایسته خاک ره رفتار میباید
شرابم بی سفالت و بهارم بی نوروز / گل فرخار اگر نبود گل فجار میباید
جنون و شعر در یک پله دارند این دو بی حاصل / کجا وحی و چه هذیان سنج در هر کار میباید
ملک تا کی توان خفتن چو بت در بستر غفلت / دل آگاهی چو صحبت دیده بیدار میباید

دلم از پهلوی بالای تو پهلو ها خورد / لطمه بر هر که زد از موج کمربا خورد
چه صلا عام کنم خون جگر خاص منست / نقل و می نیست که آن را نتوان تنها خورد
دانه هرز سحر نیست بجز بیداری / صبح سر سبز مگر آب از این دریا خورد
بی من و دل نکلوش رو و قطره آب / هر چه از خوان دل اندوخت غمت تنها خورد
تخته نرد فلک دست غبار شش و پنج / هر که زهره نداشت سرپا خورد
از پراکنده روی یا مکن و دل جمع آر / کز پریشان منشی باد سحر غوغا خورد
بزم لاهوت ازل ساقی و نقل جبروت / خواست آن باده که بی ما نخورد با ما خورد
ملک از نقل بیاور چه دارد گر نیست / تا نگویند کباب از جگر صهبا خورد

دل رفت از جهان و غم یکرانه ماند / مجنون نماند و درد دلی در میانه ماند
در شعلهای آتش عشق تو ظاهرست / آن داغها که بر دل اهل زمانه ماند
مرغی که از شکنجه دام بلا گریخت / تا حشر در دلش هوس آب و دانه ماند
اول ز سر نهاد غرور و کلاه عشق / وانگه سر نیاز بر آن آستانه ماند
میخواست حسن عمر بدلگیری کند / چون فتنه در گرفت قدم بر کرانه ماند
دوشینه تا سحر بتمنای صحبتت / چشم چراغ بر گذر آستانه ماند
صد داستان عشق ملک ساخت روزگار / یکتن نبود بیش ازو صد فسانه ماند

ناله از سینه سر بصحرا نهاد / گریه از پرده رو بدر یا ماند
آه شد گرم راه بی اثری / تری اشک خشک بر جا ماند
مژه چشم حیرتست رفو / زخم را دیده بر هوا دهاند
پای کوبان گذشت کبک دری / سینه کوبد بکوه و صحرا ماند
کوهکن سر که خود بتیشه خرید / سخت جانی بسنگ خارا ماند
دامن افشان گذشت از خورشید / گرد در خاطر مسیحا ماند
غمزه یوسفش کفی نبرید / این هوس در دل زلیخا ماند
سرو او سرو دو مرغ یکقامتم / نام از بی نشان ز عنقا ماند
ملک از جلوه تو رفت از دست / تست دیده بر تماشا ماند

ز ضعف مردم و بانگ علم نمی آید / نشد ملامت سر بالین چشم تر آید
مرا که حجت مجنون دیده و زحمتم دید / که بت پرست بطوف حرم نمی آید
خزانهای خیال من از ذخیره وصل / چنان پرست که چشمم بهم نمی آید
سحاب گریه من داده تربیت را آب / که از نگاه تو بوی ستم نمی آید
ملک خبر بده این راه را اگر مردی / که همره تو کسی یک قدم نمی آید

گل افشان سر زلفش و ابرو گره می آید / خم فتراک رنگین کرده از نخجیر می آید
صراحی جلوه گلدسته دارد از دم مستی / بگوشش از علغل می علغل تکبیر می آید
گل چنگال و دندان چو تیغ و بر تو آمد / پی آهو برین چشمه است بی تاثیر می آید
ز کف سر رشته ره را باین با سر منزل / اگر کوتاه رفتی بر ملک تقصیر می آید

دگر نام تو نامدارم کرد / بار شوق تو بردبارم کرد
عشق زان پیشتر که خوش نفس / شوخی از حد برو چه دارم کرد
نقد در بوته غمم بگداخت / تا بهمت سبک عیارم کرد
ملک امید راندیده مشو / بکمر تر از اهل که خوارم کرد

گره بر ابرو و چین بر جبین افکنده می آید / چو طوفان بلا استاده جا بر سنگ می آید
که دین بگیش نگشته است امروز پا بالش / که بس از شرمساری سر به پیش افکنده می آید
ز بس خاک در او فیض آب زندگی دارد / رود گر مرده سوی در او زنده می آید
ندارد غیر استعداد سر بازی کشش خنجر / نمی آید ز هر کس ترک جان بنده می آید
مراد از زنده پر میر هر کس دید میگوید / که این کافر نگه‌اش بوی کفر از زنده می آید
بآه خویش مغرورست دل مسکین نمی آید / که گل را بر رقیبان خنده لبشان خنده می آید
همانا پاسبانی بر در او بوده است امشب / که از کویش ملک می آید و شرمنده می آید

بگل افشانی چشم نظری باز نگرد / رختها تا بدل خو نشده از ناز نگرد
فکر نازک نظران در کمرت گم گردد / وقت هیچکس این رشته ز هم باز نگرد
نرگست بید بیضا چه فسونها که نریخت / سحر مژگان تو آن کرد که اعجاز نکرد
همرهان رخت ببر منزل اصلی که دند / جرس نازنی این قافله آواز نکرد

عشق بر ناله من پای طرب میکوبد
هیچکس بربط حسرت بر این ساز نکرد

عشق بر چهره دین طره زنار شکست
حسن شاطکی بهتر ازین ساز نکرد

یکدمن قهقهه بر ساغر مستان نزدم
گریه آخر شکرین خنده آغاز نکرد

چند مستانه بر آغوش تو خمیازه کشم
بختم آخر بتکلف لب لعلی باز نکرد

بلبل اندر شکرین بال تو منقارهای
مایل دام و قفس بود که پرواز نکرد

ملک افسانه آغاز نکرد از سر وجد
که قضای لقمه ما چمنی باز نکرد

دوش هنگام شکایت از پی آن زلف بود
هرچه میگفتم شکایت از زبانم یار بود

داشتم خوش حالتی امشب سا کفر و دین
دیده مشغول بت و دل ساکن استغفار بود

جان منو راز محرمان خلوت نبود
کار زد از ساکنان مجلس بیدار بود

گلرخ از بلبل نهان میساخت گو تا گهر
دیدم امروز از مقیمان سر بازار بود

هیش ایمان و دینی که کفر عشق باد دین
پای ایمان در کمند رشته زنار بود

گرنه تا بجام شوق آورد دل مغرور
چون کمند بیچاره ظرف او همین مقدار بود

خاک درش ز خجلت ما یاد میکند
از آبروی اهل وفا یاد میکند

ذکر صبا نخیزد که در گشت نزار قریب
ما را کهی ببرگ گیا یاد میکند

خون بر تنم کرشمه ز خرامش جنت
از زخمهای سینه ما یاد میکند

مایم و هر زمان و دگرگونه پرسشی
حسرت جدا و غصه جدا یاد میکند

شد عمرها که دل سفری گشت عنقریب
ما را به تحفهای بلا یاد میکند

روزی ز پیر وقت مریدی سؤال کرد
ساز ره سلوک چگونه است حال کرد

در خاک کشته بود ز خون بهار سبز
دی تیغ رنگ خورده خزان پایمال کرد

برکن قدح که می بته خم رسیده است
ساقی دگر تهیه عیش و دلال کرد

شهباز حسن او ز دو ابرو دو بال ساخت
این هفت قلعه را دل کیکی خیال کرد

فضل ربیع رابطه فطرت منست
عشقش از آن خطاب بشاخ نهال کرد

بر خاطرش ز هستی من بود کلفتی
تیغش زدود کرد و رفع ملال کرد

از دست رفت دل صدا خبی که او
گویا صفیر طایر رحمت خیال کرد

طاقت ز اضطراب هوا سال گذشته است
غم بیش ازین محال بود احتمال کرد

بر خار خشک سایه نگستر دو آفتاب
طالع ز نور تربیت او نهال کرد

صدق ملک که بر قدم صدق ما گذشت
طی ره دگر بچه فکر و خیال کرد

خلد در سینه ایاغ بماند
خارش عطسه در دماغ بماند

راز مرهم ز خون تراوش کرد
گل تر دامنی بداغ بماند

یوسف از جستجوی او گم شد
از پی خویش در سراغ بماند

سوخت پروانه ور شعله بال
دست در گردن چراغ بماند

بوی گل سیر مد ز گشت دماغ
رنگ وحشت بباغ و راغ بماند

باز بگشوده بار بست بهار
برگ ریز خزان بباغ بماند

هر دو از طایران یک جنسند
گل و بلبل قفس نزاغ بماند

غنچه زد مهر بر زبان بلاغ
ناله بلبلان بزاغ بماند

ملک از انجمن بخلوت رفت
عیشش در گوشه فراغ بماند

خسارزا کاشکی در جنت دیدار انگیزد
که میترسم من امشب یکگلی بر بار انگیزد

عدو کم مایه در دست یعنی غمزه از بی من
که مرد بی بضاعت را درین بازار انگیزد

بجوم بوالفضولان فتنه از اندازه و رسم
که تاراج خزان یک گل درین گلزار انگیزد

حریفانند گرم پاس جان کو گردش چشمی
که مغروران هستی را سر دستار انگیزد

هلاک عشوه یارم سر کار آگهی کردم
که یکدم عاملان فتنه را بیکار انگیزد

زبان کفر و ایمانم خوش تقیت عشق   کز او نام و نشان ز صفحهٔ زنار نکند

حریف مصلحت بینان نیم کو باده تلخی   که یکتن را از اهل بزم هشیار نکند

هوس گستاخ می‌آید بسوی خلوت خیالش   که در پای تمنا قوت رفتار نکند

ملک در عذر تقصیرات میکوشد ولی ترسم   که استیلای تب او را باستغفار نکند

بر گل خون میزند یا منت را چه شد   تا برین از پا نشست تا رفتنت را چه شد

هر که قدم کرده سخت تا بر عیار کس گران   رفتنم از دست رفت آمدنت را چه شد

نکهت از جیب خویش بر کشی ورزی تا فرو قت   دیدهٔ یعقوب کور پیرهنت را چه شد

بر سر جادو گریست دی تو کمان چنین   یا بلی غمزهٔ سحر فنت را چه شد

زرست بهار از زمین خون دل اگر بجوش   چون گل می برفروز نسترنت را چه شد

ما حصل جمله چیست فیض گل صحبت است   خلوت دل آشتی انجمنت را چه شد

هست ملک هرچه هست غیر بجز غیرت نیست   از تو و او تا بچند ما و منت را چه شد

دل چو بردی جور کردی شیوهٔ یاری نبود   بود هنگام وفا وقت جفاکاری نبود

طرز صیدی نیم بسمل حیف از نخچیرگاه   آه اندر ترکشت یک ناوک کاری نبود

یار را گر ترک ترحم کرد جای شکوه نیست   چون کنند زین پیش قادر بر فداکاری نبود

زود بر یاران جفا و جور کردن گستم   بل تو هم دانی که اینها شیوهٔ یاری نبود

بهره از نخل تمنا خواستم گشتم خجل   حاصلم زان باغ چیزی جز گل خار نبود

دل بدام از شیوه و از شکل خوش خالی آبه   آه مسکین آگه از ذوق گرفتاری نبود

یار را از آوارگیهای ملک چندی خبر   آنچنان آواره شد زان در که پنداری نبود

خجسته آنکه مسیحا دمان شفا بخشند   ضمان ز درد دگر میزنند نفس دوا بخشند

برزیش مرهم شمشیر قاتلان خارم   بخون کشتهٔ خویش آب کیمیا بخشند

برهنگان

برهنگان همه نقش بوریا پوشند   بیرد آبحیات ابره بقا بخشند

زکبر و دار مپرس از گشاد و بند مگو   خطا همین که نگیرند و بی خطا بخشند

بانتقدر ز قصاص راضیم که دریابم   اسیر بهر چه کردند و مهر چرا بخشند

بغافلان کم ازین مزد دست نتوان داد   که جانبها بستانند و خونبها بخشند

شفیعی از بن هر موی خود برانگیزند   که خون کشته بیک یک جدا جدا بخشند

ز طرف دامن کین تیغ بر میان بندند   که هر که دست برآرد بخاک پا بخشند

بعشق روی تو هوسناکان تنزل نظر   هزار طور بیک چشم تو تنها بخشند

کشند فاش نهان گناهکاران را   که با گواه نگیرند و بی گواه بخشند

ز آب بخشش دو چشم ملک گشاد زبان   عجب که نیم نمی هم بکشت ما بخشند

از ناله دلم بر لب ناهید برآمد   وز خون مژه ابر شیم خورشید برآمد

بخشد ورق بر ورق از لعل تو حرفی   بس غنچه که از گلبن امید برآمد

چون محرم این پرده شدی چشم نگه کند   عکس تو ز آیینهٔ تقلید برآمد

هر قطره که بر خاک خرابات فکندیم   صد جا گل جام از گل جمشید برآمد

در پردهٔ دیدار نمایی که حجابست   بستم نظر و دین ز دو دید برآمد

از اسم برون آمدم از هم نرستم   یکتایی تو از کثرت توحید برآمد

دل دوز ز چشمی شش چون نیک بپوشم   این کودک ما تمرده از عید برآمد

از دایگی تربیت و مهد رعایت   بس کودک امید که نومید برآمد

شد دود شب انگیخته از خنگ اختر   اسپند نپنه صبح رخ از شید برآمد

دامان ازل بر زده آهنگ ابد کرد   نقش قدمش قبلهٔ جاوید برآمد

آنی که بخاک چمن از اشک [illegible]   بی جلوه شمشاد قدان بید برآمد

هیچگه دیدهٔ زخم از نمکت سیر نبود   داروی درد تو در نسخهٔ تقدیر نبود

بخیه وار از بن دندان بمزیدم لب زخم
نه بقفراک در او بخت اثری بعنان
خرمم نیست که در کار زکر فتم لب شمع
آیه خط تو از ترجمه مستغنی بود
حسن شو دین بر آسود کیم طره ست
دوش بر تربت من آیت رحمت نکشت
خاک جمشید نبود دست بخون سوس ز
من و دل هر دو خبر ایم که ز مستوری
رقعه حسن تو در دفتر حسن دگران
چه سوار است که چشم دلم از کار افتاد
سختم نشسته ورق فتنه زهی فطرت آب
سر مرغان چمن زمزمه نور من گشت
در سیه چال تو کهن عمر از سر ملک

گرچه چاک دل ناسور زفوکیسه نبود
ناله در کنده نه و گریه بر بخیه نبود
شعله ناله اثر بر شد و تدبیر نبود
مصحف عشق مرا حاجت تفسیر نبود
ورنه این خواب پراشفته تعبیر نبود
بر سر خاک منش نکهت و تکبیر نبود
جام کی بود که سرمایه اکسیر نبود
مایه نشو و نما در گل تعمیر نبود
بیش از این حوصله در خانه تصویر نبود
ناله فتراک ربا گریه عنان گیر نبود
این صفا مایه در آب و گل تعمیر نبود
خوش نقش بود که بی مایه تاثیر نبود
اینقدر بود که در کنده و زنجیر نبود

هر روز بشکل دگرم در نظر آید
امروز شه حسن سر عربده دارد
از کعبه دل خصت بیرون شدن نیست
تیری نزدی و لذت آن بر دل ریشم
بوی عجبی می شنوم از نفس باد
چون با غم عشق تو بیکجای بخنجد
رفتیم ره عشق تو از پای ادب نیست

هر چند که آید بنظر خوبتر آید
تا باز چه بار سر اهل نظر آید
بیرون نرود هر که درین خانه درآید
ای وای اگرم تیر دگر بر جگر آید
وقتست که از گمشده ما خبر آید
هر کس که درآید بتو از خویش بر آید
هر کس که باین بادیه آید بسر آید

گر رفت سیه کاری هجران ملک از حد
غم نیست شب در دو غم آخر بسر آید

مجاوران

مجاوران سر کوی شوق جلوه کنند
بضعف پای یقین قرب کعبه ممکن نیست
ببین بچشم حقارت که رهروان طریق
نمی بفحص احوال شب نشینان کن
کجاست عشق که طبل جنون فرو کوبد
کدام باد برین تازه گلستان بگذشت
لبی گشاو برون ده شکر شمالی چند
بیست جلوه او راه بر نظارگیان
درخت ناز ترا دست تا که فشاند
کرشمه نقب زنان برد بی محابا دل ما

ز دست بر دو حریفان فتنه نجز زند
برو که بادیه گردان جماعت دگرند
اگرچه چاک گذارند لیک تاج سر زند
که در هوای تو چون باد صبح در بند زنند
که شیر روان سر کوی عقل بحکرزند
که غنچهای تبسم ز گل شکفته ترند
که طوطیان تو مهمان پاره جگرند
هنوز بیخبر از شیوهای بام و درند
که طایران چمن غنچه گل و ثمرند
ملک حذر که گهرهای از در خطرند

نوحه تا کی میکند گیتی که سرها خاک شد
سوزن مژگان بدست عاملان باز ده
آتش بلبل فرو دار جنبش دل ابلهان
صیقلی که بر صیقل کنان دشوار بود
بود دلگیر از وجود عقل عشق خانه سوز
نوبت وصلت عذر هجر سکوید
دست خواهش سینه از بی تمنا کرد
در پس صد پرده نتوان داشت خواب ابلهان

نه زمین افسوس خورد و نه فلک غمناک شد
تا بدوزد آن گریبانی که از غم چاک شد
هر شرار آتش تو صد خرمن خس و خاشاک شد
آنهم آخر بسته آن حلقه فتراک شد
آتشی افروخت بر خرمن ادراک شد
در کنایتهای عشق آیینه ها پاک شد
آه ما چون پرده آن روی آتشناک شد
مژده یاران که رفع گنبد افلاک شد

گل نه آنست که هر خار و خسش بو نکند
دیده آن به که بنا بر رو گوت نظر
چمنی را که فروشند نیرزد بجوی
داده ام باد دل پر حسرت خود دوش قرار

بلبل آن به که بگلگشت چمن خو نکند
دل هم ای کاش که نظاره آن گو نکند
گل که بخشند بآکراه کسی تا بو نکند
که اگر کشش سر برود روی در آن کو نکند

هر که حال دل ما بیند و غمخواری ها | تکیه بر عهد جوانان جفا جو نکند
دل کم حوصله را ظرف تماشای تو نیست | کاش نظارهٔ آن نرگس جادو نکند
عافیت می‌طلبد در ره عشق تو ملک | پاس ناموس کر با آتش و تیغ خو نکند

لب پیاله ببا دلبت پر آب شود | فرشته هم مگس مجلس شراب شود
بخنجر مژه چون موج خون بر انگیزی | فلک سفینهٔ دریای اضطراب شود
بنا نهاده هوس خانهٔ وجودم | ز باد جنبش دامان او خراب شود
حسود هر نفس آید حدیث یاران | بدین وسیله مگر قابل خطاب شود
رسید گرد سمند کرشمهٔ آن دو فتنه است | گر صبر باستم عشق هم کباب شود
سپهر دیده فرو بست ذره زانچه مجال | که او نظاره گر بزم آفتاب شود
دگر فضول ز اندازه برده خاین عشق | بآن رسیده که مستوجب عذاب شود
مزاج حسن لطیفست پاس آینه دار | مباد دود دلی خیزد و حجاب شود
فروغ حسن بر آمد بجلوه گرد یکیست | که ذره دست گریبان آفتاب شود
زبون محنت شب زنده داریم و فتنه است | که باده مغتنم ور نه باده آب شود
ملک بطاعت خورشید در روحی کنند | تو کیستی که دعای تو مستجاب شود

در مجلسی که یار شراب آرزو کند | ساقی شود فرشته و می در سبو کند
یابد ز بوی تربت ما شاه ابد | خاک شهید عشق ترا هر که بو کند
شوخی که پایمال خودم ساخت کاشکی | یکره ز طرف بام نگاهی فرو کند
باری کمان پرشس اگر میزنی خدنگ | کاری که چون تویی کند آن را نکو کند
تو باشی ز بادیه پیمایم چه سود | نامحرمست آنکه ترا جستجو کند
یابد کجا نماز ملک عزت قبول | گیرم ز آب چشم ملایک وضو کند

دوش بر دوش سرا پردهٔ حضر میزد | دوش هر ناله که از سوختگان بر میزد

فرز

فتنه هر سنگ که دی در بغل عربده داشت | مشت بر کنگرهٔ طارم اخگر میزد
شوق میجوشد و بخون غوطه و سر مستانست | بوسه بر جلوه که دامن خنجر میزد
جگر تشنه بخوناب که لب می شست | العطش گرد و فنا بر رخ کوثر میزد
جلوه پیدا و صباحه دل مرغان را | خیمه بر سر شمشاد و صنوبر میزد
پشت بر قهقههٔ کبک دری میخندید | مور سیلی به بناگوش غضنفر میزد
دوش هر قطره که از چشم صراحی میریخت | خنده بر طرف کله گوشهٔ قیصر میزد
جوش شاهد می بس که برافروخته بود | گونهٔ قهقهه بر خون کبوتر میزد
هر نسیمی که ز عود جگرت خاست ملک | شانه در طرهٔ دود دل مجمر میزد

میدوم نخود ز دنبالش بهر جا رو نهند | همچو صیادی که سر را در پی آهو نهند
رهرو عشقم با متاع دهر دابینکیست | هر چه جز درد تو در اول قدم یکسو نهند
زور مجنونرا چو دامن گیر گردد ضعف او | خیزد و هر گام دستی بر سر زانو نهند
قبلهٔ گبر و مسلمان گوشهٔ محراب تست | کعبه گو تا بوسه بر دامان آن ابرو نهند
هر که او را خار خار بستر سنجاب تست | میتواند بر دم تیغ بلا پهلو نهند
مرغ بستان لقد هستی کی رسد آب و رنگ | چند دل بر عهد و پیمان گل خودرو نهند
درد ما مستغنی از دستانست مرهم بر مکن | کاش مهری بر دهان حقه دارو نهند
خود متاع دین کنند بازیچهٔ افسون تا | جرم این بر دامن آن نرگس جادو نهند
هر سحر از بستر خاکستر گلخن ملک | خیزد و چون باد رو بر جلوه گاه او نهند

باز امشب خلوت جان جلوه گاه نازنین بود | صد در از هر سوی تمنا باز بود
سحر و افسون او نظر در ناز و استغنا نبود | سوی حسن تو مه امشب صاحب اعجاز بود
آرزو غرق نیاز و غمزه داران پرشکوه | کار حسن افتاد کی و شیوه او ناز بود
از سماع شوق مرغ دل نمی آسود دوش | جسم در تحلیل بود و روح در پرواز بود

بارو

دی ز طرف یار سوزی خاست که تا شهر آن
روح قدسی گوش بر تحلیل اهل راز بود

امشب انواع تکلف شوق بود اینجا کار
هرچه میبایست بر دلخواه اهل راز بود

انتهای عشرت ما را اثر ظاهر نبود
آخر هر عیشی اینجا منشار آغاز بود

شوق از گیسوی تو قانون طرب میکرد ساز
از دگر جانب جدائی گوش بر آواز بود

بود اگر در عشق بر جمعی ملک را امتیاز
یا رب هم در نیکوئی بر عالمی ممتاز بود

امشب که نارسائی بزم شراب بود
دوزخ بر آتش جگر ما کباب بود

چون کشوری که حادثه بر یکدگر زند
در شهر بند دیده و دل امتیاز بود

ظ
انقلاب

چندین هزار پرده برافتاد و همچنان
رخسار شاهدان امل در نقاب بود

در شیوهای مختلف آهنگ جلوه داشت
هر عشوه آتش محرک صد اضطراب بود

میتافت جهت از نظرم طرفه اینکه دوش
هر ذره هم نظاره کی آفتاب بود

مستی نمیچ ساغر ناز تو میچکید
باز این چه نشا بود که با این شراب بود

غفلت ملول بود که امشب ندیم نبود
افسانه گوی پرده نشینان خواب بود

خواهش ز هیچ سو ره آمد شدن نیافت
دل پرده دار پردگیان حجاب بود

از ماجرای خویش ملک بسته لب ز دود
نه فرصت سوال و نه وقت جواب بود

دوش کان شمع بخلوتگه ما مهمان بود
غصه یک بر بخت بکنجی و بلا پنهان بود

دل که با درد تو سرمایه صد کلفت دید
صبر ما کرد که نا مستحق درمان بود

گلشن جان که نمیرست از و جز گل عیش
نمکی زیر سخنهای تو شورستان بود

آنکه با مستی عشقت ملکی جوله دود
دی بیک شیوه تا روز جزا حیران بود

قدم حوصله سست نمیکرد و نیم
چون جنون گفت ز حد حامل آن توان بود

آنکه در بردن دلهای کسان بود عجب
کرد یک عشوه که غارتگر صد ایمان بود

خوش قوی بود ملک پایه معموره صبر
هیچ آگاه نگشتم که چسان ویران بود

آنکه او از قید زنجیر ملامت میگریخت
غمزه را دستور فرمود کش تحریری آورد

اشک ریزان از سر کوی تو می آید ملک
خاطر خوش میبرد اسپ و چشم تر می

بر تو نگذشتم که مغزم از پریشانی نخورد
با تو ننشستم که خونم را پشیمانی نخورد

خضر باو زندگانی عشق تلخ ساخت
زهر و شواری چشید و شهد آسمانی نخورد

زنده شهرستان آن دردیم که هرگز دوا
بر دماغ شوق مجنون بیابانی نخورد

دیده و دل را بخلوت نیاورد هم یک عشق
داغ بیهوشی چشم زخم حیرانی نخورد

ناله فر از ورحسرتها و هجران کار
خوش سبکدستی که جز جوش گرانجانی نخورد

لذت اندر ضربت عشق است بی رنج عقل
کعبه میداند چه نیشتر که قربانی نخورد

مغز ایمان کام تسخیم در پای سنگ پرستش
کو مسلمانی که زخم نامسلمانی نخورد

بانگ یا حی دستگیر صبح خضر آن شب خیز
حقه بیداری که او جوش روحانی نخورد

جز نگین جائی نماند نقش مخصوص اهل
خاتمی بنما که انگشت سلیمانی نخورد

گرمهت و آفتاب از تیرگی سالم بجست
جلوه در آئینه کس زنگ ظلمانی نخورد

بنده پرور بر گل ده روزه بسر آید ملک
مرغ آن باغم که تیر باد خزانی نخورد

چه جنست اینکه سر که طره آ گکند
ز هر تاری بلائی گرد در بند

بلا چابک عنانی گرد و بربود
زمام دانش از دست خردمند

کدامین باد این شالاکی کرد
که سنبل بر گل رویت پراکند

ازل با ماه روی تو بیمانع
ابد را با سر زلف تو پیوند

شکر را عهد و پیمان بسته با تو
نمک را آشنائی با شکرخند

بود تا قوس لحن سحر تجانب
در آن کشور که بت باشد خداوند

دل از رشته نازت نم گشته
تمنا از وصالت نیم خرسند

مگس را مژده طوطی شارت
که اینجا ز هر دارد داروی قند

بتقصیر نگاهی فهم از دست / تحمل تا کی و آزار تا چند
حسود ان غرق انکار و ایران / در اثبات وفا محتاج سوگند
ملک لاف خرد بیزد که فتاد / بزندان خانهٔ زلف تو در بند

تلخ گفتاری که خون خلق چون شکر خورد / کی بزیر شور بختان آید و ساغر خورد
وعدهٔ می خورد و غم داد و ست گشته است / وای اگر بشنید و ساغر دهد ساغر خورد
تشنهٔ عشق تو باز از تیغ خواهد کشته است / صد هزاران غوطه گر در چشمهٔ کوثر خورد
بسکه در خاطر هوای سیه دارد این سودا / دم بدم ناز در سوی تا بصیدی بر خورد
طفلی از شوخی دلم خون کرد و کو را در خورست / بر مثال شیر اگر خون دل مادر خورد
جز خدا خوانی نباشد ذکر دیگر و در دان / در روی میخانهٔ عشق تو گر کافر خورد
کی حقوق خدمت دیرینه آرد بر زبان / از کف عشقت ملک سنگی اگر بر سر خورد

تا کی نخل وصل تو ثمر خار و خس خورد / طوطی ز بهر مهر دو شکر مگس خورد
بلبل بخار خو کند و زاغ گل خورد / عاشق جگر خراشد و می بوالهوس خورد
گلزار در تصرف زاغ است وای اگر / این بوی بر دماغ اسیر قفس خورد
هر دم صلای وصل زن غیر می رسد / کین حرف بملاحظه بر گوش کس خورد
گم کرده ایم بادیه کو بخت آنکه باز / بر گوش اهل قافله بانگ جرس خورد
مستی ترانه آرد و شب کرد و در کمین / ترسم که این فسانه بگوش عسس خورد
بیمار عشق آنکه به هر راه دم زدن / جایی که سینه حسرت تنگ نفس [illegible]
دهقان نگر ملک که کهن میوه هم نیافت / و اندر چمن ز غنچه ثمر تازه رس خورد

تا بکی بر ساغر امید سنگ غم خورد / وای اگر هنگامهٔ اهل وفا زخم خورد
از پی وحشی غزال خویش هر سو میدوم / همچو صیادی که آهوی از دامش رم خورد

دور شود گرد ماند و هوش از نخل امید / آنکه هر دم خون دل از دیده زمزم خورد
کی ز جنت آرزو جز نا امیدی بر دهد / فی المثل گر آب از سر چشمهٔ زمزم خورد
یا دو صلش می کند هر دم ملک از نخل عجب / تن بهجران داده آن مسکین که حسرت کم خورد

ساقی ز دست داد عنان فغان نکو نبود / این آبروی میکده بود آب جو نبود
دوش از فروغ می گل آتش مرا شکفت / کامینه پیاله بدست سبو نبود
دل در کرشمه کمر تو دست حلقه ساخت / کو راه بر قلندر از هیچ سو نبود
موج محیط باده غباری که دیده شست / هرگز رخ پیاله باین شست و شو نبود
عشقت ز لاله جگرم دسته که بست / گلدسته بهشت بدان رنگ و بو نبود
از نور رونق تقسیم الکر شکست / کاسه [illegible] شکوه در گرو گفتگو نبود
خجلت ترشحی بکند ور کند بپوش / کاندر گل وجود نم آبرو نبود
دامان خرقه ملک آن روز بر فشاند / کاندر سبوی شوق می آرزو نبود

شب از عذار تو نور بصر هویدا بود / نظر در آینهٔ صورت تو پیدا بود
تلاطم عجبی داشت دوش قلزم جام / که از ترشح آن هر کرانه دریا بود
کرشمه بست در دیدهٔ نظارگیان / که حسن عربده بر جبههٔ مدارا بود
ندانست حوصله روز طاقت از آرام / شکیب سخت ضعیف و ستم توانا بود
صفای حسن باندازهٔ شکیب نماند / که چشم حوصله مستغرق تماشا بود
شب بکینه نباشد شکسته دیده لان / که در شکستن دل غمزه بیجا با بود
تمام باده و نوبت به دیگران نرسید / که دور دور حریفان باده پیما بود
شب از کرشمه [illegible] مستی ستیزه گو بابت / فروغ باده حجاب رخ تمنا بود
دلم بوعده که دیدار عشوه میخورد / ولی عنان طلب در کف تقاضا بود
اگر چه دست تطاول دراز بود ملک / ولی همت پاکان معاون ما بود

گر بدین صورت بتان رو در صف محشر کنند
مومنان هر لحظه خاطر جوی کافر کنند

مجرمان را گر گذاری تشنه لب وز جرا
دیده را از اشک حسرت چشمه کوثر کنند

بینوا گر گلخن نشینان سوی گلشن بگذرند
خرمن گل را ز آهی مشت خاکستر کنند

کو عبث پر تر مکن ساقی گلوی تشنگان
از غم این آب اگر میرند کی لب تر کنند

ترسم آخر سر زنند صرفه ز جور تو روز حشر
اهل محشر هم ز بیدادت حکایت سر کنند

تکیه بر حبل بس شکم کن که گر ار باب رو
سر دهند آهی علاج تلخکامان شکر کنند

خون من باشد ملک جنری که باید در حساب
کشتگان او گر از خاک لحد سر بر کنند

ناله بر ما پشت دستی میگزید
های و هویی بر رخ ما جنگ کشید

کاروان سالار در شبگیر بود
حسرت از پی لنگ لنگان میدوید

مصر بازار که نگاهی سفره و جنت
یوسفان را که بقلبی میخرید

رنگ بر بهار ساغر می بر بخت
پرده بر اسرار مستان میدرید

شاهد اندر خواب بیمار وصال
هر دم از بالش سری بر میکشید

پاره کرد است آسمان چون غنچه کفش
ور نه این صحبت بهم کی میرسید

خنده بر بستان چنان در گریه بود
کاتش از چشم صراحی میچکید

طره شمشاد دستی میفشاند
برگ گل در زلف سنبل میخزید

در صبوحی بود بخت دردنوش
آفتاب از برج ساغر میدمید

العطش جانم بکوثر میسپرد
زیر لب الماس حسرت میمکید

بلبل از قول ملک گل میفشاند
شاهد بستان گریبان میدرید

مهربان گشتست و بوی بیوفایی میدهد
الفت از حد میبرد یاد جدایی میدهد

میر مجلس تا چه می‌بیند که اهل بزم را
که می دوری که جام جدایی میدهد

عشق چون جوید تحیر دختر وی یا نگار
پادشه ترک کلاس پادشاهی میدهد

عوض خراش رغبت در نوره بخشد مردا
خسروا از عشق تعلیم گدایی میدهد

سیه از فیض تجلی انجام می بده
ترک با پنهان مکن کو بوی رادایی میدهد

یار با ما کرم همچو شد ملک وا جمع ده
گرم خوبی باد و ازان نو داشتنید میدهم

بفصل دی که لب شوق گرم و لوله بود
که غمزه تشنه خون هزار سلسله بود

جمال شاهد می جلوه فرو شیر بخت
ز نور ساغرم آیینه در مقابله بود

هزار بوسه بر انگشت پای مردان
ز زره سپر بس آن کف ریگ جوش آبله بود

پیاله دهن کشف راز منبر و کفش
فتابگرک کرامات در مجادله بود

نه خضری و نه سکندر بلای نکهبانی
کسی بر آب خضر زد که تنگ حوصله بود

نهنگ شکوه بدم در کشید قلزم شکر
که فوج نوحه طراز تکلم گله بود

جگر نه پخته پرویزن بلا آویخت
ز شعله گریه نیا سودمی چه مشغله بود

بشر دوان حجازی که حد ساقه داشت
که پای راحله و دست سیر قافله بود

شبان وادی ما دور باش غم میزد
که عقل چو صله میداد و گرگ در گله بود

ملک سلامتیا زانچه داستان نشنود
به ذروه که رسید از کدام سلسله بود

دوشینه که رخسار تو منظور نظر بود
بنیاد شکیبایی ما زیر و زبر بود

لب تشنه دیدار تو غوغای دگر داشت
دلسوخته وصل تو را سوز دگر بود

میکرد دلیرانه سوی تو نظرها
دل غافل از این بود که هنگام خطر بود

بستان طرب داشت سرو دو شاخه
مرغ چمن امروز نگهبان ثمر بود

از خنجر ناز تو گر و غمزه میر بخت بده
صد دیده و دل غرقه خوناب جگر بود

پیراهن یوسف که به یعقوب رسانید
کش واسطه روشنی دیده تر بود

بر آتش با آب وصالی ز دی ای آشنا
آه جگر سوختگان خوش باثر بود

دامان کنار ملک از غالیه تر کرد
زان دایره کز خط تو بر گرد قمر بود

دیده‌ها بر خم از در تو ببستند دو دود
هر یکی ساخته بر چنگ اثر تار سرود

سر مضراب به تیزی صد چنگل باز
نغمه چون قهقهه کبک دری از لب رود

باغ شد ساز و صبا مطرب و شمشاد سماع
من غزل گفتم و گل دف زد و بلبل بسرود

گر نه بر نغمه خلخال تو رقصد قمری
طوق در گردنش آید ز سر سرو فرود

چه رسید از غم عشقت بدل و جان رسید
ابر گرید که [illegible] ز پشتن بغنود

تخم نیک و بد دهقان جو و گندم برداد
قامتش راست شد و گشته خود از ابرو

قصه شد ملک کوشش بکار آید شنود
رودکی وار ازین بیت این غزل خواند درود

کله پردار تو یارب بکله سر نکند
ورنه کس نشنود این قصه که باور نکند

نیم بسمل شده تیغ بلا نتوانند
که بخون بر نکشد بال و پری تر نکند

صوفی از خرقه پرهیز گریبان تا بر تافت
یارب از جیب خرابات سری بر نکند

صیرفی سیم و عمل از زر خالص نشناخت
مس اندوده چرا دعوی جوهر نکند

زهر از بال و پر طوطی ما سر زد
مگس آن به که هوا خواهی شکر نکند

مرغ شب کور که در سایه پروانه گداخت
بهتر آنست که تقلید سمندر نکند

مسند آرای هوس کشور گیر است
فرصتش باد که سر در سر افسر نکند

تف زنگار دمید از نفس ظلمتیان
هیچ صیقل گر آیینه منور نکند

برق خار است حکم صاحب این عصر
تا دگر تربیت دانه بی بر نکند

چند میر ملک سان ز جور [illegible] دهد
غیرت شمع مگر شعله ز سر نکند

بزور آهوی این دشت کس چه چاره کند
که گر هزار کمند افکنیم پاره کند

بهر جفا که کند یار میکنیم بحلش
بشرط آنکه ز [illegible] دگران کناره کند

کرشمه مستی از اندازه برد بیرون
کجاست شحنه که منع شراب خواره کند

رسید جلوه کنان یار گو ملامتگر
گرش ولیست بگوئید تا نظاره کند

طلوع کرد ز جیب گریبان خورشیدی
که دامن مژه ام را پر از ستاره کند

هجوم ناله ز حد رفت خانمان [illegible]
که دوزخی نکند آنچه این شراره کند

ملک ز گریه یکی سبحه ساختی که مدام
ملک ز دانه اشک تو استخاره کند

از درت امروز یا فردا سفر خواهیم کرد
گر بهشتی گر ز جنت قطع نظر خواهیم کرد

دست در آغوش هم خواهیم کرد ماه و بحر
آرزوی بزم وصل [illegible] خواهیم کرد

زهر تا کی میتوان خوردن مگر طوطی نه ایم
تلخی از حد رفت آهنگ شکر خواهیم کرد

راه اقلیم فنا خواهیم رفتن مردوار
زاد راه خویش از خون جگر خواهیم کرد

لب فرو خواهیم بست [illegible] خواهیم برد
خویشتن را بلبل باغ دگر خواهیم کرد

ناله از سینه بر دره‌ها خواهیم داد
کشور حسن ترا زیر و زبر خواهیم کرد

مدعای دل [illegible] در نیستی
داد دل خواهیم داد و ترک سر خواهیم کرد

گاه گل خواهیم بوئید و گهی کوه [illegible]
بر هوای دوست سیر بحر و بر خواهیم کرد

بر وفای یار هر جایی نشاید دل نهاد
هر که را خواهیم دیدار خود حسن خواهیم کرد

هر که خواهد قصه عشق تو پرسید از ملک
یک سخن خواهیم گفت و مختصر خواهیم کرد

برون آ چند دست ناز دامانت نگه دارد
مگر دل بسته بیچاره چشمی دیگر دارد

نشر و گردید کام ایام بر خاکش بس گرید
که گر خورشید این باشد بجا روزم سیه دارد

دلم بادا سپندش آخر این تحمل از چه بشکست
که یارب ایزد از چشم حسود امن نگه دارد

سحاب فیض گو گشت [illegible]
که اینجا شاخ گل پیوند با برگ گیاه دارد

ندارد شکر آفات از اقلیم ما راهی
کسی سلطانت گز دلها سپه دارد

زلیخا میزند لاف محبت لیک سرش باد
که خورشیدی چنانی در سلک محبوبان چه دارد

ملک بستت بر ماه دریوزه خوا[illegible]
گدائی ها توان سید راه بادشاه دارد

گل فسرده که امروز بوی ما دارد　　که سنگ تفرقه رو در سبوی ما دارد
امید دل نه وفا کند طور ما بگزید　　شکیب تن به بلا داد خوی ما دارد
جبین مطلب که زمین سر سجده نهاد　　که قبله دو جهان رو بسوی ما دارد
شب انتظار ستاره شماران آسمان است　　اگر نه شعله از نالهٔ هوی ما دارد
رسید عارفی آلوده خرقه بر دوش　　که دیده بر اثر شست و شوی ما دارد
خنده بر کشور غم شد بملکت سیری　　هنوز دیده حسرت بسوی ما دارد
سری نه دار انا الحق بلند خواهد شد　　کمند حادثه پا بر گلوی ما دارد
کشاده دامن دریوزه که درعالم　　حیا گدایی آبروی ما دارد
ملک نسیم وفا امید مدد زجا کدولت　　گل دوروزه که گفتت بوی ما دارد

هر باد که زورستی زخاک　　ما را بجزیره فنا برد
موجی به تبسم اندر آمد　　صد عشق ز سینه بکار برد
بادی بخلاف شرط برخاست　　دست و بغلی باشنا برد
چشمی بترشح اندر آمد　　اشکی به نیاز تو تیا برد
آیینه زدست جام بستان　　کو عمر من هزار پارسائی
از زهد بخرقه در گریزد　　کو سر بدرون اژدها برد
بوی زحدیقه برون تاخت　　گلدسته بخدمت کیا برد
تحسین گل از زه گریبان　　صد سر بسجود مرحبا برد
رضوان بملک گلی فرستاد　　کردی بسلام کیمیا برد

بگذشت عمر و پرسش احوال ما نکرد　　از صد هزار وعده یکی را وفا نکرد
دل در فریب صبح بسر برد روزگار　　امروز هم گذشت کسی یاد ما نکرد
جان نیز باد گفت عیادت نکرد یار　　یعنی زبان به پرسش ما آشنا نکرد

دل داشت یکجهان گله و فرصتی نیافت　　یک حرف از هزار حکایت ادا نکرد
تیر غم تو کان الف تخته بلاست　　در سینه که تا پر و سوفار جا نکرد
دیدیم صد جفا و نکردیم شکوه　　ما را بکشت و کس طلب خونبها نکرد
یار و طبابت از دل آزردگان ملک　　تهمت منه که دوست کسی را دوا نکرد

مجال شکوه نبود این سخن بیاد که بود　　دلیری که تو کردی باعتماد که بود
رسید محملی آلوده غبار وداع　　عنان قافله در دست خیز باد که بود
خیال طلعت او باد لم چه با که نکرد　　زمن مپرس که این خوشدلی بیاد که بود
بکار خانه عشقت بلاکشی آموز　　رساند نسبت شاگردی و استاد که بود
ز درد میکند خاکستری آینه بخش　　نگر که خون تو در ساغر مراد که بود
سرود مجلس ما نیست جز ترانه جغد　　بنای غمکده ما ز خاک و باد که بود
فلک شبشده ز تزویر بهره ما فرسود　　یکی نگفت که این عشق در نهاد که بود
ز دست توشه روانی ز پای رفت و نگفت　　که زره بپای که رفت و سفر بزاد که بود
هوس نیاید که وصل ز ابها اندوخت　　عفا الله اینهمه جود از کف جواد که بود
فرود بر سر شه بیت حسن فقیر رخط　　صباعی عجبی رفت تا بشتر زاد که بود
بقبض و بسط نیز ز دو ترانه دو جهان　　ملک نگفت که غمگین بود شاد که بود

دل تن بیلا برد و روان سینه بغم داد　　آزرده که از همه رو دست بهم داد
از نقش مشو ایمن اگر خود سگ کهف است　　کاهوی حرم راز چراگاه تو رم داد
شکر دل بلا بر اثر گرم روان باخت　　از شعله شمع بپروانه علم داد
در پرده اشارت نکند صورت معنی　　اینست که اسرار صورت برقم داد
نرگس بحر در شد و سنبل بخطا رفت　　آهو بچراگاه شد و طره بخم داد
امواج بلا جای ما و دگران نیست　　بل کشتی صد نوح بطوفان ستم داد

از هیچ طرف حی علایی نشنیم — محراب دعا پشت بدیوار حرم داد
ساقی چو باندازهٔ هر حوصله در رفت — او را گل می داد و مرا خار الم داد
مرغان سحر خیز چرا اور دنخواستند — امشب که باین سوختگان سرمهٔ غم داد
ابری که گریبان فلک سر بدر آورد — اسباب بلا برد و بسیلاب علم داد

اگر پیرم کسی نزدیک واز دور نگذارد — گدارا هیچکس در مجلس فغفور نگذارد
دو روزی شد که بوی غیر نمی در خویش می یابم — معاذالله اگر شوقم باین دستور نگذارد
چراغی آتشم در خرمن پروانه زد گرم — که دود حسرت و در هر چه او نور نگذارد
حریف جام استغنا شو ای اب اگر گیتی — مرا از نیکوی پامال تر از عقرب و زور نگذارد
تو بی باکی و گر نه حسن هر که پرده ایداد — تحیر گر و موسی ایکوه طور نگذارد
تکبر بر نتابد عشق داری بر سر باز کن — که رنگ خود پرستی بر رخ منصور نگذارد
ز شوق وعدهٔ لکیرم و ذوق صحبت فردا — همان بهتر که کارها بنفخ صور نگذارد
به تیغ نگهم نخواهد کشتن آخر کاش غمخوار — طبیب حیله گر را بر سر رنجور نگذارد
فلک پشتم شکست از خود پرستان تنها خانه — که در بازوی مغروران ستی زور نگذارد

تا کی ترانه‌های صبا گریه آورد — کلبانگ عیش مرغ هوا گریه آورد
تا کی گل تبسم این صبا شکفد — او جند ده فسانهٔ ما گریه آورد
افسوس مهر بر مدعا این شیشه باز گشت — خاموش باش که حرف وفا گریه آورد
مجنون شتاب چیست اگر مرد راهی — آهسته رو که بانگ درا گریه آورد
در دام گاه صید تو هر گوشه گمین هست — بگریز زانکه دم بلا گریه آورد

من کیستم که بهر من آن گل جفا کشد — جور کسان و طعنهٔ هر ناکس اشکشد
مخصوص عاشقیست جفاهای روزگار — معشوق خود ملامت گیتی چرا کشد

بلبل که عاشقست سزاوار محنت است — شاخ گل از برای چه جور صبا کشد
آن طبع نازک و ستم خلق الحذر — ترسم که این قضیه بروز جزا کشد
مجنون ضعیف و ناقهٔ لیلی حریص راه — آن فرصتش نداد که خاری ز پا کشد
من عاشقم حواله من کن جفای عشق — طبع من از برای چه این ماجرا کشد
ما و جفای حادثه‌ای کاش تک ملک — رخت لقای خویش ملک بر فنا کشد

ما را کرشمه‌های تمام تو میکشد — طرز نگاه طور خرام تو میکشد
خوش تلخ باده که حریفان بدرد را — کیفیت ترشح جام تو میکشد
در بزمگاه قرب حریفان عمر تو وصل — ما را هوای گوشهٔ بام تو میکشد
نام کدام شیوه برم کابل درد را — ناز تو جلوهٔ تو خرام تو میکشد
حسنت لطف مرتبه جایی نشان است — کاندیشه را هوای مقام تو میکشد
مرغی که او بحیله ازین دام گریخت — اکنون نشان یاد دانه و دام تو میکشد
عاشق هلاک وعده وفا صد بلای جان — بیچاره راز نقل پیام تو میکشد
من مرغ تنگ حوصله هم دانه پر بریز — سیمرغ را تصور دام تو میکشد
دیگر هوس حج می زنی اندیشه کن ملک — صد پخته را تصور خام تو میکشد

بیش از نیم سر فریب نماند — طاقتم طاق شد شکیب نماند
مستبدی را دماغ موعظه نیست — ادبم را سر ادیب نماند
عشق کو خاک ستیم در بیز — کشش ازین خاکدان نصیب نماند
گریه میکرد عرض صورت حال — رنگ روی چهره طبیب نماند
خطبهٔ عشق منبری راست — که عصا در کف خطیب نماند
صد چمن گل بجز بیک اخفا — گاب در جان عندلیب نماند
گریه بر صفحه نشانی ماند — و هنرم رفت و دل از نیب نماند

بعشق زانگونه بلندم ساخت / که فرازم ره نشیب نماند
تا بحبل المتین نداشت ملک / دست از دامن حبیب نشانم

جانب هر زمین تکلیف نازی آنم کنند / تا کنند لطفی بغیب و رخنه در جام کنند
بوکه از هم بشکافم غنچه برخون دل / هرزه خندیهای گل تا چند بر بادم کنند
باد و بوی سنبل آورد و جنون طغیان گرفت / کاکلش تدبیر خود مجنون تند ایام کنند
هر نفس سعیم فرستد تحفه از رزم رنگ / هر زمان از نو غمی سر در گریبانم کنند
چند بتوان دید محفلهای لالا مال گل / چند خواهانکه سرد از زهر جهانم کنند
تنگ معمورم بنای طاقتم سست استوار / لیک تیر ستم سیاه فتنه ویرانم کنند
ذوق جان افشانی دارم ملک کو قاتلی / تا بجنبانند صف مژگان و قربانم کنند

زدیواری که موج غم برآید / بخاک استر رفو کردن نشاید
قراول در قراول پاس دارند / شبیخونی مبادا بر سر آید
تبسم گونه باز هر چشمی / که شیرینی باین تلخی نشاید
نگردد آرزوی گرد خوانی / که پس از لقمه انگشتی نخاید
درون را جز تهابانان / که درد سینه‌ها بر نیاید
ز خاموشان این خلوت چه گویم / که رمزی بی زبانی در سراید
بخلوتهای سهو راز دارند / گزین پشم نصیحت در نیاید
چه فرسایم لبی بر غنچه و تیغ / که جای پای حرمان کو برآید
نهال است عهد ان امیاری / که این پیوند با برگی نشاید
کباب دود نقل خود درستی / که نفخ صور رسم باجود بنیاید
خود در شیشه دیدن ان ننگ آری / که مست خویش بر سنگ آزماید
بر کس حسن صورت سوری بر کند / که بستان مست سبزی در آید

ملک مهری بدین مخزن نماندست / کدامین جوهری جوهر ستاید

رسید عشق بطوفان آتشینم داد / محیط را بگریبان آستینم داد
ودیعتی که بغربت سندند دلیل آورد / امانتی که جهان داده ام ضمینم داد
متاع صبر بدکان شوق در گرو است / بغمزه آن بربود و بعشوه اینم داد
تدارک غم امروز را چه گویم چه / بدست مفلسم روز و امسینم داد
چو ناف کالهٔ دشت ختن نیافت رسید / صبا بمژد رسانی بکار چینم داد
مرا بمزرعهٔ عشق نیش و حقانیت / که خرمن دو جهان مزد خوشه چینم داد
کشید موج کمالم بمزد دریا دلی / که ریگ ساحل آن گوهر یقینم داد
رسوز تربیت عشق سر باد است / تن ضعیف خود و دل آهنینم داد
ز تار و پود وفا رشته ای نهیده ام / که جیب وعده سر پنجه آهنینم داد
ملک مگر سر شبگیر داشت زهر و عشق / که های و هوی هوس نالهٔ حزینم داد

مجردانه سپردیم داستانی چند / قلندرانه سپردیم ترجمانی چند
فلک تدارک افسانه ای ز ما ننمود / مگر به تیغ ادب بستریم زبانی چند
حریف بادیه ما حریص تجربه است / دریغ قوت پای امتحانی چند
گل شگفتگی از خشکسال ناله فزود / ز ابر دیده رساندیم بوستانی چند
ترا ز دود دوده خواهش نصیبه نرسد / بدود ناله فروریخ دود مانی چند
ز لخت سینه چو خوان بلا بیارایم / بهر صلا که زنم برکنم دهانی چند
اسیر طره گل بود طایر قفسی / ز چاک سینه فرو ریخت الامانی
فسرده ناله ام و حرارت نفسی / که داغ مهر خموشی کنم زبانی چند
ملک ختران بلا در کمین گلشن ماست / ز مهر گاه نه برانگیز دیده بانی چند

وقتست که ز شکوه سرایم نجهی چند / وا رسته سازم کله از انجمنی چند
مهتاب فنا کرد قصب عمر بیا چند / جمع آرم و بر مرگ بدوزم کفنی چند
آیینه فروشان چمن پاک چو دادند / ظلمتکده بگذار باین اهرمنی چند
از بتکده سینه برون آی که تا کی / سنگی دو شکسته ساغر پیمان شکنی چند
بر غنچه در و بام بغض قهقهه پرورد / کو باد بهاری که بجنبد دهنی چند
دود جگر سوخته با نغمه سنجیت / بر نافه پرستان بفشاند ختنی چند
گر قلزم طاعت برساند بکف آبی / از خاک ندامت برساند چمنی چند
شد کشته ز هر شیوه ملک بر سر کارست / گر راه سخن هست بگویم سخنی چند

خسرو کردن فرازان سوی تیلیان سرود / باز گوی سر باستقبال چوگان می‌رود
ابر نیسان گریه آلود و نیسان خنده ناک / در بدریا می‌شتابد گل بستان می‌رود
روی در بیت الحزن دارد نسیم پیرهن / بادشاه مصر می‌آید بکنعان می‌رود
خوش شد از خاکسان سالم نیارد در کمند / دست خجلت بر دل و سر در گریبان
بوی دامان طبیبان داغهای مرهم است / درد ما دریوزه دارد بدرمان می‌رود
هر طرف الف صنم صد شنبه زنار [illegible] / برهمن اینک با من آباد ایمان می‌رود
هر چه داری بر فشان چشم بر هم نه فلک / سر چه باشد دل چه باشد بجز در جان

دل بجاهای هوس [illegible] چند / وای ویلا زوای ویلا چند
این همه فاد شمنی بگو تا کی / این همه غل دوستی بگو تا چند
دست در دامن طبیب که چه / درد در پرده مداوا چند
وا منت دست هیچ صد کلاه است / خودسری تا کی و مدارا چند
جرس کاروان ناله شکست / آبرویم نماند غوغا چند

صنم و

صنم و برهمن بچه سنج درند / صوت ناقوس و ساز ترسا چند
اسب چوبین و تازیانه مسیح / مغز کشتی و تیغ دریا چند
نقش تغییر و لوح اصل که چه / مسح در کسوت مسیحا چند
از سوده دلی تحمل صبر / شیشه و امتحان خارا چند
بکم و کیف در شمار نه ایم / چند از اینها چه و از آنها چند
لب بسمار خاشی بردوز / ملک این قال و قیل و غوغا چند

گرگ حرص آمد و بر گله ایمانت زد / سگ مردار شدی باطنی دینت زد
سوی منصب فرعون نهی عهد شکن / آخر این سنگ که بر کاسه پیمانت زد
عقل بر گشته طره مثلها بر داخت / در شکست کده سر طغیانت زد
داستان باز فسون سر کرسیانت زد / چه مثلها که نه بر حیله و دستانت زد
پرده بر حرص مترسان که سبیل اسلام / خون این بت که سر از چاک گریبانت زد
شر و حادثات بر سر باکان مردان / تیغ هفتاد و دو ملت بگریبانت زد
با جنونت خم زنجیر بلاغت بدست / قفلی از آتش کین بر در زندانت زد
منکر باطنی و دشمن ظاهر [illegible] / سر تقلید بزن صاعقه بر جانت زد
مشک داری ملک از جیفه مزابله و ماغ / نکهتی گو که نه بر گلشن عرفانت زد

آتشی دارم که بر بال سمندر می‌زند / ساغری دارم که بر خون کبوتر می‌زند
غوطه بر مغز فنا خورد [illegible] فراق / شاهد است این شعله کز چاک درون سر
هر کجا آیینه بر زنگار زد صیقل شو / نور بر اعمی مینما سر نشتر می‌زند
محرم این از هر نواید دیده بود / ورنه خفاشانه بر خورشید اگر می‌زند
پیکر دل در لباس ناتوانی سر کم است / ناله دامانی بعزم جستجو بر می‌زند
داغ غفاران تهی دستم گنه گاه العطش / کاسه ترکیب جم بر جوی خنجر می‌زند

عشق و مستی جنس مستی اجماع گرد / مستی امروز و فردا حلقه بر در میزند

با تجلوت نکته میگویم و دستان میزنم / واعظ این پیمانه بر بالای منبر میزند

از سخن دودی بر آید دود ده خانه تخت / لاف این معنی که زد آتش بدفتر میزند

نرگس این باغ نور از چشم اختر میکشید / خار این گلزار از گل بر فرق قیصر میزند

شهر و کور را در ضیا کر دیده این در کشید / خسرو معنی صلای هفت کشور میزند

تخت و منبر را بپا ساید و افسر نو کشید / شاه غازی خطبه میخوانند ملک زر میزند

غروری کرد دامان کلاه ناز میکرد / نیاز مستانه بازو میرود تا ناز میکرد

هزبر شوق در هر حلقه فتراک غم داد / هلاک صید کرد دشت صید انداز میکرد

غریو طبل باز هر روز غوغای کرد / چه مرغست اینکه در چنگل شهباز میکرد

صبا همچو برباد ام چشمان چمن جا / که مست کرد چشم نرگس غماز میکرد

بامید نگاهی که در دو کج کرده ام جا / که گر نامحرم آید محرم این راز میکرد

به پیر پیشه و راز طور رمزی گفته ام جا / که سحر سامری کرد سر اعجاز میکرد

سر دار فنا معراج منصور است تیغ در ده / حریفان این بلا از سماع سر آغاز میکرد

غزالان معانی را ملک در باغ دل ده / که گل دنبال مرغان نوا پرداز میکرد

هوای عشق دل مرده در خروش آرد / محبت آتش افسرده را بجوش آرد

صهبای که نگردد عشوه‌های شاید / فرشته آتش زد در ساقیان بهوش آرد

خوش است جنس ... خوش معامله / که رحمت عقل ببازار سر فروش آرد

شراب شوق نه این نوع ... / که نفخ صور هم این قوم را بهوش آرد

شراب عشق و ساقی حریف باده کجا / که مژده بکجه لغان در دکوش آرد

هجوم کینه پرستان عهد و فیت آ / خدا شکست برین قوم کینه کوش آرد

زبان عشوه سخن ساز و شوق دل کشا / که رحمت حافظه بر چنگ چاه گوش آرد

ملک فسانه قاصد نشد بوی آمد / پیام وصل بکر مژده سر و گوش گرد

آنکسانی که حمد را شایند / همه چون پسته باد بان ... اند

برنشکافند کسوت جبروت / صوفیان چون نه خود بروی آیند

عندلیبان چو گریه در شکنند / در گلشن بگل رانده اند

استخوان طرب فسر و کوبند / در حریر بلا بپا لایند

سکه قلب را عیار دهند / جان بکاهند و درد دل فزایند

سهو بر عهد ساقیان بندند / ورنه پیمانه را به پیمایند

چاکچاکان خبر فرو تازند / گونه خاکیان بیارایند

بت پرستی بباطل فرمود / داغ دین را نکو بیفتر ...

پاکبازان جلوه گاه شهود / در مس آب رو سیا لایند

ور به بصیر فلکی گشد سختی / لب و دندان بهم فرو خایند

تن فسرده ملک که کینه وران / از سمند جفا فرود آیند

دوش در دلم افسانه بیخوابی بود / صبح و شام رقم دفتر بیتابی بود

در سراپرده که نقش پای براهی میکرد / داغ بنقش صدر و زبان گل شادی بود

گلشنی عرض صفا داد خوبیان گذشت / هر طرف گلخنی گرم جگر تابی بود

نقد پاکان گل سما در بحر سه شد / قصه صرف فسانه قلابی بود

زخم ما باد دم شمشیر بلا زد دم صلح / لیک ساطور بلا از سر قصابی بود

تب شامت چه و تشخیص ... / عشق داند که کشش ... محرابی بود

عشق آن روز سر کسوت نیرنگی داشت / کاسمان آستر ابره سنجابی بود

عفو او پرده بخشندگان بود آری / منبع قسمت ما مشرب عرابی بود

ملک از آتش دل غرض تجلی میدید / گر برست خرد آیینه سیمابی بود

سرای عربده را غمزه چون عمارت کرد / هزار خانه بامداد عشوه غارت کرد
من آن زمان بشدم از خوشش نام گیر باد / بقتل دل شد کان غمزه را اشارت کرد
فرشته با همه پاکی چو بوی عشق بشنید / برسم کعبه شهید تر از زیارت کرد
دعای دل باجابت قرین شد و بخندید / بآب دیده کرو بیان طهارت کرد
چو یافت فرصت تقریر حال خویش ملک / بیان حرف تمنا بصد عبارت کرد

مبادا ناله ز انوار زمین در دبر داد / اگر طفل گریه سر بر دامن مژگان تر داد
مباد قطره خونابه سیلی بر اثر باد / گر آه صبح خیزان دست در خون جگر داد
بقفل منع درهای اجابت بسته می‌بینم / دعای شب نشینان بند بر پای اثر داد
نسیم پیرهن جیب کنعان نافه بر زد / صباحی آمد از گم گشته یا صد خبر داد
غم مجنون اگر بر کوه بندی کمر لرزد / گرانبار است محمل ناقه لیلی خطر داد
برآمد چتر خورشید ار ز طلعت مغرب / که صبح شب نشینان چشم بر راه سحر داد
کهی تاج سر و سلم کهی خاک ره بحران / نکو دیده چه می‌خواهد ندانم بهر سر داد
نه هر صیاد بتواند بدام آورد نخجیری / که فرق شیر مردان ذوق فتراک اکر داد
نه وقت جلوه خار و خس است آهو محابا گستاخی / ملک سر میدهم آهی که تاب یکشبه داد

چراغ دودمان احمد مختار می‌آید / نهال بوستان حیدر کرار می‌آید
سر دو صد روی در باین خوار آن کودکان دارد / که مرغ صبح خوان افشانده در منقار می‌آید
بعنبر نافه کر مژده سار و صبح بخزد / معطر نکهتی کز طبله عطار می‌آید
صبا در آستین داری نهان صد توده گوهر / همانا کاروان در ز دریا بار می‌آید
بدامان گریبان جلها دارم نثارش را / که می‌آید که بینان ازلی شیار می‌آید
برقص ای ناله یعنی قاصد امید می‌رقصد / ببرای دیده یعنی مژده دیدار می‌آید

ملک فالی بتشریف تقی الدین محمد زد / که بانگ خیر مقدم از در و دیوار می‌آید

هرگز دلم ز کویت راه سفر نگیرد / کانزده عشق روی راه گذر نگیرد
چون جذبه محبت در جیب جان زند دست / در گوش مسیح فرزند پند پدر نگیرد
رخش دعا بتازم بر آسمان هشتم / کز دست دل عنان آه سحر نگیرد
کی شوق می‌گذارد عاشق شکیب باید / سودا اگر نسازد راهی بسر نگیرد
کامی توان گرفتن کاه نظاره از وی / گر اشک ناامیدی راه نظر نگیرد
ناصح نصیحت تو در دل اگر کند کاری / جایی که دوست گیرد پند دگر نگیرد
بحران اگر ملک را از گریه کور سازد / طفل سرشک او را از خاک برنگیرد

از تو آن قوم که بر بمزده خاطر شده اند / عنقریب است که زان کوی مسافر شده اند
ای که داری سر خونریزی یا خوش باشند / تیغ بردار که یاران همه حاضر شده اند
بکسیر ان تو خوش حوصله داد خدای / گر تو دارند بدل صد غم و صابر شده اند
تا تو احوال ره یار نخواهی پرسید / تا ان ببین در حرم یار مجاور شده اند
نخل امید ملک باد عجب گلها کرد / داغهایی که نهان داشته ظاهر شده اند

مهی تا که سر از کوی برآورد / که بر افلاکیان مستی سر آورد
کف خونی نجاکستر برانگیخت / در عشرت بروی ما برآورد
که دست نقض بر عهد کمین داشت / سپهر این بهای نو درآورد
سپاه فتنه را ادم کمینی / شبیخونهای صعبم بر سر آورد
سکر و هر مقامی را که طی کرد / طلب دستش گرفت و بر سر آورد
زبد عنقهای گیتی بر حذر باش / که گردن‌ها ز بر چنبر آورد
ختن در سر بیابان صبا داشت / ره آورد که این کشور آورد

بلا گسترد قطع ور یک افشاند
بسود استغفر و شد خازن بحر
گسستم باز از حبل المتین دست
ملک مرآت دل کند نشست از زنگ

سر پیکان ز زیر جبهه آورد
خزف در کار کرد و گوهر آورد
که بشاد و سست عهدان شکر آورد
بصیقل کاری خاکستر آورد

چند چون گل بهوس نرم خنان خواهی کرد
تا بکی گوش بگفتار خسان خواهی بود
مرو این بادیه بی شهروان بادریاب
چند بر روی خسان باده خواهی آراست
چند بر آتش ما آب جفا خواهی ریخت
کوه را حوصله شکوه ما نیست برس
ملک امروز بسوی گل و بیت گوشش بود

چند بمصحبتی هیچکسان خواهی کرد
چند فرمان بری بوالهوسان خواهی کرد
تا بکی همرهی بادپسان خواهی کرد
شکر ناب طفیل مگسان خواهی کرد
تا بکی حضمی آتش نفسان خواهی کرد
گر بگویم بشنو گوش جهان خواهی کرد
وه چه دانست که آهنگ جهان خواهی کرد

دوای دردمندان مرهمی کز درد بر خیزد
ز نیرنگ جنون و عقل هم صورت جانم
تکحل شد بیاض نرگس از نرگس ز سنبل
صبوحی کرده صبح اینک سبکروحانه برخیز
اثر محراب سازد دعا اسرهم بی بندد
غرورت باید دهقانی فرستم تا ببندد ای
هلاک گوشه بابی باندازی نمی ارزد
بیابانی بهر خاری که در سجده مر چند

علاج سینه ریشان شعله کز چشم تر خیزد
کسی تا چند هشیار فهند و ستانه برخیزد
بلی فیضی که خیزد از سر راه نظر خیزد
که گرد شب نشینان از سر راه سحر خیزد
بیا دستی برافرازیم شاید در دبر خیزد
گل دولتسرای عشق از تاج و کمر خیزد
کم از گردی که از پیراهن آن بام و در خیزد
و گر من گل برافشانم زمین از بیخ و بر خیزد

ملک گر با مینی زداید زنگ از آئینه
صفای خاطر عشاق زاهی کز جگر خیزد

سیاه ناز که مستانه باج مسطلبند
شکیب ساخته با عشق آنچه بوالعجبیت
نسیم لطف و مشام طمع چه سنجند
سپهر کو در بازار کائنات نبند
زهی کدورت خاطر که این سیاه دلان
نه مرد طلعت عقلیم باقی عدوی
تو مرهم دگران باش کین شکسته دلان
تو کیمیای مرادی ملک گرسنه زران

ز زهد گوشه نشینان خراج مسطلبند
که صبر و شوق بهم امتزاج مسطلبند
که این گل از چمن احتیاج مسطلبند
که قلب شهر حریفان رواج مسطلبند
صفای وقت ز جام زجاج مسطلبند
که شمع باده بشبهای داج مسطلبند
فنای چاره و مرگ علاج مسطلبند
ز جوهر نظرت نیست باج مسطلبند

چه خسته بود که از پشت این بجلوه درآمد
هلاک جنبش آن ابرویم که مهر نشر موبش
بجست همچو نگار از فروغ دهن خواهش
کشید سنبل این بوستان ز غالیه دامی
سک وفای دل او بنه که تحمل عشقم
تا بروی خود از شستشوی دیده نم دم
بخندد و دامن لب را بخشش آستین دامن
ملک در آئینه دل گشاده دیده که بیند

که گرد هستی از عرصه وجود برآمد
چو خنجر مژه سر کرم کاوش جگر آمد
هزار جا قدم آرزو بسنگ در آمد
که طایران حرم راعدوی بال و پر آمد
که غمزه هر قدمش پیش رفت پیشتر آمد
گر گریه ناصیه پیرایی ناله سحر آمد
تبسمی که خلل در حلاوت شکر آمد
بشکل چهره خود صورت تو در نظر آمد

ستیزه چند کسی طرح این چرا فکند
هزار گوهر شاداب رخسان افشانند
رشش دیده که حرص فزوده هیچ خواهد
نشاط مجلس بیگانه شد گل طرش
کمند ناله دراز است و دست سعی کوتاه

که بیکجهان کلمه سر کام در قفا فکند
دلش نداد که سنگی بسوی ما فکند
که جلوه کند و بیدلی بپا فکند
نشد که برگ گیاهی بآشنا فکند
که عقده دوسه بر رشته دعا فکند

جهان کشت و دولش از کینه سیری نیست
نه اتحاد نه رشک وصال کو هجری
نه مرد کسوت ستوریم خوش ستی
ملک که رست ز صد موج فتنه نزد ایمکست

بسست چند کسی طرح ماجرا فکند
که سنگ تفرقه در میان ما فکند
که رخنه دو سه در پرده حیا فکند
که رخت حادثه در دجله فنا فکند

بوالهوس امروز مردود است یاران مژده باد
فصل بستان تا باراج حوادث رفته اند
باز رشکی اضطراب افزا است از مجلس برون
باز موج قلزم ساغر بگردون میرسد
قطره از موج خطر گریه ات ضایع منه
بر جراحتهای پنهان خنده میزند نمک
نعمت دیدار آماده است محروم از نومید
دوزخ غم تا بکی آلود کار ز احسان منت
دوزخ حرمان ملک را میسزد لیکن کرست

یار مستغنیست دیگر جای ما آن مژده باد
زاغ بیرون رفت از گلشن بزاغان مژده باد
وقت تسکین است اکنون بیقراران مژده باد
یار ساقی گشته امشب باده خواران مژده باد
بوستان در هم شکفت ابر بهاران مژده باد
عشوه در هم میفروشد غداران مژده باد
وقت فطارت است ای روزه داران مژده باد
عشق آتش میفروزد خاکساران مژده باد
روضه مخصوص است پرهیزکاران مژده باد

درد پرورد غمت از پی درمان نرود
بدگمان در حق بلبل مشو ای گل عیب است
ترک حرمت چو در خانه زند مرده کسی
دامن از صحبت این کام پرستان چیدن
حاجی از طی ره کعبه چه لذت یابد
ترک گلشن نتوان کرد ز طعن خس و خار
عشق با عجز سزد طرح مکان مرا بهر
مغز یا فته مرغ چمن از باغ ارنه

اگر کشش سر بود از سر پیمان نرود
بسته دام تو هرگز بگلستان نرود
که بکردستان خنجر مژگان نرود
بر حذر باش کسی دست بگریبان نرود
اگر اندر قدمش خار مغیلان نرود
بلبل آن نیست که او جانب بستان نرود
که بسعی قدم این راه بپایان نرود
سوی بستان بهوای گل و ریحان نرود

ملک و ترک حسن برهمن و ترک صنم
مرد زنار پرست از پی ایمان نرود

زلف شبرنگت که عالم را اسیر دام کرد
حسن آخر از مذاق هر نوشان فراق
آتش دوزخ بجان خامکاران گی کند
دور باد ابوالهوس زین کوی از تردامنی
رونق بازار ما آگر مسی در نگار بود
خاکساران ره عشقیم هر بادی که خاست
درد نوشان بلا مژده که شب نیم
لاف در آتش میزدم ناگاه نور جلوه گرد
شد ملک صید حریفی کاندرین نخجیرگاه

تیر کار از روزکارت سینه نخجیرم کرد
کسب تلخی کرد و وقف شکر و بادام
آنچه رخسار صنم با لشکر اسلام
حسن را از ازار داد و عشق را بدنام کرد
آب زد بر آتش و سودای ما را خام
کرد ما را توتیای دیده ایام کرد
گردش چشمی نبود و باده در جام
هوش را از کار برد و عقل را بی‌سرانجام
شیر مردان را بآهوی نگاهی رام کرد

یار را هر لحظه بدگو تازه آزاری کند
آتش دوزخ نخواهد کرد رو در رستخیز
کوه را دل میخراشد ناله مرغ قفس
دعوی ملک است و در دار القضای عشق عقل
فارغ البالی که یارب یاد کار انگیخته
من خراباتیم گو ساغر عیشم بیا
حسن دکان زیبا دو نام کالا سر کرد
کیستند افسردگان [illegible] دل این ملک

کینه از حد میبرد یارب خدا یاری کند
آنچه دود سینه ما در شب تاری کند
الحذر از بلبلی کو یاد گلزاری کند
عشوه کرد است راه گر غمزه انکاری
هیچ میگوید که رحمی بر گرفتاری کند
کاش یارا این جرعه را در کار ما دری
یوسف ما را بگو فکر خریداری کند
یک شرر دفع هزاران تشنه جاری

درد دل گفتم تکی زنگیست ام در کار کرد
بت پرستی بر بد در این سخن کیفیت دگر

نیست عاشق آنکه ستر عشق را اظهار کرد
هرچه با ما کرد قید رشته زنار کرد

تا بمی چشم دل از روی بر افروز بود
بسته بودم این شمار تا هم آشیار کرد

آنکه منکر بود در روی خوب است شکر خدا
دید چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد

غنچه از مستوری اندر پرده پندار بود
گل شد و همصحبتی با شاهد بازار کرد

دید کین رسوائی و بدنامی از حد میبرد
از سر کویش ملک رخت اقامت بار کرد

هر دم فلک شاهی جمال ما کند
بر وضع ما نظر کند و خنده ها کند

ریزد بپای کرشمه اگر خون فرشته را
شرم آیدش که طلب خونبها کند

شوخی که جان منتظران بغمزه سوخت
کاش از هزار وعده یکی را ادا کند

جائی که روح قدس ترسید اقتدای
عاشق چه اعتبار به پیک صبا کند

در خیل اهل درد چنان سر بر آورد
گر دردمند عشق تو میل دوا کند

آنکس که روی تافت ازین راه کو بیا
تا خاکپای راهروان توتیا کند

ای قدت گلبن گلزار گزندت مرساد
هیچ آسیب ببالای بلندت مرساد

آشنایان تو و طور تو در خون غرقند
گرد بر خاطر بیگانه پسندت مرساد

دست در گردن دلهای اسیران دارد
یارب آسیب ببالای بلندت مرساد

تا بود خنجر جلاد محبت خونریز
سر غبار ره فتراک کمندت مرساد

گوش بر حرف تو دارد ملک ای همنفسان
هیچ نقصان ز زبان گله مندت مرساد

تا کی از هجر تو پای جستم در گل بود
وای اگر بیرون نیاید کار من مشکل بود

شیوه خلوت نشینی کار هر افسرده است
کنج عزلت خاصه رندان لا یعقل بود

یوسف صدیق شد محبوس کنج انزوا
جای آن دارد اگر یعقوب پا در گل بود

آرزو در ورطه ما دست و پایی میزند
بسکه چون کشتی نشینان تا بساحل بود

ناقه را سر داد و در راه بیابان ساربان
وای اگر بیگانه همراه آن محمل بود

ما ز رنگ و بوی عالم چشم دل پوشیده ایم
هرچه جز نقش تو آید در نظر باطل بود

ناله مرغ دل ما در دست می آورد
مرد غوغا نیست بگذارید تا بسمل بود

هیچکس از فیض رحمتش نومید نیست
خاصه آنکس کو بعجز خویشتن قایل بود

بر نمیدارد ملک چشم از تو آزارش مکن
مرغ بسمل را نظر بر چهره قاتل بود

ناله دریوزه ما در دولت کاری نکرد
روزه دار هجر بر خوان تو افطاری نکرد

شب گدای جان سپردن از حسرت انعام شاه
دامنی بر روی نفشانید و ایثاری نکرد

دل بلایی دید که روی اسباب دو عالم را بریخت
اینچنین سودا کسی در هیچ بازاری نکرد

گوشه چشمی نکرد و تیغ بر زد بر زبان
پادشاه امروز رحمی بر گرفتاری نکرد

گرد این محکمه شوم که هر طرف بر هر زبان
صد شکایت رفت و ما را هیچ آزاری نکرد

فرصتی رو داد و آن تنهایی که با ما کرده بود
یکبیک خاطرنشان کردیم انکاری نکرد

عجب طاعت راه بر عجز گنهکاران است
آنچه من از سجده دیدم هیچ زناری نکرد

هر دم از پرهیز لیلی گریه سر می آید ملک
کو خرابیها دید و سر ز میل گلزاری نکرد

آمد و بازم ببانگ عشق خوشحال کرد
جلوه کرد و دو عالم شکوه را پامال کرد

عشق میل جستجوی کوی مقصود داشت
خاک اقلیم فنا را جمله در غربال کرد

مجمری در گردش آورد و شراری بر فروخت
مجلس ما را ز بوی عود مالامال کرد

درد شوق هجر آهنگ طبیب وصل داشت
یکقدم نا رفته درمان صد استقبال کرد

ناگهان برخاست بوی سنبل از اطراف باغ
طایران بوستان را بی پر و بی بال کرد

بوستان پر سنبل و گل سر گران افتاده است
بار از و لایق نبود این چرخ کو اهمال کرد

دیده ام عاجز شبهای سیاه لا ز نام
در صفت شش نکرد آنها که از دنبال

پوست از مغز نتوانست بگذارد ملک
دیده از معنی بست و گوش بر تمثال کرد

درد آمد و در عروق جانم بنشست
شوق آمد و مژده بلا داد
دل تا ز تعلقات بگسست
یکذره ز نور حسن بر تافت
این نور چه بود پرتو حسنش
گردید هزار کشتگان حاجت
ایمان بطلب کنون که ضد بت
عاشق چو کند حنت پوست در مغز
از حسن حسن محبت بر قی

عشق آمد و مغز استخوان شد
یار آمد و تخته جهان شد
از نزدیکان لامکان شد
خورشید زمین و آسمان شد
گو شمع هزار دودمان شد
پیرایه آخر از زمان شد
از خرقهٔ صوفیان عیان شد
بر خوان فرشته میهمان شد
بر جان ملک نه دو نهان شد

که دید گردش چشمی که بیقرار نشد
هزار گونه سخن در گلو شکست و هنوز
کدام عشوه که تنها در رشته بر صد پاره
بدام عقل فرو مانده ام خوشا مستی
بباش غره ببازوی جور و زور ستم
بگاه عرض تماشا کرشمه ننمود
ز دم بیاد تو قصه نقش و العجب بر آب
ملک مقاومت بجز حریف نبود

شراب بر کرفشاندی که داغدار نشد
دلم بر حضرت حرفی امید وار نشد
کدام وعده کج دم صد انتظار نشد
که تیغ صور دمید و هوشیار نشد
نکرد مجلس آنها که شرمسار نشد
که دل نه دست زدت و زبان بکار نشد
که دل نه ورطهٔ اندیشه بر کنار نشد
که پای صبر درین عرصه استوار نشد

یارب بستان که ترا خانه نشین کرد
از خاک ره کوی تو بر خاست نسیمی
ای کبک خرامان بشر قهقهه بگذار
انگو نپذیرد اثر نقش تعلق

کاواره عشق تو وداع دل و دین کرد
مستغنیم از جلوه فردوس برین کرد
خاموش که شاهین قضا بازگزین کرد
دل از تماشای تو بتخانهٔ چین کرد

از خانه برون آی که نظاره تماشای
دل روی تو پنهان شده ای از دین کج ظلم
چشم که بنوک مژه می سفت در و لعل
زنهار بده سعت سیلان شکایت
در عشق ملک بر نباشم گله خاموش

کاندوه فراق تو چه با جان حزین کرد
انصاف بده با دل مردم که چنین کرد
هر قطره بتاثیر نظر در ثمین کرد
پرهیز که اندیشه سمند کله زین کرد
کارا که دیوان قضا حکم چنین کرد

بلا بعرصه ما لشکر عتاب آورد
دلت که برگ گلی کرد از فراک ده ام
وزید بادی و برخاست موج این بحر
لب لبست که کرد مدعی زباده لطف
چه حیرتست که در کار هاست فا صد را
نسیمی از سر کویت بگلشنی نگذشت
ملک تو نیم دلی داری آنهم از غم خون

کرشمه تاخت باین کشور خراب آورد
حدیث سخت دلان را چگونه تاب آورد
شکستها بکله گوشهٔ حباب آورد
سفال او چه بلا تاب این شراب آورد
نه یک پیام رساند و نه یک جواب آورد
بسوی دردکشان مژدهٔ شراب آورد
چگونه طاقت این ظلم بیحساب آورد

بوی این گلزار بر خاطر گرانی میکند
آنکه هر ساعت دعائی داشت تا خاطر خوش
آنکه تا رشک از بکه کوه رسید قضا
شیر مردان را ز رشک زن بنگ کرگس نمود
در ریاض عشق تا برگ گیاهی هم نماند

نکهت این باغ قصد زندگانی میکند
این زمان در زرع ما پاسبانی میکند
این زمان با ناله ما همعنانی میکند
چیست کاندر وادی آنها بانی میکند
هر کرا دیدیم آنجا کلفشانی میکند

هر که عشق تو مقیم عدم آبادش کرد
خانهٔ دل که لب جغد بر و بتخندید
صعوه بر جلوه سیمرغ تبسم میکرد

جلوهٔ حسن تو بار دگر ایجادش کرد
نرگس او بنگاه دوسه آبادش کرد
عشق پا بست خم طرهٔ صیادش کرد

حسن دلگیر شد از حسرت دیدار مرا — آلکت تجربه خنجر بید اوشش کرد
ضبط مرغ دل ما سنگ شکار قفس بود — ریسمان بسته بپای وی و آزادش کرد
چاشنی گیر ازل مایه شیرین ما — نمکی داد و بلای دل فرهادش کرد
دل بسودای گلی گرد گلستان میگشت — صوت مرغ چمن آباده فریادش کرد
آنچه در موعظه عشق ملک برد بکار — نکته بود که پیر ازل ارشادش کرد

فرهاد صد کنایه ز پرویز بشنود — هر که نویدی از ستم شیرین بشنود
ای دل خموش باش کس آزرده میشود — تا کی حکایت گله آمیز بشنود
هر نکته که بود برو عرض کرده ایم — صد چیز گفته ایم که یک چیز بشنود
شبهای وصل کوته و او مایل صبوح — آه ار فغان مرغ سحرخیز بشنود
حسرت زبان راز و ندارم محل خواب — کاین نکتهای تفرقه انگیز بشنود
او میدهد پیام غم و دل در اضطراب — چون خسته که مژده پرهیز بشنود
تا کی سخن نهفته توان گفت کینه چند — یا رب جهان بگو که ملک تیز بشنود

با مژده وصال وی ام تب اثر نبود — میداد وعده لیک دلش را خبر نبود
یک خیال وسعت آمدن ما نداشت — گر تنگنای سینه ما ره بدر نبود
لغزید دوش پای طلب صد هزار جای — گر اشک ما نبود مقامی که تر نبود
گفتیم دوش حرف و بستیم لب فرو — گر بیم غمزه رخصت حرف دگر نبود
آن ناله که دوزخ غم ز کلبت بود ورد — افسرده شد چنانکه در او یک شرر نبود
وی عندلیب قوت پرواز منفرو جست — امروز بر تنش اثر بال و پر نبود
در خلوت وصال ملک از هجوم شوق — دل جلوه چشم بود و مجال نظر نبود

عشق هرگاه در گلشن دل باز کند — سینه حوصله را حامله راز کند

قلزم فیض چو بر عرصه دل آب زند — عشق با جوهر گل عربده آغاز کند
آتش طور اگر بار دگر جلوه کند — سنگ را امیر بدارد دعوی اعجاز کند
صندل تب چو بمالد بجبینها انگشت — جبهه بر بستان آیینه راز کند
جلوه چرخ ز جدت ز ستر ل بدرآی — تا زمین سر کویت بفلک ناز کند
مرغ این باغ سراسیمه داشت ای کاش — نتواند که پر و بال زهم باز کند
طایر ما قفسی بوده ملامت زودا — آنقدر صبر که کامی دو سپر واز کند
عنکبوت از لعاب غم ما یاد بودی — رشته را دام ره جلوه شهباز کند
آشتی شیوه بیگانه دلان است ارنی — تا وکه کسره دهد عربده ساز کند
کثرت خویش پرستان ملک کو امروز — خویشتن را یک شد و زهمه ممتاز کند

امشب دم ما چون نفس اهل ریا بود — افسانه ما در گرو باد صبا بود
در بزم تو اندیشه ما زهر کدا است — با شکر ما خاصیت زهر فنا بود
بیمار تو در کاسه جان زهر اجل داشت — بر بستر آرام هم آغوش فنا بود
از قهقهه جام دل کهنه که داشت — گلبانگ طرب زمزمه مرغ نوا بود
هم جلوه جان جلوه که یک نظر بود — هم جاده دل همره خیل فنا بود
آن شهد تبسم که شد آلوده دشنام — شیرینی جان داشت ولی زهر نما بود
دل کشته شد و از طرف او حیات — او جور نمود و گنه از جانب ما بود
خدا از ملک بود سر کوی تو امشب — معلوم نکردیم که بیچاره کجا بود

برشتام

گر شیوه تو که میلی بمتحان دارد — هزار ناوک دلدوز در کمان دارد
صبا رسید و لبی هزار گونه بوید — مگر ز کشتگان بلا نشان دارد
بجوش گریه جهان از هجوم دشمن و دوست — غرور حسن پروای این و آن دارد
چنان حسود باظهار مدعا دلیر — که هر چه در ته دل داشت بر زبان دارد

دلم ز سینه دوزخ نیاز عجز نکرد | هنوز دغدغه آخر از زبان دارد
هلاک خنجر نازم چنان نیازی کو | که یاریی کند و غمزه را بران دارد
بلا چه بر سر زند از وفا آورد | که بر زبان دگر آواز الامان دارد
چنان به کشتی دل نیاز زود انگیخت | بر آسمانست ولی سر بر آستان دارد
بیا که بر ملک دین او فرو خندیم | که سبحه در کف و زنار بر میان دارد

سخن از مهر و وفا میگویم | شوق بنگر که چها میگوید
هر چه در سینه نهانست نهان | ناله یک یک بشما میگوید
راز بلبل که گلش محرم نیست | غنچه در گوش صبا میگوید
غنچه امشب سر غمازی داشت | گفت حرفی بتو یا میگوید
رتبتی پیش دل پاکی هست | پاس دارش که دعا میگوید
خبر عیش بگوید که باز | بر رسولان بلا میگوید
گر ببرند زبان بدگوی | باشاره بدعا میگوید
عشق خود دفتر تسخیر نوشت | این سخنها ز کجا میگوید
ز بخشش نیست ملک را او نه | حرف بی چون و چرا میگوید

قاصد آمد باز کز پیغام او بارم کند | یکجهان کذب از زبان یار تکرارم کند
بر متاع کذب یعنی بر سخنهای دروغ | آنچنان زخمی زند کز جان خبردارم کند
گاه حرفی گوید و تخفیف آزارم کند | که پیامی آورد کز خویشتن بیزارم کند
یکسلام صدره کند غم بار دار | باز در زنجیر پیغامی گرفتارم کند
حرف او تأثیر میدارد که گاه گفتگو | یار را نادیده گشت جانم بدرد آید
از زبان یار سازد نکتهای بوالعجب | گر گرانیهای نومیدی سبکبارم کند
پای همان را اگر خواهم که بخیانم ببند | باز حرفی گوید و محبوس زنارم کند

گر شود دوست که بر سیان غفلت و تشویشم | سر کند افسانه گر خواب سیه آرم
ستی یار شراب اصناف می باید یک | این می نا صاف [illegible]

ز نوک آن مژه عنقا و جان بلب رسید | هزار فتنه به این شور خواب رسید
خراب چشم تو کردم که شب ز یاری ظلم | نخفت اگرچه ز صیاد بی خطاب رسید
دلی که نیز ده برشور دخمل بستم | شراب عیش بر غلبه کس کباب رسید
چراغ ظلمتیان فراق روشن باد | که دست ذره بدامان آفتاب رسید
قیامتست دگر شهر صبر برهم خورد | خبر کنید که هنگام انقلاب رسید
کرشمه فرصت آسود کان نخواهد داد | شکیب کو که بایام اضطراب رسید
صبا بطره نشست دباغ تازه یافت | کمند حادثه را وقت پیچ و تاب رسید
مقیم خشت تیمار بوده ام شب دوش | کجاست غم که دگر نوبت عذاب رسید
زبان بعزم تکلم گشا و لب بگشا | ملک سوال ترا نوبت جواب رسید

خسروان بی بضاعت پای بند افتند | ضبط دلها کن که در دور اوج حسن گنوزند
وصل جویا ز انچه نسبت با شهیدان فراق | دور گردان ملامت کیش قوم دیگرند
قوت پرواز در اعضای آن عاشق نیست | بلبلان این گلستان بخت بی بال و پرند
آبشش شهادت شک گرفته خلاف | گبر و ترسا و مسلمان کشته یک خنجرند
برهمن را گر پرست ای تماشای بتان | گرچه خصم جان ایمانند از جان خوشترند
حق پرستان را ز عرض و جهی نکاید در | فکر را دستور فرما کز تصور برترند
الکلمه ضدیت نبی هنم در کیش ملک | کفر و ایمان هر دو ست نشا یکدگرند

لبت ز قهقهه امشب بگر رسید | ز گریه ام بگل خنده ات اثر رسید

خسان ز حاصل این باغ بهره بردند / به بلبلان قدری زان گل و ثمر نرسید
هزار دور خم از آه دل بانه کشید / ولی بجز من این قوم یک شرر نرسید
ز حسرت شکرستان وصل طوطی دل / هلاک گشت و به سر این شکر نرسید
دلم ز شکوه سر شکر داشت تیر آه / هزار شکر که این عیش ضرر نرسید
ز خانیان محبت نمکینی پرهیز / مگر بگوش تو آواز الحذر نرسید
بگرد شمع ز دیگد و چرخ پروانه / دریغ دل شکسته فیض بال و پر نرسید
گل از کجا و هم آغوشی خسان پرهیز / مگر بگوش تو این خبر نرسید
ملک بعهد تو دلتنگ شد شکفتگی / بخند خوش که گلی ز تو تازه تر نرسید

این دل ز درد گمست آمد / با لشکر عشق چون بر آمد
از صبر نماند جز نشانی / شوق آتش و صبر اخگر آمد
صد رنگ نهادم و گرفتم / رنگی که ز جمله خوشتر آمد
القصه بر آمدم بصد رنگ / تا یار برنگ ما بر آمد
غواص بلا که دجله پیماست / در قلزم دل شناور آمد
در خلوت دل که وقف عرماست / هر که گفتم درآ درآمد
در راه تو سفال پاره / آئینه صد سکندر آمد
نقشی که سپهر تخته اوست / در دیده ما مصور آمد
در کوی تو دل بنجی کری / تا پای نهاد بر سر آمد
جز درد ملک ندید چیزی / هر چند بگرد دل بر آمد

یاران بقبلگاه محبت گذر کنید / در خاک و خون طپیده او در نظر کنید
ابرو بلند کرده محل خطر رسید / تیرش تمام کش شد ازو حذر کنید

این کتاب حاجی

دادم بسر شک مریز بدمن کریم / گر بهر مردن چو منی نوحه سر کنید
جوری بحد علی دل خود تنگ داده است / زود است کز ستمگر ما شکوه سر کنید
بر صید گشته دشت بلا خوش تفرجست / ترک شکار شیوه یار خبر کنید
پرسد اگر ز حال ملک آنچه دیده اید / گوئید شمه و سخن مختصر کنید

آنکه چون بیگانگان نا آشنائی میکند / هر چه با ما میکند از بیوفائی میکند
عشق شد سنگ نشین در حل و عقده مشکلات / زانکه او در کشور دلها خدائی میکند
هر کجا رفتیم کفر کینه بر ما راه بست / هر گرا دیدیم کافر ماجرائی میکند
دل ز بیخیر کند شش های آزادی ... / تا چه می بیند که اظهار رهائی میکند
وصل او را بر امیدی نیست پایان شکوه چند / لب فرو بندید کاهنگ جدائی میکند
دل کجا و آرزوی قرب خاطر جمع دار / هرزه میگوید و بخت آزمائی میکند
سپهر و هجران دمار از ما بر آورد و هنوز / تا امیدی آهوی ما رهنمائی میکند
نقد دلها سر باید از کف مردم نرو / غمزه در کارت یعنی دلربائی میکند
ساعدش را چو بهر جان عاشق ... / کیمیا در آستین و بد ادائی میکند
دل چو دریای می و از خویشتن ... / غیر جامی چو زده است خودنمائی میکند
یا فتاز در یوزه خواهش ملک صدر قبول / دی گدائی بود اکنون پادشاهی میکند

دل دوش ناصحانه سر قصه باز کرد / هر چیز گفتمش که گوش راز کرد
گوش سخن شنو صدف در قیمت است / خوش آنکه گوش محرم اصحاب راز کرد
هر جلوه تو برق نهاد نظاره گست / بیچاره آنکه دیدن روی تو باز کرد
هرگز خلاف مصلحت نه بخود نداد / از بهر که منع کردم ازو احتراز کرد
آشفته شد دماغ شکیبم که باد صبح / سوی بنفشه دست تطاول دراز کرد
وقت ترنم است که دستان سرای عشق / قانون ناله در حرم سینه ساز کرد

بر قد حسن خلعت مشکین خط کشیده
وانکه سواد دیده ما را طراز کرد

آنکه کس رو مسجد و قضای دل نهاد
بر زندگان بمرگ عزیزان نماز کرد

تا باز کرد قفل در آرزو ملک
بر روی آسمان در رحمت فراز کرد

هرگز آن شوخ بمن حرف و دیدار نداد
مردم و در حرم خاص خودم بار نداد

چه کنم درد دلم ماند اگر ناگفته
حیرت روی توام فرصت گفتار نداد

عاشقت در طلب وصل سر ما فرسود
وندران کو نفسی پشت بدیوار نداد

گشت کونین شهید و قدرت ات تکبیر
دو جهان کشته شد و تیغ تو زنهار نداد

زاهد از عشق بتان تا زد بکرد ایمانی
تار تسبیح و سر رشته زنار نداد

این چه تمکین و چه نازست که نازم
دیده صد مرتبه بیتابی و آزار نداد

ملک از عشق تو میخواست که گردد
شاهد درد توام فرصت انکار نداد

دی که یوسف بر سر یعقوب در فریاد بود
خرمن عمر زلیخا برگذار باد بود

بر سر بالین بلبل نوحه میکرد گل
صوت مرغان چمن بار دل ناشاد بود

بر سر پروانه امشب شمع گریان می شکفت
هر که را در سینه سوزی بود در فریاد بود

بیستون را چشمه خون جوشش میزد در جگر
بسکه شیرین تلخکام از محنت فرهاد بود

آهویی ناز نواتیهای مجنون میگریست
نوک هر مژگان او در نوش دل صیاد بود

یار امشب داشت با آه گرفتاران سری
لقمه سرگرد هر کس را سرودی یاد بود

بسکه کردم گریه بر حال دلم دشمن گریست
با وجود آنکه سرتاپایش از فولاد بود

بر سر بالین بیماران مسیحا میگریست
خفتگان خاک غم را نوبت امداد بود

داغهای ما ملک بروند از مرهم
یعنی آن دردی که ما را بود ما در زاد بود

امشب از هجر تو پای ظلمتم در گل بود
گر نمی آمدی احوال دلم مشکل بود

چهره عقل در آیینه دل نقش نبست
آنقدر مست بلا بود که لا یعقل بود

همه وقت از شکرت زهر ستم بر بخت
خاصه امروز که طبعت بغضب مایل بود

رهرو درد تو از راه روان باز نماند
همه جا پیشتر از قافله در منزل بود

دامن وصل بدست طلب افتد روزی
چه توان کرد که از محنت ما غافل بود

یار در کشتن من سعی تمامی ننمود
آنکه تسلیم نکشتم که از قاتل بود

نیست افسون ملک را اثری معلوم
آرزوی وی و اندیشه ما باطل بود

چه فتنه روی باین کهنه بوستان آورد
که بر بنفشه و گلزار ما زیان آورد

فراق سنبل این باغ تیره بختم ساخت
خزان نگر که چه بر جان باغبان آورد

فتاد صاعقه در نهاد سنبل و گل
که طایران چمن را بالامان آورد

تو یک گره که بتا دی ز زلف بیتابی
هزار نکته سربسته بر زبان آورد

گر بار کرد پر و بال طایران چمن
که مرغ گلشن ما رو به آشیان آورد

گل شکفت و ریاحین دمید و غنچه
ملک که طاقت اینها نمیتوان آورد

کدام مشاطه کرد از کلاله تو فشان
که بوی نافه خلل در دماغ جان آورد

گناه شمع نبود اینکه شعله افروخت
که تیره بختی ما پای در میان آورد

ملک مباش پریشان که گرچه باد صبا
بنفشه برد ولی گل ترجمان آورد

نخلی که نشاندیم غم دل ثمر آورد
تخمی که فشاندیم جگر پاره بر آورد

اندیشه بکرد و حرمت راه نداشت
وصلت بتصور نتوان در نظر آورد

وقتست که پرواز کند دل به هوا
گنجشک ضعیف تو پر و بال برآورد

یاد از دل بستان صبوحی زده باید
هر بوی کبابی که نسیم سحر آورد

ای دیده تر مژده که ایام وصالت
یعنی نگران باش که قاصد خبر آورد

زآتشکده سینه ما خاک شرار
کز خرقه پشمینه ما دود برآورد

هر کس سر کوی تو آورد متاعی
دل در این جوانب ملک چشم تر آورد

سر آسیمه است دل هر سو که او را در کشند آرد
چو صیادی که خواهد وحشی آهوی بیند آرد

ز بحر گریه موج شکوه بر خاطر نسیم آرد
خللها در بنای آرزوها می‌بند آرد

بآن تلخی خوشم تا کی تبسم شکر آمیز آرد
شبیخون مباد ابر سیاه زهر خند آرد

ملایک را برشک آورد عیشت کاش غمخوار
بیزمت از سویدای دل پاکان سپند آرد

نصیحت کوی بیگانه است نزدم ساغر آرد
گسستنهای دراز کار رزنجیر و بند آرد

صبا کو دامنی بر مجمر یا پاش که آتش را
بسی تند است تیر سم در مجلس کز زند آرد

بجولان می‌رود هر روز میناز در فراز آرد
که شاید تا تو لا در ته پای سمند آرد

ملک بر کرسی صفا ده تا بلا تیب ریزد را
ز نغمه‌های الوان تحفه‌های ناپسند آرد

بوصل مردم بی درد کی سزا باشند
چه گروه اند که شایسته دوا باشند

کسان که حوصله باده ستم دارند
چه لازم است که منت کش وفا باشند

زیاد اهل محبت نمیرود سر طست
که با خیال تو باشند هر کجا باشند

فراق میرسد اینک طالبان وصال
خبر دهید که آماده بلا باشند

بکش بکش که دم اهل عشق بی اثر است
زبان چو تیغ اگر خنجر دعا باشند

بشهر بند بقا سر فرو نمی‌آرند
کسانکه ساکن دروازه فنا باشند

شدیم کشته شمشیر عشق و می‌ترسیم
که روز حشر بتان شرمسار ما باشند

ستم کشیم ز خوبان که کام گیریم
جفا و جور کشند و به مدعا باشند

نهند بر سر جان پای در نخستین گام
کسانکه در طلبت همره صبا باشند

ز آشنا همه بیگانگی کشند بتان
ولی بمردم بیگانه آشنا باشند

کسانکه خاین راز محبتند ملک
سزای تیر غم و خنجر بلا باشند

هر گل که تا شکفت کل پشتش خمیده باد
سنبل که چیده است که دستش بریده باد

هر کس که بر عذار خط او خلل ساخت
پرورش از سیاه بلا صفحه کشیده باد

آنکو برانگبین تو پای مگس نهست
زهر بلا ز ساغر دوران چشیده باد

آنکو به بوی مجمر ما پشت دست زد
از خاک تربتش نفس دوزخ دمیده باد

آنکس که بر صحیفه حسنت قلم کشید
بر حرف سستیش خط بطلان کشیده باد

تا طره بنفشه دهد زیب بوستان
آهوی شیر گیر تو سنبل چریده باد

ایمن شدی ز سلسله زلف او ملک
نیک آرمیده‌ای که دلت آرمیده باد

وقت آن آمد که دل بنشینند و عشرت کنند
آرزو را با خیال وصل صحبت کنند

چون بیاید وصل اندک باده و عالم آرزو
یا سزای غم دهیا چاره کلفت کنند

کمره عشق از حریم وصل کو محروم باش
حسن از آن رعنا نیست کو بر حجابان رحمت کنند

تن به بی‌صبری منه کان عشق سر بازان
نقص مردست آنکه در بی‌طاقتی شهرت کنند

هر که در قید تمنا ماند بی‌رحمت است
مرد عشق آنست کو از آرزو نفرت کنند

بیخودی مستولی و شخص شکیبائی زبون
شوق میترسم ستاره صبر را غارت کنند

نقص مردست آنکه ماند در مقام آبرو
دست از معنی بدارد روی در صورت کنند

بی مشقت باده نتوان کرد در جام مراد
هر که راحت خواهد اول روی در محنت کنند

عاشقان را نیست از آداب سستی بهره
عشق اول کام ترک عزت و ملت کنند

میرود رنج خمار از حد فراق می بلاست
کو هجوم مستی تا دفع این کلفت کنند

گر در خوان نعمت خوش کام را اینها ملک
صد زبان می‌بایدش تا شکر این نعمت کنند

خوبان که بی‌که دیده زمی لاله گون کنند
بر هر دلی که چشم گشایند خون کنند

کم بود باده تشنه ستیم ساقیان
از لطف کاسه قطره چندی فزون کنند

حیران خویش مانده بتان از هجوم دل
کاول کدام یک طلبند و چون کنند

دیوانه گر ز دست جهانی بتنگ گشت
شمشیر بر کشند و ز شهرش برون کنند

مارا نه عقل ماند و نه هوش از بتان شهر
تا خود دگر چه با دل اهل جنون کنند

عشاق بسکه همچو بسختی دهند جان
وقتی که جان دهند اجل را زبون کنند

صدره ملک بکیش بتان گردد امتحان
کفرست این چه چاره که داغ فزون کنند

گشت دل دیوانه آن مه تدبیرش کنند
تا ز حد نا برده رسوائی بزنجیرش کنند

آه ازین مژگان کمان کاندرین نخچیرگاه
بال جبریل ار بدست افتد پر تیرش کنند

طرفه غافل گیری دارند این صید افکنان
هر که او غافل شود فی الحال نخچیرش کنند

خورده حسرتها دل حیرت زده از دوست
گر ز خوان نعمت دیدار خود سیرش کنند

دوش دیدم در میان بحر خون خویش را
طرفه خوابی بود تا آیا چه تعبیرش کنند

چون بهار و دل صحت بکن تمار آن
قابل آن نیست این منزل که تعمیرش کنند

بس با آن سخت دل تنگ ز فغان
ترسم اندر کوی او یکشب گلوگیرش کنند

دل چه تاب آرد اگر چشم تو نازی سر کند
یک خدنگ غمزه دفع صد جهان لشکر کند

غمزه را گر رخصت قتلم دهد سلطان عشق
هر سر مو بر تن من کار صد خنجر کند

هر که بار سر برد دوش از غیرت عشق
مرد عشق آنست کاول کام ترک سر کند

وعده وصل تو کذب آمیز و عاشق ساده لوح
آه میترسم که تسکین این سخن باور کند

بر نمی آید دلش غوغای طوفان عشق
صرفه در آنست کازار کسان کمتر کند

طرفه بر خاک شهیدان میخرامی شوخ ما
کشته ناگه مبادا از لحد سر بر کند

در بساط قرب گستاخانه می آید ملک
او کجا و وصل بگذارش و بهجران سر کند

کی دل اثر که جور تو بدکیش میکند
هر چند جور بیش جفا بیش میکند

حسرت خراب خاطر ارباب غیرتست
جوری که بر من آن ستم اندیش میکند

تو شاهی

تو شاهی این از غم عالم نشین که چرخ
درد و الم حواله درویش میکند

وصل تو گر نصیب شد از سعی ما نبود
گردون تلافی ستم خویش میکند

از بسکه دل خراش بود زاری ملک
آهی که میکشد جگری ریش میکند

یار ما عاشق شد و رسم جفای خویش دید
جایی اظهار وفا کرد و سزای خویش دید

چون ز معشوقی بتنگ آمد هوای عشق کرد
رفت در کویش گدا و شد چو جای خویش دید

گر دو داغ سینه ام را طرفه مرهم کار نیست
بر طبیبی درد چون در دید دوای خویش دید

امتحان عشق از وی انتقام من کشید
هر چه با من کرده بود از دلربایی خویش دید

یار را میخواست تا همدرد خود سازد ملک
زود در اخلاص تاثیر دعای خویش دید

امشب چمن ما چو دل سوختگان بود
بستان طرب کهنه ز باد خزان بود

آیینه اصحاب صفای عجبی داشت
در خاطر شان هر چه نهان بود عیان بود

هر سو چمنی خوش بود و نه حریفان
بلبل نگران بود که گل باد گران بود

آن روز که خورشید ز رخ پرده بر انداخت
صد گونه سخن در دل هر ذره نهان بود

هجران تو کار جا بیست بهر فا داشت
همصحبت دل بود ولی دشمن جان بود

ما بوی وفا از گل آدم نشنیدیم
گر در تو وفا نیست بر این نیز چنان بود

از کینه نشد سیر دل کینه پرستان
بیداد همان جور همان شیوه همان بود

حسن تو یکی پرده بر آن بخت که خورشید
چون ذره در آن معرکه بی نام و نشان بود

بر روی ملک بست در حرف و حکایت
نی راه سخن بود و نه یارای بیان بود

دلت از همدمی بوالهوسان سیر مباد
طبعت از صحبت این طایفه دلگیر مباد

گر شکار دل ما قصد نظر خواهی کرد
چشم صیاد تر از فرصت نخجیر مباد

کاکلت فرق خمان حلقه ترکیبات
سر این طایفه جز کشته شمشیر مباد

بوسیلت نتوان ساخت درین ره کاری	یارب این واقعه محتاج بتعبیر مباد
فتنه تنگ فکند طرح سیاست بلست	خانهٔ حادثه را قدرت تصویر مباد
بزم عیشی که بپروانه صلائی تردند	هست ویران شدنی قابل تعمیر مباد
فرصتت باد خلاصی ده آزادی باش	غیر مجنون تو پابستهٔ زنجیر مباد
منزلی مانده که از شش جهت افغان برسم	یارب این قافله را وحشت شبگیر مباد
ملک از نالهٔ ما رسم اثر بگریخت	تا که گفتست که با آه تو تاثیر مباد

کسی علاج دل ناتوان تواند کرد	که درد دل بتو ناگفته بیان تواند کرد
مقیم راه تمنا کسی تواند شد	که مرغ بر سر او آشیان تواند کرد
بلاست دشمنی و دوستی خوشا عشقی	که قطع سلسلهٔ این و آن تواند کرد
مده بکاوشش رازم کرشمه را دستور	زبان کجاست که حرفی بیان تواند کرد
دم از تصرف دلها نمیتواند زد	کر او احاطهٔ اقلیم جان تواند کرد
من و بیان غم خویش این کسی را کی	که این سخن بتو خاطر نشان تواند کرد
تو بیوفا نه چنان سخت تندی و سرکش	که سعی ناله ترا مهربان تواند کرد
زبیم خوی تو حرفی نمیتوان گفتن	کسی چگونه ترا همزبان تواند کرد
ملک تمام عبارت نقد خاص ها	کجاست صیرفی کامتحان تواند کرد

بیک کرشمه ز اقلیم صبر دورم کرد	حذر ز شیوهٔ چشمی که ناصبورم کرد
سرم بطوق رضا بود با وجود که عشق	هزار مرتبه سرمست می غرورم کرد
دلم بخلد تسلی نبود و رضوان هم	فریب حسن گرفتار دام حورم کرد
بهر طریق سلیمانی از رم نگذشت	ولی دریغ که پامال خیل مورم کرد
لباس صبر و خرد پرده پوش غم بود	رسید غارت فرمان شوق عورم کرد
بلاست گرم وفا دیدنش بیوالهوسان	ز دل خوشم که بباد او گریه کورم کرد

فروغ حسن ملک را رفیق موسی ساخت	که شوق او ز مقیمان کوه طورم کرد

امید وصل بانده انتظار نیز زد	نشاط باده بدرد سر خمار نیز زد
نکوست وصل که از پی کند هجر باشد	خوشست زخم ولیکن زخم مار نیز زد
خلاف وعده گیست ظاهر است بر اغیارم	برو برو که وصالت بانتظار نیز زد
خوشست عشق جوانان بلاست طعنه دشمن	کرشمهٔ گل و نسرین بجور خار نیز زد
جفای یار بخواهی هوس ز سینه برون کن	که آرزوی محبت بکبر و دار نیز زد
گران بود غم دوری ماند بر دل سلامی	خزان بیکدمه ما بصد بهار نیز زد
ملک زبون رقیبان برای وصل چرائی	دو صد بهشت بعجز گناهکار نیز زد

هزار جور بیک عشوهٔ نهان ارزد	خوش آن کرشمه که از هجر رایگان ارزد
بزهر تجربه شمشیر غمزه آب مده	بلی کجاست ولی کو بامتحان ارزد
بر آستان تو دل صد جفا کشیده دیده	نوازشی که بآزار پاسبان ارزد
بخر بهرچه فروشند شیوهٔ آن چشم	که یک کرشمه بچندین هزار جان ارزد
کمان عربده کن پیش ضعیف ملک	هزار ملک تیری از آن کمان ارزد

پاکبازانی که در محراب دل رو کرده اند	هم در اول کام کار خویش یکسو کرده اند
عاقلان غافل که صیادان این نخجیرگاه	با کمند نالهٔ صید آهو کرده اند
داغداران تو مستغنی ز درمان بوده اند	خویشتن را کشته و آنکه فکر دارو کرده اند
گاه وزن دردمان اعمال سبحان قصاب	حاصل کونین را سنگ ترازو کرده اند
طایران باغ را آشفته می بینم دماغ	سنبل و ریحان این گلزار را بو کرده اند
نیست در شست کمانداران تیر او خطا	امتحان ضرب دست و زور بازو کرده اند
شکوه حسرت خورده ام مستم رهین انتقام	وای برقومی که برانعام او خو کرده اند

چند روزی بود بغرور سلمانی ملک | کافران ملک سندش باز بند کرده ام

دلم خیال تو در چشم تر نمی بندد | که باز شرم تو از ره نظر نمی بندد
ز تاب عشق چنان آتشم سراپایم | که اشک در دل و خون در جگر نمی بندد
ز نقش غیر فرو شست گریه لوح دلم | بجز خیال تو نقش دگر نمی بندد
بهر که رخ بنمائی جان نشوید دست | بهر کسی که درآئی کمر نمی بندد
ازین دو روزه جدائی چه باید بد ملک | دگر بکوی تو بار سفر نمی بندد

این ماجرای غیر در انگوی تو آوازه بود | حرمت غیر نگهدار که آن تازه بود
من تنک حوصله و جام محبت پر زور | بس این باده چنان ده که باندازه بود
غیر را اول مستی همه اوقات خمار | سر او گرم و مرا نوبت خمیازه بود
گرم یاری شده با غیر چه پوشی از من | ممکن انکار که از هر طرف آوازه بود
یار را میل سخن نیست ملک شندم | که درین وقت چنین قابل شیرازه بود

دوش در بزم تماشا شکوه زو آورده بود | کرده ام خاطر نشانش آنچه با من کرده بود
امشب از چشم صراحی اشک گلگون میچکید | تا ز دست خشت مستان صبح خونها خورده بود
گلشنی دیدم که دوش در گلشن تاراج زاغ | سوختم بر باغبانی کان چمن پرورده بود
صد ره از بزم وصالش دل ز رشک غیر جست | تا نظر کردم نگاهی باز پیش آورده بود
دوش در جنگ غمت حال خرابی داشت دل | گر نمی آمد خیالت بر سر او مرده بود
چاکها دیده ام از خنجر مژگان او | تا نظر میکرد از هر گوشه صد خنجر خورده بود
ناله کز سینه چاک ملک میخاست دوش | سوخت جانم را همانا از کسی آزرده بود

هر کبوتر که مقامش لب بام تو نبود | بایدش سوخت که شایسته دام تو نبود

همت در سکرات اجل انداخت مرا | وه که جز زهر فنا در ته جام تو نبود
غرض این بود که از ذوق بمیرم ور نه | این ستمدیده سزاوار پیام تو نبود
کس ندیدم که باین کوچه گذارش افتاد | که بحسرت نگران در و بام تو نبود
دل ازان کافر سیه دید و ز دست جانان | مرغ کم حوصله را از سر ره دام تو
ملک از دوست بکام تو نشد شکوه چرا | چکنی گردش ایام بکام تو نبود

بیگانگی ز ما روش دوستان نبود | زود آشنا شدن بجفا وقت آن نبود
صبر و خرد به تصور عشق و جنون گذاشت | این می بقدر حوصله این و آن نبود
در بزم وصل بودم و خواهش نداشت یار | یعنی هنوز پای طلب در میان نبود
رفتم که عرض حال کنم سحر غمزه اش | بست آنچنان زبان که مجال فغان نبود
از فتنه تو بر حذرم ورنه طاقتی است | اندیشه ام ز فتنه آخر زمان نبود
از رهروان نماند اثر طرفه وادیست | چندانکه تاختیم از ایشان نشان نبود
حال ملک بعلم نظر گفته شد تمام | کاظهار این معامله حد زبان نبود

دوش هنگام حکایت شکوه در کار بود | هر چه میگفتم زبانم با شکایت یار بود
داشتم خوش حالتی امشب ما کفر بود | دیده مشغول است و دل گرم استغفار بود
جان نوشیار محرمان خلوت مستی نبود | کار زوار ساکنان مجلس دیدار بود
گل رخ از بلبل نهان میداشت کان نامحرم است | دیدم امروز از مقیمان سر بازار بود
پیش ازین روزی که کفر عشق با دین بر نزد | پای ایمان گر کند رشته زنار بود
کرد تا جام شوق آورد دل مغبه درآ | چون کند بیچاره ظرف او همین مقدار بود
خواستم امشب ملک با تو بگویم درد عشق | لیک استیلای شوقم مانع اظهار بود

گر شکافند دلم پر ز وفای تو بود | ور سرم خاک شود دست لقای تو بود

کفار

نیشکر روید همی از تربت اگر خاک شود — سینه کان هدف تیر بلای تو بود
ما نه آنیم که بپیچیم ز حکم تو عنان — سر نهادیم بکن آنچه رضای تو بود
اثر از رشک دم گرم اسیران نبود — اندران سنگ که گذرگاه دعای تو بود
شعله عشق تو افروخت ملا دوز جهان — تا در آتش فکند هرچه ورای تو بود
صاحب عمر ابد با فنایش نگشت — هر که او کشته شمشیر جفای تو بود
تو باین گو که بحسن نگنجی همه و کون — دل ما لایق آن نیست که جای تو بود
گفتم ای دل که از و شکوه مکن نشنیدی — این زمان هرچه کند با تو سزای تو بود
غمزه پرکار و نگه پرفن و نرگس بیمار — ملک اینها همگی خاص برای تو بود

از می که طرب درو نگنجد — از کثرت غصه بو نگنجد
از ما این بلا بپرهیز — کاین لقمه بهر گلو نگنجد
این باده که آرزو کدورت — در حوصله سبو نگنجد
بالیده بر عنبتی دل شوق — کاندر بر آرزو نگنجد
در جاده رهروان امید — آوازه جستجو نگنجد
در خاطر صاف بیزبانان — اندیشه گفتگو نگنجد
در خلوت بلبلان این باغ — افسانه رنگ و بو نگنجد
تا چند ملک ترشح شرم — در ظرف تو آبرو نگنجد

سوی هستی ننمودم یاد این خود کام بود — ورنه از من تا سر حد عدم یک گام بود
این زمان محتاج پیغامم و گرنه پیش ازین — در میان ما و او کی قاصد و پیغام بود
اهل مجلس جمله بر احوال ما آگه شدند — دل ز شوق دیدن و بسکه بی آرام بود
جان فدای صبر آن غم که بیتابی نکرد — با وجود آنکه تا مردن اسیر دام بود
دی ز تشریف ملک منفعل گشتم و دیدم — نیم جانم از پی ایثار آن هم وام بود

هجوم شوق باز افشا کرد راز نهان آمد — دل هر چه پنهان بود یکبارگی بزبان آمد
مقیم مجلس وصل تو در عالم نمی‌گنجد — در اقلیم تمنا گرچه بی نام و نشان آمد
لب از دستان سرای بست بلبل را چه پیش آمد — بهارستان عشقش را مگر وقت خزان آمد
ببازار فنا عشق این سودا همی کسب است نخستین — که عاشق نیست آنکو از پی سود و زیان آمد
بترک سر مشو مغرور اگر سر خیل عشاقی — که سربازی درین ره کم ز لعب کودکان آمد
قبول از طاعتم بر حاجت چون آرزو کردم — اثر جست از میان حرف چون آتش دو زبان آمد
منم صید زبون دل بسکه از من تنگها دارد — خدنگش هر که آمد جانب دل اسیر از آن آمد
ملک در مجلس عشاق چیزی نیست جز محنت — اگر غم میتوانی خورد اینجا میتوان آمد

بنامه شرح غم یار در نمی‌گنجد — حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد
ز چهره رو مینفکن که حسن آگر است — بظرف ما می دیدار در نمی‌گنجد
ز شرح درد دل خویشتن زبان بستم — که درد عشق بگفتار در نمی‌گنجد
تو عاشقی و برا از حجاب وسوا باش — که زیر پرده بجز یار در نمی‌گنجد
که ز کسوت هستی که از تجرد عشق — بیزم ما سر و دستار در نمی‌گنجد
ملک ز دولت عشق آنچنان مجرد شد — که در دلش بجز از یار در نمی‌گنجد

بینم غم فغانی از دل ما شادی آید — که از هر دانه زنجیر صد فریاد می‌آید
پی صید دل ما کوبه ام او ملکش رحمت — که این آهو بپای خود بر صیاد می‌آید
دم سرد ادیبان مجلس را ابم دارد افسرده — چرا غم زان نمیسوزد که سوی باد می‌آید
کم دم تا نظر بر چشم شوخت رنجها خوردم — ز مژگان تو بوی خنجر جلاد می‌آید
حریفان مژده که شب یادهای لطف در جاست — که هر کس رفت سوی کوی دلشاد می‌آید
سراپایم ز سوز عشق دارد آنچنان دردی — که بر هر جا نهی انگشت در فریاد می‌آید
بلا گو کام تنها برانی از ار جانش — که گر تنهاست غم اینجا مدد آباد می‌آید

ملک پوشیده گویا خلعت سودائی عشقست

گر از هر گوشه آواز مبارکبادی آید

دل دوش اگر ز تیغ تو در خون طپیده بود
هجران رسیده بود ولی وصل نا رسیده بود
زد دانه فریب و گر راه مرغ دل
خوش میدوید غیر سراسیمه در پیت
از دور باش غمزه ام اشب بزم خاص
دیدم گشاده دوش در گلشن وصال
مجنون هم از محبت ما داشت نشاه
دی بید له براه حرم میشد و عشقت
دوران ناز بود دگر دوش با ملک

اما خوشم که شربت دوری چشیده بود
امین شدم که تخت بلائی رسیده بود
ورنه ز دام عشق تو نیکو پریده بود
لطف نگاهی از تو مگر دا کشیده بود
شخص سوسن نگاه دل پا کشیده بود
مردم گران چمن می عشرت چشیده بود
او تیر یک وجام ازین می کشیده بود
با او رفیق گشت که مسکین حزین بود
معلوم شد که حرف تنازی شنیده بود

شب وصل کی گذاری گر کس آرمیده باشد
دم مردنست برکن قدحی و بخود دم کن
مزنید طعنه بر دل که ز عشق بود عاری
دل ما مجرد آمد ز تعلقات هستی
کشد انتظار اشکم که نصیب کیست یارب
نه ز نوع خسروانه نه ز جنس آب و خاکم
ملک از جدائی تو چه گریه کردی

چه شکیب باشد آنرا که رخ تو دیده باشد
که بزیر خاک شاید ولم آرمیده باشد
که شراب در دیاید قدری چشیده باشد
که بوادی محبت چو رود جریده باشد
برهی چو منم او را که عنان کشیده باشد
چو تو ئی عجب که ایزد دگر آفریده باشد
به تنبای صبر ترسم که نمی رسیده باشد

بدل نشست خدنگی گران کمان آمد
بخانه دگران ره نبرد کو یا سه
چنان ز شوق تو پر داختم خزانه سان

هزار شکر که تیر تو پر نشان آمد
نصیب ماست بلائی کز آسمان آمد
که هر چه در ته دل بود بر زبان آمد

بیزم غیر روی چند آنچه انفعالست
ز بند عشوه ها تا دل آمد دست تنبک
هزار شکر که آمد بموج قلزم اشک
بز هر تحریر بداد دست تیغ مژگان

الهی لکلبه ما غیر میتوان آمد
که از فغان وی آو از الامان آمد
وزان محیط خس و خار بر کران آمد
ملک کجاست که هنگام امتحان آمد

ور دل من اگر آن شوخ بلا میگردد
گر کمان و کمند آن شوخ عیاذا بالله
بوی لطف از در و دیوار تو می آید باز
طالب وصل بتان که همه جبریل بود
جلوه آن بت وانگاه حرم دلها
ای خوش آندم که مرا دیده یاران مشکفت
سوخت جان ملک از رشک کسان بهده گرد

الحمد لله بدلم باز جهانا میگردد
روح قدسی هدف تیر بلا میگردد
در ضمیر تو مگر حرف وفا میگردد
الکت تجربه تیغ بلا میگردد
ما که باشیم که او در دل ما میگردد
باز رسید درین کوی چرا میگردد
سیر و در دل هر بی سر و پا میگردد

دل نه آن طور غمیست که مسرور شود
شوق چون شمع ز راز نمانده پنهان
هر که گردن کشد از تیغ لقا نکه عشق
ای که از دست کنی شکوه اگر داری
هر که افسانه ما بشنود گر گردد
چند پژمرده بود نخل تمنای ملک

تن نه آن گونه خرابست که معمور شود
راز عشقست که افشا کر منصور شود
رنو و مینی که سرش آلت ساطور شود
باش تا یک دو ریکام از نظرت دور شود
وانکه در ما بحقارت نگرد کور شود
پرده بردار ز رخ تا شجر طور شود

دل که دندان طمع زان لب شکر خا کند
نخل امید من اندر کوی دیده ام
غمزه ات شخص هوس را طلبت حضرت دو

تا که دندان طمع کند از و جانها کند
صرصر حادثه برخاست درخت از جا کند
شوق گستاخ شد و کفش ادب از پا کند

عشوه در کاوش نهاد و دلم با فشرد / عاقبت دست بلا شیشهٔ جان ما کند
بهوای گل رخسار تو جان داد ملک / غنچهٔ دل نتوانست از آن بالا کند

آنکسانی که دل و دین همه غارت کردند / کشته بودند مرا باز مروت کردند
مست کردند مرا باده فروشان بخواست / ذکر شان خیر که این لطف دگر کردند
طاعت طایفهٔ باقیه سرحد قبول / که بخون جگر خویش طهارت کردند
یک رخستانیکه دو عالم همه حیران وبند / یک غمستانیکه بدلها همه قسمت کردند
دیده بردار سر اهل وفا مخفی و گفت / آن کسانند که افشای محبت کردند
عشق بدنامی از آن طایفه دارد که عزیز / هر که آزرده شدند از تو شکایت کردند
نشئهٔ یکدمه ام مستی جاویدان داد / اینچه می بود که در ساغر عشرت کردند
کار فرمای محبت باسیران فراق / هرچه فرمود بصد ذوق اطاعت کردند
تا چه بینایی از و سر زده در بزم وصال / که ملک را بغم هجر حوالت کردند

هنگام عرض حال زبان از بیان بماند / حیران شدم چنانکه سخن در دهان بماند
رفتم که سر کنم ز جفای تو شکوه / کردی نگاه و صد گله ام بر زبان بماند
بودم ز جور عشق تسلی بپرسشی / آن تیر تا بدین آخر زمان بماند
با شوق صبر طاقت همخانگی نداشت / این از جهان برون شد و آن در جهان بماند
گفتند بسکه چون ز جفای یار ناله‌ها / هر گوشه صد هزار حکایت نهان بماند
این خجلان که کشته بدید وصالت ببزم عشق / صد آرزو و از آن بدل میهمان بماند
بر سینه ام علامت داغ تو ظاهر است / چون نقش کعبتین که در استخوان بماند
دیدم ملک نگاهی از آن چشم نیم‌خواب / تا روز حشر دیدهٔ من خون فشان بماند

آه اینچه شعله بود که خون در جگر بماند / زانگونه سوختیم که از ما اثر نماند

هنگام

هنگام برگ ریز بهار طرب رسید / بلبل برفت و باغ فسرده و ثمر نماند
چشمم ز شرم عشق با این وسعت نگاه / مسدود شد چنانکه مجال نظر نماند
کوتاه بود مدت وصل آنچنانکه دل / یک حرف گفت و فرصت حرف دگر نماند
تاکه رسید دست خیانت بخوان وصل / مهری که بود بر سر تنگ شکر نماند
مارا خمار بادهٔ وصلت بجان رسید / یعنی از آن شراب بجز درد سر نماند
زین بیش تاب جور نمی آید از ملک / کمتر جفا که طاقت بیشتر نماند

دل گلبرگ کنده را ماند / بلبل پر فکنده را ماند
از تبسم فراغ عیش نشد / دهن تنگ خنده را ماند
نفسم سوخت ناله‌ام تلخ است / آه نیش گزنده را ماند
لب بخفتن نماند ار چه دعا / اثرش صبح زنده را ماند
خوف چون خواب گشت بستر گیر / اشک خون جهنده را ماند
نقش آسوده که ز دیده پرید / خواب مرغ پرنده را ماند
شوق در سینه کرد پا محکم / صبر اشک دونده را ماند
ملک از استخوان چو مغز رای / سخن پوست کنده را ماند

فروغ چشمم از دوری چراغ مرده را ماند / دل چاکم ز مهجوری گل پژمرده را ماند
عیار نقد دل موقوف تاثیر نفس باشد / دمی دور از شرابت کوزهٔ افسرده را ماند
درون سینه طوفان میکند خونابهٔ حسرت / ز جوشش گریهٔ دل دریای بهم خورده را ماند
ندیده‌ام درین صحرا کجایی سیر سینه‌ای / سراسیمه است دل آهوی [illegible] را ماند
تو می کی بی و من گنجور نعمتهای جاویدم / وصالت با توقف گنج بادآورده را ماند

خزان بگونهٔ هجران کشیده میماند / چمن بخانهٔ تاراج دیده میماند

نسیم وسوسه خانیان بستان داشت
مگر بدیده کند راه رو بیابان طی

صبا بباغ تهمت کشیده میماند
وگرنه راه بسر نارسیده میماند

دوش در بزم تو اغیار غذایم کردند
عقلم از طول امل در خطر بادیه‌ای
کشتی حوصله در ورطه بیهوشی
بیکی عشوه که کردند فریبم دادند
یافتند از من و از حوصله‌ام آگاهی
سالها ساکن آتشکده غم بودم
خانه هستیم از بیم خلل ایمن بود
شرم را چاره بجز باده نیکو ملک

بسکه می با تو کشیدند کبابم کردند
خون بخوردند که مست می نابم کردند
بسکه مستغرق دریای شرابم کردند
بفسونی که دمیدند بخوابم کردند
آخر از تجربه تیغ عتابم کردند
تا مقیم صف ارباب صوابم کردند
بودم آباد بیک عشوه خرابم کردند
ذکرشان خیر ملک رفع حجابم کردند

گرچه میدانم یقین کو قصد جانم میکند
من همایم منزلم برج سعادت بوده است
دیگران را سینه با تیر دستیهای خویش
در دلم حرفی که شد کاوش گره بر زبان
تا بجرم حرف از من انتقام خود کشید
اندک اندک راز من بر هر زبان چون اوفتاد
این جفا اگر تو هرگز در گمان من نبود
یار بی رحمت گرفتم بدست آن ملک

میدهم خود را تسلی کامتحانم میکند
چرخ اکنون جغد آسا هم آشیانم میکند
اینکه هر دم پیش تیر خود نشانم میکند
غیرت از تیغ جفا کوته زبانم میکند
کامستی کاوش از زبانم میکند
رفته رفته عشق رسوای جهانم میکند
عشق اکنون یکسبک خاطر نشانم میکند
هر نگاهش رخنها در استخوانم میکند

در پیشگاه قرب کسی را مجال داد
ایزد که داد حسن ترا طور دلبری

کو هر دو کون را طفیل وصال داد
ما را بهر نگاه ترا حظ و حال داد

کس در دل آنگست که از جان نشست دست
از شام هجر بر سر من سایه فتاد
شادم که هر که شد زن راز محبت است
زان یک خروش کز دل من خاست بیمحل
هرگز ملک بسایه قد تو جا نکرد

نازم تهوری که بان شرح حال داد
کان آفتاب هستی ما را زوال داد
عشقش ز روی دیده وران انفعال داد
گردون هزار مرتبه ام گوشمال داد
بیچاره آنکه دل بتو نازک نهال داد

دل از برای چه وصل مرا خیال کند
چه دسته یار نوای دل بدام کس صید
شکسته بالم و آزاده دل سعادت بلند
کسی که صدرنشین بود در حریم وصال
ز شوق روی تو هر داغ بر تنم جمعیت
بآن رسیده که از رشک غیر وصل طلب
ملک بعذر سبب عشاق بکام دل کو بست

چه لازم است که اندیشه محال کند
عجب که رحم بمرغ شکسته بال کند
اگر مرا سپه فتنه پایمال کند
بآن رسیده که جا در صف نعال کند
ز بهر آنکه تماشای آن جمال کند
حریم قرب ترا کنج غم خیال کند
نه عاشقست که اندیشه وصال کند

دوستی با غیر در آغاز یاری زود بود
دیر با یارم گشتی نو و کردی ترک ما
اختلاط غیر شد مقراض تار عیش ما
زود شد افسرده گر در عشق او آخر شدید
صحبت تر دامنان شرمندگی آورد
التفات جلوه او بر دار زاهد ملک

اول عشقت بهای اعتباری زود بود
دشمنی در ابتدای دوستداری زود بود
ورنه قطع رشته امیدواری زود بود
ذوق مستی هوای هوشیاری زود بود
ورنه آن بی شرم را آئین میساری زود بود
زود از جا رفتی این بی اختیاری زود بود

متاع عقل عجب گر توان برون آورد
هر ابد بر محبت رسید کار بآن

که عشق بر سر ما لشکر جنون آورد
که بت ز خرقه من میتوان برون آورد

کدام دل شده را باز کشته امروز / صبا ز چشمهٔ تیغ تو بوی خون آورد
بلا بخانهٔ من پا نمی نهاد از عار / کشان کشان غم عشق توأش درون آورد
ملک اسیر غم عشق من درین سودا / که این ستم زده تاب غم تو چون آورد

محرمان تو مرا تا بکی آزار دهند / کاش یکبار بسوی بزم توام بار دهند
دیدم از دور ترا وز طپش دل مردم / وای اگر در حرم خاص توام بار دهند
چشم گستاخ من و دیدن روی چو توئی / من که باشم که مرا رخصت دیدار دهند
زاهدان گر بتماشای صنم ره یابند / تار تسبیح بسر رشتهٔ زنار دهند
چند خوبان ز مراد دل دشمن نکشند / چند بینم که کام دل اغیار دهند
دل بخوبان مده از گریه مرنج ای تدبیر / که ستانند دل و دیدهٔ خونبار دهند
چون برد جان ملک این عشق که این بد کیشان / هر غمی زود که میپسندند بیکبار دهند

دلم بغیر سخن زان دهن نمیخواهد / دگر چه خواهد ازو جز سخن نمیخواهد
هلاک گرمی پروانه کردم دل او / که جز میانهٔ آتش وطن نمیخواهد
هزار گبر و مسلمان بپای بت برود / دل صنم بجز از برهمن نمیخواهد
رسیده است بمعراج حسن روز بروز / که عشق زندگی کوهکن نمیخواهد
ز بهر زه خنده نخود غنچه آنکه از ادب است / چنانکه مرده قضای کفن نمیخواهد
دلم که قطع تعلق گرفت ازین و آن / بجز نسیمی از آن پیرهن نمیخواهد
ز دوریت بنهایت رسید ضعف ملک / گرانی سر و بار بدن نمیخواهد

بعد از هزار سال که یکره عیان شود / باز از نظر چو آرزوی دل نهان شود
همدم بگوی درد دل ما بیار ما / اما نه آنچنانکه بما سرگران شود
تابوت غیر کز سر آن کوی میکشند / آنم گمان نبود که از پی دوان شود

هرگز نمرده بود باین مرگ مدعی / کش در پی جنازه کفن در روان شود
با بیزبانی و طبع تو مغرور خویشتن / مشکل که درد ما بتو خاطرنشان شود
جان در ره وفا فشانیم ای دریغ / ترسم که یار در حق ما بدگمان شود
بند و ملک نمائی درد و آه ها / گر در سرای او غم او میهمان شود

آن نیست دل که ترک تو تا جهان کند / ترک تو چون تواند اگر ترک جان کند
تو گشت باغ میکنی و باغبان ز شرم / نزدیک شد که گل ز نظرها نهان کند
دل نقد نصیحت اگر نیست باورت / با غمزه ات بگو که بجان امتحان کند
یارب چه حالت است که اندر بهار عمر / نزدیک شد که نخل حیاتم خزان کند
آن حسن خلق عربده را دست و دل دهد / وان نهر خشم حوصله را زیر زبان کند
کو قدرتی و حوصله تا اسیر عشق / اندوه خویش را بتو خاطرنشان کند
نزدیک شد که با همه کم پایگی ملک / در شهر وصل شکر خواهش روان کند

دران کوی شنیدم دوش کز سوی غوغا بود / چو گوش انداختم غوغای بیتابی بود
گهی در آب افکندی دلم را گاه در آتش / چها کردی باین یکقطره خون کاندر نهانی بود
من از سود و زیان دل نمی واقف همین دانم / که میکردیدم در بازار عشقم گرم سودا بود
طلب کار حرمی زلف و من کش حاجت جان / تو میدادی بجولم وعده و دل در تقاضا بود
دلم را موج خون از هر طرف میبرد او غافل / گهی شد ناخدا واقف که کشتی غرق دریا بود
کمند جذبه ام آخر بدست آورده آهو را / که زلفش دام راه وحشیان کوه و صحرا بود
ملک را بود از کفر سر زلف تو زناری / که هر تاری از آن زنار رشک کفر ترسا بود

هرگز آن شوخ ستم پیشه بکارم نبود / رام اگر بود چنین خودسر و خودکام نبود
چشم بد دور ز انگونه بقرب بود دم / که میان من و او وسعت یک گام نبود

با جوی مهر کنون ام بلایی دارد
دلبران مرغ دل اعجب ربایند ز خود
مترد و نتوان شد اشتیاقم
بود باز تو زاندازه برون معدوم
هر چه در بار ملک بود تعلق بود داشت

خرم آن روز که باده اودام نبود
خوب کردند که شایسته این جام نبود
وقت افرصت آمد شد پیغام نبود
گر هر احوصله باده این جام نبود
حاجت اینهمه بیتابی و ابرام نبود

دل که زلف سیهت بی سر و سامانش کرد
در دلش بود که یکچند در آید با ما
خواست یوسف که کند سر کشی آغاز گرفت
ساکن کوی تو جان داد بسختی بدر آی
صبر در ملک دلم خانه معموری ساخت
ملک آورد دلی در عرفات غم عشق

هر که همصحبت او گشت پریشانش کرد
غمزه تعلیم ستم داد و پشیمانش کرد
جذبه عشق گریبان چه زندانش کرد
تا ببینی که غم هجر چه با جانش کرد
ترک تاز سپه شوق تو ویرانش کرد
غمزه ات تیر خدنگی زد و قربانش کرد

خوبان که بغیر رنگ دل خلق ربایند
کردیم زیارتگه دل واقف جوانان
شایسته هر نسبت چو من ناسپاسی
کوشند همین کاینه زنگ بر آورد
چون از افق حسن بتابد مه رویش
بسیار بتنگم ملک از ضبط دل و دین

تا دل بربایند بصد رنگ بر آیند
شاید که گهی لطف نمایند در آیند
ترسم که در خلد برویم نگشایند
آن نیست که زنگی ز دل کس بزدایند
مردم بهم از دور با نگشت نمایند
ای کاش در آیند بیان و بربایند

یار عاشق گشت و دردی در دل آگه رسید
صبر با مارسم شد در عشق او شکر خدای
از غم عشق آن گل عارض بزردی یافت

منت ایزد را که یار ما بدرد ما رسید
یار عاشق گشت و کار ما بدرد ما رسید
چشم زخمی طرفه بر بوستان ما رسید

درد و داغ عاشقی زار و ضعیفش کرده است
میرسد بار ملک غمهای عشق

آه باغ عیش ما را طرفه آفت ها رسید
بر حذر باشید کان بر خواهد عاشقان

فراق بر سر ما گرچه صد بلا آورد
بنا که دل خویش اعتقاد آوردم
مرا شکست و شد جان فدای ما شدنی
صبا مگر که ز دار الشفای وصل رسید
بشیر عشق خبر ده بمصریان که امروز
هزار جان گرامی رقیب و صبر نماند
ز کنج خانه ملک یار برون ز تنها

اثر و شکوه دل این طاقت آخر آورد
که ظالمی چو ترا بر سر وفا آورد
که نیک قاعده دوستی بجا آورد
که درد مند ترا مژده دوا آورد
رسید قافله و مژده لقا آورد
ببین که عشق بتان بر سرم چها آورد
که عشق آمد و صد فتنه از قفا آورد

شعله آتش عشقی دل و جان میسوزد
قلزم عشق که زان کشتی جان در خطر است
دوزخی یافته در سینه من آتش عشق
شد صحرای دلم جلوه که آهوی
ز آتش سینه پروانه حذر کن ای شمع
بیتو گر روز جز اسوی بهشتش طلبند

اگرش شرح دهم کام و زبان میسوزد
گر کشد آه گران تا بکران میسوزد
که بیک شعله ساعی دو جهان میسوزد
که بیک آتش جگر شیر ژیان میسوزد
که بیک آه دل کوه گران میسوزد
ز آتش آه ملک باغ جنان میسوزد

خاطرم گریه مشوش دارد
نتوان دست بفتر آتش زد
خوشگوار است بخور خونم را

ناله ام نعل در آتش دارد
جلوه تو سرکشی دارد
ساغرم باده بیغش دارد

چون زمستوری تنگ آمد گل گلزار شد
پرده را بر خود دریده شهرت بازار شد

دل بجز رشک از درخت آرزو چیزی نچید	عمرها پرورد و نخل و نیک برخوردار شد
بیدلی افتاده بود از جام حیرت بیخبر	خورد تا که برد عشقش تا وه و هشیار شد
رفت آن پیش چشم بازو در دلم فغانش شکست	ترک یاران کرد یعنی مونس اغیار شد
عشق اول زو برآورد و خرد را بر شکست	لیک آخر شرمسار عقل دعوی دار شد
بود از او وارستگی لیکن یکی چندی ملک	آرزو عشق کرد از عمر برخوردار شد

دم نظاره از آن دیده سحاب نبود	که چشم عشوه گرت را سر عتاب نبود
مرا بعرض چو خرمان بهر زه فکندی	که این ستم زده شایسته عذاب نبود
ز بس فسانه غم ناشنیده خواب برد	هنوز اول شب بود و وقت خواب نبود
ز قید عقل خلاصم نکرد باده وصل	دریغ و درد که مستی درین شراب نبود
بنای عمر مرا سیل غصه ویران کرد	وگرنه خانه من پیش ازین خراب نبود
بناز نکته سمی کن ز رفته یاد میا	که هر چه با دل ما کرده حساب نبود
که جواب سلامم چرا خموش شدی	مگر سلام ملک قابل جواب نبود

جز تو آهنگ دار و گیر که کرد	فتنه را بر ستم دلیر که کرد
آرزو را گر نه چشم که ساخت جنت	اژدها را الطعمه سیر که کرد
افسرت را بسر که کل که نواخت	پیکرت را از گل بسر که کرد
آتش و باد را بآب که داد	خاک ما را بخون خمیر که کرد
برکشم گردنی بآزادی	طوقی عشق را اسیر که کرد
دم انس دکان کوره اسرد	بنفس کار زمهریر که کرد
گشت سنقار بلبلان ناسور	مرهمی از گل عبیر که کرد
بقمی گشته کهربای غمین	چهره را گونه زریر که کرد
هیچکس راز دل ز من نهفت	جز ملک جای در ضمیر که کرد

چند عاشق به درت رخت اقامت ببرد	آرزوی دل خود را بقیامت ببرد
غمزه در ساخته با عشوه بخونریزی ما	کس از این بزم چرا سر بسلامت ببرد
دل چو بی رخصت ما عشق بتان کرد هوس	وای بر جانش نام ندامت ببرد
گو از آن کو بسلامت سر خود گیرد و برو	آنکه زین ره بستم رخت اقامت ببرد
جلوه کن دم مرگست ملک را که مدام	که بدل آرزوی آن قد و قامت ببرد

عاشق ز درد عشق جز آزار جان ندید	بیچاره زان متاع بغیر از زیان ندید
ثمره که نه خاصه باغ حیات ماست	کو گلشنی که آفت باد خزان ندید
دل را وشش و دیده غمزده را اسیر غم	تا چشم باز کرد کسی در میان ندید
تا کی کشم عذاب محبت خوشا کسی	کو جان سپرد و فتنه آخر زمان ندید
آه آنچه بجز بود که از دست پیار	کشتم هلاک و دیده بسی غم گران ندید
کاو دید کان بغمزه قلم عشق بکام	چیزی بغیر تیر تو در استخوان ندید
عشق آنچنان بسوخت ملک را که هیچکس	از استخوان سوخته او نشان ندید

عاشق از کوی بتان رخت اقامت ببرد	آرزوی دل خود را بقیامت ببرد
اگر این است غم عشق که من می بینم	یکتن از کوی بتان سر بسلامت نبرد
هر که گردد ز مقیمان سر کوی بلا	اگرش سر برود رخت اقامت نبرد
بخت برگشته کسی کو ز ملامت ترسد	ره بخلوتگه ارباب سلامت نبرد
هر که از سبحه و سجاده نماید توبه	بهتر آنست که او نام ندامت نبرد
گرد آرد بنظر خرقه پرهیز ملک	مفتی شهر دگر نام کرامت نبرد
گر فرشته ز دلم بوی کبابم نبرد	سوی خلدم برد و نام عذابم نبرد

شب نیاید دلم از هیچ مقامی تسکین / تا نیایم به سر کوی تو خوابم نبرد
بیند و سوزدم آن مست از آن چشم پرآب / وای اگر باد بیاد بوی کبابم نبرد
رفع اندوه محبت نکند نشاه می / غم عشقت کشش از دل اثر [illegible] نبرد
ملک از دفتر عشقم چه کشاید که شوخ / شعر من نشنود و نام کتابم نبرد

سراغ یار سفر کرده باد لم آن کرد / که هجر یوسف مصری به پیر کنعان کرد
هزار غنچه سر بسته از دلم بشکفت / خیال روی توام غیرت گلستان کرد

دوش آب خضر از آن لبهای میگون میچکید / یارب این آتش زلال از بند که چون میچکید
هر نگاه سحرسازش تلخی نمکم چشم خانه / بسکه امشب زهر از آن چشم افسون میچکید
بسکه دوش از خنده مستانش شکر [illegible] / امشب از چشم صراحی اشک گلگون میچکید
نقد هستی دوش جا که جلوه‌گاه از تو / بسکه جان از جلوه‌گاه قد موزون میچکید
یاد میداد از گل خساره لیلای عشق / هر سرشک لاله‌گون کز چشم مجنون میچکید
من نمیدانم گران بیرحم زخمی جور [illegible] / آنقدر دانم که از شمشیر او خون میچکید
تا نجشد از وی کیاه مهر سبز ملک / قطره اشکم اگر در کوه و هامون میچکید

یار هر که دست سوی ناوک بندد / صیقل پیکان او زنگ از دل ناشاد برد
هر کجا اخلاص [illegible] کرد [illegible] بیابد شادی رفت / ورنه شیرین که سوی تربت فرهاد برد
حاصل او قاتم افسون کسان بر باد [illegible] / هر چه از کشت تمنا جمع کردم باد برد
بر حذر ابرهای دل بیچاره عاشق کرد / پیش او هر کس که نام منزل آباد برد
هر دو عالم بوسه [illegible] عشقش [illegible] / رفته رفته عشق یارم سوی صیاد برد
دی [illegible] فکر [illegible] فتادم زیر تیغ عشق / زاری که دم که زنگ از چهره جلاد برد
خیر باد زندگانی کرد از عشقت ملک / رفت و یکعالم کدورت زین خراب آباد برد

بسم الله الرحمن الرحیم الله [illegible]

ناله در تأثیر تا محکم نکرد / تا بهای گریه پا محکم نکرد
بس که پای عقل از سر رفت / دست بر دوش عصا محکم نکرد
شد قوی بازوی ضعف و پنجه / در کمرگاه دعا محکم نکرد
میر محمل غارتی در بار داشت / پنبه در گوش درا محکم نکرد

عشق بگو چیست عشق آفت مردان / نفحه او خاک خشک نکهت او باد
ملک سامان بحر سالک صحرای جنون / گریه دریا شکاف ناله هامون نورد

نیست جای شکوه گر تیر بلا مژگان بود / کین بلا با سر زمان بر مردم رسوا بود
او سبکروح است از هر سو [illegible] / غیرتم سوزد چو جا بی همنشین تنها بود
من نه مجنونم که چون آیم تنک از طعن خلق / یار را بگذارد و خود جانب صحرا رود
کی بود بیم ملامت طالب دیدار را / آنکه گل چیند چه غم خار گیرد در پا
آنچه میسوزد درونم از حد بهای او / کاشکی یک لحظه بیرون از دل شیدا
دل در آغاز محبت صد بلا پیش دید / تا در انجام غم عشقش چه پا بر جا بود
کی ز کوی او ملک پای طلب کوته کند / صد جفا گر بر سرش از عشق زر غوغا

چگونه دل بجفا زان نگار برگردد / نه عاشق است که از ناز یار برگردد
کنون که دور بکاست و [illegible] / نعوذ بالله اگر روزگار برگردد
اگر نه مژده راحت رساند بجرم عشق / بود محال که از پای دار برگردد
دل انتظار نگاه شیدن نکند [illegible] / که تا امید شدن این گذار برگردد
ملک آن سر کوی کسی بود همراه / که کند کناره که تا شرمسار برگردد

آنچه نازت ذوق تابی میکند / چشمه کوثر کجا کی میکند

عالم و آدم شوند ش پامال — رخش خویش رفتار اگر هی میکند
بتیغ خونریز از سیام ار کشید — توسن امید را پی میکند
کشتم از روی بکمان ابروی او — وادی اخلاص را طی میکند
دیدبا غیرتش ملک از رشک آن — قطع دیدن از رخ وی میکند

حالا است جهان گر غم عشقم دارد — که روح قدس تمنای صحبتم دارد
چنین که مجلس آرا است از خیال رخت — فرشته آرزوی کنج خلوتم دارد
چرا بدست تو این خواری‌ام بباید دید — بدیگری همه این دل که حسرتم دارد
من این جفا نه بخود میبرم تو هم دانی — که مبتلای تو قید محبتم دارد
بخیر باد سلامت ملک که شاد باد — که عشق ساکن کوی ملامتم دارد

بازار دین و دانش من از خنده تو شور شد — از بسکه پاشیدی نمک زخم دلم ناسور شد
گفتم که آب دیدگان شیرین کند کام ترا — من بوده‌ام یک قطره آب آن نیز تلخ و شور شد
چون عشق مستولی شود نتوان نهان داشتن — شوق محبت بیش شد کافر اگر منصور شد
رفتم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر — یک لحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد
گر طالب قربانیی بناز و تکبر بار سر — ابلیس از آن مردود شد کز سجده مغرور شد
از بسکه کردم خویش را آماجگاه ناوکت — از نیش پیکانت تنم چون خانهٔ زنبور شد
نبود عجب گر کشتگان بیرون کنند سر از خاک — گر دل بر آمد آهی و آغاز نفخ صور شد
از سعی معمار الست آباد شد اقلیم دل — آخر خراب آباد ما در عشق او معمور شد
پا بسته شد جسم ملک در زیر خاک — آن سر که پامال تو بود آخر سزای گور شد

عشق آن روز که بر مسند سلطانی بود — خانهٔ صبر من آباده و ویرانی بود
نه اثر بود ز بتخانه نه از کعبه نشان — که پرستار ترا شیوه خدا خوانی بود

گر ز کیفیت نظاره او محو شدم — گنهی نیست مرا عالم حیرانی بود
لب فرو بسته‌ام و با اشارت مشغول — مژده در حرف و نگه گرم سخن رانی بود
جسم ما در حرم حضرت او بار نبود — در میان من و او صحبت روحانی بود
آنکه دوشینه ز جمعیت دل شکل ما بست — دیدم امروز که دوران پریشانی بود
ملک از بی سر و سامانی خود شکوه مکن — رتبهٔ عشق تو در بی سر و سامانی بود

خدا کند که دلت مایل ستم نشود — توجه تو ز ارباب درد کم نشود
زدی بتیغم و خلقی بحیرتند چو من — بود که غمزه شوخ تو متهم نشود
هوای باده فنا سر بسم نمیتوان داد — که مست عشق ترا میل جام جم نشود
بجای اگر چه برابر شدم نمی‌نالم — که هر که خوار نگردید محترم نشود
اگر دمی نکنی التفات می‌میرم — کسی فریفته لطف دمبدم نشود
بدست هجر اسیر و بلا تو میدیدی — فریب خورده شادی اسیر غم نشود
وجود عیش تو مغتنم ملک دریاب — برآر کام که این آرزو عدم نشود

گو بکش خلق چه اندیشه از آن بیم دارد — اول حسن و غرور است چه پروا دارد
طرهٔ لیلی حسن از دل ما دست نداشت — مرد مجنون و همان سلسله بر پا دارد
وصل میخواست دل آباده وصلش کردیم — یار میخواست کنون در نظرش جا دارد
باز پرسید که این ناله و غوغا تا چند — غرضش چیست که گر بهر چه غوغا
این دل از درد و الم هیچ ندارد تقصیر — چه بلاها که ز بهر تو مهیا دارد
تیغ بردار و بخونریزی ما دست برآر — مدعی آمد و میل تماشا دارد
جگرم سوخت شب از ناله و فغان ملک — کس نپرسید که مسکین چه تمنا دارد

عشقت بدل از راه خرابات در آمد — می در سر مستان بمناجات در آمد

یکشاد و بغل جزو بکل قطره بقلزم
برساز افق بست سحر تار شب آهنگ
در سر و بی هر دو ورع تیر رهی ست
برراه شکسته رقم داشت چراغی
کار دل و جان ساخت ملک عشق مسلط

خورشید چو آغوش بذرات درآمد
ناهید لقا نون بمقامات درآمد
کو عشق که عقل از در طامات درآمد
خضر از طرف صبح بظلمات درآمد
غالب شد و آنکه بمواسات درآمد

چون دم شکوه زبانم زنخاک گیرد
تکیه بر تقوی و دانش نکنم بیش ترسم
مدعی هر چه دهد گیرد و منت دارد
مرگ ره مژده عمر ابد آید در گوش
ملک از رشک زند در دل غفران آتش

شرم زور آور دو راه نگاه گیرد
سجده بر تقوی و در خرمن طاعت گیرد
من اگر جان دهم از من بکر اسب گیرد
تا ز هر گاه بکف تیغ سیاست گیرد
دامنت را اگر از بهر شفاعت گیرد

وفائی کز نه دل نیست همه وش جفا و لی
تو و روحت من و محنت غم و شد دل و دشت

گر این لطف نه بانه مایه تسکین نمیگردد
دو عالم کو غمین خوش دلی غمگین نمیگردد

نیست یکدم که دل آنده ز هجران نشود
ای دل و سینه اندر طلب وصل بکوش
مید هه یار بزندانی غم مژده وصل
در کاشانه ابرو چو نهی ناوک ناز
هر غمی اطربه دستی بی جز غم دوست
کشتی نوح بساحل رود زین دریا

کس باین مرتبه بستو جیحان نشود
دوزخی مستحق روضه رضوان نشود
خوش نو بدیست اگر زود پشیمان نشود
مرده آنکس که تر انچه و قربان نشود
درد عشقت که شایسته درمان نشود
ملک از گریه بپر دانه که طوفان نشود

تو چون بار سفر بندی دلم در غربت افتد
سراغت گیرد و منزل بمنزل از پیت آید

طریق وصل بپایان و شوق جستجو بحد
ز عاشق تا اثر باقیست آسایش کجا آید
دلم را هر دم از خود می اندازی و می ترسم
سر فرمان نهم تا از محبت در رسد فرمان
دلم از هر طرف تنجیستار عشقت در و پنهان
ملک گر حسن هست و محبت این عادو اللهند

معاذالله اگر باقی طلب تا که بفرست
مگر در زیر خاک نیستی تسکین ما آید
که تا که دلربائی دیگر از دست تو بر آید
نه پیچم گردن تسلیم تا سلطان چه فرماید
طلسم بسته ما ماند مگر لطف تو بگشاید
اگر عشقش و بی من در راحت اندر آید

عشق آمد و ما را هدف تیر بلا کرد
آن یار که دی مژده عمر ابدم داد
دور از تو دلم طاعت بسیار قضا کرد
هر چند جفا بیش و فایش نمایم
از هستی ما دود بر آورد زهی ظلم
تا زلف تو دل دستکش ابرو کمان کرد
صد ره بهلاکم عده دید از قرآن داد

آه آنچه بلا بود که سر در دل ما کرد
دیدی که با جان من امروز جها کرد
چون دید رخ خوب ترا جمله ادا کرد
مهلت اگر یار و فا دید و جفا کرد
کافر نکند آنچه فراق تو بما کرد
بیمار شد و دامنش از دست رها کرد
یکبار ندیدیم که با وعده وفا کرد

صاحب حوصله را ناز تو بیتاب کند
بخت آنکو که چو در بزم طرب مست شود
سجده کعبه چو بر سمان عین خطاست
جگرم سوخته از تشنگی آن بکجاست
ساقی عشق تو صد ساغر خونابه دهد
خو بکی دست ساغر شکنی می ترسم
تو نهان ساخته خورشید و ملک شب مهتاب

غمزه چون تیغ کشد زهره و سیر آب کند
بر سر زانوی من سر نهد و خواب کند
کافر عشق کجا روی بمحراب کند
که مرا چشمه شمشیر تو سیراب کند
که یکی جام مرا پر ز می ناب کند
بشکند جام می من و پرتاب کند
بتماشای تو نظاره مهتاب کند

چو یار خورد شراب و هوای مستی کرد   هوس درآمد و میل دراز دستی کرد
شب شراب اگر آرزو بکام رسید   مرا چه جرم گناهست اینکه سستی کرد
چو یافت دامنش آلایش شراب هوس   بجست برقی و قصد لب پرستی کرد
نه عقل ماند نه ایمان نه هوش و چه بلاست   چه روز بود که دل میل بت پرستی کرد
متاع هر دو جهان صرف دوستی کردم   ولیک حوصله اطنار تنگدستی کرد
بسوی شاخ هوس زود دست برد ملک   هنوز نوبت اینها نبود دستی کرد

چو دیده ناظر آن عارض خجسته شود   حیا بباید و راه نظاره بسته شود
بنا امیدی دل آنچنان بگریم زار   که نقش هستیم از لوح خاک شسته شود
بهیچ و تاب مباد و صباح زلفش   مباد رشته تدبیر کاسته شود
دلیست در بر من زانکه نازکتر   که گر غبار نشیند برو شکسته شود
بخورد بوی از آن در باغ و نرد محبت   که سنبل و گل این باغ دسته بسته شود
دلش ز درد پر و غم مزید علت نیز   دگر چه چاره ملک را جز اینکه خسته شود
قبول از خاطرم برخاست تا قرب آرزو کردم   اثر رفت از دعا تا حرف خواهش در زبان آید

دیده ام در گلستان همچو ماهی میطپید   نور در ظلمت سفیدی در سیاهی میطپید
سرد شد نبض هوا این آب آتش تیزتر   خون صفرا چون به جسم گاهگاهی میطپید
گریه دارد شمع چون داغ شرر در آستین   شعله در مغزش چو باد صبحگاهی میطپید
دوش منبر رفتن ناید شکوه خطبه ام   خاطر افشا بر اسرار الهی میطپید
زورقی در ورطه از لنگر افتادست دگر   جان بیزار از کشتی بر تباهی میطپید
گر جزا خواهم جزا جز جنت دیدار نیست   دوزخ یادش تا دل بر سیاهی میطپید

منصبی دارد ملک بر صدر تخت تابلی
حضرت اندوه بر حسرت پناهی میطپید

هر که او شکوه کند از تو نه عاشق باشد   در طریقت گله از دوست بلاتو باشد
راه باریک فنا کس نتواند پیمود   مگر آنکس که مجرد ز علایق باشد
لاف عشقش نرسد ور رسدش محض خطاست   بر سر دعوی عشق آنکه نه صادق باشد
آنکه بر بی سر و سامانی ما میخندد   خواهمش دیده که رسوای خلایق باشد
با همه وعده خلافی ز تو منت دارم   وای اگر قول تو با فعل موافق باشد
هر چه بر طبق رضای تو نباشد هیچست   سر هر کاری که رای تو مطابق باشد
یار باید که نفاقی نکند با تو ملک   ورنه سهلست اگر غیر منافق باشد

داغ عشقش که ز دل رفع بمرهم نشود   دارم امید که افزون شود و کم نشود
باده دردند نیم که پرورده رگیست   که ازو هر که بتکلیف نشد آدم نشود
خسرو ملک وفا باش که در عالم خاک   بر کسی مملکت عشق مسلم نشود
ما خود از کوی تو رفتیم ولی دل آنجاست   آنچنان باش که از طور تو درهم نشود
استحاد تو و اغیار دو روزی سهلست   غرض آنست که این سلسله محکم نشود
همه دردم مکر بزید حریفان کر من   محفل سوز رشما حلقه ماتم نشود
وصل خواهی ملک از غیر بپرداز درون   تا کسی در حرمش غیر تو محرم نشود

چند بینم که بهر ناکسی الفت گیرد   جام دیدار ده ساغر حسرت گیرد
صحبت تیره دلان سخت ملالت افزاست   دل از آمیزش این طایفه کلفت گیرد
هر کسی روز جزا دستی و دامان کسی   دست عشاق تو دامان محبت گیرد
بخش و چاره در آویخته ام تیر سم   دامن پاک ترا گرد مذلت گیرد
ضربت تیغ بلا ساخته در خونم غرق   مدعی گو که مرا چند و عبرت گیرد
غمزه بست به خونریزی بیداد کمر   مانده موقوف که از چشم تو رخصت گیرد
من و دور از تو زدن جام طرب بهر میانی   عاشق آن نیست که بی تو می عشرت گیرد

میشو وسیر ز غبار ملک بگذار اش
که باین طایفه روزی دو ره الفت گیرد

شکیب در دل عاشق که غم رسیدن نماند
بیک آفرین عشق تو آرمیدن نماند

وصال یار غم از دوش عاشقان برداشت
قد خمیده اهل وفا خمیده نماند

دلم ز عشق تو لمحاب غم رساند بلب
هزار شکر که این زهر ناچشیده نماند

نهفته بود سخنها و عشق زور آورد
ز راز عشق تو یک حرف ناشنیده نماند

ز تاب آتش عشق تو خشک شد جگرم
نمیرسید سرشکم درون دیده نماند

مجردانه ملک داشت رو براه عدم
رفیق گشت با و حسرت و جریده نماند

هر که لبم ز باده وصل تو تر نشد
کان در خمار باعث صد درد سر نشد

بر بخت خفته ام که دمید این فسون
کز آه و ناله مردم او را خبر نشد

وارستگی خوش است ازین بحر بیکران
خرم دل کسی که در او غوطه ور نشد

غماز کرده بود که بی شب وداع
زانروی اشک برخ ما پرده در نشد

برسن خدنگ ناز کسی نه ثابت قدم نبود
سر گشته که تیر بلا را سپر نشد

دادند زهر هجر ملک را و گرنه او
اینطور تخیر ز شراب دگر نشد

پهلو بهم گر تهی از بستر جنت باشد
سر خاکستر گلخن بسلامت باشد

آب خضر ار چه بریزد بجفای ظلمات
تشنه آن نیست کش اندیشه ظلمت باشد

عاشق از محنت صد ساله ببرد از دل
اگرش یکدم نفس مشرب تو صحبت باشد

عاقبت بر جگرم خنجر الماس زدی
یارکنا الله همین رسم مروت باشد

ما که از بیم نگاه تو بخون میغلطیم
از پی کشتن ما تیغ چه حاجت باشد

وصل نایاب شد آن به که شوم من هم
عیش اگر نیست بهر حال مصیبت نباشد

هوس آلوده عشق تو بهر فرخ او
کافر عشق بکو حور جنت باشد

گر دمایی منه از تیغ بلا رو بگریز
که گر زنده نداز اهل محبت باشد

ملک بیکس و وصل چو تو شوخی هیهات
او که باشد که ترا لایق صحبت باشد

در محیط اشک ما هرگز کسی گوهر ندید
هر که زین دریا گهر محبت جگر ندید

شهسواری آمد و در کشور دل جا نشست
وز تکبر مصلحت با صاحب کشور ندید

کشوری کاورد در فرمان خود سلطان عشق
پادشاه عقل را در وی کسی دیگر ندید

راه عشقت تا بکی پویم پا بر سر روش
هر که شد از رستکاران کام اول بر ندید

در طراوت یادبارت شکرستان دیده ام
گرچه از وی تلخکامی لذت شکر ندید

هر دمم بر باغبانی خنده می آید که او
عمرها نخلی بجان پرورد از وی بر ندید

تا بیاد خوبان ملک کاری بجز عاشق کشی
سر بنه کو هیچکس را از تو عاجزتر ندید

هر دم ز زیر هم از پی کاری بدر کند
با ما کسان مقدمه خاص سر کنند

صیاد فکن دگر شده صیاد مرغ دل
آن به که یار فکر شکار دگر کند

دیرینه صید دل شده در دم او کنون
کاش آن نگار صیدی ازین تازه تر کند

ای پو حاجت وضع بدست آنکه غیرتم
میخواهد از جمال تو قطع نظر کند

زد قفل تازه بر در گنجینه دلم
گنجی که خواست از دلم او را بدر کند

از قصه های عشق بتان کاش ملک
کوته کند زبان و سخن مختصر کند

با این کرشمه بدستی گرت گذار افتد
زهر نگاه تو هر گوشه صد شکار افتد

کمال تبه معراج عشق در یابد
گهی که دیده منصوریان بدار افتد

فرو خوریم مگر ناله را بدل ورنه
غریو و ولوله در اهل روزگار افتد

محیط حادثه در موج و ناخدا دشمن
عجب که کشتی امید بر کنار افتد

غریق بحر غمم حال من چه میپرسی
بود چه حال کسی را که با تو کار افتد

در ساکنان سر کوی او شدم روزی — بعزم سیر بسوی بهشت گذر افتد
مقیم ماند به بهره تحرک باد — مگر گهی که گذارش بسوی یار افتد
ملک ز ساغر او طرفه مستی‌ای دارد — بآن رسیده که زین باده در خمار افتد

فغان کنم چو بروی توام نگاه افتد — چو دادخواه که چشمش به پادشاه افتد
فراز کنگره عرش میکنم جولان — ملک بگیرد اگر از سرم کلاه افتد
رسیده گرم و بر نکهت دوام از هستی — بآن تبی که در خرمن گیاه افتد
تو گر بعشوه در آیی فرشته هم روزی — رخت ببیند و از عشق طاقت بچاه افتد
دلت بداد کسی کی رسد مگر روزی — که گوش شاه بر فغان دادخواه افتد
تو گر بجلوه در آیی چو پندت آرزوی — فرشته سایه مثالت بخاکراه افتد
ستیزه رفت ز حد آن نتیجه اند — ازان بترس که کار ملک تباه افتد

از بلبل نو لهجه نوا در چمن افتد
طفلی که نو آید بسخن نو سخن افتد

رغبت از صحبت این مرده دلان کش باد — یارب این طفل با بین الهوسان سرکش باد
دل سخت تو بآزار اسیران خوش باد — دل من تیر بعهد تو ملامت کش باد
طبیعت از مجلس اغیار رساد دلگیر — ای ملت مایل دشمن بشب و روز خوش باد
هر که بی گرمی عشقت بود افسرده دلست — طبع این مرده دلان در آتش باد
در خور حوصله مستان که باده عشق — کاسه‌ات کشتی دریای می عشق باد

رفتی و صدگونه حسرت در دل احباب ماند — در فراقت در غبار جان نسیخ و تاب ماند
رفتی و صد شعله آه از دلم سر میزند — بسکه از سوز جدایی سینه‌ام در تاب ماند
ابر رحمت قطره از خاکیان دارد دریغ — ای دریغا مزرع امید ما بی آب ماند
بحر عشق آمد بموج و ناخدا حضمی نمود — تا قیامت کشتی امید در گرداب ماند

ساغر از دستم فتاد و بخت می خوردم کام — بر لباس عصمتم داغ شراب ناب ماند
گفت بیش و انش آموزان حکیمی در عشق — لب فرو بستند و چندین نکته از باب ماند
از فسون عشوه بستی خواب چشم ملک — دیده او تا قیامت نا امید خواب ماند

ناله هر که سرور در گیرد — عضو عضوم بشور در گیرد
خنده باشد تبسم افشاند — بزم را در گل و شکر گیرد

هوا گرفته بآهنگ کوی او کاغذ — فرشته شده کوی بسوی او کاغذ
مباد شکوه برآید بکاغذی جا — اگر ولیسر در آید بروی او کاغذ
بیاد کار چو مژگان بخار دیده — اگر شده است هم آغوش موی او کاغذ
لبان نافه که بچیند خویش را بر مشک — چه تنگ دست و بغل شد ببوی او کاغذ
نه در صحیفه توان یافتن نه در طومار — که پی نبرده بسر مکوی او کاغذ
تمام چشم شده چون سفید از غم رو — سفید ساخته در جستجوی او کاغذ
ملک تنگ شده نشر راز دل نکنی — که نم بروز دهد از گفتگوی او کاغذ

دارم دلی بجاک ز بختم فتاده تر — وانکه غمی ز حوصله من زیاده تر
یارب چه لذت جفاهای عشق را — هر چند جور بیش محبت زیاده تر
اکنون که آمدی و نشستی و میروی — باری نقاب شرم ز عارض گشاده تر

خنجر مژگان چشم مست را آور — ز آشتی فتنه تیغ دست را آور
کشتی ماهی شکار رفت بساحل — کام نهنگ آمدت بشست را آور
بر سر دل خنده‌اش سد بلرزد — آرزوی جان خود بدست را آور
کار گرافتد تر ز ضعف ولعه‌ای — عجز بکف بزنه و بخت را آور

روی بمحراب ابروش بدوز انو / پیش نه شکسته باو دست برقرار

کفن اخگر است خاکستر / بدفنش آستانه آذر
گر پرستار نوری اینک راه / سوز انگشت باش و ساز شرر
بسکه پهلو باین بساط افشرد / گشت بالین فزه بالش خز
سر یکتا فتد بپی قد دوتا / طاق ابروی کعبه جفت نظر
بدل کن بارکی و تمت زاد / زین دو اصلست برگ و ساز سفر
سر حسابم نتیجه دار غمیم / نسخه چار فصل و نه دفتر
در جگر غوطه خورده تا پایا / نیش حرمان چو مار کوفته سر
بی نم چون گیاه چشمه خشک / بالب تابناک و دیده تر
بصبوحی نشین که برخیزد / سر خورشید از کنار سحر
تشنه آب زندگانی را / جز دم تیغ نیست آبشخور
توسن عمر در گریوه شصت / گرد رحلت نشسته بر سر و بر
ملک معنی بملک نام منست / سکه بر سیم و خطبه بر منبر

نه عکس آینه چشم از این و آن بردار / حجاب نور مشو ظلمت از میان بردار
قفس شدست بقفس گیر سنج کن پر و بال / بکوب بر هم آهنگ آشیان بردار
بزیر بال تو آمد هما ز بیضه برون / که گفت سایه ازین مشت استخوان بردار
ببین که سر بکجا بکشد طرز تو بکو / بدیده نقش کف پای کاروان بردار
زبان ناله چو سوهان شدست آهن خار / لب ای قفل لب و بند از دهان بردار
چو طرف دامنت افتاده در پی ساکوی بیکسی / سرم بدست خود از خاک آستان بردار
وصیت است نپیند ملوک [illegible] / هر آنچه عشق کند دل نه بجان بردار
چو سکه کنده پای سخن بباش ملک / ثلاثی به ولکنت از زبان بردار

سایه تا چند زنگ غم بردار / به آیینه جام جم بردار
باده پا از رکاب جام کشید / از گرک توش کن قدم بردار
لاشه در نیم ره سقط نشود / از دولت بار پیش و کم بردار
عشق را زنده دار عدالت / تیغ برکش سر ستم بردار
بته بار دل دلیر درآی / سر حسرت ز دوش غم بردار
میتوانی دواز توسی آید / از جهان توده الم بردار
زیر بار بلا چه وا مانی / هم به کام چشنه هم بردار
تا بگردن نشستی در خون / جام بردم نه در دم بردار
ملک از خط مستقیم نگشت / از ره راستی سیح و خم بردار

کسوت بار در بدست حریفان ناز / پرده برانداخته شد برد کیان نیاز
عشوه بروز وصال گرمی اندازه بود / تا شب هجران شود مایه سوز و گداز
هر دو جهان صید شد چند شوی دانه ریز / کون و مکان خاک گشت چند کنی ترکتاز
بر لطف آمدی باز پشیمان شدی / چند دهی عشوه ام حوصله تست باز
صبر بعادت نبر دل بدر آرامده / دست تصرف قوی عمر تغافل دراز
خاتم حسن ترا لوانه اشکم نگین / کسوت حسن ترا شعله آهم طراز
پیش تو یکسان بود عاشق و آلوده طبع / داده از دست باز مانع عین امتیاز
چند در آید دل غیر بدین سیم کاه / آه ازین اختلاط داد ازین احتراز
پیش تو ای شب ملک عرض تمنا نمود / راه سخن یافتند پرده نشینان راز

صد صبوحی کرد عیش و حسرت آشامم هنوز / پر شد از مستی دو کون و من تهی جامم هنوز
عیش و مستیهای عیسم دارد از لس ماندگان / بر سبکروحان سر آهنگ گران کامم
تا بکی افسرده جوشیهای عشق تخته کار / عقل را کردم کباب و باده خامم هنوز

وز ازل بستم چه طرف ور ابد بندم
حسرتم سر منش و رو بر پشت بام حلقه‌ام
وحشیان را زند تعلیم رسید نهانم
خلوتی با خویش دارم انجمن با دیگران
بر گرفتم نام شب را مدار ظلمتم
جنس طاقت ساختم نقد درم بخشیم
نقش خود طی کردم و از ساده کیهان خطم
دوزخ افسرده و ملک چون قلزم آتش نگویم

آنم آغاز تست در فکر سرانجام هنوز
بانگاه وار کون محو دو بام هنوز
آهوانرا وحشتستان کرده‌ام رام
خاص حسرت گشته‌ام و در کثرت عام هنوز
صبح بر روز جزا نمودم و شام
شغل هستی شد ادا و رسن آرام
رفتم از ننگ نشان بیرون و در نام
برد خاکم باد حشر و شعله اندام

از کینهٔ جاودانه برخیز
این بار که مقصد بر بانت
هان ناله سینه کوب بنشست
با کینه بران عقل منشین
صد وسوسه در کنار خفته
پامال شدی کسی نپرسید
مرغی که بطالع هما زاد
دستی بفغان دل بر آور
بار تو بنقل اگر گراید
صد گونه غم از کرانه برخاست
تنگ ملکست نقش تعمیر

بنشین ز سر فسانه برخیز
کو واسطه از میانه برخیز
ساقی پی مغانه برخیز
از معرکهٔ فسانه برخیز
ای مست می شبانه برخیز
ای گرد ز آستانه برخیز
کو از سر آب و دانه برخیز
کو فتنه ز هر کرانه برخیز
زانو زن و مردانه برخیز
یکره تو هم از میانه برخیز
با جغد ز آشیانه برخیز

تلقین حوادث بزبان قلم انداز
دود لفظ بر همش آتش که کفرست

عذر قدم صور بشر بر قدم انداز
کرم صمدی صاعقه در صنم انداز

گر پاره دردار کمر کوه بغلطید
هر ناله که سر پا نکند در ره ناشر
صد معرکه انگیخته شد بر سر هر کوی
تا گره دل آشفته شود موران
گردنکشی شمع بیک شعله شود پست
ظرف آنکه خاطر و ساغر تنگ است
کام ملک از جملهٔ کونین شد تر

بنشین سر پا بی زبان در عدم انداز
پاداش جنبش بسجود قدم انداز
بر تجربه زن عقل و جنون را بهم انداز
این دام بر آمد شد صید حرم انداز
چون لشکر پروانه بنا زد علم انداز
تنگی دوری حوصلهٔ جام جم انداز
کو قلزم رحمت بدم نیم دم انداز

ای غبار در تو گوهر نیز
بتو نزدیک گشت دور تو باقی
ذره در دیده سوزش اکسیر
زهره ساز صبوح را بستست
در پس انفعال خود پنهان
مرحبا مرحبا که جام حیا
جگری بر نمک نگردانید
گریه اینک ز دل ببین و بید
بعزت تو بگو بگوی کمال

گرد بر وی زن تو صد تدبیر
هر که از ما گریز جسته گریز
خور پدید از چشمهٔ ارزیز
سر شب شانه گیر شد برخیز
آتشی پیش کرده است تیز
از سینه جرده ساختم لبریز
آتش باده گشت دود آمیز
پاره‌های جگر بدست آویز
که دگر گشت از ملک تبریز

بنور باده چراغ کرشمه روشن ساز
کسان که زهر شکست از پیالهٔ شان
حریم تیره درونان کن تنگ روز جزا بت
لباس حشوه با آنکه جلوه در برکش
کسی ز حلقهٔ افسوس سر برون نکند

بگیر ساغر و لب نقل بزم دشمن ساز
چو باده در رگ اعضاشان نشیمن ساز
درا بجلوه و رشک هزار گلشن ساز
سواد دیدهٔ ما را طراز دامن ساز
ترا که گفت که این رشته طوق گردن

قضا چو تیغ کشد جز رضا نشود — تو خواه خرقه بپیر و خواه جوشن ساز
مرا ز دانه درین کشت از حادثه زائی — برار آهی و برق از خرمن بساز
بغیر شرکت اسمی میان ذات و صفات — نماند تفرقه این سخن بسر بساز
ملک تو نقش پرستی و خویشتن در پی — اگر زراه روانی بهیچ رفتن ساز

آنچه رخ بود که منظور نظر بود امروز — وان چه لبها که نمکپاش جگر بود امروز
طوطی لعل تو گرم شکرافشان بود — زهر پرورد بلا غرق شکر بود امروز
طاقت مرغ چمن رفت بتاراج صبا — گل بستان ترا زیب دگر بود امروز
هیچکس حوصله گردش چشم تو نداشت — که ز تیغ مژه ات وقت حذر بود امروز
دلم از وصل تو دریوزه خواهش جگر بود — که گل از تو مشغول ثمر بود امروز
تا پی قتل که از خانه برون آمده بود — کربلا کن همه را که گذر بود امروز
صد گل از باغ تو بشکفته و بلبل محروم — زندگانی دل از مرگ بتر بود امروز
دل ز کوی تو نمی یافت بد آمد شد — گردش از خط تو صد گونه خطر بود
موج دریای محبت سر و رازداشت — محنت آباد ملک زیر و زبر بود امروز

وداع سنبل باغ تو میکنیم امروز — علاج خبط دماغ تو میکنیم امروز
ایا دلی که دران طره گمشده خوش بنگر — غمی که شوکه سراغ تو میکنیم امروز
هران شاخ که در انزوای پروانه است — فدای دود چراغ تو میکنیم امروز
نشاط تازه درین بزم طرح میفکنیم — میی که با ایاغ تو میکنیم امروز
مقیم گوشه غم را رسیده مژده وصل — که فکر کنج فراغ تو میکنیم امروز
ملک خموش کن این شیون و ز سوز سینه منال — که فکر مرهم داغ تو میکنیم امروز

کو صبا بر بلبلان خار و خس بسیار گو — خرمن گلهای الوان بر کنار باغ بر

تا کی ای بیدادگر کشتن حذر بر جان خود — خنجر نقد زند که بر خنجر جلاد ریز
خفته می‌بینم دگر کار آگهان عشق را — گریه گو آبی بروی ناله و فریاد ریز
تا بخون یاد ندارد غمزه کردار یکی — امتحان قطره به آهن و فولاد ریز
عالمی گردید خراب اقلیم ما آباد چیست — خشت چندی هم ز سقف این کهن بنیاد ریز
مزرع پرویز تخم مهر را شایسته نیست — این گرامی دانه در آب و گل فرهاد ریز
نیک آید اینش به خنک آگهان نازرا — پس دوای خون استغنا با شغاد ریز
جمع کن دلهای مظلومان و عارض برفروز — پس بیکجا تیر در آتش سپند وار ریز
بزم ویران ملک را گریه غم نقل بس — شکر و بادام را در محفل آباد ریز

شور نمک نیافته زخم جگر هنوز — در لذت محو و ندارد خبر هنوز
دل ما منی نیافته است از خط هنوز — چون صید سینه تیر خورده ندارد خبر هنوز
باز ست چشم گرسنه چاک جگر هنوز — صد زخم خورده است و ندارد خبر هنوز
غواص بحر جلوه او سینه باخت جنت — دست و لعل رفته بموج گهر هنوز
از کشتگان یاد بزمزم بخون طپید — حلقی تنگ تشنه از دم تیغ تو تر هنوز
قاصد گرد تهنیت از کشتگان عشق — محروم من که ناشنیدم خون جگر هنوز
رفت آسمان از اخگر هر قطره در گرفت — خونم نخورده است دم نیشتر هنوز
مادره بمهر دست و لعل گشته ام — نگرفته ام چو آینه عکسی بر هنوز
در تنگنای سینه چو شبها بشام رفت — از بیضه بر نیامده مرغ سحر هنوز
دریافت عوض حال ملک سر بنیا فت — شد شد شبها پس سر و او بر بر هنوز

رخ گل شده خاشاک زرد ز بستان سبز — چه خرمیست که شد آشیان زاغان سبز
لعل تو از بسکه آب زر دگریست — ز نغم چو آینه شد گوهر خشان سبز
لغز بسته بدن آمدم تمام از پوست — دلم که آمده پیدا آتش نخ و پنهان سبز

تو شست کندی پیکان و دید تا [illegible]
که بر بهار فشانند آستین جلوه گشت
کدام سوخته زنگار سینه زد بر جگر
قلم سفید پست و ورق سیاه [illegible]
نه رنگ در گل و نی بوی در سمن [illegible]

بدان نشان که خدنگ تو کرده پیکان سبز
نهال خرمی از جیب تا بدامان سبز
که گشت مغز در استخوان [illegible] سبز
ز اشک و آه زخم رشک کبود و [illegible] سبز
رخ نسیم سفید و سر گلستان سبز

در چاک دو دست کشش و دل بدر زنهار
بی زاد توکل نتوان راه فنا رفت
از هر دو طرف سرکشی از حد نتوان برد
شد جلوه که پردگیان [illegible]
شیر چو کامان گل شور به اشکند
سر تا قدمت ابطر از گل و سنبل
تا چند ملک فتنه کند پرده برانداز

وانکه قدمی پیش نه و پرده برانداز
این کار بدریوزه آه سحر انداز
چون تیغ کشد دوست سر خویش بینداز
چاک که دوست پرده سرای جگر انداز
زین لعبت العجبها نمکی در شکر انداز
وانکه شکن طره بسوج کمر انداز
دامان سراپرده اسرار برانداز

تنگست حباب واقعه یار خود بپرس
هان تا یکی صنم نکند یاد برهمن
تا چند حسرت دم آبی خورد کسی
تا کی تسلی دل از زاغ و زغن دهی
ما را زبان شرح و بیان فراق نیست
کس را چه جای وصف تو حوال انجمن
با ما ز تیره بختی حال ملک مگوی

یکبار ز باغ حال گرفتار خود بپرس
حال مقید خم زنار خود بپرس
آخر ز حال تشنه دیدار خود بپرس
یکبار حال بلبل گلزار خود بپرس
این قصه را ز غمزه خونخوار خود بپرس
از عندلیب بادره گفتار خود بپرس
احوال او ز طره طرار خود بپرس

حیران سخن بافی و سر فیل سخن رس
سوز نگری از عیسی و حیاطی از ادریس

بر قامت عشقت قبا از تخت مریم
چون پیله مشو در تد این گرته تف گیر
وحیست بما در سخن اما بخموشی
انگشت بهر کاسه بر دست [illegible]
هم خاتم و هم آینه استان سلیمان
تخت ملک چار حد و شش جهه تاج

برد این جوش نگار آیت تقدیس
برکش ز سر دیو هوا کسوت تلبیس
صورت قلم بر ورق ناطقه بنویس
بر بند بس از گوش نهی مغز و می لیس
ده بار زده این نقش زنگ اشتر تقدیس
نقش همه تا هست چه تربیع و چه تسدیس

ساربان بست بار محمل انس
الفتش با دل آنچنان که مپرس
در بپا کند که صبا و که [illegible]
بخود پیمای وحشت و بال
همه تن اضطراب و تن زده ایم
غیر موج رسیده از خویش
بوی الفت [illegible] وحشت
احتمالست [illegible] بوی یحمان
رم خود شو ملک برم آرام

دل وحشی درای محمل انس
دور خاطر چو وحشت از دل انس
وعده ما و دل محمل انس
بد ماغش بهار کم گل انس
کشته و خستیم بسمل انس
بنزد درخت مابن حاصل انس
روش آهوی تو قاتل انس
اجتنابست [illegible] مقابل انس
حل شود مقیم بر تو مشکل انس

دل کجا و تشویش ز هر غم درین جهات [illegible] و بس
ما هم از قاصد [illegible] مکتوب
هر دو عالم از زلال وصل مالامال شد
کو مراد از نامرادی جوی که کام جوی
دیگران از لعل او [illegible] تشنه
حسن گو در جلوه باش و ناز گو در گفتگو

یعنی از شادی درین عالم [illegible] و بس
مدعای دیگران ذوق [illegible] و بس
در حصول آن بهار ما [illegible] و بس
ناامیدی در حقیقت حاصل [illegible] و بس
گوش ارباب عار ذوق [illegible] و بس
چشم و گوش ناکسان [illegible] و بس

هر کس ز اندیشه آغاز تا تدبیر حیرت / طبع دو اندیشه ما در فکر ان حکمت و بس
بال عنقا طعنه بر کوشش ما تک مرزند / صید آب و دانه در اندیشه دام است و بس
صد جگر بر آتش ساقی ملک یکباره خفتند / خود کباب ما درین محاب نقش جهانست و

سوی بیت و معرفت او رسید و بس / برقع ز راز احمد امی کشید و بس
ناه بزور طاعت عاشق نهفت عشق / هر کس بقدر خود دو سه کامی دوید و بس
بلبل هزار و سوسه از گل ذخیره داشت / بال و پری فشاند و صفیری کشید و بس
دل بر امید وصل هوسهای خام بخت / جوشی بر آمد و کف خونی کشید و بس
خندید بر هزار دین فروشد براه گوش / از جلوه گاه حسن تو رمزی شنید و بس
خوانی کشید عشق بر آن کاسهای مهر / آن کاسها مذاق تنور چشید و بس
گردون بساط شعبده گسترد رنگ رنگ / نیرنگ مهره دو سه در حقه چید و بس
چندین هزار نکته قلم در رقم کشید / بیننده در دقایق معنی رسید و بس
چون نی به سر در آمده بود از غم ملک / آهی کشید و قطره خونی چکید و بس

گلی که شهد طرب میتراود از جامش / کرشمه میچکد از گوشهای بادامش
چمن بروی تو هر ساله که خورد فرو / گره شد و بدر افتاد و غنچه شد نامش
فریب خورده صیدافکنیست طایر ما / که هست دانه گرهای رشته دامش
بجلوه بر شکنی چون کلاه گوشه ناز / سر نیاز شود خاک زیر هر گامش
ز تیغ لعل قیامت بخیزد از حلقم / که میدمد گل فیض از بهشت اندامش
دل از نگاه نخستین چو داغ گرید / هنوز تا بکجا ها کشد سرانجامش
بصد هزار فسون دیگ ما بجوش آمد / فسرد که ز حد که میکنی خامش
مهوشی که نمیکرد شکر نعمت وصل / فراق میدهد آخر بدست ایامش
کرت دلیست ملک دیده بر گشا امشب / کرشمه میدمد از جلوه در و بامش

شستیم خاک عرصه بخون شهید خویش / قربانیان کوی تو کردند عید خویش
خون شهید ما نه بقدر کفایت است / کنج دیت بکر ببسیار دکلید خویش
در بعد گشته تیم بقرب یگانگی / نزدیکتر بخویش ز حبل الورید خویش
تیغ ار زند نگاه تو از تن بجای موی / بر دیده تهمت حکایت زر دید خویش
یک گراک اگر شنیدی از انگاره بهار / ز دود می ز صفحه سیاه نه جوید خویش
آیینه را ز زنگ بدامن صیقل است / عکسی در آب شسته ام از برگ بید خویش
گوشش بزبان ثبت گلی میدهم کردی / تا من فرا دوم در گفت و شنید خویش
گردم ز پاس تیغ و ببرید ز هر چه هست / پیوند کس مباد بقطع امید خویش
حسنت بشاهراه شهیدان نهاد چشم / گوشم امید در انجام نوید خویش
صد ره عنان ناقه بگردیدم از حد / در دشت و کوه اگر بسر ایم نومید خویش
سلطان کربلا چه سپوز زیاد کرد / من کیستم ملک چه کنم با یزید خویش

بنای عشق منظور نظر باش / بنای عقل کو زیر و زبر باش
مرا با تلخکامیها سری هست / دهان آرزو گو پر شکر باش
الا ای خصم عیش نخشب شبیانکی / ز آه صبح خیزان بر حذر باش
من از قاصد ملولم بل پیام / هوس گو چشم بر راه خبر باش
دل ما بسته ام فریب است / تو در اندیشه صید دگر باش
ترا عقل مجرد کی شناسد / بهر صورت که خواهی جلوه گر باش
ز کمنامان ندیرند اعتباری / عدو گو در نظرها معتبر باش
تو شمعی رخ برافروز و میندیش / دو صد پروانه گو بی بال و پر باش
بسعی گریه تا شیری نکردیم / تو خود ای ناله باری بی اثر باش
تو در دریا چه میگشتی اندازی / ملک گو غرق خوناب جگر باش

نگارش صور غیب خواب شد نامش … که چشم و گوش ببندند وقت پیغامش
بدیع منظری آمیختند ناش نوم … کشیده صورت تعبیر بر در و بامش
هر آنکه واقعه بین شد بچشم بینایی … بر آورند چو دیدار حجاب اوهامش
مشو چو سعی سکندر که ماند از ایجابیات … بر آرند حجاب بیند اجر امش
در ابتدا نگرند انتها دقیقه دران … که کرده اند در آغاز درک انجامش
دل است مورد معنی فرشته صورت فکر … مرور بکش نظر خاص و ان اوهامش
ز بس طپید بخاک بنزن صید … سزد بهمت غربال بدن اندامش
نهال نو ثمرم بکرم بسنگ سنج … که میوه نارسی از بار فکنند خامش
نشان دل بکه داری بالک چه سپری … بیام آنکه فراموش کرده نامش

من از ترددیکیت تا سر در آتش … تو دست از دو جداری بر آتش
چه دانند حال آنکه در دم مرغ … که دامش گشت بی بال و پر آتش
زکشت لاله زار داغ من گرد … گریبان پر ز گلهای تر آتش
منم مسند نشین صدر گلخن … که بالینم خس است و بستر آتش
ز بوی آنکه دل اسپر گردید … درختی گشت با برگ و بر آتش
محیط انسرده گشت موج حقایق … صدف گردید سنگ و گوهر آتش
هما ناماتم پروانه دارد … که بسته است بر خاکستر آتش
فشاندم دامن از خاک مرحبحت … ز نه غربال چرخم بر سر آتش
ملک گرم کز کفر بیست طینت … که گردیده است در سیماب آتش

از بسکه بیقرارم از ذوق انتظارش … بی وعده می نشینم هر دم برهگذارش
خوش آنکه چون دهی می آید بباغ حسنش … روید گل تماشا از گلشن عذارش
آن عاشقم از نظرها کز عشق سوخت جانم … بر منتر استخوانم داغست یادگارش

ورشته آدمی آمد و نشست بنوش … بدست او قدحی داد پیر زر و سرو
به یکی بادهٔ شام دستخوش کیانش اط … ربود گوش به قع زراز بر قع نوش
ز نشانوش بنگاه که سر باده گرفت … مرا تمام زبان کرد و بزم را همه گوش
می اشاره در آمد گرفته ور از سر … عقیقه جام دهان پر ز بانگ نوشانوش
پیاله زد دوری و گرم شد مجلس … فتاد حلقه فرزندکان بچون جوش
فرو نشست چراغ دماغ و مطرب حالت … کشید گوش چنگ و رفت نغمه زهوش
قدح بوجد در آمد شراب گشت سماع … تمام مجلسیان نقد دل بدست خروش
بهم برآمده صحبت نی پا در آمده عقل … نه از کنار اثر در میان نه از آغوش
کشید تا دم سقری و صیحه سحری … بهوش بیخودی باده بود همره دوش
برنگ پیوه بجوشید صاف چشمهٔ صبح … نشست در دو بحر در ته صفا بر دوش
شفق جو دست نمود و حجاب رفت از پیش … سپهر پوشش عباسیان فکنخ از دوش
بساط خورده بر انشاند صبح و شب جلد … زمرد از تقیمنا و مرزمن گوش
حجاب جل شش سیاه بعقدن عرف … چراغ نطق زباد صبوح شد خاموش
همان بعز واشی شخن گفت و شنید … ز بهر چه رفت سوالی خموش گفت خموش
بغیر شاهد وحدت بجز تعین صرف … نه باده بود و نه ساقی نه دنی نجاوه نه
ملک مانده ملک مانده هستی ملکوت … نه از پیاله نشان و نه از پیاله فروش

بدام حیله مشید طرفه مرغی بجو من اش … فریبی خورده بودم زود دو فکشتم ازادش
هنوزم اول عشقست مشکر گره آرام … اگر اینست آغازش چه خواهد بود انجامش
کی از تلخ زهر اجل ابرو ترش سازم … که جام پرورش دارد ز تلخیهای دشنامش
رقیبان زاده دشنام از بهر فریب … بلی دانسته ام معانی است دشنامش
ترا و تنها ز طرف مدعی خواهد شد … بعقد روسع مسکن باده های لطف دو جایش

ملک دارد ز غم میل گریز اما نمیدانم | که هر جا میرود عشق تو دارد کام بر کاوش

ترک استغنا سفر ما غیر کو افسرده باش
از شراب وصل محرومان بیبی قانعند
عشق چون باشد سفر هر دو عالم داد و داش
ضبط اقلیم دل ما هست تنگ پاسبان
چند مخصوص دل ما باشد این آزردگی
دامن بیداد برزن دست مجروحان بگیر
محو کن حرف امید از صفحه عشق ای ملک

چند روزی حفظ خود کن مدعی گو مرده باش
بو الهوس هم کو ازین می جرعه با خورده باش
از من بکم مایه کو نقد دل و دین ده باش
لشکر غم کو درین ویرانه زود آورده باش
ای سرت گردم دو روزی هم ز غیر آزرده باش
آرزو گو پای بر بنیاد جان افشرده باش
گو نشان زخم اشک از دیوان افشرده باش

بوالهوس نیست که تأثیر بود در سخنش
چمنی در نظر حسرت من جلوه گرست
گوهری یافته ام بر سر آن میلرزم
بر گل کشته عشق تو اگر ریزی آب
بکرش آه دل سوخته دهقان بود
زده زنار بتی در کمر دینم دست
ملک امروز ز هفتاد و دو ملت دور است

سخن هرزه درآ چند بزن بر دهنش
که بجز دار برد باد گل و یاسمنش
که مبادا بربایند حریفان ز منش
فیض فتح سی بتر او در نسیم کفنش
که گل و لاله شگفته ز طرف چمنش
که ره کفر زند طره ایمان شکنش
حسنی ساخته اندیشه حسن حسنش

بره خوش میخرامد تند گویا رفته از یادش
جهانی کرده پامال ملامت جلوه نازش
دران مجلس که شیرین سرکام دل خسرو
نشان برگ کاهی نیست در کشت تمنایم
بلا کو خویش را مردانه زن بر کشور دلها

که در هر سو شهیدی خفته است از تیغ بیدادش
معاذ الله اگر در جلوه آید سرو آزادش
محالست اینکه یاد آید ز تلخیهای فرهادش
وگر هم هست بحران تو خواهد داد بر بادش
اگر تنهاست اینک خضر می آید بامدادش

ملک ویرانه دل بیکسی معمور زین غافل | که آخر شد آباد اگر خواهد کند بنیاد دیگر

بر دوش می برم بر زده دوش ای فلان دو دوش
چشمش شد در خواب ساحل لب جاکش
در برقعش لب گزیدم و پیش کشیدم
چون جام زمی دیده زدیده از لب لب
از لخت دل افتاده صد پاره بساحل
چشم کله آگو دیده بر داد نی چند
سرتا قدمست چهره ش بجز دیده نیز رفت
مستی شده بر هر سر کو معرکه انگیز
تحمیر دقایق بشنو در دیدن دران

دست بسی می زد ستانی آغوش آغوش
گفتی همه تن دیده و دیده همه تن گوش
لب شیفته فتنه و تن فتنه آغوش
بر دوش می برم ریخته بر ساغر سر جوش
آب گهرم از مژه تر شد حسن پوش
آه از جگر خام که نا پخته زند جوش
صد بنده بی داغ بیک نا شده بفروش
افسرده ام و می من آمیخته با جوش
کس صاف تر از تن داری باده ملک نوش

چند خواهیم بود از ان به دوش
میر مجلس بلا و می خوناب
ساز مطرب ز دست برد مرا
دیده گریان سینه گشت کباب
صبح محشر دمید و مهجوران
مزد دست کسی که برداشت
چشم بگشاد بر دریچه غیب
تا چه بیند در آن سرا زده
ملک آن نیست کو عنان تابد

دست حسرت کشیده در آغوش
از چپ و راست با نگ نوشا نوش
نشئه نغمه میرد با مدهوش
اشک ریزان و خون دل در جوش
همچنان بخبر ز باده دوش
تیغ او بار کردنم از دوش
گوش بنهاد بر پیام سروش
تا چه آید ز غیبش اندر گوش
از قضاهای چرخ عربده کوش

فزون شد آتشم باز از هوای جلوه گاه ای | که در هر سو چراغی مرده از باد دامانش

نمکی زست بر داغ درونم لعل خود کامی — که شد هر سو هزاران زخم ناسور از نمکدانش

دارد صدف سینه‌ام که گهر اخلاص — بر تیغ سر شکست عیان جوهر اخلاص
در بوته آلوده کار پاک نگردد — غش چاک کسی توده کند بر زر اخلاص
بر با علم صدق و صفا آینه فتح — بر مسند اقبال نشست افسر اخلاص
چون کاسه تهی هستم و چون کیسه تنگ ظرف — دارد ز من این بسته در واخر اخلاص
با برگ رزان باد خزان دست و بغل رفت — من چمن گل صدق آمدم اینم بر اخلاص
بر بنده توفیق اگر جای شراکت — چون گرد ببر باد محبت از در اخلاص
گر در تو سرایت نکند بوی محبت — ریزد ملک از هم چو گل نو بر اخلاص

مساز طایر ما را بیو الهوس مخصوص — فرشته را نتوان یافت با مگس مخصوص
مسافران محبت بپاس دل گوشند — که دزد این سر کوست با عسس مخصوص
تو یک گل و تو من در میان خار — تو یک تن و چشم با هزار کس مخصوص
وداع قافله کردیم کو براق و برد — که هست با دل ما ماندگان جرس مخصوص
فسردگان همه خصم محبت اند اینجا — بغیر طایفه آتشین نفس مخصوص
گلی نشگفت بر ملک که بلبل نیست — ز عشق که هست بگلهای تازه رس مخصوص

مطرب که گرفته ساز را نبض — در پرده گرفته راز را نبض
بیمار نیاز را چه تیمار — تشخیص نکرده ناز را نبض
ز آیینه دمم شمرده بگرفت — بس آه نفس گداز را نبض
در حسرت [illegible] دست — چنگ تو گرفته باز را نبض
بر قبله چکیده خون ماعت — در کعبه زده نماز را نبض
بیهوده ملک شمار مخروش — نازش دارد نیاز را نبض

دهد بلا و ستاند متاع جان بعوض — بیک کرشمه برد سودهای جان بعوض
بیک خدنگ کسی داد غمزه‌اش نهاد — هزار ناوک دلدوز در کمان بعوض
بچار سوی بلا دل بیاع عهد وارد — ندید سود ولی دید صد زیان بعوض
بیک چراغ که دل بفروخت عشق تو — هزار مرتبه ام شعله استخوان بعوض
زهی تجارت چه کوست اینکه یاد آرد — نسیم صبح بر خاک آستان بعوض
بجا کی رنگ ز رنگش دیده جو دم بعوض — کشیده در نظرم نشتر رسنان
ملک ز آتش دل آنیم ذره نفروشد — اگر دهند باو نقد کن فکان بعوض

دوای رنج خزان کی کند بهار غلط — بغیر داغ چه روید ز لاله زار غلط
چو آفتاب نبهو رسید و کرم گشت — فکند سایه فتراک بر شکار غلط
بیخت من نگرفت ماه روز وصل از سالک — اگر غلط نکنم کرده روزگار غلط
کنون فسانه سیمرغ و کیمیا شده است — حدیث وصل تو از روی عشق یار غلط
سر درخت ز بخت سبز و این تلخ است — هر آنچه رست از ما هسال بود یار غلط
بگار وحشم نشنوم با بارش رسید — بگل که آب دهد کرده آبیار غلط
فریب مهر و وفا خورده ملک از وی — هزار بار غلط صد هزار بار غلط

کشیده بدور رخ تو لشکر خط — گرفت پادشه غمزه تو کشور خط
دو دیده نامه حکم تو در قلمرو عشق — دبیر حسن تو شیرازه بست دفتر خط
سوار حسن تو چون پای در رکاب آورد — بجوی نقطه زان درکشید خنجر خط
صنم پرستی عشاق بی سر شده است — که گشت بت شکن غمزه تو آذر خط
نسیم از شکن طره تو جلوه نمود — طراز حلقه مشکین کشید در بر خط
بگونه بگونه ز بیارای ز جمع حسن که گشت — نیاز بمر باز و کرشمه بر خط
ملک بنفشه بی‌کار از رشح اشک — که گرد لعل تو در گرد نشست سر خط

زهی جمال ابدیت از قضا محفوظ / ز حرز چین خطت خط حظ محفوظ
چو سایه گستری از سایبان بیاض خطر / لب پایه پروری سنبلت صبا محفوظ
ز جلوه قد او سلم و دعا مضبوط / ز خطبه خط او ... ما محفوظ
خط تو آیه حسن است کاین نسخه خطا است / که باد خضر تو در چشمه بقا محفوظ
چه فتنه که لب آفرین شکر است / که باد حسن تو در حصن مرحبا محفوظ
ز خشم لب افشان به هر در شکر فشان / کسی که بنده زنجیر تنگ ها جرا محفوظ
شدی به نسخه خط حکمت آفرین خرد / ز حرز غالیت نافه وفا محفوظ
شفای عیب ز جام زمردی در دل / که درد عشق حفیظ آمد و دوا محفوظ
ملک تو حافظ حسنی نگهبان حسن / ز دیده حسد این نگاه ادا محفوظ

ذکر لب و روز بانم یا حفیظ / هیکل بازوی جانم یا حفیظ
مینگارم لوح جان از رنگ [illegible] / گشته سرمشق روانم یا حفیظ
می‌سراید هم جلی [illegible] / خامه در کوشش نهانم یا حفیظ
ضبط و رفت ... از دست رفت / هر چه گویم هر چه خوانم یا حفیظ
در سفرها زاد جانم یا کفیل / در حضرها پاسبانم یا حفیظ
بع [illegible] / مایه سود و زیانم یا حفیظ
ما ملک خوان خلیلم یا ملک / میزبانم میهمانم یا حفیظ

ز درد گریه من شد شراب ناب غلیظ / حنا اگر چه رقیقست ساز دست آب غلیظ
ز بسکه حسرت لب تشنگان شدست [illegible] / شدست با تنک آبی تف سراب غلیظ
ز اشک چشم اگر بر دمد گیاه چه غم / که در گلوی گوزنان شود لعاب غلیظ
مگر فتاده بر و سایه قصب پوشان / که شد تنک اکنت والای ماهتاب غلیظ
ز عکس حسن تو بر دشت [illegible] / که دید آینه در روی آفتاب غلیظ

ملک شد از دم گرم تو گریه آفریده / ز زمهریر شود رشحه سحاب غلیظ

بدست و پای نگارین رسید نگار بدیع / با اختراع طرازیست کارگاه بدیع
شگفت منطق مرغان [illegible] فردوس / زنده گشت سرا پای بلبلان چمن
نسیم مشک سرشت چمن [illegible] / ببقعه لفظم فضای خاک بقیع
هنوز منت [illegible] / شده است چشمه سهیلی [illegible]
وزین [illegible] دفتر توجیه / که عاملان بهار [illegible] توضیح
توقع کف پایی نبود خاک مرا / کشیده دامن او بر سرم خط توقیع
بس است صورت صفرای عشق [illegible] زرد / ملک چه درد سر آورده [illegible]

می‌وزد باد خزان ابر بهاران الوداع / گل بگلشن می‌رود بیرون [illegible] الوداع
باده زد موج و تسبیح و مصلا آب برد / نوبت مستیست ای پرهیزکاران الوداع
بر سر ما تاخت رخش کینه تازان الجند / سور ما مال جفا شد شهسواران الوداع
پاک شد از زنگ غم آیینه روشندلان / هست وقت مهربانی کینه داران الوداع
بر در دروازه دل عشق زد کوس رحیل / عافیت بر ناقه محمل بست یاران الوداع
عشق بر دیوانگی و عقل [illegible] / بیخودی در جلوه آمد هوشیاران الوداع
نیست ممکن رتبه عشق ملک جز [illegible] / نیست هنگام تحمل بیقراران الوداع

ای دل بسته را نسیم تو باغ / خم زلفت کلید قفل دماغ
جستجو ره بکام خود نبرد / پی کم در رهست چو پای سراغ
دور ه مرهم تو چیزه چراست / در سیاهی نمانده دیده زاغ
این دلیری نه حد پروانه است / هست پرواز او ببال چراغ
مرهم از مرهمست و زخم از زخم / درد بهتر برد و داغ بداغ

هست در جذب و جد کام سماغ — جلوه در جلوه همچو نور چراغ
ای بیابم تو باده گوش ایاغ — نکهت نامهٔ تو طور دماغ
ملک از عیش دل تهیست که نیست — باده را کشت در شکسته ایاغ

غزنیا بجان تو و جان یوسف — زلیخاست در بند و زندان یوسف
دل بیت احزان برآمد ز دیده — نه مصر زلیخا نه کنعان یوسف
دم گرگ تهمت کل جلوه کاهش — تن چاه کنعان گلستان یوسف
لب از شیر ناشسته کودک گواهست — که از لوث پاکست دامان یوسف
بیازی بی مهر دل بصحرای کی کالا — که اخوان گرگند اخوان یوسف
داغ چشم یعقوب شد نیل و جیحون — پی شستن گرد بهتان یوسف
ملک داغ من بود نوشیدیم — نه چون درد یعقوب درمان یوسف

دل پر شور و سینه پر شوق — خلوت خالی ز خیال و ذوق
سپه استعاثه نو جا نجح — لشکر استغاثه جوقاجوق
جان سبکسار در تجلی عشق — دل قوی دار در تهور شوق
در مضیق بپایهٔ نیرنگ — بند اقسته نهر شکر ذوق
سنبل خط بگرد بیانش — چشمهٔ عنبر و تموج طوق
عشق را هرچه فوق او تحت — عقل را هرچه تحت او فوق
بر سیاقی که عشق اندر قلم — نظم میثاق بی وثوق ارزوق
سر فرمان نهاده ایم ملک — کرز زنجیر نشکند از طوق

یافت ویس قرنی نکهت این ز عراق — بوی ما هم می شنویم از یمن ز عراق
دست قدرت که گل کالبد آدم خشت — محض عشقست روان از عجم و ز عراق

نه ز آبم نه ز آتش نه ز بادم نه ز خاک — گوهرم از ملکوت آمده معدن ز عراق
کو موسی که چراغ ید بیضا برگیر — طور بالا آید آتش ایمن ز عراق
چون به مغرب از مشرق برقع بدمید — چشم بینا ز خراسان دل روشن ز عراق
دود حجاج با بنا شست سراپای حرم — بر در کعبه گشاییم دو روزن ز عراق
چون زلیخای فلک تیغ و ترنج از دو شش — ماه کنعان زد کف دست بریدن ز عراق
جای هر برگ چراغی شده هر برگ نخل — سوی هند آمده افروخته گلشن ز عراق
باغ ایمن شده از نقش نور سینور — ملک جان ز حجاز آمده و تن ز عراق

طفلی و شیر مست مایهٔ عشق — بنعلی و انگنم بدایهٔ عشق
روز را با شب اتحاد که چه — بگریز و ز نور سایهٔ عشق
نکتهٔ ما نه بود عمر تفسیر — آنچه هم از واردات آیهٔ عشق
شرکت عقل حکمت عملیت — درس الهاکن از هدایهٔ عشق
دست رنج تو کارنامهٔ عقل — پایمزد تو دستمایهٔ عشق
شش جهت قصهٔ بر شنجون دو — خانه است از چار سو طلایهٔ عشق
هیکلم نم لخت نشره دو — پیکرم نیم خشت پایهٔ عشق
گریه ام در گلوگه خنت لیعتس — اشک ما گشت در کنایهٔ عشق
کافرم گر بود فراخور کفر — عاشقم ار کنند کرایهٔ عشق
سود ما و زیان بود مایه — وایهٔ ما کدام وایهٔ عشق
دل ز درزبان مپیچ ملک — مایه کافیست در کفایهٔ عشق

ملت عشق چیست مذهب عشق — من و درس جنون و مکتب عشق
کوچه حیرتم سرای عقل — کاسه حیرتم لبالب عشق
دجله کف بر لب انا الحق ریخت — ما و منصوریان شرب عشق

خود پرستان بجاه مفتخر اند
مرد میدان فقر کیست بیا
کردنم غوطه در کریبان جیم زد
شمع اسرار کو بهر زه سوز
رفو بر دست هانکه می زد
ترک تاج افسر خدیو بدست
شوخی عقل دم نصحکه بود
اخترت در صعود باد ملک

چون خداوندیم منصب عشق
که بزین در کشیم مرکب عشق
بسکه بر بر زدم زیارب عشق
راز بر روز میفهمد شب عشق
ادهم عقل را با شهب عشق
خوش خطابیت کو مخاطب عشق
ترسم از خنده بر درد لب عشق
لیک دور از هبوط کوکب عشق

کودک دل ز گاهوارهٔ اشک
نو عروسان گریه حجله گری
کشور صبر ما خراب خراب
بیزبانان ناله در شبگیر
مردم دیده از سراچهٔ چشم
لامع از چاک سینه مشعل آه
بتماشای تیغ مژگانت
شوخ چشمان شوق و منظرم
ملک ارسالکی ملاحظه کن

آمد و خفت بر کنارهٔ اشک
تا کمرگاه گوشوارهٔ اشک
هر طرف برج ناله بارهٔ اشک
فارس هاى هوسوارهٔ اشک
ساعد آراسته بیارهٔ اشک
طالع از برج دل ستارهٔ اشک
غوطه در دل هم کنارهٔ اشک
دیدهٔ حیرت و نظارهٔ اشک
راه سر کن باستخارهٔ اشک

کار بجائی کشید از عشق تا کو
در بکند ور نهد این شسته سر
آینه چون بر سر زانو نشست
دختر رز حجله طراز است و مست

کاینه سازد ز گل تیره تاک
بخیه زند مغز بجیب مغاک
از نفس تیره دلان باد پاک
دوش ورع تکیه که زلف تاک

رشته دل سلسله ابرو باد
راه بجولان بلا سدیه گرد
صبر بکود رسم افسوس شد
وسوسه زاغ و زغن خشک رود
دل نرد لعبت خاکی ملک

صورت جان ضابطه کی چاک
دود درون از جگر چاک چاک
خواه بشو خواه مشو زین چه باک
قهقهه کبک دری خنده ناک
فتنه تو بید روحی و قلبی فداک

هوا بخیت بر خون نخجیر رنگ
در انجاز نشو و نما کرده اند
هوا را او مید ست گل کرده ست
چمن نیم رنگ و هوا نیم نم
ز فولاد زد جوهر سبز میغ
بساط زد و بر دنشو و نماست
صباح از تو بوی سبو می شنید
جنون بهار انچنان سر کشید
ز بس کف برآورد گلبن نماند

نشان بست از شهپر تیر رنگ
لب طفل را از نم شیر رنگ
نکرد آب اهمال و تقصیر رنگ
سر بلبل و ناله زنجیر رنگ
ز خون شسته آتش آتش تیر رنگ
دگر برد از روی شمشیر رنگ
که بستاند چون باد شبگیر رنگ
که نتوان کشیدن بزنجیر رنگ
دعای ملک را ز تاثیر رنگ

آنچه عشق است که آمیخته با جان ملک
فرصت معیان یاد که برگشته مزن
راوی حسن ملک گشته باوصاف حسن
ره بمیدان که دهد یک گران ابیهات
صرصر حادثه زد خانه خدا را ابسبب

وان چه حسن که شد راهزن ایمان ملک
دل ز فرمان من بخت ز فرمان ملک
آیه عشق فرود آمده در شان ملک
گوی آن عرصه کجا و خم چوگان ملک
که غباری بفشانیم ز دامان ملک

گر بکاوند سراپای ملک را شاید
کز حسین بدر آرد ز گریبان ملک

فراق بدله کشش و شوق میهمان وصال — کرشمه چشم وصالم کی است خوان وصال

فتاد رشته عهد قدیم در خم و پیچ — گسست سلسله زلف تا زبان وصال

ز دوست رفت عنان دل و عنان آهوی — لبم رسید زمان من و زمان وصال

سپاه هجر گران تا کمر ببستند — چنین نبود میان من و میان وصال

مگر لبی بنوازم بپای بوس طرب — وگرنه گرد برآرم ز خانمان وصال

زبان گشاده مگر بلبله نرخ گلشن قرب — صفیر عیش برآمد ز آشیان وصال

هزار کنایه که در کار زر نبد نوشاست — بترجمان که ذر آید نسیم از زبان وصال

چه شد که شمع صلایی زد بپروانه — بسوز که دود برآرد ز دودمان وصال

ترانه ساز جدائی کنی چو بر جسم زد — رسید مرغ ترنم ز بوستان وصال

ملک تو بلبل دستان بیت این چمنی — ز چاک سینه فرو بارد استان وصال

قرب تن قرب جان و من غافل — این همه آن تو اما و من غافل

آگهی نقد سالک این جنس — کاروان کاروان و من غافل

شوق در سینه با تمکن کوه — جان روان دل روان و من غافل

رنج هر کس نسخهای مسیح — درد من بی زبان و من غافل

گل گرفته جام زر دستی — بلبلان نغمه خوان و من غافل

جیب و دامان جمله از گل عیش — بوستان بوستان و من غافل

سایه بر سر فکنده بال همای — بخت عنقا فشان و من غافل

رستم صبر را فتاده به بر — محنت هفت خوان و من غافل

کار ره ساختند پیش روان — ملک ارزانیان و من غافل

نو تحفه حلقه در دل — کو سرشته آب و خاک بسمل

خون موج زد و ز دل گل افشاند — برد از من و آستین قاتل

بر روی لقا طنابچه زد — بال و پر مرغ نیم بسمل

هر فال که قرعه فلک زد — بر تخته ماست نقش باطل

از سحر کرشمه تو اعجاز — شد پرده نشین چاه بابل

بر دیده دل زدیم تابی — کز جاه اعمی رفته غافل

کو فلسفی از این طلسم گرهی — گنجینه کجا بمهره گل

آن پرده که راز محرمش نیست — در خلوت ماست نقش باطل

دامن برزد بلا و بگریخت — عشق آمد و بار کرد محمل

امید نگو شه فرو بند — بر خویش مساز کار مشکل

کاهیست ملک فضای کوهن — کو غمزه مده صفای منزل

رسیده بود سری بنظر چهره ای بمحمل — بیک تغافل من صد کرشمه ماند معطل

ز نور طلعت او لمعه ایست مطلع [illegible] — ز طول طره او قطعه ایست شرح مطول

مجسم غرض آلوده نقش عقل الله — مثال عشق بتمثال گوشت ممثل

رهین صورت و آنکه هزار عشوه بجا — خرد ز مشکل [illegible] حقیقت اول

ندیده دیده کثرت بغیر تخته وحدت — ولیک مهر بسنگ آزموده دیده احول

بدور نسخه خوبی خطت بجای کاری — حدیث لعل لب و زلف کج معطل

بدست غمزه دامان غمزه گشت بطرز — بغرق سرکشی اکلیل تا گشته مکلل

بتازه کاری داغ کهن دعای مجرب — بلاله کاری اشک از نگاه مکحل

اگرچه ناز بتان با مکرر است مکرر — دلیل شیوه مستعمل است تا مهمل

ملک بطاق بهم نیست شرح و بسط حکایت — گهی حکایت مجمل گهی حدیث مفصل

حسرتم فرجه پهلوی ملال — چهره ام لاغر چو بان قحط سال

ناله در آغوش تا ز دوری فراق — حلقه پیرای کمر گاه وصال

دیده شوق کلف تا بی سبب / روی صبر و پشت پای انفعال
منطق مرغان بام عرضه داد / از نقاب حال سیمای مقال
گر فنه و کریم باد قیامتی / سر برآرد از گریبانم نهال
چون گل‌های پژمرکان در چشم / در خم دامان کشم عقد لال
در خیال اندیشی بوس و کنار / لب فشرده خایم بدندان محال
کوه خجلت سد راه مطلب است / سنگ بر دارد از سر راه اول
جسم از نازک تر شد ضعف / میدهد دندان فکرت رخ خیال
مرغ زیرک آشیان بر باد برد / شاهباز معرفت سر در وبال
عرصه کامل تنها شد وسیع / گم شدم در تنگنای احتمال
سر وحدت بر نتابد ملک / اعتبار اتحاد و انفصال

نه تاب شکوه و نه طاقت سخن دارم / تمام شکوه‌ام و مهر بر دهن دارم
فلک کرشمه مرغان باغ کو نفروش / که بیش از گل و نسرین این چمن دارم
رموز سبحه و سجاده صافی آن دانسته / ز من بپرس که من کیش برهمن دارم
ز بزم شکوه ندارم کنایتی که رست / شکایتیست که از سیر انجمن دارم
مراست سینه جحیم و حرارت نفسم / توان شناخت ز سوزی که در سخن دارم
کشید جای کدورت اچنان در غم / که رنگ الخضر در ته کفن دارم
وبال سر دل من شد تراجنایت / که هر چه دارم از اطوار خویشتن دارم
رموز عشق نشاید نهفته در ملک / مباش غره که صد شکوه در دهن دارم

حدیث مهر تو بر لوح دل رقم کردیم / زبان خامه صد شکوه را قلم کردیم
تو تاب شکوه نداری و ما تحمل جور / هزار بار قرون امتحان خود کردیم
نشد نه جلوه و ما سم ز تنگنای وجود / زدیم خیمه برون روی در عدم کردیم

همین نتیجه عشق دو روزه تو بس است / که در صفت دو جهان خویش را علم کردیم
بس انفعال کشیدیم پیش عیبان / که خویش را بوصال تو متهم کردیم
هوای بادیه مارا غبار و مستغیر بود / چو سوی کعبه رسیدیم پشت بر حرم کردیم
امر دیت [illegible] لعشوه میان / مباش طره که ما خوی با ستم کردیم
بذوق کعبه ملک زدیم دامن سعی / مسافت ره صد ساله یکقدم کردیم

با دل موج زنان روی به آه آوردیم / کف اشکی زپی عذر گناه آوردیم
سجده نیم شبی کار بجایی نرسانید / هم شفاعت بدر ناله و آه آوردیم
بتراشید ز یاقوت جگر لعبتها / بسراپرده لطف کلاه آوردیم
بر لب قهقهه صبح ازل بخیه زدیم / تاب در رشته شبهای سیاه آوردیم
شمع کو تربیت سوختگان بسر گیر / که ببال و پر پروانه پناه آوردیم
گل کنعان شگفت از چمن یعقوب / بوی پیراهن زندان به جاه آوردیم

ما چو خط تو زهر قید طرف گیر شدیم / منتهی گشته و فا پیر شوی بر شدیم
سعی ما بسر زلف تو بجایی نرسید / دست کوتاه تر از رشته تدبیر شدیم
بتماشای تو از عکس صور محو شدیم / نقش نطق نماند آینه تا پیر شدیم
دست از چرب و شیرینی عالم شستیم / دامن افشرده ز آلوده شکر و شیر شدیم
چاشنی‌های فقه ما سر همه چیز / مایه فطرت آب و گل تخمیر شدیم
شد بتماشای خط تازه که سر سبز گل / بازجوید عمل سر تو فر شدیم
مضطرب نبض نسیم از تب سودای صبح / طرفه کاندر قدح صبح تباشیر شدیم
محمل قرب به آهنگ سحر بر بستیم / راه نزدیکتر از ناله شبگیر شدیم
کوشش ما نه کمندیست که آهو گیرد / لعبت دشت بدشت ازپی نخجیر شدیم
پنجه در پنجه هر کس که زنی توان بود / چند در یکدگر افتیم و زنجیر شدیم

مجلس می‌کرم و ساقی بر ملک پیمانه ریز / رخت دل برون کشم بر آتش صهبا نهم

آیینه در برابر آن رو کنده‌ایم / رو داده خجلتی و بیک سو کنده‌ایم
با شکوه راز انجم تسلیم سر زدیم / رسمی بیاد کار در آن گو کنده‌ایم
آن ساحری که پرده بر اعجاز میدرید / در پیچ و تاب طرهٔ جادو کنده‌ایم
اعمال را بعرض میزان فتاده کار / با سنگ معذرت بترازو کنده‌ایم
در عضو ما تزلزل دیوانگی فتاد / داغی ز جبهه بر سر زانو کنده‌ایم
هر بت که کفر عشق تو از خاک ما سرشت / بتخانه ساختیم و بهندو کنده‌ایم
چون عشق لب بشست اشارات بر هدف / دل در کمان گردش ابرو کنده‌ایم
دیدیم کاسمان و زمین سد سطلبت / در پیکر گذشته بکیسو کنده‌ایم
ما سایه بر وریم ملک خیره بر مجوس / این داعیها بالاله خود در رو کنده‌ایم

از سواد چشم آهوی کسی سر میزند / بسکه از مژگان خنک در پای خوابش داده‌ام
نقش در کاری که خواهش را احاطت کرده است / جبین ابروی تو در خطاب انداخته‌ام
نقش دست تا علم شد در ره ستاره عشق / بسکه انگشت سبق بر هر کتاب افزوده‌ام

تمام آتش شوم از توده خاشاک بر خیزم / بسوزم خرمن الوده‌ام کل و بیاکه بر خیزم
دلم چون گل بخار افتاده تن چون جال اخگر / نصیبم تا الفت داغ و جیب چاک بر خیزم
بسجده شد باد عشق در کرد هم انداز / اگر تا که زجوش شعله چون خاشاک بر خیزم
نشینم داد اول در بساط خویشتن بنشان / بیا زمیم پاک هست بود خود را پاک بر خیزم
اگر بر لعل او پیچاده می بوسه بنماید / بهر موی خورم تیغ و زمغز تاک بر خیزم
ز آهو پوست بر کش و جدا از خبر دمی کن / صول دست چابک کز که من چالاک بر خیزم
نهم بر روی هم بر چشم بار زینت را / در ایم پس برافراز تا افلاک بر خیزم

فرع هر ذره بخورشید حقیقت ملت است / خورده را لقمه خرد ساز که اسرار شدیم
بملک سنمار شاه حوالت سرکست / رشد بین ملک سجاده و تکبیر شدیم

سست کار و کردم بسختی داغ و دردم / بر دنه تاب و صبرم خورد ذخواب و خوردم
باد فنا وزید و خاکم بر آتش افشاند / بشکسته است دودم بر جا نشست کردم
بود و نبود خود را از راه بر گرفتم / تا خویش در نوردم با خویش در نبردم
بر خاستی که ایم اجزای کیمیایم / زر شد مس حیاتم اکسیر یاد کردم
تنو اختافتادم هرگز بروی گرمی / چون صبح گرم خنده با گریه‌های دردم
باغ و بهار دی شد صحرا و کوه گلشن / در هم نمی‌نوردد آه فلک نوردم
نه سر براه تاجم نه رو براه مقنع / ننگ مختتم یعنی نه زن نه مردم
خار و خس و جو دم خشکید بخت در خون / حرف حساب خود را از صفحه پاک کردم
مو بر تنم سنان شد خارم بر نیان شد / چون لاله کند کشتم بر هر که تیز کردم
رنگ ملک ندارد جز کسوت تجرد / چون کوه دکان فرسیده تا کی بسرخ و زردم

تا بکی سرپوش جوش دل شیدا نهم / سینه از هم بر شکافم روی بر صحرا نهم
صیقل الکیمیم از پاره خاکستری / تا ز دل آیینه پیش دهن گم عام نهم
سینه ام بتخانه شد تا بت اندازم بیان / در کلیسا روی دل بر مسجد اقصا نهم
هر طرف مصر است امروز از خریداران حسن / یوسفی در دست دارم رخ بر کالا نهم
بحر لفظم از زبان خامه موج انگیز شد / حرف تا کی نقطه بر صفحه املا نهم
سطر آهی از شکاف سینه آتشکده شد / ماجرا میرود گوشی بیچ و عام نهم
از سر زانوی همت خیمه بر کرسی زنم / دفتر دیوانگی بر طاق استغنا نهم
چون سر تعلیم از جیب تقید بر زنم / عقل را استانه زنجیر جنون بر پا نهم
گوهر راز از زبان دین باید کشید / گریه سر کردم که مهری بر لب دریا نهم

جان بر حلقه کردن فرازان کن دلی افروزم / پس از قتل از زیر تیغ آن سیاکی برخیزم
جو چشم تیره گون گشته گرداب بکام / بصیقل کاری آیینه ادراک برخیزم
گل پژمرده وار گوکنار صبح در خوابم / ز بالین سحر چون نشاء تریاک برخیزم
ملک بار دلم بنشین غبار خاطرم مگذر / ز خویشم گرد بر دامن نشست از خاک برخیزم

تا هست ز زبان بکام دزدم / از کام و زبان که دم دزدم
وصلت عادت خاص من باد / این خاصیت از کدام دزدم
تا تیر لعل لبت نداده / از بیخودی آه خام دزدم
آه از لعلی چو ناله چه / تا بوی تو در مشام دزدم
تا چند بدست خویش دل را / در دام آرم ز دام دزدم
قاصد شکری نمی چشیده / بوسی ز لب پیام دزدم
عمر خون شده است در رگ و پی / این چاشنی از مشام دزدم
ساقی گر که باده دزده / تا کام ملک بکام دزدم

بی تسلی دل صبحدم بباغ شدم / ز عکس لاله و گل آتشین دماغ شدم
فراق تیر بچشم ز تنگ باده نماند / عجب که تهمتی گوشه فراغ شدم
شدم بباغ که تسکین دل دهم / میان بلبل و گل گرمیی که داغ شدم
تبسم گل خورشید از نسیم صبوح / چراغ مرده تر از خنده چراغ شدم
مگر ز کم شدن خویشم آگهی بخشند / براه بادیه کم تر از سراغ شدم
ز بار عقل سرم غوطه خورده در گردن / کشیده رطل گران از سبک دماغ شدم
وبال بال کبوتر شدم چو باز سفید / کنون که نامه سیه زیر زاغ شدم
بهار در غم و گلچین کوه صحرایم / چو لاله دست و گریبان باغ و راغ شدم
ز چاه حبس بر آمد ملک چو باده خم / شکسته [illegible] بباغ شدم

اگر یکسان با چو دران کوهم / فتم و بر خاک درش رو نهم
هر چه بجز یار ز چشم افکنم / هر چه بجز دوست بیکسو نهم
شوق دهانش چو در آید بدل / بر جهم و روی بآن کو نهم
درد تو گر یاد مداوا کند / داغ دگر بر جگر او نهم
چند ملک چون سگ نخچیر گاه / خیزم و سر در پی آهو نهم

پیاله بر لب کوثر شکسته دست گناهم / فتیله بر دل دوزخ نهاده شعله آهم
سفال میکده عشق گشته کاسه چشمم / طراز کسوت خورشید گشته طرف کلاهم
مریدانم رحمت شد دست اسلام / طبانچه بر گل جنت زد دست برگ گیاهم
سپهر خلعت خورشید جلوه گرداند / لب است سایه دیوار عشق پشت و پناهم
سپند سوخته ام بر سیاه روزی طالع / که یادگار سر زلف کج بخت سیاهم
تو حاضر و گله بسیار و غیر گرم حکایت / تمام گوش و سرا پا زبان و محو نگاهم
هزار نشتر حرمان شکسته در کف پایم / هزار دشنه و الکوب رسته از سر راهم
شکوه خرمن صبر از کجا و صرصر هجران / اگرچه کوه وقارم سبکتر از پر کاهم
ملک بجنگ که انگیختم سمند محبت / که پرده بر رخ خورشید لب سیاهم

بوسه چون قدم آبله پایان گشتم / گل شدم گرد سر خار مغیلان گشتم
نه نشانی ز سکندر نه مثالی ز خضر / بسکه سرگشته درین تیره بیابان گشتم
فیض عمر ابد از فطرت من جیحون بود / خضرم آینه چشمه حیوان گشتم
بنشانی که نشانی ز تو دارد کعبه / بستم احرام وی گرد بیابان گشتم
مشت خاکستر من شعله انگر گرده / شعله دشمن کشنده تن اسم سوهان
اسم اعظم من و تسخیر فراز نفس / خاتم از دیو ربودم که سلیمان گشتم
نه کر زنده شدم نه ستمزده پند / یوسفم نی بچه مستوجب زندان گشتم

بیش از اندازه من بود همه غوغای شمع / زود با مرغ لگن بست و گریبان شستم
مژه چون برشکند دیده حسرت زده‌ام / من بباده تو چنان برزدم دامان شستم
زهم افتاده ام آخر بهم آشتم روزی / جزو مجموعه دردم که پریشان شستم
گشت در بیع من الله وه با نذر و یک / بخریدار رسیدم همه تا دامان شستم
ملک آورد یکی ما حصل از عالم غیب / شکر را کار روای فی البهمان شستم

بمرگ بحسره وکان میراث خوارم / وصیت میکند جیب و کنارم
بکار سینه کوبی تا که دستیت / بشغل نوحه لختی و اسپارم
زبان در عذر و من در عذر زبان / زلوث ما و من غسلی برآرم
غش تیرم از سینه روی برآمد / محک کو صاف شو کامل عیارم
تو از ابنای سفلی باز ماندی / من از آبای علوی یادگارم
ز اهل خدمتم نه اهل طاعت / الهی شرمسارم شرمسارم
ز آتش آمدم بر باد رستم / بکار عهد بستن استوارم
وصال افکند نور و نیر خاک / هنوز افتاده بوس و کنارم
ز داغ بنده که آزادیم نیست / علمدار انشانم نامدارم
ملک دم حجاب از پیش رفتم / ترا زین پس بخود وا میگذارم

بفتراک گشته مکیان تو درخشان کرد سر دم / نه شراب سرخ رویم نه خمار زرد زردم
نه درشت آرزویم نه سطر آبرویم / دو جهان بیک سلامم بدو کام در نوردم
سر تیغ راست کردم درست جملگیها / پر پشه پای موری شکست در نبردم
ز بنفشه دسته تم خس و خار خوش رفتم / که بهیچ شاخ و برگ تشنه ستم کردم
سر و جان فدات کردم تو بدست تا پرور / تو بمن جها نکردی تو من جها نکردم
نشست آتش دل شکافهای پهلو / دم تیغ آبداری نشدست آنگه خوردم

مجلس است نبض جرس شکسته صوتم / نه مرتب است سازم نه مشخص است کردم
وسطی گزین جو سیر و که دو سو بود خصائص / یکبار اگر بیابی زمیان جدا نبردم
ملکست زنده رودی و دو دیده رود من کو / که چو رود که بخواند که چه گفتم و چه کردم

بیا تا دختر رز را نقاب از رخ براندازیم / بدستش بوالفشانیم و دریا بش براندازیم
گر او میکند عقل بسکر باسکر و جانی / در آید عشق تا رخت گرانان بدر اندازیم
سر ورزان دو عالم بر فشانیم از سر مستی / بیاد آستین افسر ز فرق قیصر اندازیم
شعاع آفتاب جلوه بر محراب دل تابید / خطیب عشق کو تا سایه بر منبر اندازیم
بر نه بهار زفت از پیش کار ابرها باری / ردائی در گلو پیچیم و دلقی در بر اندازیم
ز یا نگاری در حق بیا شد خر با باری / همان بهتر که این سبحه الحادی بکر اندازیم
حریفیت که نیکو و ذات حلبی بازی / بترس از مهره بازی نشد در
بجود ناله از عود جگر در دعوت دل آید / سپند از سپند چشم بد در مجمر اندازیم
تو از شهر سینی نکی نعلینی پا کش / که از نقش قدم طرحی بهر حیط در اندازیم
اگر صبح جز اصبوحی در خروش آید / ز جوش وجد شوری در نهاد کوثر اندازیم
باهنگ فنا مستی غزلخوان از نجد خرم / سرودی سر کنیم و غلغلی در محشر اندازیم
ملک درویش درویشیم گنج هر دو کون آنجا / بخوان تا بر کلات تا ثریا گوهر اندازیم

ما دست باز و نبردیم / امید بهیچ سو نبردیم
جز درگه عشق هیچ بابی / خواهش بر این و او نبردیم
بر بانگ دست نیل و جیحون / تا خرقه شست و شو نبردیم
آئینه ز عکس ما توان یافت / کاب رخ آبرو نبردیم
از روی کدورت نیست جا / هرچند که با دو سر دیم
ما بی اثری زبان نبردیم / شو بسته گفتگو نبردیم

الماس نوک مشقب و نقب
چون دیده ره سلام بستیم
چشم همه را الجواب بستیم
دل ناله دشنه خار و خود و
در عرصه عشق حال گردان
گرد ز دور بر دشمن ملک را

بر تخت نشست تو نبردیم
دل بر در زنگ و بو نبردیم
افسانه هیچ کو نبردیم
نام کز کس رفو نبردیم
چوگان شستیم و گو نبردیم
پرسید جان برد کو نبردیم

اگر ببیند در ای گل لطف چنینم
بسجده که گل شکارم آستین دیده
چو خور بسایه دیوار او کشم خود را
در سرای امل خنده که داد برون
بان رسیده ز اطلس سپهر چشم کبود
محیط دایره کان ستگاه بحر گهم
بمزرع دل خون گرم ز آه آتش دست
به بلبلان دم نو رسید رود و در گیرد
ملیحه ملک ار طوطیان آب و بزند

وگر ببلبل گذری باغ در گذر چنینم
هزار نقش بر سابی شوش چشمم
هزار آینه در جیب بام و در چنینم
بلخشهای دل چاک چاک در چنینم
که رزق بهره او از بساط چنینم
گهر بیاد سرو و مغز و گهر چنینم
تو شعله کاری و رخ چشمه زر شرر چنینم
بجلوه داس گل نکته کمر چنینم
رزر زر ش دستان بصر باشکر چنینم

ما نقد سکه خانه مهر و محبتیم
در عرصه دو کون نام آوری علم
در ربقه قبول سر پای کردیم
یکذره بمحبت خورشید نشستیم
دامان خدمتی بسای حسن گرده ایم
کردیم انتقال ز عالم بعالمی

ما گوهر یگانه عشق و مودتیم
چون داغ عاشقان نشان علامتیم
آزاده دو کون اسیر اطاعتیم
بر جلوه روشنیم که آیینه فطرتیم
کو بخت سرفراز که ما تاج دولتیم
این نقل را فعل ز ایام حجبتیم

پهلو ازین بساط تهی کن که زحمت
از جوی جسته ایم سافر خانه است
بر عکس خویش ساخته ایم آتشین حصار
حجب در رسا جهد وصل ماه دشمن
سر تا قدم عرق شد از حسد بخیتم
بگذشته رد لی که گواه گشته ایم
تا چند کودکانه فریب شکر خوردیم

بستر ز مرگ ساخته در خواب راحتیم
بگذشته ایم از ازل و در صدد جستیم
آیینه وار در دست نشان علامتیم
در لقمی کشته ایم و در نهایت وحدتیم
در استخوان گداخته مغز جراحتیم
تلخیم در شکست در ابا حلاوتیم
کام ملک ز دوست که ما خصم لذتیم

پشت بر خویشتن و روی بر آورده ایم
سنگریزه فلک از تاب تجلی بگداخت
هر که از کوی تو رفت آیت نومیدی خواند
بصراحی بنمازیم و سبال خوریناه
خاکساران ترا ذره بخورشید رسان
از بلور سرو سجاده خور مهره بچین
رفتن و آمدن جمله بهشت آمد و ما
بر سر آمد دم تیغ تو از بالای تست
دیده بر راه تو چون بره که بر رشته دو
ملک از ماتش و زخم زده بر عیب

لبقا در لقا رفته بر و مرده ایم
تشنگان ج زده که آتیم گواه ایم
منت بخت که بدر رفته نکو آمده ایم
لعبا دکت جام و سبو آمده ایم
از سر توسنی نفس فرو آمده ایم
گرد زنگی شکن دو رو آمده ایم
رفته بودیم بخود باز و دیده آمده ایم
همه تن چاک شدیم و برفو آمده ایم
همه جا چون سگ صیاد بیو آمده ایم
گر بپهلو دل هر بشر که آمده ایم

منت روی کیست بر نظم
هستم از عشق و جنون سرگردان
نور آتابی علی از من زاد
آدم کو بدانه ذاده بهشت

که ز آیینه روشناس ترم
اینکه چون آفتاب در بدرم
پدر صبح و ماه در بحرم
پسر اندیب حسرت انجوم

بسنجد تو آسمان عصفورم
مژده لب تشنگان باد ابد
در کف صد جهان طلب فراق
روی در آفتاب داشت که بخت
گل ارم زخار خارکان رست
جان بمرگ ازادی از تن رست
طوطیان بملک منم استاد

گل داغ جبین ماه و خودم
لخت ابر است چشمه جگرم
از دل نازکان شکسته ترم
آسمان آسمان چشم ترم
مژده دهقان که گشت باردم
ضامن تند کانند دگرم
مصر شاگرد لهجه شکرم

خاک بیزیم و گهر نیز دهیم
تخت بخشیم ز دریا نوشی
بردم خنجر نازک دستان
لب بر افسانه دریا شکنیم
گنج این مزرعه از دهقان پرس
مردوستی بگویم غلطا
آب با ریگ فشانیم تترسا
ملک افسانه ما فاش ساز

زهر نوشیم و شکر نیز دهیم
زینت تاج و گهر نیز دهیم
جان فشانیم و سپر نیز دهیم
سنگ خاییم و گهر نیز دهیم
خار کاریم و ثمر نیز دهیم
جان بگوییم که سر نیز دهیم
راه بندیم و گذر نیز دهیم
عیب پوشیم و هنر نیز دهیم

هزار کوه بسر برنهم همان بدوم
هزار مرحله زاباد یم گر بخت جهان
چو کوه مهر ز تف هول تنگ تکاور بچشم
عنان گسسته سگ نفس اقتاده کشم
نفاق آرزخ و وحی راهندیان بخت
سبق تسمم سبک سرزد ادن برکاب

گران تکلی بکنیم با سبکتکان بدوم
نشد خراب که ز گنج شاهکان بدوم
چو خون دیده چنار بجر و کان بدوم
چو کوچه کوچه دشت استخوان بدوم
بسان تب زده تا که بار و آن بدوم
ز برق مقرعه سازم با آسمان بدوم

شوم رفیق تر از موج تیر پیکان با
زرود آه زند بر سرم تیشانیک
ز فکر تنگ کنم راه دیده صحرا
چو مرغ صبحه آباد بیم قفس بها
گره برشته فرورفت عقده درگرو
دوی که دشت اندیشه از روانی ماند
ملک بسابقه بیشم بسی خسروان

پل صراط نهم بر زبان کمان بدوم
چو خامه سر زده در کوچه بنان بدوم
چو تیر بر سر مهم در دل نشان بدوم
خزان شود چو خرابی بنوبهار بیم
ولی که عقده مثل بر سنان بدوم
شوم تلاوت الفاظ و زبان
نمانده ام که بدنبال کاروان بدوم

سر تحت الثری و فوق ثریا دیدم
سته از ذره مرکب همه اجزای زمان
تشنه ای دیده که دیدار بر انجا نفتد
از دل سست گل شعشعه در حسن کلیم
آب در کام لقس خشک تنا که چکد
هر نظر قابل دیدار نه و دیده بیا
دیده جز باده دیدار تو شد ساقی
ظاهر و باطن با جز تو نگرفت فروغ
مرهم لطف تو بر داغ ملک در کشید

گل اجزای فلک را بتجزی دیدم
ذره موجود ز معدوم مجزا
آنچه در وسع نظر بود همه انجا دیدم
ز آستین دست برآورد ید بیضا
خاک در دیده تر دامن دنیا دیدم
دیده گشتم همه سر تا قدم تا دیدم
عکس این راز در آیینه صهبا دیدم
دیده مردمک چشم سوید ادیدم
دردها را همه ناسور مداوا دیدم

گلم عریان بی برگی و من خار فنا پوشم
گلم در دیده جگر گشت و نم ریگ جگر تر
صفای سینه ام شد ته نشین جوی دلالش
سر دور از بدن تا جان و تن گرمی نبخشد
نشاید را از خود داشتن پر کس ساحل عریان

بسامان خلعت زر بخشم و خود بوریا پوشم
ره ناسور شد تا چند چشم از توتیا
بر آب روی طاعت تاکی گرد ریا پوشم
همان بهتر که این راز دم تیغ بلا پوشم
تنگ ظرف سباد اگل کند بگذار تا پوشم

ز حضرت آب حیوان ظلمت از اسکندر می — نیم آیینه بر خود کسوت زنگی چرا پوشم
ملک در جنگ حسرت موم در بشاخ آنگه — چه آهن را ز مقناطیس کاه از کهربا

بیغش ز ترکیب صافی گوهرم — گونه عضر عنصر ز حجیم هم
بوته خاکی است از دخانم — در کد از آفتاب محشرم
دخل خلوت گشت خرخ انجم — خطبه سر کن سکه دار این نام
اصل و فرع گیتی از من مشتق است — امر و نهی کن فکان را مصدرم
شد دو گوشم تر در از دست وجهم — از سکان چار چشم این درم
از سخن بت میتراشم ز انگ زنگ — در پرستش او استاد آدم
خسروان را سرفرازی از من است — گوهر سر انگشت اسکندرم
دست امرم جفت عهد تو برام — سنگ نهیم خصم جام و ساغرم
باغ وجدم در سماع نور سم — کو ملک کلک زرکن با پا سرم

موجه از گریه بر انگیختیم — خون شدم از دیده فرو ریختیم
خاک وجودم همه بر باد رفت — گرد بر جان از فنا ریختیم
عشق ز میدان خرد تاخت رو — من هم از آن معرکه بگریختیم
رشته تزویر خرد دام بود — رسته شدم سلسله بگسیختیم
سکه من یافت ملک جنستی — نه فلک از خویش فرو ریختیم

دامان سراپرده اسرار فکندیم — افسانه تسبیح بزنار فکندیم
بند کمر صحبت رندان بگسستیم — وانگه ز سر عربده دستار فکندیم
صیقلگری موج فنا تا بزدایند — ما آینه در قلزم زنگار فکندیم
از صومعه بیخود بخرابات دویدیم — دستارچه در گردن خمار فکندیم

از سیر و سکون بر در میخانه نشستیم — صد ولوله در ثابت و سیار فکندیم
از هیچ جهت او شعاعت نگشادند — سر بر قدم ناله ز بنهار فکندیم
در بادیه عشق بهر جا که رسیدیم — محمل بگشادیم و سبکبار فکندیم
سهوی نشمارند و خطایی نگرفتند — کامد شد پیغام بطومار فکندیم
قفل در گنجینه اسرار شکستند — پاداش جنایت بسر دار فکندیم
دستی بدر آمد ز پس پرده نگار — خاکی دو سه در پرده پندار فکندیم
چندانکه ملک دل بسر اند جنت از این قوم — از در بگرفتیم و ز دیوار فکندیم

تنگنا شد سینه بر من رخت دل بیرون نهم — چون جنون بر سر دوم در کوه و صحرا ره نهم
جای زخم ناله ام در سینه تنگ افتاده است — تا برون آیم ز خود چاکی دو در پهلو نهم
پاک کردم از بساط قدس ساز کرو بیش — هر دو عالم را بهم در یک چشم و یکسو نهم
نی چه سینا لد مگر از سینه کن دیگی — نغمه وار در رقتی از موید سود مو نهم
طالعم خونخواره و من دیدم خون باره کان — تر تراشم تهمتی بر چرخ آتش خو نهم
جوی آتش رانم و طوفان فشانم در بیابان — آب را در زنگ گیرم زنگ را در بو نهم
بخت را وارون نهم از چپ نهم بر راستی — اختر را بره کردم قفا را رو نهم
شیر با چنگال گلگون جرم بر صید حرم — خونبها بر شاهباز و تیغ بر تیهو نهم
صید من شیر ژیان است و نهنگ فکرت است — دجله کام من بیالاید چه دم بر جو نهم
قرة العین ملک گو کز بساط جلوه اش — لخت خاکی سرمه سازم لخت آبی رو نهم

اشک پاکی خرقه دوز دریم — گریه کو دستی بدار از دامنم
سینه ام بازیگه اطفال شد — لعبتی محققیت در پیراهنم
ضبط گشت تابت تنگ پهنا — عشق کو برقی بزن بر خرمنم
بزم عیشم را گل شادی شکفت — خنده زد بر قصر گردون روزنم

آتش خورشید رها زد بلند / گر بجنبانند طرف دامنم
اثر وای سینه ام ماتم سراست / جمله در شادی و من در شیونم
دوستر میدارمش از جان خویش / او تصور میکند من دشمنم
هست هنگام نبرد ما و عقل / گرد کوه بیخودی شد جوشنم
گرمی بازار ملک طبعم هست / دوزخ از هیزم کشان گلخنم

ز نیم بسمل حیرت شکسته بال ترم / ز خون طپیدن کوی تو خاکمال ترم
بوسعت دل موری نیم محال مبین / ببین که از دل تا دیده تنگ حال ترم
قلم شدی چو نی نیشکر تن بنان / بنالم آنکه ز نی چنگ چو ثنال ترم
گلست ز صحبت بلبل مباد غنچه مثال / که از ترانه عشق تو بیملال ترم
سری بپای نماندست تا که گویم ز تو / که من ز ربط پی پرده گنگ و لال ترم
نه آفتاب که گردم ز اوج نقش زمین / قسم بمهر که از مهر بی زوال ترم
بنور حسن تازه فطرتان نامم / ز باغ خاطر اندیشه نونهال ترم
نقش زنم بتراوم هزار جا از خویش / ز آب و خاک پرستان تنگ سفال ترم
تو در حضیض ملک آشیان چو پستی / ز اوج بسته جناحان کشاده بال ترم

خنده دلگیرست سوی درد هیم / گریه مهمان اشکی سر دهیم
زهر چشمی باشم کو ته / تا بتلخی لذت شکر دهیم
در گلستان طرب برگ نما / بلبلان را از چه بال و پر دهیم
العطش دارد زبان ستمگر / گریه را سر در دل کوثر دهیم
ناله را بر گنج این ویرانه نیست / تا بتقاب بلا خنجر دهیم
خرقه صوفی بچرخ آمد ز وجد / باش تا هفتاد و یک ساغر دهیم
شد فراهم حاصل گشت نیاز / تا بباد بی نیازی بر دهیم

کشتی ما مرد باد شرطه نیست / میرسد موجی ببالینگر دهیم
آتش افسرده مرد آب نیست / گشت اخگر را بخاکستر دهیم
زنگ حسرت برترا و بدای ملک / صیقلی کاینه را جوهر دهیم

عید قربان باز القربان آوریم / ذبح اکبر را بهر قربان آوریم
باده عارت در خم غدیر / خاییان را در خمستان آوریم
رنگ رنگ از زخم قاتل بشکفیم / از گل جنون باغ و بستان آوریم
زور روی را قفا رفت از قفا / سرخ رویی را بمیدان آوریم
لعل شادابی بکار اندر شیم / آب در کام بدخشان آوریم
خاطر تنگ زلیخا غنچه گشت / از گلستانش بزندان آوریم
دل بگیرد دو بگرد جرعه ای / تا سفالی را بریحان آوریم
عشق یکدل شد بعهد محکمی / صد شکن در نقض پیمان آوریم
مژده بیماران مسیحا میرسد / درد ما را سوی درمان آوریم
خوان کشیم از داغ بر روی ملک / میهمانی مهمان آوریم

گرچه با وسوسه قرب علمعود بندیم / لیک او در و ندارد بهمین خرسندیم
ما نصیحت نپذیریم ادیبان مهلت / هان که از تجربه عشق سرانا خندیم
بو و سر چشمه دل آبخور نخل امید / صرصری هاست که آن ریشه ز جا برکندیم
شهد در کام کسی بار که او مستغنیست / زهر در کاسه ماریز که حاجتمندیم

ز خویش چون زده ام ره از میان بجهم / بجای نقره چو تیر از کمان بجهم
گشاده بال ز مژگان چو تیر در چشم / بجنگ جره شیفتم ز آشیان بجهم
ز ذره کمتر و با مهر در مقابله ام / چو عکس آینه بر روی آسمان بجهم

سرود رود بخاراست نه رود عراق
ملک تو رخش برانگیز تا تهمتن گراق

چو رودکی ز سر جوی مولیان بجهم
بر او نشینم و از رزم هفت خوان نجهم

بنور حمد بساط بیان بیاراییم
بنیر یاد کون بکان صلا دهیم
شرار شمع بنور نفس برافروزیم
فکنده فضله شهد از زره دهان زنبور
ملک بطاعت حق کعبه دار بر خیزیم

دو کون باید بر میهمان بیاراییم
زمین باید و آسمان بیاراییم
بداغ مغز گداز استخوان بیاراییم
که شمع ساخته مجلس تا بیاراییم
بسجده جبهه گرو بیان بیاراییم

آن تشنه ام که خضر بجان میرساندم
گشتم غبار عرصه امید و عنقریب
گو بید تا زبانه سیفش عنان کش
اینست اگر کرشمه و آیین سرکشی
اینست اگر بنفشه که سر زد ز یاسمین
کو حاکم راه شود دل جانی که باد صبح
این ضبط بند خانه خود کن که شوق
صبر از کجا و من ز کجا ست از فراق
صد ره ز پا فتادم و کس یارم نکرد

تا نیم قطره ز گلو بیچکاندم
گیتی ز ظرف دامن بیفشاندم
کین ترکتاز آخر از وی برانم
زود از دیار صبر و سکون بجهاندم
سنبل ز چشمه سار جگر میدماندم
آخر بجاده گاه کسی میرساندم
زنجیر پاره میکند و میرماندم
بیطاقتی بیان که گو میدواندم
آخر ملک بپهلوی خودم نشاندم

شور غوغا از تلاطم برکشیم
کاوش اندر سینه عقل افکنیم
خنده دارو کاوشی در کار دل
فتنه گو یک گیسو نشین از ترکتاز

غوطه را از مغز قلزم برکشیم
عشق را از صفت طارم برکشیم
تنگسار از تبسم برکشیم
ورنه مغز شش از ته سم برکشیم

ظلم طاقت کش بیارا کو صفی
استخوان لفظ در حرف شکست
آگهی بیدار شد فتنه نخفت
شد ملک در کنج بیجاپور خاک

گردش از آه تظلم برکشیم
خشکی از مغز تکلم برکشیم
خواب را از چشم انجم برکشیم
گنجی از ویرانه قم برکشیم

هرگز از پای طلب خار ملامت نکشم
پای تقصیر بوادی توکل بستم
غیر بر قلم اگر ظل شفاعت نکشد
تو کنون معذرت خواه لب از شکوه ببند
حشر اگر کار بانعام شفیعان افتد
پاس جان چند توان داشت ز بی صبری دی
گر باکراه کشایند بروئیم در خلد
تو گرم زنده نخواهی که است گریم
وقت آسوده تنی نیست ملک کو مرو زر

میرم ور جنت بسر منزل راحت نکشم
دست امید ز دامان محبت نکشم
جان بشکرانه بیفشانم و منت نکشم
تا من این رخت بیازار شفاعت نکشم
سوی دوزخ روم و ننگ شفاعت نکشم
اگر این لاشه بمیدان شهادت نکشم
از سر کوی فنا رخت بجنت نکشم
خویشتن را بکشم ننگ خجالت نکشم
دست از خویش برافشانم و منت نکشم

صبر خود را با جفای او بجنگ انداخته ایم
از بهار آرزو سلب طراوت کرده ایم
جیب سودایی دریده و سر بیدنامی کشید
سالک از اثر ده ده در وجد نعلین سلوک
تا لرزه تدبیر مانده و گریه تا تاثیر گشت
دامن دریوزه برشی افکند تا تنگ بود
در بیابان تماشای آمد شد نما
ما ملک بودیم و تسبیح ملک نی بار ما

نصرت از ما بود آهو بر پلنگ انداختیم
گلشن حسن ترا از آب و رنگ انداختیم
بار و ستار از سر ناموس و ننگ انداختیم
گرد رای دل در این صحرا درنگ انداختیم
عود شوق افسرده شد قانون ز چنگ انداختیم
بر درخت بی ثمر بیهوده سنگ انداختیم
بسکه محمل بهر بستیم و تنگ انداختیم
دیو مردم را بگردن پالهنگ انداختیم

قوت پایی رفتنم گر بر دوشش فکنم
راه طلب نجوید در لا ابالیم مبر
آینه‌دار وحدتم زنگ سیاست دیگرم
روی نمایشم دهی خوش زد از نه سرم
داغ بخویشی آورم مرهم آشتی آورم
قطع بلا بسترم تیغ بلا فشان شم
دشت بهشت ساختن آینه‌ای [illegible] دل
دل که به فکنده‌ام در خم زلف [illegible]
وام کسیت نقد جان فلان [illegible]

در تو گر زنم از نه سر در دست و پا کنم
ور نه هزار تو ده سر بر سر عالم کنم
انجمن خلوتم لب بترانه وا کنم
دست گشایشم دهی عقده ملک وا کنم
زخم به زخم تازه شد غم به غم آشنا کنم
خون اجل بریزم و دعوی خونبها کنم
چین و ختن نثار او گر نکنم خطا کنم
تیزی فکر ناله کو فکر گریبان کنم
گردن بس سبک نشد دین ملک ادا کنم

طاقت خواری ندارم تن به هجران می‌نهم
این بلت تا کی رسوایی و بر جان [illegible]
سنگ طفلان بر نتابد جذبه دیوانگی
خضر دل را از زلال صبر جامی می‌دهم
گر ایم زین کوهستان بسط [illegible]
ناله از حد میرود و از گریه باری می‌تنم
پیشکاران تعرض را صلایی می‌زنم
باز در بزم شکیبایی [illegible]

دست بر دل میکنیم هم پای بر جان مینهم
شهر بر هم میزنیم سر در بیابان مینهیم
تاب رسوایی ندارم سر به زندان مینهم
داغ رشکی بر نهاد الحیوان مینهم
باز مهری بر دهان هرزه خندان
رشته می‌تابم و بر پای [illegible] مینهم
چار سوی شکوه را از خستی بدکان
تحفه از بارهای سینه بر خوان

سی سال بیک سجده بسر برد نمازم
تقویم نهان فلک فاش زمینم
در صید هنر باز تراز بال عقابم
از من نگذشتند و من از جمله گذشتم

از قبله نیازست نخستینه نمازم
این نسخه که فهرست گهر خانه رازم
بر عیب نظر بسته تراز دیده بازم
بر بسته تراز ساز زهم نیک بسازم

در صید که حرف چو کلک از خم فتراک
سعیم ز دو سو بر زده دامان تک و پوی
با شعله یکی گردم و از بوته برآیم
با عکس تو روی نشود ز آینه رنگی
ستر قمی از سینه ویس قرنی [illegible]

چالاکتر از جلوه آهوی طرازم
شاید که بجایی برسم در تک و تازم
هرچند دهم عشق تو در کوره گدازم
از خاک قم و صیقل آب حجازم
رازی چه شناسد که کجا محرم رازم

با خشت فنا بر سر این جاده نهادیم
بر ظلمت بحران که خرد کند بصر بود
ما خار بلا در قدم سعی شکستیم
باری که قضا را کمر صبر شکستی
تا شبها که خدنگ [illegible]
صد نخل فکندیم که [illegible] عصا یم
مردانه سر نیزه ز نشش از دوش فکندیم
تا که بوزید از چمن عشق نسیمی
بستیم زبان ملک و فتنه نشاندیم

اسباب طرب را بگذرگاه نهادیم
صد شعله بر رهگذر ماه نهادیم
وانگه سر تسلیم در این راه نهادیم
بر دوش تو کلکت علی الله نهادیم
بس تیر که در کیش سحرگاه نهادیم
زیر بغل همت کوتاه نهادیم
بر جبهه دروازه افواه نهادیم
گل در بغل ناله جانکاه نهادیم
وانگشت ادب بر لب اکراه نهادیم

از نقش غیر دیده دل ساده کرده‌ام
نقشی به پیاله بود داغ جبهه‌ام
صورت نه چین کامد و من به نیامدم
طومار گشته راه حرف فتاده کم
کاهم ولیک صیقل خورشید گشته است
در کارگاه چین و ختن نقش بسته است
در کشش شراب زر ده چه بر روی سرخ گل

دل را ز بند بستگی آزاده کرده‌ام
از بس سجود مغبچه باده کرده‌ام
از بس پرستشش بت سجاده کرده‌ام
این نقش را که سر خط افتاده‌ام
دستی که جز بگردن سجاده کرده‌ام
با عندلیب گشت گل و باده کرده‌ام
گز پاره جگر گزک آماده کرده‌ام

جز دل بعشق لاف بخواندگی نزد
خود را زنابیان بملک زاده کرده ام

قفس شد پا و سرم بال و پری باز کنم
نوبت صبح چو از طبل جنون ساز کنم
کرد طاوس سحر بال کشاید آغاز
هیچ غربت نه دهد اقصی بپایان نرسد
یکدم سر زدم از دو جهان دود بتخت
نقش زر بحک رونق حسن بتعشق
کرده دل کی شاید که فرو بسته
تا اثر لبت بهم داده دو دکان از هی
رفت در روی و جهان کرده ملک صرف

دلم از سینه بتنگ آمده پرواز کنم
فلک از غلغل تکبیر پر آواز کنم
من هم از بال و پر خواب که باز کنم
گر سر انجام غم خویش آغاز
آه اگر سوز دل سوخته را ساز کنم
در نیاز هم سر و منزل پید اگر باز کنم
ور بمهر تو گرانجام سرم این راز کنم
گریه شام باه سحر ساز کنم
خاک انداز زمین برافلاک انداز کنم

بسحر خورده پیاپی ز صبوحی دارم
گر کار کی یعقوب روحی از کاسه جم
ره برآهوی سحر بستر از می که گرفت
شد چو دامان سحر خرقه ام از می گلگل
صیکلیم حیرت و کمینگر ملکوت
کل سنا سر صبح منم کلکچ هم
زهره از ساز سحر باده نورش دارد
نشا باده بلند است و دم فیض سیا
دل السبح ثره در چرخ و شراب نور

خنده صبحم و جامی ز صبوحی دارم
در ادایم سر ره و امی ز صبوحی دارم
پی درین ره دو سه کامی ز صبوحی دارم
این نشانی که بنامی ز صبوحی دارم
نقل و می دانه و دامی ز صبوحی دارم
خوش دم تازه مشامی ز صبوحی
پرده گوکر که مقامی ز صبوحی دارم
مرغ صبحم لب بامی ز صبوحی دارم
کو ملک تخیته کر کامی ز صبوحی دارم

تا از تو وفا دیدیم با یشر وفا کردیم
چون ترک وفا کردی قستیم و دعا کردیم

دل از می دوری جامی دو سه پیمودیم
نعلین سکا پو را کردی زرخ افشاندیم
کردیم خراب اول معموره خواهش را
هم از تو شده آغاز پیوند گسستن ها
کردیم بدندان خرد انگشت تاسف را
اندوده مسی ما که افتاد بدست ما
ما محمل طاقت را بر ناقه دل بستیم
بازار محبت را جنسی بکار آمدیم
چون یک نفس از شاهان خطی بگذشت وادی
بارو دل از این کشور بر بند ملک پنهان

مستانه و پاکوبان آهنگ بلا دیدیم
بس دارو هی مینایی در چشم صبا دیدیم
پس ناوک صبری در سینه بنا دیدیم
از ما فشد این کرما رشته رها
تا جوهر هستی را صرف تو چرا کردیم
آن نیز تقلا بان بردیم و رها کردیم
وانگاه بصحرایی بردیم و رها کردیم
نقدی که بدست آمد انبار خطا کردیم
ما تر غزال دل زین خانه جدا کردیم
ایزد بدهد اجر این صبر که ما کردیم

می نوبی نکرده ایم و مستیم
بیگانه و آشنا پرستیم
پروانه خانه مان خرابیم
فخر همه عار دود مانیم
بازوی تهمتنیم ولی زور
مینو صفتیم مبتلا دیدار
زین می که هزار توبه شد خرد
چشمی بگشا ذوق سوسن
تشخص وجود ما نگردند

از دیر مغان نیامدیم و مستیم
هنگامه هوشیار و مستیم
نی بلبل آشیان پرستیم
پیرایه عاریت نبستیم
دست زبریم و زیر دستیم
بازار رسا بهم شکستیم
جز رنگ شکستگی نبستیم
چون عقده زبستگی برستیم
داند ملک اینقدر که هستیم

کنج نخی چو کرد ز خود مفتاندم
این سرکشی که توسن تجرید میکند

کنج لبی بکنج بلامی نشاندم
زود از کریوه دو جهان جهاندم

منعم بغایتیست که موقوف قسمت است
سرچشمه گرفته کجا ام دهد برون
باد جنون که عقلم از و شکسته دماغ
شهباز عشق بال حمایت کشاده
این دانه که ابر بلا بر گلم نهفت
آن کنج لب که ساغر تنک را شکست
آخر ملک فریب سک نفس میخورد

ما بر سر شهر عدم میر سامانیم
ظلمت نکو بآب خضر میرسانیم
دیوانه وار بر سر کو میدواندیم
از تنگنای سینه غم می پرانیم
چون گریه از شکاف جگر میدواندیم
زهری بچاشنی شکر میچشانیم
غافل که در ریاض سخن میچرانیم

وقت آن آمد که براوراق دل سطر کشیم
سخت دلتنگیم کو دشتی چو ملک فرخ
وقت آن آمد که خوش نشسته و خیمه بگزیم
آرزوی صحبتی داریم کو سستی کرست
زلف معشوق ازل در جلوه گاه قد کشید
اهل غمزه دم محرم راز شهیدان گشتند
گر هجوم آرند فردای جراحت کشتگان
کو حریفی تا سخن گویان بکرده دوش نبدیم
صندل است کو عزو بوی جود از خنده گشت
وش ازین دستور نتوان داشت اسرار ازل
خفتنکی تا کی ملک آراست خیل فتنه صف

حرف لوح آرزو را خامه بر سر کشیم
تا بکام خویش آهی چند از دل برکشیم
جرعه بر لب نهیم و لاتکلف بر کشیم
تا کفی چند از زلال چشمه خنجر کشیم
تا طراز از دامن اقبال در عنبر کشیم
سرمه حیرت مگر در دیده محشر کشیم
پرده از آه دل بر چهره کوثر کشیم
دامن کوشش فلک را در ره گوهر کشیم
تا که انگشتی بر پیشانی محشر کشیم
رفت این افسانه وقت آمد که بر سر کشیم
خیز تا ما نیز از دود درون لشکر کشیم

چون قطره بغوطه دین نشستیم
چون صاف طرب بلای حقیقتیم
از سد تن نو بری دمیدیم

چون تخته بموجه بر نشستیم
چون درد بروی هم نشستیم
با شاخ سر کهن شکستیم

چون قطره زخون دل چکیدیم
صید تو نتوان محالست
چون لاله ز چاک سینه رستیم
دیر آمده زود رفتی از دست
از روی تو چون ملک نظر بست

صد تیره باضطراب جستیم
ما بهیچ در تلاش نشستیم
از مرهم درد و داغ رستیم
دور از تو کمان بهر که بستیم
ما هم در دل چو دیده بستیم

بر در کعبه روان گریه بطاعت بردم
عشق در سر کشتی فرو دو خم دور کاس
هر چه از دامن دهقان امل بخت نسعی
دل بیابان از تخم افسانه بسود امید
قحط جود آمده و پروانه زلیو سفت نکهت
صفت ماشطه بر حسن خدا داد بست
نه در مقامی که نه انجام رود نه آغاز
کردن حوصله در دوش تهور بکریخت
شد ملک سحر حلال از نفست معجز زای

شیوه سوختگان از شفاعت بردم
چون بتسلیم رسید ذاطاعت بردم
سر نصیحت بگی اقیامت بزراعت بردم
آخر الامر خجالت بیضاعت بردم
مایه صبر ببازار قناعت بردم
اصل اگر نیست گو رنج صباحت بردم
چو هر وقت بدریوزه ساعت بردم
چون سر فتنه بمیدان شجاعت بردم
که سخن را ز تکلف بسرعت بردم

چون آشنا بآتش بیگانه سوختیم
احباب زهد پخته و اسباب عقل خام
بر حسن آتشین بیگانه گستری فشانه
رنگین فرشتگان که دل از برگ لاله تافت
دلهایت آتشین گرد حلقه ساختیم
پیکانت اخگر انه برافروخت بر نفس
ای دار آتشین خم زلف سرکشی

از پختگی نبود که خامانه سوختیم
گردیم تو ده بر در میخانه سوختیم
اسپند بر دلیری پروانه سوختیم
صد رنگ داغ بر دل دیوانه سوختیم
از بس ندیم بر در کاشانه سوختیم
از شعله خدنگ تو بر شانه سوختیم
بوئی که بود بر نفس شانه سوختیم

سیمای پاک سوز تری از من و ملک | او رحمت خانه سوخته ما خانه سوختیم

امشب که نظر بسمت دوست نبودیم | چون لاله ز سر تا قدم آغشته بخون بودیم
گر بزم تو مخصوص جگرسوختگانست | ما نیز درین کار دلی سوخته بودیم
آن جنس نفیسی که بود عاشقش نام | در چارسوی عشق تو بفروخته بودیم
حق نظر کیمیا بر آن همت بود | نقدی که درین معرکه اندوخته بودیم
از آتش ما نیک حذر کرد وگرنه | از نیم شرر هر دو جهان سوخته بودیم
طور تو ملک مایهٔ رسوایی ما شد | کاین محبت ز تو آموخته بودیم

دریغ لمعهٔ تیغی که برق بال و پر آستم | چو نیم کشته بسر غلطم و ز پای در افتم
رفیق گشت جهانم زبان ز حرف فرو بردم | لبان را ز تنگ پیکان ز خود بدر افتم
بآن سرم که درآیم بناز و ای عیبت | چو سایلان چه پی نان و آب در بدر افتم
بخدمت تو یکی گشته با قیام و قعودم | لطاعت تو ام الحق کر ایستم و کر افتم
وبال آگهیم از سراغ خویش چه پرسی | اگر خبر ز تو دارم ز خویش بیخبر افتم
بعشق عربده اور بسکه فتنه پرستم | ز خود بهانه انگیزم و بخویش در افتم
غرض ز رویت خویشم جمال تست وگرنه | چو عکس آینه تا کی بآفتاب در افتم
دمی گشته‌ام از بار نجم پنجه کارم | چرا چو دانهٔ بی پر و بال برزگر آستم
ز اشک و آه ملک رو نداد کشت و تماشی | بیا که برق شوم در نهاد خشک و تر افتم

تا همرهٔ سگ کهف در صف اصحاب نشستیم | در دست قدح روی بمحراب نشستیم
از بیش خر درخت بیخانه کشیدیم | از سایهٔ دیوار بمهتاب نشستیم
یکدست میکار به هر پای این باغ | چون شبنم تر با گل سیراب نشستیم
برخاست یکی صرصر و موجی دو بخت انگیخت | چون کشتی تر گشته بگرداب نشستیم

شبها بتماشای تو گشتیم خیالی | اندر گذر دیدهٔ بیخواب نشستیم
سر تا قدم خویش درین کار فشردیم | اندر رگ و در ریشهٔ احباب نشستیم
دریای شهادت که ز خون موج برانگیخت | گردی شدن بر دامن قصاب نشستیم
تفسیده جگر بر تو ملک مزرع امید | چون خشک گیا بر ره سیلاب نشستیم

تا بخششی از کوثر و تسنیم تبسم | در ساغر می آب شد از بیم تبسم
پیرایهٔ شام از ختن نیم کلاله | سرمایهٔ مصر از شکر نیم تبسم
لعلت که کند بوسه تر و تحسینی | صد جایزه بر گوهر دیهیم تبسم
بادام تو شد نیم نگاه از سر مستی | چون غنچهٔ نرگس که شود نیم تبسم
در گریه دو چشمم چو گریبان گشتش | زان غنچه که شد نیم گل و نیم تبسم
شد جیب مصحف ترجمهٔ نسخ خط و خالت | چون خامه فشاند از لب ترقیم تبسم
جائی که گل گریه کند جوز ده فروشی | یک جو نفروشد بنه اقلیم تبسم
بر صد رحمی گل نکند صدرنشینی | گر مهر نهد بر لب تعظیم تبسم
از گلشن قرب و خیلستان عجبی | بردا نشست ملک گریه براهیم تبسم

با کافر نفس در جهادیم | شمشیر نیام اعتقادیم
چون خامه عنبر اطراز عشقیم | سیاح قلم و مدادیم
طغرای شهود را نشانیم | امضای ظهور را الفادیم
هستیم سعلا طلسم عشق | با آنکه برون ازین سوادیم
بر عشق صنم چه برده‌ایم | ناموس برهمن بهادیم
طفلانه مرو که سر کاریم | شاگرد مخوان که اوستادیم
بر قافیه ردیف تحکیم | ببر رحم مشو که ستزادیم
در ششدر عشق نقش‌بندیم | هر چند که مهره گشادیم

منشور خدیو جسم و جانیم / طومار طلسم خاک و بادیم
اسرار ملوک غیب ستاریم / گنجور کنوز اعتمادیم
کوی ملکست کعبهٔ ما / ما زایر کعبهٔ مرادیم

چتر بسر علم افراخته چون شاخ کلیم / بی نشان و نشان ساخته چون شاخ کلیم
عندلیبست نفسگاه گلستان چمن / هر طرف معرکه ساخته چون شاخ کلیم
هر کجا باد صبا تاخته با خنجر ناز / پیش هر کس سپر انداخته با شاخ کلیم
در فضای چمن انداخته و ساخته ایم / اسپ چوبین و برو تاخته چون شاخ کلیم
در گلستان سخن پیش ادای ملک / دست بر روی هم انداخته چون شاخ کلیم

جذبه کو تا سری از جیب صحرا بر کنم / کوهسار است سازم سینه گوی بر کنم
خاک او گشتم ز نه غربال خود در انم / دامنی گسترده ام تا تو دریا بر کنم
ناف بر چیدم چو کشتی تا بلند دم نشین / قوت کردم سری از جیب ساحل بر کنم
از گریبان بحر هر بسیار زنده / کر باین بار که رود در صف محشر کنم
ساحل از استیکها جز دل اگر دریاست / لطمهٔ باد مخالف خورده ام لنگر کنم
سخت بجام کر بن آسیایی تنم خاک کدا / کوه را با این پایم در دشت را بستر کنم
بخت نو جامه است ساقی آرزوی کهر ملاف / دامن از کف داده ام آه از کدو تا بر کنم
صید فربه حلقهٔ فتراک را رنگین کند / بوی خونم ز بساید خویش را لاغر کنم
رنگ گل می نکهت سنبل کرد ارزانم / خشکسال آرزو کام و دماغی تر
تا صد رازی ملک در دولت قدرت / تا کر یکیک را زبان از دسازم و از بر

بجرم خویشتن اقرار کردیم / خطایی رفت استغفار کردیم
خطایی رفت در فشای سر آ / سر غماز را بر دار کردیم

خراباتی مناجاتی نگردد / ز خلوت جلوه بر بازار کردیم
در دار الفضای عقل بستند / از آنچه اقرار رفت انکار کردیم
صنم تو گیر کیش برهمن را / خم تسبیح از زنار کردیم
با آثاری که در بند گمان بود / با نوار یقین در کار کردیم
فشار اتهمتی بر گل کشیدیم / نه کف بر گل که بر مسمار کردیم
بمژگان چاشنی کردیم تلخی / صبا ما رفته بود افطار کردیم
نه وقت خواندن تسبیح است رحمت / رهی سر کن که محمل بار کردیم
نه ذوق چاشنی گیران معنی / که تلخی ز اشک گفتار کردیم
پیامی رفت با هفتاد تعبیر / ز هر سری که استغفار کردیم
ملک آخر بکارت در کشیدیم / مجنبان جا که نیکیت با کردیم

ار گرد فسون سازی نیرنگ تو گردم / قربان سرآشتی و جنگ تو گردم
ای کاکلش تبسم شوم و گاه تکلم / در دیده بگرد دهن تنگ تو گردم
بر شیشهٔ من سنگ جفا ریز و نترس / بشکن که بگرد دل چون سنگ تو گردم
بر گرسویم ز تماشای تو بنشینت / مجنون گل و سنبل خوش رنگ تو گردم
از پرده برون آی که چون صورت دیوار / محو رخ آیینه یا رنگ تو گردم
مهلت ملک جاری گر رفت بیابت / بشتاب که خاک قدم لنگ تو گردم

بگریبان دل فرو نگریم / هر چه در دل بود درو نگریم
نشتر ترکیب خویش فرمایم / تو بتو بلکه مو بمو نگریم
جان می تن سبو و دل ساغر / در می و ساغر و سبو نگریم
دیده بر هم نهیم و بگشاییم / بس در اجزای دل فرو نگریم
چون تهی کاسه بر کنید دم لاف / منقر در نگاه کدو نگریم

تار اشکی و سوزن مژه / چاک صد سینه در رفو نکنیم
خوانی از لخت دل بیاراییم / دل بکام سگان او نکنیم
خویشتن بین مشو کمال است / دیده بگشای تا دو رو نکنیم
از زبان صیقلی کن آینه را / تا در اسرار گفتگو نکنیم
سخن از دل چو سوی لب پوید / چهره راز در گلو نکنیم
هر چه در سینه ها بود مستور / چشم بر چشم و روبرو نکنیم
با دو گیسوی او هوس داریم / چاک در جیب آرزو نکنیم
هر نظر محرم تماشا نیست / روی او را بچشم او نکنیم
پرده دیده شد رقیق و نشد / که درین ره تو بعفت تو نکنیم
عشق چون بر فروزد آتش کبر / آب در کوشه آب جو نکنیم
ملک از خویش ساده شو شاید / چند در نقش رنگ و بو نکنیم

دلم پرست زبان از دعا نگه دارم / ورم ز نشتر و درد از دوا نگه دارم
نفس دلیر نیارم زد از تسلط ضعف / نماند قوت آنم که جا نگه دارم
بهر طرف که سرم میل کرد نتوانم / که خویش را چو که از کهربا نگه دارم
من از چراغ میان ضعیف شعله ترم / ز باد هرزه دمان خویش را نگه دارم
نگشت دست من عهد تو دستگیر دعا / نگفتمت که نگه دار تا نگه دارم
بپشت پای نظر دوختم ز خویش بسجده ام / که حلقه وش در درج دعا نگه دارم
گشاده سینه ام آغوش زخم تیر وصال / بدست دل سر راه صبا نگه دارم
تمام سر شده در حلقه تو آویزم / بپشت و پهلو زخم بلا نگه دارم
بهر تلاش درآیم بدست تیغ بلا / سر از کجا نتوان داشت پا نگه دارم

ملک بطره یکتای او دو دل شده ام / ز کف دهم سر این رشته یا نگه دارم

خیزید که جام از کف ساقی برباییم / بر آتش سیال یکی جلوه نماییم
از سلسله زلف صنم چاک زده ایم / از خرقه برآییم و بزنار درآییم
بر شاخچه برگ و نوا بلبل و طنبور / بسرود بیایید که ما هم بسراییم
بر پای توجه ز رخ تا شده بشنودیم / باشد که لبی بر قدم ناله بساییم
خود را بهر اسمی که بخوانی تو بخوانیم / آنطور که ما را بستایی بستاییم
با او ننشستیم که وقتی ننشینیم / زان باده نخوردیم که روزی بخود آییم
در گرته غم غوطه خوریم از سر مستی / آنگه ز گریبان خرابات برآییم
از ناخن مژگان رخ اشکی بخراشیم / وانگه بتأسف جگر ناله بخاییم
بر وصل صلا گو مزن این نسب عالیست / ما خاک نهادیم بدین تیره نشیمیم
بربسته زبانان در اظهار گشودند / ما نیز زبانی بترنم بگشاییم
در طی مقامات ملک ضابطه شرطست / آخر قدمی چند بپوییم و بپاییم

وقتست که خود را بگذارم بگریزم / دل را بغم او بسپارم بگریزم
اینک سفری لا بدم افتاده زین شهر / تا طالع خود را بگذارم بگریزم
بس در دل در گره فرصت آن نیز / عقدی دو سه بر روی بگذارم بگریزم
این مجلسیان از سر غوغای حرس مست / از دود دمی چند برآرم بگریزم
دریوزه کنان لاله کنم بر در دلها / تا توشه راهی بکف آرم بگریزم
اول سر دهقان ده دود اس بریزم / وز گریه کفی درد بکارم بگریزم
گل درهم و غنچه است دل از بهاری / کو خرمنی کو که بسپارم بگریزم
عشق تو ز بی گرم تک و بادیه آتش / گر برق شوم از تو نیارم بگریزم
رهوار ملک مانده و ره دار غم از پی / در پا رمقی گر چه ندارم بگریزم

از تو نناله دل بی کینه ام / غم بفغان آمد در سینه ام

درد تو گنجور گهرهای عشق
کشته تاثیر دعاهای عشق
صبح قیامت شد و من همچنان
شعله دوزخ نکند صیقلی
دم میند از درین سینه گاه
چون ملک آمد بر تو ای پری

داغ تو مهر در گنجینه ام
جوشن جان خرقه پشمینه ام
بیخبر از باده دوشینه ام
بسکه مکدر شده آیینه ام
گاه هوس غم اشک دیرینه ام
از دل خود کینه ام

ما نقش وفا بر دل رنجور ببندیم
آنجا که زند جلوه او بر صف ظلمت
روزی که بآثار علامت نفتد گاه
دیدن سبق یاد که حکمت اینست
دامن شو و بر ترک هوا و هوس فانیات
بی دیده و دیدار ملک اشنه آن حقیقت

شرطست که جز زخم بناسور نبندیم
جز شقه دل بر علم نور نبندیم
جز بر رخم خود ز شب دیجور نبندیم
این نور بر آتش که طور نبندیم
بر ملک سلیمان کمر مور نبندیم
سیمای ازل بر نظر کور نبندیم

عاشقم عاشق غلط دیوانه ام دیوانه ام
دوری من شکوه ریهات تر دستی مرکس
روی دل در سن بود مرغان شکسته را
هرچه خواندستم اما آنچه هستم
طرح و وضع مجلس از تو مایه عشرت
نقش آباد دی کجا و مشطاق نشستی
موج دریای تفرد مایه دریوزه ام
نی همه بت پرست کآن هستم اینم
جوهر ما کم شکوه صف دریا برنافت

آشنای آشنا بیگانه ام بیگانه ام
این شمل هم میزنم با دوست و بیگانه ام
پاکبازم مقتدای بلبل و پروانه ام
هم به نیکی داستانم هم در بدی افسانه ام
هم مقیم هم مسافر هم نشانم بی نشانم
گنج دلهای خرابم عاشق ویرانه ام
گرد صحرای تجرد زیور کاشانه ام
ورد در پیمانه گوی رشک صد بتخانه ام
هیچ در جی رشنا بد گوهر یکدانه ام

بر دو کون افشانده ام دامان استغنا بیک
تاج قیصر خاک پای همت مردانه ام

تا کی بدل افسرده شکنم
ثروت ناله بمرادم نیست
دولت خواجگی بصبر نماند
زخم دل عهد بسته با ناسور
تا سجل امل درست شود
در خمارم چنانکه تشنه می
محرم راز نیست صوت قدم
مژه ام خشک و گریه ام شاداب
در مقوا ملک که دید شراب

گریه تا چند در گلو شکنم
طمطراق امل بر و شکنم
شرم کم مایگی برو شکنم
نوک الماس در رفو شکنم
یکه بر هزار رو شکنم
در سر ساغر و سبو شکنم
رنگ با پای جستجو شکنم
دل در دیده نوک مو شکنم
با دو در کاسه کدو شکنم

ما صاف و درد و بهر دو بهم در کشیده ایم
تا راز ما بر آینه پرتو نشکند
پیچش در استخوان چو رقم بر دروغ نشست
از موج سیم صفوه دل تازه کرده ایم
سهوی به خط از قلم کودکان بکمر
بی چشم زخم حسن شهادت فرو دیده ایم
گیسو ز چار صفه هستی نشسته ایم
رطل گران بر سگان که ده ملک

دستی بطره شب غم در کشیده ایم
مانند زنگ جبهه بهم در کشیده ایم
تاب کجی بمعجز قلم در کشیده ایم
چون شعله خط نقش درم در کشیده
خطی بلوح زانوی خم در کشیده ایم
در چشم زخم سرمه سم در کشیده ایم
خود را با نزوای عدم در کشیده ایم
هرچند پیش او کم کم در گذشته ایم

می ده که بکام دل درآییم
چشمی بنظاره بر گشاییم

بر کنگر آرزو برآییم
وانگاه فراز منظر آییم

در پا سازیم جام می را … ستانه در آن شناوریم
هم غوطه اگر خوریم در وی … از صافی طبع برسر آییم
دل مجمرهٔ خیال سازیم … چون عود بتنگ مجمریم
جوشیده بمکس بکرد خوانت … کو راه که سوی شکر آییم
هر چند که در جهان بگنجیم … پیش تو ز ذره کمتر آییم
ما کیستی و صد کرشمه گاهی … با لشکر ناز چون برآییم
کو حوصلهٔ ملک که گاهی … در معرض آن ستمگر آییم

بگشاد گلی است آغوش بر عیش هم … گر تاب بعد و شش بکند خرمن دو دم
بوی بدماغم خورد از چاک گریبانم … کاو رو بپیچ و تاب رگ رگ زبان هوشم
بر دامن سنبل کش دستی فراهم … بشکفت گل داغم بر پیر که در جوشم
آگاهی یار فشاند بر غفلت ما دل … کاین فراموشی کردید فراموشم
چون منی وصل آرد پیغام تو سوی … صد جای بند مشغل برنگ ز هوشم
مزد دور غم و دردم در پایش این نیم … از فیض ازل مردم درویش ابد کوشم
در پای ملک شکست خاری بر گل اندام … گر یاد بر دوشش بر گشت بر دوشم

ما بهفتاد زبان عرض تمنا کردیم … خصم ما باد که خوش دفتری انشا کردیم
عشق بر سقف بلای که بند بیضه بجست … این گل انگه چراگه اعلا کردیم
طاق بتخانه سر مسجد اقصی بشکست … پاس این خانه خلوت مسیحا کردیم
دست کوزان پیر دلاکه سکر فیل … سرمهٔ باصره در چشم سویدا کردیم
خانهٔ طوطی و تاج سر هدهد خواندیم … صورت و اسمه نقش ز عنقا کردیم
صنم و برهمن از قید دوئی وارستند … رشته تنگ در گردن ترسا کردیم
سبحه چون رشته بر نابجد نمی بچد … بسکه در گردن زنار مصلا کردیم

سر دشمن نه درو دیم درین شورستان … فرمان باد که با نقش مطلا کردیم
هر چه نه ذکر تو از صفحهٔ خاطر بزدایم … خامه بردار که خوش قصهٔ املا کردیم
از پی عقل سر از کوی جنون برکردیم … بیجودی معرکهٔ دشت تماشا کردیم
لب شوق کف پای بلا می بوسیم … خاکساریم بهر در که تو لا کردیم
تو شهٔ آتش دل البر ما مشتان … که بجا کسترش آینه مصفا کردیم
سری ز جیب خرابات برون آوردیم … خرقه بردیم بگرو سر صهبا کردیم
کوه در طرهٔ دستار تکبر کم بود … ما همه نقل طبیعت سبکها کردیم
ملک آخر دل ما را طبیبان بدی … وای بیدرد برای چه مداوا کردیم

قدر سی کوتا بزم او صلایی در دهیم … آرزوها را بگرد خوان وصلش سر دهیم
برگرفتاران بند قفس منت نهیم … طایران آرزو را زور بال و پر دهیم
وحشیان را الفتی بخشیم بغیی شوق … آهوان را با هزبران سر بیک بستر دهیم
حشر اگر حبس بخشی دایه بر هم نهیم … وجلهای اشک را سر در دل کوثر دهیم
مدعی را عافیت بیاز دو ما را بلا … زهر حسرت خود خوریم و غیر را شکر دهیم
ما پستی تنگ عاشقان تا عمر را … سینه بر آتش نهیم و تکیه بر خنجر دهیم
دل حریف شکایت تا روز جزا … کاروان ناله را سر در دل محشر دهیم
اشک ما ایثار تیره غمزه شد این حقی … تا یکی پیکان خوریم و در عوض گوهر دهیم
کشتی ما مرد طوفان نیست دریا گو … میوز و باد مخالف تا بش لنگر دهیم
کو ملک تا دستی افشانیم بر اسباب دهر … هر چه می آید بیاد بی نیازی بر دهیم

بیایید تا گریه سر کنیم … سری از گریبان غم بر کنیم
صراحی صفت گردنی برکشیم … سری در گریبان ساغر کنیم
ز سودای خم ایم القفینه مغز … دماغی بافسانه تر کنیم

شراری نه پروانه باستنی است	که شمعی شبستانکی بر کنیم
بگرییم مستانه چون گرفتند	بگرد سر دود مجمر کنیم
نگفتند رازی که شنوان شنید	وگر نیز گویند باور کنیم
چرا خار پویان گل گشته اند	بیا خاک بر فرق افسر کنیم
اگر نقش نوسن کشند آتشی	ز آتش الجایش بستر کنیم
قبل کرده حصن خرد میر عشق	بیایید تا فکر لشکر کنیم
بمستی عصای خطیبان شویم	یکی جرعه در کار منبر کنیم
یکی لجه در تار مژگان شویم	یکی رشته در کار گوهر کنیم
گل جسم را نکهت جان دهیم	عرض را هم آغوش جوهر کنیم
بیا زیم مرغی ز شهد نعال	پر و بالش از موج شکر کنیم
چو بر تشنگان خنجری جلوه داد	از آن چشمه ها ملب تر کنیم
بدوزیم بر یکدگر لخت دل	که تجدید احسنه دفتر کنیم
جگر وار عودی به آتش نهیم	که مغز طرب را معطر کنیم
سپند سویدا به جوش آوریم	کفی عود در کار مجمر کنیم
سراپای دل را به رقص آوریم	که چرخی بگرد سرت بر زنیم
ملک را به آغوش تجدید حسن	ز آغوش طالع سری بر کنیم

عشق نتوان داشتن پنهان صلایی می زنم	ناله سر میدهم آتش بجایی می زنم
طالعم سست است اما بازوی عشقم قویست	گاه گاهی بر هدف تیر دعایی می زنم
یک تنم اما اگر یاری نماید زور عشق	خویشتن را بر سپاه پادشاهی می زنم
استماع صوت بلبل کن صفیر جغد چند	تا بکی قول غن من هم نوایی می زنم
خویش را در ورطه گرداب عشق افکنده ام	میخورم موجی و در روی دست و پایی می زنم
تا بکی محجوب باشم پرده بر خود مسلم	خویش را بر آتش گلگون قبایی می زنم

ساربان کرم حدی می نافه مست وجد و حال	من چو مجنون از پی محمل درایی می زنم
بزم دل را میدهم آرایش حرمان ملک	در دو عالم زر ابر سر این خوان صلایی می زنم

بهم زبانی قاصد چو اهتمام کنم	فضای سامعه رنگین ز پیام کنم
سرم فدای سواری که گاه عرض نیاز	عنان کشیده رود تا سخن تمام کنم
کرشمه منتقم عیشهاست چو صلح کو	که خویش را به سر تیغ انتقام کنم
حشر کشیده بلا و ستم هجوم آورد	ره کدام دهم چاره کدام کنم
تمام دیده شدم تا بوقت جلوه او	تفرج قد و لطف خرام کنم
گرفته ام سر راهی به ذوق و میترسم	که دهشتم نگذارد به رو سلام کنم
نه مرغ زیرکی ای دل فریب دانه مخور	بترس از آنکه ترا پای بسته دام کنم
ملک به مستی خود عزه نیست می‌بینی	که بر تو چاشنی زندگی حرام کنم

بیا تا دل بدلداری رسانیم	متاع جان به بازاری رسانیم
ندارد سبحه سودی وقت آن شد	که ایمان را به زناری رسانیم
بلا کار است نومیدی بکوشید	که یاری را به سوی یاری رسانیم
دل از کوی تو نومید و بکوشید	که مرغی را بگلزاری رسانیم
ملک جان میدهد یاران بیایید	که دیداری به دیداری رسانیم

تو از من چند بگریزی من از تو چند بپرهیزم	معاذ الله از آن روزی که در دامانت آویزم
تلون تا بکی از سرد و گرم من حذر میکن	که گاه گریه آیم گاه افغان آتش انگیزم
تو از من چند بگریزی بتر بر آنچنان اخرم فرمی	که چون سیماب از دوری تو بگریزم
بهر زمی که بنشینم تو بی باده بر خیزی	ولی بر رغم من بالحال چون نشست برخیزم
ز جفا که بدست ضبط پارسایان آخر جامی	زبان موم دم هم چند با هر کس در آویزم

سمند سرکشی راهی مزن بضبط عنان کنی — ملک آیین کشیدن کجا دارم سر حیران

مباد از توسن آهی این میدان بر انگیزم — سمین عشق است و بس یعنی که مستغنی

برهمن را از صنم برد اخته‌ایم — لعبتی را کفر و دین بر ساخته‌ایم

معنی از صورت مثالی مینمود — هر دو را در یکدگر بگداخته‌ایم

پیکر پیکانکی در هم کداخت — مغز را از استخوان بشناخته‌ایم

دانه افشاندیم آهو رم گرفت — دام بر شیر ژیان انداخته‌ایم

کعبتین شوق نقشی میبرد — داو اول خویش را در باخته‌ایم

عشق را در پرده نتوان داشتن — ما کتان بر ماهتاب انداخته‌ایم

اندکی بی‌عیب تا در کار بود — ما و خوار یها بهم در ساخته‌ایم

هر که جای ماست ما جای وییم — وانکه بر ما تاخت بر وی تاختیم

از نظر افتاده ما بر سمت — هر که را انداختیم انداختیم

دیده ما مهره اش شیشه نیست — صفحه حسن ترا پرداخته‌ایم

دست دستان مسیلست و گوی — کو ملک گو صولجان افراشتیم

خنده دلگیر است هوی در دهیم — گریه مهمانست اشکی سر دهیم

چند شرح طلب و حرف تمنا گوییم — ما که با شیم که بر روی تو ابهام کنیم

دیده بر دیده ما زان نگشاید که مباد — بزبان آنچه نگفتیم بایما گوییم

جان هر جلوه گاه حسن او محو تماشا نیم — که محفل مانده از چشم تصور نقش ایامم

ز نقش نگست میدان بسم محملش را و سعت امکان — تصور میکنم در دیده مور ست ما واریم

سمند بیخودی او فضای میدیدم جولان — کر میاید کلاه نه فلک را برتر یایم

فرزند یافتم چندانکه قدر نشد وقت — وصالی تیز می باید بقدر التیامم

بوجد عشق چون در قطره آبی آورم مژگان — دهد سرمایه نه بحر چشم دجله بیایم

حدیث تلخ من تلخی چشاند زهر خرما نان — اگر گوهر شناسی قیمت قدر مرا مشکن

خموش ام لیک چون طوطی آینه کاره گویم — که من چشم و چراغ محفل من خیب درایم

لبم بر ناله جنبانیده است طرفه دامانی — که دست افشان بود هر جزو بی از بزم جنس اعلام

ملک گر محرمی رمز و بر عقل ستیقظن زن — پس انکه دیده بگشادم تماشا در نشیم

دود از نفس سحر برآرم — آتش ز دل اثر برآرم

در بیضه بسوخت پیکرم را — نگذاشت که بال و پر برآرم

وقتست که از شکاف سینه — دستی کنم و جگر برآرم

خونابه چون موی در تو پیچم — گر نخل قد تو در بر آرم

از ضربت تیغ عشق وقتست — گر رخنه دل سری برآرم

گاه بنداگر عمر و صبحم — زهر از دم نیشتر برآرم

از گلخن دل بگاه گریه — صد غنچه ز یک شرر برآرم

گر گنج لبت ببوسه کامم — خرمن خرمن شکر برآرم

بگذار که دست دل بگیرم — زین ورطه پر خطر برآرم

بگشای ملک نگر به چشمی — بو کز شجری ثمر برآرم

هزار مرتبه برهم زدند آب و گلم — ولی نگشت عمارت پذیر شهر دلم

نشد که در دو دلی با تو در میان بنهم — تو شرمساری من نیز از تو منفعلم

فروختیم ز تو ویرانهای دل وقت — که عشوهای تو مهری نهند بر سجلم

بزد شبیخم و جان زد دست کشیش — هنوز غمزه قاتل نمیکند بحلم

خیال او در و دیوار دل مصور ساخت — ز فرق تا بقدم نقش خانه چگلم

گرفت صوفیان خرده بگیت — هزار خرقه بدوزد زیارهای دلم

نشد که بند کند تا خنی بفولادی — ز ضعف بازوی فرهاد خویشتن خجلم

درستی از تن و اندام من مجوی ملک
که از سموم بیابان هجر مضمحلم

بوی بهار میدمد از خویش بردمیم
بر گوش خاک زمزمهٔ صور دردمیم

خاشاک جویبار شکافیده ایم
از سینه مباد که چون نیشتر دمیم

بد رطب و یابسی نبود در نی کار عشق
اشکی بر دهیم و شراری به بر دمیم

امشب نه پرده سازی دل نغمها دمید
یارب دمی که بر دم مرغ سحر دمیم

فرو هشان بر آتش اسلام نیز تند
بوسلمی کجاست که دل در دم سر دمیم

هر لاله زار اعجی و ما آن شقایقیم
کز چشمه سار سینه و جوی جگر دمیم

در خشکسال ناله ما هین و تر مشو
روزی رسد که چون مژه از چشم تر دمیم

بر خوان وصل چاشنی لب گزند نیست
سستی سپند گو که فسون بر شکر دمیم

در حق خود ملک نفسی بر دویم تی
آخر دمی برار که در یکدگر دمیم

دی نرگس مست تو بهنگام ترحم
صد دشنه شکست از مژه در سینه بردم

ابرو بغضب مایل و مژگان بتلافی
لب بست خموشی و نگه گرم تکلم

من بودم و از اسباب جهان [illegible]
[illegible] خون شد [illegible] تبسم

همسایه طوطی مشو ای جغد که عیب است
بر صدر نشستن نکند شغله تقدم

گلبانگ زغن بارگه کاهی [illegible] کس
جایی که بود مرغ چمن گرم ترنم

دیدار میسر شود اندیشه و عاقبت
غم نیست شد و عرض [illegible] بلائم

دوشینه از آن نرگس مست که تو کودی
صد بار بر آورد ملک دست تظلم

ما پرده از درون و برون بر گرفته ایم
اسرار عشق را کله از سر گرفته ایم

جان را تحفه در بغل کان نهاده ایم
دل را چو غنچه در ورق زر گرفته ایم

هر برگ گل که در چمن سنبل خزیده است
با عندلیب و سوسن ساز سر گرفته ایم

بر فرق ما سر سنبل شکسته ایم
در مغز خاک غالیه تر گرفته ایم

بزمی که باده دست آورده زاستین
مستانه شمع حادثه رهبر گرفته ایم

صد جوش خم زده ایم و ترشح نکرده ایم
این روغن از سمندر ساغر گرفته ایم

ما شمع نیستیم که رسوای مجلس است
پروانه ایم و طبع سمندر گرفته ایم

دامان گشاده صومعه داران شدی
شبها که دست دل به عبا بر گرفته ایم

همخانه ایم رفت که همسایه بوده ایم
دیوار مشترک ز میان بر گرفته ایم

چون پیک خامه مجروی آغاز کرده است
پایش شکسته ده و کم دفتر گرفته ایم

بر هات فتیله داغیم گر چو خون
از هر که دعم بر آمد ما در گرفته ایم

چشم و لب تو بر ملک فشاند آب و رنگ
بزم وجود در گل و شکر گرفته ایم

از سینه سحر نفسی بر کشیده ایم
وز صاف درد صبح دمی در کشیده ایم

دارا چو لخت سرمه در آتش نهاده ایم
خاکستر نش بچشم سخن در کشیده ایم

از تار کیف بیش سمند سحر بسته ایم
این رشته راز مغز گهر بر کشیده ایم

آب خضر ز خاک جگر تشنگان طلب
کاین جرعه را بباد سکندر کشیده ایم

دل داغ چین ناله و مرغان قفس [illegible]
آتش ز خار و روغن از اخگر کشیده ایم

دل بسته ملکی کس ای ملک پای کش
زین خاک تو ده رخت تو بر در کشیده ایم

دل موم کرده شمع نجات جمع [illegible]
مرهم بداغ کاری پروانه برده ایم

رخت جنون ز ظلمت عقل آوریم برون
از دل چراغ تند زمیخانه برده ایم

ساقی بخاک جرعه نریز ز تنگ ما
ما آبروی ساغر و پیمانه برده ایم

هم در جنون بخواری هم در خرد ذلیل
ناموس و ننگ عاقل و دیوانه برده ایم

دل قفل پاره ایست کلیدش شکسته آه
نقش درستی از در کاشانه برده ایم

چون جوش میزند ز سپند [illegible] گزیر
با عشق نام صبر دلیرانه برده ایم

فی در خرد و ما غمی و فی در فسون و ی
عقلت بمرگ تن زده بیدار زر ملک

رونق زکار واله و فرزانه داده ام
خواب فسانه از سر افسانه برده ام

دی که بر مایده وصل تو مهمان بودم
هر دم از فکر دم دیدار تو موجی مستی
آن قبا پوشی و آن بستن دستار چه بود
نخل بالای ترا بود سر جلوه گری
سرو ت از سر قبای خضر سبز دمن طعن
چشم مستت بهلاکم که آراسته بود
بود سر تا قدم من همگی غمزه و نور
جور بار نکهت سعد تی منبر سود
خوش حکیمانه نگاهت که جام نکشود
بود جنار تو مسطور ملک لا یقیل

نمکی در جگرم بود که بریان بودم
که سر از دستان جگر قه طوفان
که با آشوب بلا دست و گریبان بودم
من با بیار تو سر تا بقدم جان بودم
من با پوس تو چون چشمه حیوان بودم
من هم آماده آن خنجر مژگان بودم
بسکه بر جلوه دیدار تو حیران بودم
کرده بودم کله لیک پشیمان بودم
جایی آن دو است که سر تو جیبی ما بودم
دل پراکنده و من تنها ز سامان بودم

این بلاییست که سر در سر بالاش کنم
نسخه دار و سی عفا دو دولت انجابت
شوق بین کز نظرم یکدو قدم تا دور شد
یوسفی بر سر بازار چه حسن آمد
رفت و من با تن بیجان بتفحص نگران
تو ده ا خکری از لخت دل افروخته ام
حسرت او که بجان آتش گرفت ملک

همه تن دیده تماشای سراپاش کنم
با یکی در وند بدیدم که مداواش کنم
سیه روم باز سراسیمه که پیدایش کنم
سود و سر مایه دل در سر سوداش کنم
دمبدم چون نفس رفته تمنا نکنم
جگری کو که با شکی نمکانداش کنم
جایی در دل نه چنان کعبه که بیجاش کنم

تا بکی افسرده جوشد آتش سودای من

گر نسوزد پاک این آلایش رسوای من

زد رقم کلهای هستی صاف صاف رنگ رنگ
بی نشانم لیک سیمرغ عشق از من یادگار
با مسیحا میزند لاف برادر خواندگی
داستان طفل پستان محبت سعرت
تاجر تو کیسه بخت و کهنه دلال عشق
نور حسن چاره شب کرده از وی فروغ
نوح کشتیبان و سرار از کشتی نشین
مرز هستی بستم و میزاب که زند رنگ
مایه خرمن نیارد مزرع خود روی بخت
پر شد از حسنش گریبان و کنار و بر و دید
پرده چشم بر زمین فرو خایید اشک
رسته از خار مغیلان خوشه های آبله
از سم مرکب فرو ریزد بجای قطره اشک
یکقدم نگذشته بر طومار نکهت سحر خفت
در هوای آب حیوان دم و عیسی خموش
حلقه تن در کف دل سنگ آتش برکرده بود

دوده بگرفت درد از آتش صهبای من
بیضه قاف است زیر شهپر عنقای من
دختر مریم برآمد بکر خاطر زای من
پیر عشق از مزبان خاطر برنای من
گوشه چشمی دریغش تا بدیدار کالای من
غره ز اسغرور دارد نکهت غرای من
فرق طوفان لطمه خوار موجه دریای من
چشمه عمر ابد سرگشته در صحرای من
بر افتاد است سر و خود سرو خود درای من
دوخت چشم از روی هم بینش تماشای من
صاف کوثر لای بهای جگر پالای من
بسکه ریگستان نجف شد قدم فرسای من
بگذرد چون باد اگر بر آتش سودای من
از رقم پی میبرد تا کلک آتش پای من
حرف جانداری نیاید از لب او وی من
کوفتن برقی شد و بگرفت سر تا پای من

پروانه دامنی نزند بر چراغ من
داغم شکفته کرد به بلبل و داند آتست
کو سبزه بچه خطت که بر رو جنت
نو ر و ز و لب بلب خط ساقی و خط جام
آیند خیل لاله بآیین دشتبان
گنجم دل خرابه بس هم شود که نیست

تا سوز هر همی نفر بسته بداغ من
اشکی با بباری گلهای باغ من
از روغن بنفشه چراغ دماغ من
کو تهنیت بیا بسجود ایاغ من
بر کف چراغ داغ نشست بسراغ من
گنجی به تنگ عیشی کنج فراغ من

شهباز شعله چنگم و صیدم سمندرست / فی مرغ جیفه زاغ بگیرد کلاغ من
دمسردتر ز حرف دروغم اگرچه طرست / آتش بگیرم بوی پای سراغ من
بر طایر هوس ع پر و از زده ملک / زحمت بکنکری نرساند زاغ من

ای تو آمیخته اعضای من / نسبت گل داده بأجزای من
چرخ تهی کیسه بابن چشم پر / سود و زیان خوبرده رسوای من
هرکه نه چون نقد تجرد سره است / دست تهی باد ز کالای من
گر نرسد ناله بفریاد دل / وای من و وای من و وای من
دیده ز دیدار تو لبریز شد / شد بدر از خود دل شیدای من
بیکم و کیفم بره عقل کل / راه بذات من و والای من
کار خود امروز ز خود ساختم / خورده دم من دم فردای من
هست بغیر از تو مرادم که نیست / از تو بغیر از تو تمنای من
گر نه تهی راه بسر چشمه ام / تشنگی محشر من وای من
با تف دوزخ چه کند رشحه ام / آب گشت آتش سودای من
من ملکم از ملکوت آمده / طی لسان حسن لقب های من

غمزه اگر ده صلا عربده ام قصد کین / کینه بیارد از فلک فتنه برویند از زمین
او بهلاک من خوش شد من بستقای عمر او / قاعده وفا نگر در میان من و چنین
من بوصال متهم وصل نصیب دیگران / دل بفراق ممتحن یار بغیر همنشین
گشت علو من خواستم چند کشم ز هم تو / پای طلب [illegible] دست عادر آستین
رهرو عافیت جهان او بر وبه پیش من / خیل ستیزه از قفاش لشکر فتنه از کمین

از پی کشتن ملک میرسد اینک آن پسر / ناوک فتنه در کمان چین ستیزه بر جبین

الهی روم از هر سو بگردان / بسوی خویشم از هر سو بگردان
دلیر افتاده در میدان اعجاز / عنان فتنه جادو بگردان
مشو چون آسمان پامال هر در / منادی بر سر هر کو بگردان
هنر شیر ره است در نخجیر مردان / خطای بگذر و آهو بگردان
تو از بت کم نه مسجود خود باش / جبین از قبله هندو بگردان
سیاست نکته باریکتر از وهم / دقیق افتاده مو از مو بگردان
مصاف نفس ابرکش حد بگاه / کمان بر خصم بازو بگردان
بلا آماده موقوف اشارات / دلش ده گوشه ابرو بگردان
زبان پامال سیران باشد از تکاپو / بگردان توسن ای بدخو بگردان
شمار وقت سالک ذکر و فکر است / لقش سبحه کن دل گو بگردان
ملک در بند گر شرطست خوش است / اهل گر قبله گردد رو بگردان

بسم الله اش شرف یاد من / هین در دولت بهشت برین
نقطه بانیش بعنبر ازلی / اوست در مخزن گنج امین
هین سر و حلقه جمع سنبل / دایره اول خط یاسمین
ابر سیما هوای بهشت / قطره چکان ساغر ماء معین
کوثر و تسنیم پرستار جام / باغ نیستان گل و یاسمین
بر گل طاوس شکست ز رنگ / از پر و بال مگس انگبین
بوی گلاب از عرق روی نیست / کرید بیضا الف آستین
آتش طور است گل باغ او / شعله آتش از شهپر روح الامین
بوی تو پیچیده از آن گشته است / دام هنر بران پی آهوی چین

قد ملک حلقه انگشتری / خشت در است از فن او خوش نگین

دلم شد شیشه‌ی بازار او کن سر انگشت نمک در کار او کن
ز بام شکوه سر داد نشیمن به بیزاری کشید آزار او کن
ز سوز گریه داغم گشته ناسور بخندد و مرهمی در کار او کن
بگو با نوح دل سامان کشتی لقد در چشم طوفان بار او کن
ز نور انگاره در دست داری نگاهی در خور دیدار او کن
برون آور ز غارم کم عنایی زرت ارایج بازار او کن
یکی برکن ز جیب تنگ سبحه سری در حلقه زنار او کن
دل از جوشش جگر در پرده داغست بمی شادابی بازار او کن
سماع ناله است شوری نمانده ملک مشتی نمک در کار او کن

سینه را قبله دعا کردن هرچه خواهد دلت روا کردن
ساز اجزای خاک تن اکسیر آب در کام کیمیا کردن
باش سگ کانه هوای بهشت تن بخاک دری آشنا کردن
دیو باد هوا ستوره کشید فتنه را قوت آسیا کردن
بغل دل اگر به تنگ شناخت سینه بر موج کربلا کردن
دل آتش نهاده‌ام اسپند دامنی بخور ما کردن
چون کمان هر که گشت زاده تیر ناوک شوق هدف روا کردن
ناله کو چون بخور پنجه مهر در خم دامن وفا کردن
تا بمغز قناعت آری روی استخوان طعمه هما کردن
هر بلایی که کربلایی باشش سر بکوی سر ولا کردن
ملک ار غارتش نزاد نماست پای بر پشت باد پا کردن

در طواف مقام ابراهیم
قامت سعی را دو تا کردن

برتو بس رو تیغ ستم حمایل کن بنیک کرشمه طلسم وجود باطل کن
گرت گذارید رپایی کی ز رو افتد زیارت دل آسوده کان ساحل کن
لباس محمل ما اطراز بادیه نیست رسید قافله عشق فکر منزل کن
صفیر میرسد از بال طایر قفسی که بر کرشمه صیاد عرض بسمل کن
ومیداران ز ما دشنهای بهر آلود شهید کشته تماشای چشم قاتل کن
تراچه کار که آن از که بود این چه شد در طلب نور مقصود خویش حاصل کن
عروس ما طبقه در حجله اشارت است تو تیر حله طرازانه حل مشکل کن
ز نقش جبهه هر دو ساش جبهه طراز دلست قبله حاجات روی در دل کن
کنایه ناز تو در خاطرست آینه را ولی خجل شود ار گوییش حمایل کن
بساز برمی و پروانه را صلا در ده تجلی کن و شمعی نثار محفل کن
ملک ز باغ دلت صد هزار گل بدمید یکی بطاره آن سنبل و آن شمایل کن

مستانه در سلک تکالیف مکن محراب بتجلیل برو قبله بدل کن
ایثار وقایع همه خیر است شکون کن دستان حوادث گل دستان شمل کن
خون شهدا العل کرانه مستی است کو مریم آشوب جگر در شره حل کن
خانه دین نوحه گرستان حلیس است دستی بنوازش سر و دوش امل کن
از گشت گلستان طرب مستی انجمن مشتی و دسته در کار گریبان و بغل کن
این مشت مقمر بدعامی برساند منصوبه مجنین که حریفان دغل کن
باصافه دلان چند توان تیره دلی کرد بازیچه افسون شو اخلاق بدل کن
سر رشته اسلام د کرد ز هم و پیچیدست دو دوی بسر زلف صنم در بغل کن
تا موت ملک بسر دوش حسن اولی کو تحمل دگر با متیان فکر جدل کن

برآور دست و جام عیش ما را سنگ باران کن بما تلخاب حسرت بخش و می در کار یاران کن

چه پریشان حالیم از هلاک سوری قرار / گرت از دست می‌آید علاج شهسواران کن
سر گردنکشان پالیست گرنه قدر دگر / وگرنه هر چه می‌خواهی بیا با جان یاران کن
طبیب هر دو عالم گشتی ما رنجها / که گاهی همی درکار زخم دردمندان کن
بصد خجلت حجاب از پیش وا کن دم بدم آخر / عزور از سینه کوشی بجا لب مستان کن
نصیب خرمن دردی کشان آتش دوزخ / تو رضوان از اندیشه مجلس میخواران کن
بیا بنشین با استغنا با صحبت اثر دارد / بتعلیمی علاج اضطراب عقل یاران کن
من از بوی شرابم مست می باید آن جا / ملک لا یعقل افتاده است فکر هوشیاران کن

از سبزه طراز بوستان کن / که سنبل و گل بهم قران کن
قوس و قزح خطت بلا گرد / تیر افکندی کمان نهان کن
زین پشم کند ختن نشان / این کوی طراز صولجان کن
زیر گیسیت باش زم / کو عنبر بساط زنیان کن
از صلح کناره گیر یعنی / با عربده دست در میان کن
حسن تو زینت روی اندود / خطت بحکیمت سبحان کن
عریان شده ز حله حسن / پیرایه ماه از کتان کن
خیاط خطت دکان فرو چید / در سوزن غمزه ریسمان کن
از خط تو غمزه تیز جنگست / شمشیر کرشمه رفسان کن
یا خار ز راه شوق بردار / یا سوزن غمزه را سنان کن
برآیت خط نویس تفسیر / زان تیغ جمله فکر ترجمان کن
این نقش نه نقش تو ساده / کو حیله و داغ جاودان کن
سبزی و نمک بهم برآمیز / ما را ملکانه میهمان کن

وقت جولانست ای بیچاره فریادی بزن / هان سر راهی بگیر از دست او دادی بزن

چه غافل خفته بر خبر بخت سبکی تازی کن / ساقی خواب است آگه در سکلبانک تازی کن
قلم بردار و نقش نیستی بر لوح هستی کش / بساط زنده کانه را چو طوما ز فنا کن

دیده پر دیدار دارم دل بیار خویشتن / هر کسی در کار خویش و من بکار خویشتن
لب بتقبیل دل او شکر و جان در سا ختن / ساز زره کردیم و بر بستیم بار خویشتن
با عنان در دو بخل کینه نو رس در کنار / تازه تر باد آن نهال تازه کار خویشتن
زد بیام بوی صد برگ بلا در هم شکفت / داغها را مرده گشت لاله زار خویشتن
گل رسید و نکهت خود داد در غار و زغن / رخشان تا سوز پا بنداز خار خار خویشتن
صبحه بکشودند در منقار شان دم شد گره / بلبلان طرفی ز بستند از بهار خویشتن
گل بیان بکشاد و پر از کشید از سر گذید / تنگتر از غنچه خود شاد در کنار خویشتن
در سه پیکانکان از بس تکاپو کرده ام / خویش را نشناسم ار گردم دچار خویشتن
همچو نقش کج ملک در کارگاه دل بجم / بر بنا و ردم سری از بود و تار خویشتن

جگرم اشک ز دو از موج بیا یاری کن / پرم از خون دل ای تیغ وفاداری کن
جانم از جلوه شب کاست گر ای تا چند / ای نسیم سحری خیز و سبکباری کن
بر رخ خسته دلان عشق در صحبت / شب طبیبانه در اجاره بیماری کن
ما حریف می دردیم نه مرد طربیم / باده و عربده در جام ستمکاری کن
آرزو دشمن هستی است دلم میگذرد / مرد حسرت نیم ای مرد مددکاری کن
طی این مرحله صعبت کجایی خضر / قدمی پیش نه و قافله سالاری کن
عقل خصمیت قوی کی دل و دین تن ضعیف / همدد کاری می چاره هشیاری کن
گرد عالم اثری ست لب ای تا مند / تا ز جانت رمقی هست ملک زاری کن

زعکس خم خم شد آفتاب دیگر گون / سفینه ره طلب نمود بر گردون

بصبح نوزده بر قرص ماه سلخ گردون | که ساخت دایرهٔ قوس الف که زد بیرون
هلال شام نماید بصبح غره که دید | که زاد کج قلمیها ز چرخ بوقلمون
سزد که موی بر اندام مو به تیغ زند | نشسته نوح بصد نوحه تا بسر در خون
بیر که بید که آزرده فرق طوبی را | کجا که تیغ خلاف از نیام کرد برون
از آنکه تیغ برون نهند پا از اندازه | بحبس چاه نیاش نشین آمده مکنون
بشق بدر جز انگشت مصطفی که دلیر | که چشم آورم از کاسهای سر بیرون
بزخم تیغ که افشاند موج مرجان را | به تیشه خود که تراشیده کوهکن مجنون
سری که دست نبی شده بسته زر بخشش | قضای بحر نستارنه صبر توان چون

مرتبهٔ عشق بود خود جنون | هر که نه مجنون تو دونست دون
هر چه نه عشق تو به چشم عدم | هر چه نه در دو تو بچشم زبون
گردش چشم تو بود جام ریز | خنجر ناز تو دهد بوی خون
عاشق کم حوصله ناله مدام | هست تهی از می طاقت درون
باد چو بر کوزهٔ خالی خورد | غیر صدا از و نتراود برون
دید ملک صد ستم و دم نزد | تا به جفاهای تو آورد چون

ای که می نالی ز تیغ جور ما را یاد کن | گر دلی داری نگاهی جانب جلاد کن
ما نه زانهاییم کز تیغ جفا گردن کشیم | تیر و چندانی که میخواهد دلت بیداد کن
رخصت کاری به کار آگهان عشق را | عشوه را مزدور ساز و غمزه را استاد کن
بس خرابیهاست از اقلیم دل غافل مباش | هان اگر معمار خواهی بود ملک آباد کن
من هم از اهل محبانم فراموشم مکن | چون کنی یاد وفاداری مرا هم یاد کن
عشق سعی بد بر قلم ولی کار است سخت | غمزه را تحریک ده یعنی تو هم امداد کن
تا بکی باشد سر زنجیر من در دست غیر | یا از این بهتر نگاهم دار یا آزاد کن

یار را شب گوش دارد بر فغانت ابن شده | ناله ات زاست تاثیری ملک فریاد کن

ایم حرف عشق همان و سخن همان | حسن صنم همان و غم برهمن همان
صد رشته خار سر زده بر باد رفته | غوغای عندلیب همان و چمن همان
صد داستان ز قصهٔ ما ختم شد ز کار | ما را چو غنچه مهر حیا بر دهن همان
پرویز نقد صد شکرستان بباد داد | شیرین همان بجای خود و کوهکن همان
صد ره خزان بغارت بستان کشیده | مرغ چمن همان و گل و یاسمن همان
صد کاروان بمنزل مقصود در رسید | ما را بسینه داغ فراق وطن همان
حسنت هزار رسم نو اندر جهان گذاشت | عاشق همان و وسوسهای کهن همان
گلها نگ عندلیب خزان شد هزار دل | گل گوش بر ترنم زاغ و زغن همان
گردون ز حسن و فتح جهان صد فسانه ساخت | حرف ملک بجای حدیث حسن همان

آزار کن مترس نه ز رسم جفاست این | عشقت فتنه یافته ام گر گناه است این
جانها شکار آهوی ناز ند الحذر | آهسته ره روید که دشت بلاست این
دل در رهت مقیم قدیست عشوه | بیگانه وار مگذر از و آشناست این
مقصود قرب نیست گریست عشق دوست | ما خود کییم وصل چه فکر خطاست این
کو شاخ گل که آه دل بلبلان نخست | شمشیر چیر تست نه برگ گیاست این
ما بیخودان بطرفه مقامی رسیده ایم | یاران خبر دهید خدا را کجاست این
بی همرهی ببادیهٔ عشق پا منه | پاس رفیق دار که راه وفاست این
هر سو کمین گهیست ملک پاس دل بدار | این مشو که معرکهٔ ماجراست این

نشست گرد بنای فنا با تو بنشستن | دلم ز جا شده از جام و بیا بنشستن
گرسنه چشم تر از داغ من هم گفتن است | چو در دو مهمان بر دیده دوا نشستن

مکن چو ذله دریوزه ز دوش فرستانی / رداشو و لب فروش که بیا بنشین
بگو بسرو که بهر نماز قامت او / بلند قامتی از حد مبر زبان بنشین
دمید از لب باغ گل حیا برخیز / ز رشک چرده کما خاست مرحبا بنشین
چو مولد یمنی ما در و بدرخشی / تو جبه خاسته دستک زنان بیا بنشین
غبار دامن قاصد ملک زمد بیرد / چو دیده باشته بر راه تو تیا بنشین

باکسان شستن و میهای طرب در جام کن / میر مجلسها شو این ابهام وفای نام کن
آن تبسمهای زیر لب که مخصوص منست / چون ببینی غیر را یکبار و انعام کن
قاصد لطف تو عالم را نوید وصل داد / گوش بار نیز کاهی محرم پیغام کن
دل که صید است باس بس است از این بیشترم / یا خلاصش از شکنج رشته این دام کن
بزم خواهش را نعمتهای الوان بس بود / گر نداری این متاع از غمزه خود وام کن
چند چشمان تو بی وحشت برم نگریزند / این غزالان را بجاهم گاه گاهی رام کن
بر دعا گویان دولت باده لطفی بریز / این تبسمهای تلخ آلوده را دشنام کن
چند باشی نا امید از لطف اصلی ای ملک / خیر و دامن بر زن و جهد کام رایکگام کن

بهار آمد نشاط ناب باید در سبو کردن / ز درد جام می گل در کنار رنگ و بو کردن
گریبان چمن پاشند جیب لاله سوار تر / ز نقش پای مرغانش صبا خواهد رفو کردن
ز ساغر باده پسند کرد و گل ز تخت سلطانی / غم از لشکر کشی می باید اول فکر او کردن
خوش است آئینه اسرار دیدن در کف ساقی / نشستن پیش تو دل را به ساغر روبرو کردن
غنیمت چیست از عشق و جوانی طرف بر بستن / نه پیر عقل را بازیچه طفلان کو کردن
شب آهنگند طبل نوبت شاهی و آه من / ز رسوایک تو در پرده شب های و هو کردن
بمجلس قرب باشد چیست از روی تو گل چیدن / نه رنگ می بلب دیدن و از دور گو کردن
طراوش نیست در ظرفم نه جوش خم نه جام / نیم آن آب سرگردان که باید فکر جو کردن

سراغ از بهر که میگیرم ملک این ره نهد ایشم / بحث از خویش گم گردیدن آنکه جستجو کردن

بحسرت آرزومند وفا کوه رست زن / تو از حبس تمنا خانه پر کن قفل بر در زن
سپاه عافیت بر ملک دین تاخت تیغ زن / سمند فتنه زین کن خویش را بر قلب لشکر زن
دل آتش پرست از آتش دوزخ دهد تسکین / پرستار می کو خویش را بر آب آذر زن
بدام حیله نتوان صید کردن مکس جرأت / نداری نور عنقا چنگ در بال کبوتر زن
فراغ خاطر افسردگان از بوی گل آید / صبا کو همت دستی بر نسیم عود و مجمر زن
کسی پاکی بخلوت گوید اسرار محبت را / خطیب عشق گو این خطبه بر بالای منبر زن
هجوم فتنه از حد رفت خورشید که پنهان شد / بر افکن پرده و آتش بر این افسردگان زن
نشاید با فسون و فا تسخیر ما کردن / نمی آید از این تدبیر کاری های دیگر زن
ملک شایسته معراج قرب الطی است کن / نه جای تست این ویرانه علم خیمه برتر زن

تنبول گل سیاه مویان / گلگونه لعل باده رویان
ترک کله حضر قبایان / برگ طرب فرشته خویان
طومار حدیث توبه کاری / گلدسته عیش کامجویان
بال و پر طایران اخضر / برگ و بر نخل مشک مویان
چون باده گفته ملک تلخ / در تنگ دهان تلخ گویان

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من / ذره کمتر یا دهانت یا دل افکار من
شب سیه تر یا دلم یا زلف تو یا حال من / شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
نظم پروین خوبتر یا در و یا دندان تو / قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوتر یا شعرهای نغز من / هجر تو دلسوزتر یا ناله‌های زار من

مهر و مه رخشنده تر یار ای من از روی تو / آسمان گردنده تر یا زلف تو یا کار من
وعدهٔ تو کوزتر یا قد من یا ابروت / قول تو بی اصل تر یا یاد یا پندار من
صبر من کم یا وفای نیکوان یا شرم تو / خوبی تو بیشتر یا اندوه و تیمار من

چه ننگست این اگر از من تنگی ترک آئینها / بگو آواره شو آنگاه رفتن را تماشا کن
شب اندر پهلو نشینان عدو بودی عفا کرامه / گرت فرصت بود زین پس وداع نیش جان کن
وفای عشق و حسن عهد ما را پایمال ورد / وگر در روی شکی داری یکی خود را تماشا کن
تغافل سر و واز حد گریزی بر نم آخر / کلاه سرکشی از سر نه یعنی مدارا کن
دو عالم صید کردی باز چین اکنون کمند گیرا / برو تحقیق این طول امل و ترک اینها کن
کسی نگه داشتی کاندر کشد خود بنا و رزی / شکار شهریاران کردی اکنون آهنگ صحرا کن
دلت صاف است در روی صدق هر کس مشتو / وفاداری با خلاص ملک امروز پیدا کن

آراستم دکانچه طالع ز بخت نو / تا بخت کهنه را بفروشم بتخت نو
از شور گریه باید گستردم از نمک / زینت دهم بساط جگر را بلخت نو
میگشت بیستون کس از رنج کوه کن / می آمدار بخواب همی آیت بخت نو
دل پر گشت شهر نو و شاه نو رسیدست / حسنت تاج تازه و عشقت تخت نو
بنشین بکام و چتر برافراز و ملک ران / بگسل طناب کهنه که دادم رخت نو
از شاخ کهنه دل بکن و در نهال بند / شاید بنو رسی برسی از درخت نو
پامال شد دولت ملک از عقل پیر گیر / این کهنه خانه تازه کن از رخت و بخت نو

سنگ و نام کدام آنهمه تو آنهمه تو / جم چه و جام کدام آنهمه تو آنهمه تو
آتش و آب درین بادیه سودا نزند / پخته و خام کدام آنهمه تو آنهمه تو

صید را جذبهٔ صیاد کشاند بکمند / ورنه دوم کدام آنهمه تو آنهمه تو
کار قاصد چه و تبلیغ رسالت چه بی / سر پیغام کدام آنهمه تو آنهمه تو
زلف زنار سر کاکل تسبیح شکسته / کفر و اسلام کدام آنهمه تو آنهمه تو
بار رنت نکشد کردن یکتا منشان / لطف و انعام کدام آنهمه تو آنهمه تو
در غم آباد ملک صورت آبادی نیست / در چه و بام کدام آنهمه تو آنهمه تو

راز دل گر بر گشایم بر دمد خونابه از او / ور در مژگان ببندم قفل گرد باب از او
عشق ساقی گشته پیش از جراحت می نجوید / اینقدر رحمت که دریاید تر از دریاب از او
موج ساغر جوشش طوفان آمد و می قهر نوح / رخت صفا دود و دولت لطف کرد آب از او
یوسف اندر چاه ما ملک و روخوان در کشین / چشم بخت کاروان ترسم فتد در خواب از او
چشمه سر گوشید پی کم مانده سی تشنه تر لب / پیر چشمان هم بر روشن خاطری گو در آب از او
سطر ابریشم ز لعل باده و یاقوت تر زد / راوق جام بلورین هست پیچ و تاب از او
او مسجد شد لطاعت بی تعظیم خانه / دست بر سر از دو جانب فاتحه محراب از او
هر کسی را جزوی از اسباب عشرت داده اند / گل حریفی کو کباب از من شراب ناب از او
هر که بر تابد عنان از معنی نهانک / تا بیابی در نفیسی رنو دختر رباب از او

ظلمت آن طره است و نور آن رو / ما چو چشم سیه سفید برو
چه در سجده دارم از همه جا / روی در قبله دارم از هر سو
هر کس میل خاطر از طرفی / من و آنسو که هست عشق آنسو
نیست محراب جز دو ابروی تو / سجدهٔ خویش کن بجبهه او
شاهباز حشمت آهو صید / زده بر سر اتاقهٔ ابرو
تو ز رخ پرده بر گرفته چو روز / صبح با شمع گشته در تک و پو
دیده [illegible] از ل مشاهده / رو در آیینه [illegible] ز او

چون ملک نیست در میان محو است … گر نشان می‌بست بگو و مگو

روز محشر گر برافتد پرده از سیمای تو … هشت جنت را بیک چشم از تماشای تو
بر تمنا بد دولت بار عشار خاکپای … دور باد اکر دم از دامان استغنای تو
دامن افشان کذشتی و کزندم چشم بر … چون هستی فشاندم بر قد رعنای تو
از سقیمان رو عشقم که تا روزی مکر … آشنا سازم لب خود را بخاکپای تو
هر مقامی نیست مخصوص کسی یعنی که هست … دوزخ غم جای ما و روضهٔ رضوان جای تو
در زمین و آسمانی نیست پنداری که هست … هر دو عالم غرق سودای حسن رعنای تو
بوی حسرت میخورد از جلوه کاهت بر مشام … بستر او آرزوی دل ز سر تا پای تو
شکوه لایق نیست باید طاقتی اکنون زر … کر نداری تاب آزار دل من جای تو
شب نمی خسپد ملک کاندر دل و تجلید … دشنها از شیوهای نرکس شهلای تو

دست از خویشتن بدار و برو … جان بجانان آفرین بسپار و برو
فرع دل کر شوره زار فناست … پاس اوانه بکار و برو
سینه‌ات موج خیز حسرتهاست … لختی از خون دل ببار و برو
سگ لعنت قلادهٔ را بست … سر بطوق رضا در آر و برو
سر کاهلی بسنگ بکوب … خیز و بر ناقه بند بار و برو
از سویدا مباش تکمه طراز … سری از جیب جوی بر آر و برو
لعلی جلوه ده در آغوشی … کمری کیر در کنار و برو
تراشی سفال و زر خوانی … سره کن نقد کم عیار و برو
از میان بلا کناره مجوی … بمیان آی از کنار و برو

تا ملک بر یمن حسن صنم است … دین و دل را بجا گذار و برو

دل کاتش غم سوخته بتاب و تب او … از زلف تو در روز فتاد شب او
زخم سوزن نخورد دست نکهدارد … ترسم که بهم برنهد بخیه لب او
بر دل ز کیا تافته‌ام کسوت صبری … تا تاب نظر خانهٔ بیمار و غضب او
هر چند که دل مبتدی درس حیا بود … بربند حیا دوخته دست ادب او
بسمل شد کاش دود که بر جای غزنوی … دا شوب قیامت کل شور و شغب او
آورده بیاورده ام ایمان محبت … بوی بدماغ ارزد بحل طرب او
در مکتب عشقت خرد کودک نورس … واجب شده بر چوب معلم ادب او
بگرفت ملک ملک عرب را و عجم را … صیت روش تازه و طرز عجب او

ز خویش صابرم و نیستم صبور از تو … مباد دوریت از من که باد دور از تو
نهان ز دیده و دل در جمال تست عیان … ظهور یافت سمای اسم نور از تو
غبار کوی تو دامن نچنک دیده کشید … اگرچه نور ابد یافت چشم کور از تو
چه کونه دیده بدیدار استوار افتد … ز پا فتاده بیک جلوه کوه طور از تو
بهشت را چه بناموس و ننک کیرم نام … نشان نیابم اگر در صف نشور از تو
درآری از نمکین شیوه را بجلوه کری … بیک کرشمه دو کون اوفتد بشور از تو
نداشت مهر تو از پنجه نور دریغ … که داشت سر بطون جلوه ظهور از تو
شعار مغفرت و پرده پوشی صد عار … برید رحمت و آنکه برید عبور از تو
تو از کجا ملک این پایه رتبت آوردی … که یافت حلهٔ تشریف خیل حور از تو

صایب باید چاشنی خونت کو … نمکی نیست برین سفره نمکدانت کو
از هوای جنت بوی خزان می آید … باغبان تو چه شد ضبط نگهبانت کو
هر طرف کوی بری در قدمت میغلطد … چه شد آن دست ز طاول خم چوکانت کو
اینچه لوثیست که در دامن آویخته است … عصمتی بود چه شد کوی کریبانت کو

جز دل و دیدهٔ من آینه دار تو نبود / آه کو لمعهٔ خورشید درخشانت کو
اشک بر سلسلهٔ مشک ختن می‌نمود / پیچ و تاب سر زلفین پریشانت کو
تو ستی در دل آب و عرق انگیختنت / سردی جلوه چه شد گرمی جولانت کو
چار طاق دلم از چار طرف مسدود است / آشکار آمدن و رفتن پنهانت کو
خط حسن تو ملک در کف آبادی نیست / رسن وارستگی حجت و برهانت کو

رسید عربده در چشم و فتنه در ابرو / گر است حوصلهٔ دل کجا و طاقت کو
کلاله امل و زلف وصل خم در خم / مگر که طرب و دست شوق سود در مو
شمیم خلد برین میدمد ز خرقهٔ عشق / هنوز گل نه نمایند بخیه‌های رفو
می فسانه پیام غم و سر و شن بلا / گل ترانه خروش دل و خراش گلو
چو داغ درخور مرهم دو گیتیست هم / چو درد درخور دارو دو عالمست دارو
نسیم نکهت یوسف و مدد جلوهٔ گل / صبا دماغ قدح پرورد ببوی سبو
منم که دوخته‌ام گرد خرقهٔ ملکوت / طراز کسوت پاچی نه پوریا هو

عشق اسکندر پرده بر تراود ساز او / بیصوت و حرف از سینه‌ها سر میزند آواز او
بهر سفال جسم و جان پیوند با بر استخوان / آرد یکی با در میان سر رشتهٔ اعجاز او
حسن او فتاده تازه فن بس بوده مرد دور کهن / غم با نیرد صبر من جای دمی زد ناز او
بلبل صفیری برکشد بالی بهپلو در گشته / شاید بجایی سر کشد اندیشهٔ پرواز او
من در سماع صوفیان مجرای مطرب نیم نان / افسرده لی بر استخوان ابریشم آواز او
شمشیر زن طرف کله آهو فکن چشم سیه / شیران صید نخجیرگه اجزای خون شهباز او
دل کرد با غمی سیر دور من بنازی مبرد / کاندیشه جان می‌پرورد در پی سر دنباز او
ترکانه خود را ساختن از خانه بیرون تاخته / شیرانه صید انداخته مژگان صید انداز او
چون تحفه و دیهای ملک و مستی معنی در گشته / دامن فرو گیرد بلب غالب حریف از او

بچشم رفت غبار رهت سپندی کو / گزند سوز شرار سم سمندی کو
فسون عشق او زاهدان فرو آورد / بزهر مهرهٔ گان زهر خندی کو
بگرد حلقهٔ نخجیر ما طلسم بست / ز خط برآمدن مست آهوی کمندی کو
غبار دامن این سرو قامتان شدم / چو آدمست و ساجده بلندی کو
نه وخت برکشش زخم سینه‌ام مژه / دریغ رخنهٔ مژگان حسنه بندی کو
طلسم بستهٔ سحر نگاه او شده‌ام / رهین بند و گشادم گشاد و بندی کو
بکشت نالهٔ گلوگیر و لب بیست ملک / هلاک یک نگهم سر گشندی کو

نقل جگر تا بگشت چاشنی تیر او / مست گزک گشته‌ایم از دم شمشیر او
یکسر و گردن منم در صف دیوانگان / گردن شوق منست عاشق زنجیر او
راز ازل بر گرفت راه ابد در گرفت / عشق بمنزل رساند زود به تدبیر او
خواه بدریا نهنگ خواه بهامون پلنگ / برق تر و خشک گشت حملهٔ شمشیر او
وای که از صید دل آهوی دام خورد / وحشت و مستی شود دست به نخجیر او
چشمهٔ دل پیش ازین داشت اگر شور نی / در نمک آب جگر سوخته تاثیر او
راز دل انجمن چند روی پیش قبض و بسط / بر ورق کون نه نصب عنبر تقریر او
کلک و بنان چون بیار نشو و نما صوت و حرف / سطح هوا لوح ثبت ناطقه تحریر او
حسن در این صیدگه شرزه بر آهو گرفت / عیب بعشق اگر است عشق نظر گیر او
عشق در اجزای تن تا اثر کیمیاست / بوته منش خلاص نور دل اکسیر او
صبر جان لقعهٔ ما و ملک نقعه دار / دیدهٔ حق استادمن دیدهٔ دل پیر او

مخزن جوهر حسن آینه سینهٔ او / گره ناصیه قفل در گنجینهٔ او
حسن اگر جلوه کند در نظر جلوه پرست / چهره بر خاک نهند سجدهٔ آیینه او

نیمگشت نکهت مژدهٔ زخم دگرست
مرغ دل چند طپید در قفس سینهٔ او

خط مگو سبزه مگو نافه مگو مشک مگو
عکس بخت سیه ماست در آیینهٔ او

چیست غم حاصل صحبت هرگوشه نشین
یار او همدم او مونس دیرینهٔ او

ساقی امروز شراب که بستان چو بود
بود نه جرعهٔ از بادهٔ دوشینهٔ او

لاف فردین زند ملک امروز زهی عشرت دی
بت برون آورم از خرقهٔ پشمینهٔ او

بحمد الله برون کردم ز دل تا ذوق نام او
خلاص از دست قاصد گشتم و ننگ پیام او

نمی آید ز ناقص شیوه کاری که بکنام او
بعشق با تمامان عشوه‌های ناتمام او

ندارد ذره نور عشق ذوق کعبه و مسلش
وگرنه هست مشرق تا بمغرب نیم گام او

گل این باغ را از جلوه بیتاب کند اس
که ریزد در کنار زاغ گلهای حرام او

درین نخچیر که بودم زبون قید صیادی
فشاندم دست و پای برون جستم ز دام او

ندارد تیغ ما گرمی اثر در کافران کس
همان بهتر که بر سنگی فرو کوبیم جام او

دل از کویت کرم اسیر و ذوق نامه نیست
کرو راستی زعار پرسش و ننگ سلام او

ملک در کوی او دیده حوالی پاس از حد
کند بخت ار مدد خواهم کشیدن انتقام او

آنکه عرق در گلش چو ژاله نهفته
دل چو گره در خم کلاله نهفته

خوان عنقا این بهر زده دست میالا
ریزهٔ الماس در نواله نهفته

هر شب ای اندیشه خیال تو در دل
میکند رد کاروان ناله نهفته

ابر بهاری شرح محنت بلبل
در بغل غنچه صد رساله نهفته

ساقی ما تلخ ساخت عیش حریفان
نشئهٔ او زهر در پیاله نهفته

دیده که دل برگشاد ملک که بینی
شرح فراق هزار ساله نهفته

چه قصهٔ عشق تو بر زبان همه
بیک کرشمه بنه مهر بر دهان همه

از حجله بحجر لحد نخفته
از حلقه بحینه کفن ندیده

دارد ملک از فراق یوسف
آن دیده که پیرهن ندیده

بدیوارم بجای خشت در نه
زخاکم گل کن و با سنگ بر نه

اگر بروی ندی در باختی سعت
ز دی مه بردی افکن داوری نه

بکلک می نویسد شرح حالم
دو روی بحوم سر طومار بر نه

صفا شهری بود ظلمت حصاری
اساس نو از بن بنیان بیر بر نه

قبا بستر کن و پس نقد هر جنس
بده خشتی بگیر و دیر بر سر نه

برای ارتکاب و بهمن نشین
زطول و عرض خود در مختصر نه

بصد تیر نک زنگی بزنگ دی
بسیج اوراق در خون جگر نه

لباس از ترکستان کفن سازی
کلاه از ترک کن ترک سر نه

ملک تا چند و کی این کوه آنگه
که گفتت خویشتن را دیدار بر نه

خورشید چون نهد فروشد سلسله
بگشای از گلوی سحر تیره مرسله

از آستین فکرت من بوح تحفه است
مریم نکهت نفس گسست حامله

دهقان بی زر هست و سالار بی کله
مداح بی توقع و ممدوح بی صله

عکس مرا محیط نیارد شد آسمان
بحر وجود ظرف و عدم تنگ حوصله

عضوش ح عقده منفصل او بی متصل
انگو میانه دو گهر حسبت فاصله

هست مباد تهمتی عکس شستی
آه ار نهند آینه در مقابله

بانار تیز رشته بتیان آفتاب
یوسف بمهر یافته اهل معامله

وهم زمان نذیه شعلم ادای وقت
ترسم بهرزه خرج شود دخل مشغله

پروانه کرم سنج نوا از زبان آتش
در رقص شمع تاج بر افکنده مشعله

ثابت شد است نسخهٔ حق بیت خبر تو
بر صفحهٔ وجود بکش خط باطله

نه گوهر سپهر ملک سفت می درکشید پس بر گلوی ماطلقه پوست برسلم

چون غنچه سر در جگر من شکن منقبت غم بر گهر من شکن
داغ یکی بر دل من سوختی داغ دگر بر جگر من بنه
گریه فشو آمد و لنگر گسست این همه بر خشک و تر من بنه
طایر بی بال و پرم دانه کو چشمه دام آب خور من بنه
نامه اندوه کم از تیر نیست در شکن بال و پر من بنه
پشت بخم داده کمان بلا جز هدف از پا و سر من بنه
چند زدی ناله من پا کشید عیب بگنج هنر من بنه
عکس ملک یافتم از عکس خویش آینه سو در نظر من بنه

چه بسته در خواهش سخن ای که چه کلید گنج لب بند برگشایی که چه
چه غوطها که نه در بوته بلا زده ام نماند غش چو محکه تیره بر نمایی که چه
گلی ز جنبش باد صبا قرارت نیست چو بوی خود چه پر شدی بمکنشن سبای که چه
بباید لعل تو الماس میچکد افسوس یکی تو هم بتاسف لبی بخایی که چه
تو عین جمله و رای گوکو سوای تو کو ز ما سوی شدی اما ز ماسوای که چه
رخت ز نعمت الوان کشیده خوان جلیل تو میزبان شدی و مهمان تو در صلای که چه
ملک نه فرم آمد مقام ابراهیم بکوی بسته و پایی بهم بسایی که چه

نفس در سینه پیچ و تاب خورده که از مغز جگر ها آب خورده
چرا بر تیغ کوه آن گوسفندم که آب از خنجر قصاب خورده
گیاه شاداب سیر و بنده کم ز موج دامن او آب خورده
چرا رکن یمان گشته از جا شکستی بر صف محراب خورده

بت خارا آب بی تیشه خم ز ناریج و تاب خورده
دو آسیه تا جبین شد این جا صفرا دو دست باده در محراب خورده
دل بلبل مشد از شبنم نمک ریز صبوحی گل دم مهتاب خورده
بگردابش اند از زر ختم سنم طوفانی غرقاب خورده
ملک از صاف ساغر دل که بسته که لای حرف در دوناب خورده

ای طایر آشیان ندیده از سایه خویشتن رمیده
چون ذره بیاد در نشسته چون قطره بخاک آرمیده
دوری تو برگزین ما را دور از تو هزار غم رسیده
چون خاک بروی هم نشسته چون ناهک بروی هم دویده
چون آب خضر حیات ظلمت بر چهره خویشتن تنیده
کوچک سالی بزرگ حرمت البرزی و از زنی که دیده
دل بر کف دین الست افزوده صد دجله لقطره که مکیده
شق کرده ملک لباس هستی چون باده ز خود برون دویده

چو دل نوحه در آید بگریه تن در ده هزار گریه ایمان و آستین بر ده
شرار آه تو شمع هزار انجمن است اساس خانه بطوفان آتشین بر ده
می از تو نقل ز من چشم بر تکیه در العشوه و ساغر ستان و ساغر ده

عشق بسته تیر دل کشته و جان افکنده نقها خفته و پا بر سر پا افکنده
گل و ریحان زده در تغر سفال همه جوش چمن ما سر نشو و نما افکنده
آه اگر بیکر کاهی نه بهشت بکوه صرصر آه برین دشت گیا افکنده
سیل طبع از دو طرف نهر بالک شده است بار در بادیه خوف و رجا افکنده

سر بهر مرز درین بادیه تیغ دو دم است / دشت در دشت فلک سر افکنده و پا افکنده

پا النکم بگلو دست بگردن بسته / نطع گسترده بر او ریگ قفا افکنده

عشق سر سبزی این کشت آتش بردن / آب بر گشتی در خرمن ما افکنده

اینچه طور است که هر گوشه کلیم اللهی / لوح بشکسته و از دست عصا افکنده

عکس این خوش پرستان شب در ره جام / پشت شان آینه خود در از صفا افکنده

ناقه راهی بغلط رفته و مجنون از پی / میده و گوش بر آواز درا افکنده

نفس سوخته از بوی تمنا و امید جنت / جرم بر کردن تاثیر دعا افکنده

بلبل از بال و پر افراشته بر گلشن جنت / برگ گل غاشیه بر دوش صبا افکنده

استخوان ریزه ام از خاک حضیض گر بر رفت / سایه آتش ناخنه در چشم هما افکنده

پنبه بر داغ کفن گشت ز نمکها کافور / درد نا گشته و بر راه دوا افکنده

بار شوقت سر و گردن شکستن بگذاشت / شانه هر که ز جا رفته بجا افکنده

شوق سوی تو سر اسیمه دوان چو زنان / میده و تاج زر کفش به پا افکنده

آنم از سر بگذشت آتشم از پا انداخت / خاک و بادم بعبث طرح بنا افکنده

چاک دل بخیه صد از فلک رست برد / گفتگو رشته درین پرده چرا افکنده

تنگچشمی نظر از اطلس شاهی برداشت / مژده در خرقه پشمین گدا افکنده

خود برون آمد از شقه گیسوی دو صبح / سایه هر دو جهان را بقفا افکنده

ملک از هر چه جز او تافته چون سجده جبین / سر خود بر سر تسلیم و رضا افکنده

زهی غرور بخود معتقد چرا شده / بجر لگاه و بلا منقعد چرا شده

رفیق تا شده از گرمی جگر لقمت / ز سر دباد اهل منجمد چرا شده

زاز دو جام برا تا بکی شوی انبوه / بسان فرد بمجموع ضد چرا شده

تو یی محیط دو کون شود جهات است / بر از شبهه تسلی بند چرا شده

بغیر حبل متین نیست اعتصام وفا / تو در شکستن پیمان بجد چرا شده

ملک مکن کم بامداد است فتنه قوی / بحرف خویش بلا را مدد چرا شده

هر صبحها گره و نفسها بره / کله کله هوس پیک تره

دشتها نطع و ریگها پشته / حملها تیغ و زخمها دره

میده مد صبح بال و پر بگشا / روز پرواز شو نه شب پره

شعله آه گرد خورشیدی / شد شرر پاره پیکر ذره

بدل ار خواهشی شود موجود / باد معدوم صرف بالمره

ای چو خورشید تاج بخش انور / غره گشتی بعاریت غره

قفل دل بر گشایشی نپرید / که کلیدش نگشت از پره

بدر خشید از دستار تاج / ملک آورده ایزدی فره

از جگرم عود مجمر منه / سوخته را باز بر اخگر منه

بیمزه جز گزک دل مچش / خون جز و لب بر لب ساغر منه

غیر بسوز تو سزاوار نیست / داغ مرا بر دل اختر منه

سیر درین بادیه سرگشتگیست / تا برشش سر تهی سر منه

اختر گان خوار تر از اشک ماست / هان لعب جو و بکو سر منه

دل بنصیحت بده و تن بوعظ / خواهی اگر سر تهی سر منه

آه ملک جیب ترا شد بخور / این حله در سینه من بر منه

گر نه نیست درین حلقه و در آتش / سینه خنده آتش بود بر آتش نه

تو میر برد و مقمر نشان تخته نرد / خو بهست مهره بدست تو حصل بر ششش نه

تو فرش جاده سالک چو عزم منزل کن / صبا شو و سر دستی بر ابرش نه

ز خویش فردی مجموعه دو کون تویی / که گفت تفرقه بر خاطر مشوش نه

ننشاند گوشه نشینی که نه نشاط نشست
شرر بجنبش بهیز باد اوج گرفت
ز شهربان صفاییم نه حصاری جنگ
دلم ز زنگ کدورت پرست باز بربست
بهر قدم خطری جهت وقت سیدا نرست
ملک خلاصه این سفره ذوق سر جو نشست

خدنگ غمزه در تنگنای کشش نه
تو تیز پاشنه بر کرد که ابرش نه
نه ظلمتی سر ز نمان آهنین وش نه
نکهتم آینه از غش بهار و رش نه
گذار بردم تیر رست کننده زرش نه
لبی شور بمزداغ بر نمکچش نه

در نبات عهد و پیمان نیست کار ازدی
کان گوهر را نثار همت خود کن چو کوه
جود دهر گسست بار الضرب سعی سکه
گنج دادی و خزینه تنگ دیار گوش کن
نام جود را سکه کردی در بطحا روان
نورست چون فتر شاست بر طاق بلند
خرمن همت بر افشاندی جو همت کوه
غیر ابراهیم عادت شد که شان خطبه داشت

باده پیمان بن پیمانه بر دریا زدی
پشت پا بر حاصل دنیا و ما فیها زدی
جلوه را برهم نهادی مهر بر بالا زدی
مالک اندر بیع یوسف کز زدن این فرزکم
نوبت داود دوش بر رشته حنا
کوس رفعت بر کنار بام او ادنی زدی
توده کردی حاصل دنیا و پشت پا زدی
نوبت معنی ملک طارم اعلی زدی

لابه دون همت مایه شرمندگی
ظلمت آب خضر سد سکندر باج
عقل باین کرد ساز عاشق تخت و تاج
عشق نبرسع و نبرا تنگ ز لیجا که داشت
رزق بسعیت نه طوع لصدق قسمت است
اختر رخشان بود آب بقا را نشان

حرص ندارد بکف غیر سر افکندگی
زنگ فنا بر تراشش آینه زندگی
ناز که گیرد خراج گوهر شرمندگی
سهم زنا بود که بامداد ازندگی
روزی بی ورمرد طاعت بندگی
نیست ملک غیر دل گوهر یکتا نگی

بر سرم ز جنون صحرایی
رشته قامت تو آزادی
سلک جمعیت حواس گسیست
سیدوم همچو دیده بر سر را
ناخنی بر دل تو بند نکرد
پی نبردم بکار دل تا چند
گریه اشک بدست شد کان در
نور در سم مقام ابراهیم
استخوانم بتو بتا بردند

کوه را مژده دشت پیمایی
بسته جلوه تو رعنایی
شد پریشان دماغ سودایی
در مقامی که سر کند پایی
آه و انگشت معذرت خایی
کوه بیزی و دشت پیمایی
دامن دل باشک پالایی
سخن را مژده جبهه آرایی
ملک و کیمیای بیتابی

هزار بادیه شوقم بسینه سر دادی
ز داغ تست شبستان عشق و ریحان
من آن برهمن پریرم که بت خرابم کرد
ز خلط فاسد علت بماند اعضایم
بروی داغ کشیدم ز سینه سفره درد
فتاد کار بسر پای کم بیاورد
ازین نوع بد که با وصل بود دست و بغل
امید از تو بریدست عشق دریا دست
ملک ز حصر مراتب بریست رتبه عشق

درآمدی و دو عالم ز دل بدر دادی
چه شمعها که بخلوتگه سحر دادی
هزار کعبه ز آب و گلم بدر دادی
رگم بکاوش و خونم به نیشتر دادی
کف نمک جگر پاره ما سر دادی
بعشوه دل بودی و بی جگر دادی
هزار حلقه بازو بهر کمر دادی
سزای آنکه چرا دل بمختصر دادی
هزار پایه از آن برترم که بر دادی

پیشه استاد هنرکاری کارم شیله تا نگی
چون پی منقب خیزد گنج او فته لعنت

بر شاخ دست چین گلهای فنایی
آبادیم نکردم گرد سر خرابی

دلا ولین فسانه برداشتم سرودی   بیدار شد به قتلم مژگان نیم خوابی
در بزم آزمایش هم دور رهٔ نخستین   دادم ز دست خود را دادا ز رنگ شرابی
دریاست پر ز ناله طوفان تف شو گای   نوح و سفینه سازی در ورطه خرابی
چون جوهر بحر بروز رنگ عرض خوارم   نه خاکیم نه بادی نه آتشی نه آبی
ترسم که بر ضمیری عکس افکند حجابی   آئینه بر کشیدم از زنگ ناصوابی
چون نافه تنگ ظرفم بر خود چرا نه پیچم   نه حرف من بیانی نه درس من کتابی
کردم حریف خود را اسیر ملک چه نوشم   از شیشه می بر آمد ربستا ز رنگ شرابی

ز آه خشک چه گل غنچه چشم تر چیدی   که آستین ز گل دامن از ثمر چیدی
دمید غنچه صبح و تو چشم بسته خوابی   شگفته شو چو گل از گلشن سحر چیدی
ز گریه ات که بدخشان دمید ز رنگ گرفت   چه لعل پاره ز سیلاب چشم تر چیدی
ز پشت بام ازل دست دراز کردی دست   ز شاخسار اجل صد لعل ثمر چیدی
گران نعمت الوان عنصر صلا دادی   هزار مایده بر روی یکدگر چیدی
فتیله بافتی از برگ لاله رنگ کار   بساط داغ بروی دل و جگر چیدی
بگریه پشت گلی ساختی ز خاک بدن   در سرای فنا را ابر کدر چیدی
بزهر خند در آمیختی کرشمه شور   چه داغ تلخ که بر مغز کلک تر چیدی
تو مرد بازی چرخ کهن قمار نه   بساط نوحه فکندی و مهره چیدی
ملک بمنصب پروانگی چو داغ بخند   گل چراغ بمنقار بال و پر چیدی

که دشت بر در دریوزه لابه سحری   بگاه خیز تر از آفتاب بدری
شدی ز حسن موالید پایمال فضول   ز عشق این سپری گشت هیات سپری
شد سنگ ماشیه دار تو بال شد ره ران   دو کون رفته بگرد بساط جلوه گری

گوشش ز گفتار بسته دیده ز دیدار اسم   خود چه کند چشم و گوش صورت کور و کری
جوهر مردی نماند در رخت ای چشم   تاج سفلین بکشش بر سر خود جا دهی
ذکر حمد ایشان و نعت نبی در رقعه   مدح علی منزلت باش که در کنه ری

دوا آئینه شد درد از که داری   دلت را صاف کن گرد از که داری
تر و خشک از تو دارد هر چه دارد   دل گرم و دم سرد از که داری
چو روز آتش بیان یک گل گرفته   تو چون شب چهره در گرد از که داری
گل و مل را تو بخشی چهره سرخ   چو علت گونه زرد از که داری
تو میر کاروان عالم غیب   تمنای ره آورد از که داری
نه شامی در سیاهی جبت دامن   نه صبحی آتشین رد از که داری
بهارت رنگ شادابی نه دارد   نهال ناله پرورد از که داری
ملک روزت شب است از بخت بیدار   نه در خوابی نه در خورد از که داری

گنده است بجرت گل که آئینه میشکنی   خون ورع بریز چه پرهیز میشکنی
تیغ نگاه را دم الماس میدهی   بس توده توده زخم بهم ریز میشکنی
فرهاد در از حسرت شیرین تو کشته   شیرین تر آنکه تهمت پرویز میشکنی
با صولجان الف بدل تاخت سری   بس گوی سرپانی و مهمیز میشکنی
دامن ز دل مکش از دست رفته است   کار از دوا گذشته چه پرهیز میشکنی
ای خفته تر ز صبح فرو رفته در حجاب ست   کر بهر آه سحر خیز میشکنی
هان بر مراد نفس مرو زهر قاتلست   دندان مار را چه بخود تیز میشکنی
کامت ز تو تا بدر کعبه باکش   سعی تو چرخ گشته چه ناچیز میشکنی

در گلشن دکن ملک از فیض همت دین
هر صبح گشت گلشن تبریز میشکنی

روح می‌پرورم از نکهت دامان کسی / بوی جان می‌شنوم از چاک گریبان کسی
لاف سودای محبت نزند مفلس درد / این متاعیست که در دست دکان کسی
باغ شد خرم و از داغ دلی دو دستی / بوی شوقی نوزید از گل بستان کسی
فتنه در معرکه بلبل و گل توسن تاخت / خار خاری نشود دست و گریبان کسی
زینت معرکه عشق ز سربازانست / گوی سر می‌شکنم آورده چوگان کسی
آبرو بر سر این عهد فشاندیم همه داغ / که بگردی نرسیدیم ز جولان کسی
زلف آشفته دعا است سوی نقش گلی / بی نسیمی شکن لام قد و کی بپایان کر
پاس دل دار که هر گوشه کمین سازانند / خاک ما را نخوری بر سر این کس کما
با ادب باش که جانانه غیور است غیور / دیده بر دوز که مهمان دو مهمان کسی
چاشنی بخش بلا کو کف دریوزه گشا / که شوراب سرشکم نمک خوان کسی
چند باشیم ملک در بدر و کوی بکوی / تا قدم بر سر دیم آخر به بیابان کسی

زنم جگر بر آرم بکشم بجای کوئی / بس از آستین قربان که لقا بر آرم روئی
ز خلاف لوحش نکشید نقش دامان / دو جهان گرفت طوفان نگرفت دل بسنگی
ره نقش را گشادن بنهی گره بسته نی / که بحسرت رخنه آمد بنظر چو تار موئی
بمثل درخت اول بتبنک گیاه ماند / که چو سایه گشت خالی نکند است سر سوئی
بطناب ابر رزد سر تنک بخاری / بکهی ربوده کوهی چو قوی شد آب جوئی
چو پیاله کرده‌ام جز سر خویش در سری / همه که باده آمد نتوان کم از کدوئی
می عشق راز هر چی چو زر از مس اینبای / گل جام جم نروید ز سفال هر سبوئی
نه چو گل دریده گوشم نه چو در سفید دیده / نه برم برشته تا به بجهم بهای موئی
بدر آمدم چو آهن ز شکاف سنگی را / که خشن شده است حلقم ز که از حریر خوئی
بشکفت غنچه دل ز شکفته روی و موئی / بگرفت آب رنگی ز بهار رنگ و بوئی
زمیست عرصه میدان ز ملک که می نگیرد / غم صولجانی از سر برود دست کوئی

بلبل که ز گل شکوه کند بی چمن اولی / محروم ز نظاره سرو و سمن اولی
یعقوب که بر یوسف صدیق کند جور / از حسرت او ساکن بیت الحزن اولی
آنکس که جگر گوشه خود را کند آزار / دریا چه خون در نظرش موج زن اولی
لیلی که شد سرزنش از خویش و قبیله / با سوختن خویش یکی انجمن اولی
چون تلخی از اندازه برد مجلس خسرو / شیرین طرب افزای دل کوهکن اولی
جایی که ز بتخانه صنم را آرد / در دیر فنا منفعل از برهمن اولی
باغی که ز خارش رسد آسیب به بلبل / برگ و بر آن باغ فدای زغن اولی
جایی که کشد دست صبا طره سنبل / خاکستر عمر بر سر مشک ختن اولی
آنکس که کشد تیغ زبان تو به دشنام / مانند شهیدان تو خونین کفن اولی
ملکی که دو حکم سلیمان نبرد مور / انگشتر شاهی به کف اهرمن اولی
تا چند ملک نکته بی صرفه تو گفتن / در پاس سخن کوش که ترک سخن اولی

آیا یوسف زندانی کجایی / بپرس از پیر کنعانی کجایی
درین وادی ز آبادی نشان نیست / کجایی ای بیابانی کجایی
مرا در غم پراکنده گرفتی / دلت جمع از پریشانی کجایی
مقام گشتگانست این زیفت / تو میدانی نمیدانی کجایی
پدر گشت ای پسر از دیده نومید / بیا ای چشم نورانی کجایی
کهن شد قصه نور براهیم / کجایی تازه قربانی کجایی
جز تیغ شهادت رفعت نیست / یمانی رکن ایمانی کجایی
زدهر ای ... مت کرده رفتی / زهی بی باقی فانی کجایی
بهر کاییست یعقوبی درین راه / کجایی یوسف ثانی کجایی

ملک آغاز فصل برگ ریزیست
هنوز ای مرغ بستانی کجایی

زبان بکشا بگفتن تا شنیدن کند گوشی
بگو حرفی و لت شاید بحرف ما کند گوشی

بریدی از غبار آمد برون هر عضو ...
سراپا چشم شد حیرت که از هر جا کند گوشی

بگو لعل او گفتن فدای چشم او دیدن
همین بس این برو چشمی نهند آن او کند گوشی

وصیت نامهٔ فرهاد این نقش است بر خارا
که حرف کشته شیرین بیت خود با کند گوشی

بعرض حال من قاصد فراموشی تخلص کن
که لختی حرف شیاری بسته ما کند گوشی

تو بیتی از مراد یوسف و ترسم زلیخا
باین کالا نهند چشمی باین سیج دا کند گوشی

بعشق کعبه است از بس حریص ...
که هر جا بشنود از هر شکاف تا کند گوشی

ملک هر جا که فرصت نود و هر ... غم ...
دلش هر چند خواهد بشنود اما کند گوشی

دو کون دیده شد بند و ترا شناخت یکی
همه قیام نمودند و قد فراخت یکی

نه هر نبی بصفیر است هر نی بنوا
هزار کس بردل ز دولی نواخت یکی

بیو تو برد محبت بسی که دو سرو
یکی فسرده برون آمد و گداخت یکی

فتاده راه پریشانی بدست هر
بدست تفرقه اجزای خویش باخت یکی

طریق معرفت عشق فوق هر نظر است
شنیدنست قرون از حد و شناخت یکی

که نقش برد ز انصاف پاک بسیار
دو کون پاک یکی بر دو پاک باخت یکی

صف نظارگی برالحلوه بر اندا...
هزار مرتبه پاسپرده تاخت یکی

خمان بدیده در آید ز بس بر زرکی خورد
که هر دو دیده نیارد نگاه ساخت یکی

ز رنج صحبت بود و نبود رست ملک
رساند در و بدرمان هر دو ساخت یکی

بهیچکس نفسی انس نیست مرحم پری
وفا و مهر چو مهر و وفای بگذری

ز جلوهٔ تو برفت آبرو بقطرهٔ اشک
که خنده در دل گوهر شکست کبک دری

سماط خشک و تر از گرم و سرد گریه و آه
شدست لطمهٔ طوفان چه بحر بحری

ره پیاله بسر رفته است و مسیر
که پای شیشه بر آید بسنگ به کهری

نفس نفس غمی از نو در آید و گذرد
بتازه روی بمانند دم سحری

ز راه روزنه خورشید کلبه ام بگریست
چنان گریست که چشمش بگریه سپری

شکفته سفره آراست زخم دم غیب
تبسم لب کروبیان بما حضری

لبم ز گریه نو باده تر ساخت که تا ...
نهال نورس شبرا ثمر بخوش ثمری

بشمع شب همه شب خنده و روشن ملک
چو صبح خواست در آمد بگریه سحری

ای آنکه معصیت پذیری
یا رب که بطاعتم نگیری

از تست رواج بود و نابود
هیچم چو هیچ بر نگیری

بر خوانچهٔ مهر دل گرسنه
بر سفرهٔ مهر چشم سیری

چون دیده عکس در نهان
محسوس نه و در ضمیری

با اشک فسرده آشنائی
با بال تفته ز مهر پری

شد خیمه ز شش بر دار
آخر نه سکندر سریری

چون بربط تازه پرده خوش صوت
چون جام شکسته بی صریری

از هر چه مثال امیثالی
از هر چه لطیفه بی نظیری

عکس ملک ار در افتد از چه
خورشید بذره بر نگیری

بقتلم تیغ زد چشمش چه انصافی چه بیزاری
ندارد سیری از خونم از این با دیده خونخواری

نهنگ کینه کشتی خوار و موج فتنه ساحل کش
دریغا بخت رختی برکناری بر دستار باری

نه چون خط بازوی آن تا برآرم گردن از حصنی
نه شبه نقطه دستی تا بگیرم پای پرکاری

شبست از خفتگان آینه در زنگاری از داد
ز غفلت تا بسر در عقلم کو چشم بیداری

بهر بادی بجنبد در سر تمکین آزادان
گرانی لازم آمد عشق را با هر سبکباری

ملک دستی بسیع دل نزد هر سبک قدری
متاع چار سوی عشق اگر میدست مقداری

پیر گره‌ساز آنجا نیستی اینجا چه میخواهی … گرفتی زادراهی دیگر از دنیا چه میخواهی
ز دار الملک عرفانی نه اسکندر نه دارایی … تو خاص از بهر آنجایی بگو اینجا چه میخواهی
بجز خود را ز خود تا کنج مصر آید پدیداری … بمفتت میفروشم یوسفی از سود و سودا چه میخواهی
برونت مشت خاکستر درون چون باغ فردوسی … ببین اسرار خود آیینه بینا چه میخواهی
چو رود نیل جوشش رنگ بالای تو جنبش … ز دل کوران فرعون دید بیضا چه میخواهی
تعلق خاطر جمع از پریشانی نمیداند … سر آشفته داری جز دل دروا چه میخواهی
بیاد نگار خاطر تا نماند نقش در خاطر … نشان پای مجنون در این صحرا چه میخواهی
جگر با چند جایی چون نمک در زخم خندانی … ببخشا بر دل شوریدگان از ما چه میخواهی
گهر مقصود بود آوردی از چشم صدف بیرون … کنی در خود ملک غوصی کن از دریا چه میخواهی

امروز خاتم فضا را نگین تویی … مهر خزانه بر که کشایم امین تویی
آیات سر راز تو معنی ادراک من شده … مبهم نمانده نکته خاطر نشین تویی
دریا بقیمت تو نپرورده گوهری … افسر ببالد از تو که در ثمین تویی
بر تارک زمانه تویی افسر مراد … سند از آن تست تویی همین تویی
اندیشه طلسم بنام تو بسته است … سر نهان گنج ضمیر دفین تویی
چون باد لهجه تو کنم گل شود نفس … رنگین تر از تو کیست تویی آفرین تویی
دولت بیابان حاصل دریا و کان بخش … بر چار حد بناز که یکتای این تویی

شمعت لطاعت همه شب بر سر یکتایی … من خفته و بیداری‌ات یار ز یکتایی
ستاح فضای ملکوتیم که داریم … بر رشته مریم ره و بر دوک فلک‌هایی
برخیز که کورانه بر این سفره نشستی … بر فرق هلبرزی چو در آید نمک‌هایی
از چوب و دوال فلکم سخت هراسان … چون کودک پر سهو که دارد بکتک‌هایی
بر پا شده بگذشت ز بر زیر دو … بر تاج سما تارک و بر دوک فلک‌هایی

برخیز که کورانه بر این سفره نشستی … بر فرق هلبرزی چو در آید نمک‌هایی
از چوب و دوال فلکم سخت هراسان … چون کودک پر سهو که دارد بکتک‌هایی
بر پا شدن بگذشت ز بر زیر دو عالم … بر تاج سما تارک و بر پشت سمک‌هایی
عشق است یقین عقل گمان واهمه ترخ … تا دل نشکیبد بکشم از شک‌هایی
باد الهم از لذت پابوس تو محروم … خود دست اگر هست تو از درک سکر بکه‌هایی
هر کو جز در از ره و در ره نبرد ره … از جاده یکی تیغ کن از بادیه خک‌هایی
از نغمه نوروز کس که ملک گشت اندک … چون شعله برقص آمدم از خار و خسک‌هایی

شنیده‌ام که بیاران سر سفر داری … مرو مرو که درین راه صد خطر داری
خدای را که برون کن ز سر هوای سفر … تو نازکی غم غربت چگونه برداری
من آن نیم که برونت گذارم از دل تنگ … که نخل جنبی و ریشه در جگر داری
اگر غرض زر و سیم است از سفر سهل است … سر شکسته نگاه کن اسیم و زر داری
تو گنج زاده ویران جهان طرف بر بند … بدل دریا که دریای پر گهر داری
ز سیر فرشت چه خیز و کنار جوی نشین … درآ بدیده ما کز سر سفر داری
جفا و جور باندازه میرود شاید … مباد کز رخ صد شکوه پرده برداری
مرو مرو که جنابت عنان بگردانم … که هیچ سو نتوانی که گام برداری

دگر نیرزم که سرست و بیوفا بودی … دلم ز رشک نیاسود شب کجا بودی
کرشمه شیوه یکتایی ز سر تنها … بیا بگو که دگر با که آشنا بودی
کرشمه ساخت ز اجزای بیجان اکسیر … مس وجود مرا باز کیمیا بودی
ز زخم سینه ما خون ناب میجوشد … تو بیملاحظه در درد ما دوا بودی
چه دم زنم که با جان بیدلان کردی … چگونه‌ایست که چشمان کرم ماجرا بودی

مدام خاطر ما بود از تو غرقهٔ خون | کدام روز تو بر مدعای ما بودی
اگرچه یکدو سه روزی ز غیر رنجیدی | ولی چه سود که دوشش ندیم عاشق بودی
به مستعد ستم داد مردمی دادی | به مستحق وفا بر سر جفا بودی
ملک نبود نفوس ترا در و اثری | ازین چه سود که سر تا قدم دغا بودی

دامنی افشانده بر ما باز جولان کسی | منت گردی نداری گر بیابان کسی
ابری از دریای اشک دادخواهان شد پدید | هر طرف سیلی در اندازد به دامان کسی
پاره‌های شیشه گرد شهد ریزی قیمت است | خنده است اما پس از چشم گریان کسی
شهر دل و در خرابی دارد آبادی کجاست | فکر مظلومان نداری حیف سلطان کسی
یا مکافات بغایت یا مراعات بکام | پای بر فرقم نه یا دست بر جان کسی
خاک را از نسیمی بس حبابی گشت | بر صف موران چه میتازی سلیمان کسی
خار شد در پای دل سبز و گلی بر سر زد | خار خارم میدهد یادی از گلستان کسی
غنچه بر خندید و گل بشکفت و بلبل ناله کرد | دیده را گشتی تفرسودم به بستان کسی
عقل تاوان بود با عشق سودائی نکرد | سود میخواهی مشو راضی به نقصان کسی
گر بقدر همت آوردم چو کالا بد است | میتوان گوئی هنر بردن ز میدان کسی
چاشنی شور آبه اشک قسمت ز آنکه نیست | شور بختان را نصیبی از نمکدان کسی
باده دیدار در ظرف شوق بحر و کوزه است | ما و استعداد وصل این غیر در شان کسی
نکته در اعجاز بود و غمزه افسونی نکرد | داستان ما نیز از دبستان کسی
حلقهٔ تسبیح ما و ذکر زنار بتی | گردن تسلیم ما و طوق فرمان کسی
تازه شد خونابهای ده در زخم کهن | گرم می‌آید به چشم تیغ مژگان کسی
راه مقصد سنگلاخ و پای ما لنگ شاخ شاخ | دور یارب گرد این وادی ز دامان کسی
سر کشان الغیاث ای دست نا | وای اگر ناگه بلغزد پای ایمان کسی

تا که از افسرده طبعان احتمال نمک | آتشی بیرون نیزد درد پنهان کسی

چند پاس وعدهٔ بی‌وفا دارد کسی | چشم بر در گوش بر آواز پا دارد کسی
چند سوزم خویش را در دوزخ امید و بیم | چند دل بر آتش خوف و رجا دارد کسی
در ره این عافیت خصمان منت میکشند | وای اگر زیشان تمنای دوا دارد کسی
هیچکس چون نیاز اینجا محرم پیغام نیست | چشم حسرت چند بر راه صبا دارد کسی
ناز استیلا پرست و غمزه استغنا فروش | مرد اینها کیست این طاقت کجا دارد کسی
در هلاک آشنایان تند برق خانه سوز | چون ازین بیگانگان چشم وفا دارد کسی
عالم وا ماندگی هم عالمی دارد خوشست | چند خود را بستهٔ دام بلا دارد کسی
خون مظلومان نه پروا از دستش دامنگیر | پیش از آنی گر تو چشم خونبها دارد کسی
نیست پروانه قرب ای کمتر چو ملک | خویش را بر آتش سوزان چرا دارد کسی

قیامتست نظر در خط سیاه کسی | که یاد میدهد از نامهٔ سیاه کسی
عنان قافله از اشک من بگردانید | که میخلد بدلم نشتر نگاه کسی
ز بوی عود چه خیزد دماغ صبا کردم | که خویش را زده بر قلب جلوه گاه کسی
فرشته را نرسد لاف همسری با دل | که هست طایر این باغ در پناه کسی
حدیث تاج مرصع ز خرقه پوشان پرس | که دیده دوخته بر دامن کلاه کسی
خدایرا ز کجا میرسد نسیم صبا | که بر جبینش نشسته است گرد راه کسی
چه عرض لشکر بیداد میدهی شاه ار | که هست اینهمه موقوف نیم آه کسی
یکی ز خانه برون کن پس از زوال | که پرده بر فکند از آه صبحگاه کسی
ملک ز ساحت دل خیمهٔ عقل بیرون بر | که این خرابه بود عرصهٔ سپاه کسی

پای نظاره فرو بر که پا نخوری | چشم گستاخ فرو گیر قفائی نخوری

نیستی خامه ز بانراز درازی پی کین
زنگ تیره ووده ز آینه رو جلوه حقایق
دم ابرهم تو با ضالان دردی کرد
دم سردی نه به سوخته تجربه شو
جهل فرعون بسر ید بیضا چه کند
سخره تجربه کاران نشوی تجربه
بانگ نی وقت دو سه قافله با یکدیگر
ملک این بادیه بر نقش دغا چیده شدست

تا ان که عیبی نکاری و خطایی بخوری
دم صافی نکشی تا کف پایی بخوری
لا به لای کرامت بلایی بخوری
خام سوزت نگذارند هوایی بخوری
ادب عقل نگهدار که پایی بخوری
تا ز شمشیر بقا زخم فنایی بخوری
تا پی دل وارم سبزه درایی بخوری
وقت منصوبه نشیت دغایی بخوری

ویرانه ایست عالم او ز هر طرف سرودی
کاوید تارک و پی گیتی نیافت رودی
ابری که سر بر آرد از گشت از عرب
زمزم مثال بروی هر قطره جنونی
نه بر نیاز دستی نه بر نماز پایی
بگرفته اند کاندک گردم جلال حضرت
از قبض و بسط مردم فریاد ازین شکوهی
بجستم چو تنگدستان از جوش دل فزوده
نم در جگر ندارم لیک ار فشانم

هر سنگ را نیازی هر خشت را سجودی
از وی بحر نشانی از ما بجز نمودی
مشرق تراود از وی بی آتشی و دودی
ستانه وار در وی هر تار به سرودی
نه رخصت قیامی نه فرصت قعودی
خوش بودی ار که بودی یکبار بهر چه بودی
یا محنت فنایی یا راحت وجودی
از گریه سبحه در کف هر دانه در و دودی
بر مردگان فشاند هر قطره زنده رودی

تا که باشم ز قطره باری
کو صاف طرب بیابش غنیمت
رحم آر که کرده است حسرت
ای دشمن دوستان غمخوارم

در کوی تو کرم لاله کاری
از باده بر بیت کو کناری
بر چهره ما طپانچه کاری
خشم آمده بر تو دوستداری

پرهیز که دامن شکایت
ناسازی چند که گهی تیز
خود نام وفا که برد کامروز
کس راز سند تحمل درد
او دشمن غمزه دوستی سوز

افتاده بدست بیقراری
آموز بغمزه سازکاری
افروخته ز شرمساری
کار ملکست بردباری
غم خونی و صبر زینهاری

بحر شو تا تحت فوق خود نگاهی بنگری
چهره نه بر خاک این درگاه و از داغ جبین
غفلت از دل بار می بندد با قلیم عدم
خلوتی داریم وسعت اقلیم درونی تا بدید
هر طرف باد مخالف خاست تا لنگر شوی

دیده بگشایی و از ره تا بجاهی بنگری
چشم بینش برگشا تا هر چه خواهی بنگری
فرصتت بادا که خود در تیره راهی بنگری
گر به روشنی درآیی پادشاهی بنگری
کشتی اسباب غفلت را تباهی بنگری

گرانست حد ستایش بدان زبان که تویی
تو برتری و وجود من از عدم کمتر
ظهور شهر ده هزاری و در لباس بطون
نه از مقام تو نامی نه از نشان اثری
بجست و جوی تو از جستجو نیافت اثر
ملک برون نتوانست راه این منزل

کسی چگونه ستاید ترا چنانکه تویی
زمن چنانکه منم از تو آنچنانکه تویی
دقیقه تماشای چنین عیان که تویی
تو هر کجا که بروی بری بدان که تویی
یقین براه تو گم شد بدان گمان که تویی
تو هر کجا که بروی بری بدان که تویی

ز شیوهای تو گشتم رهین بوالعجبی
گشیم سر بگریبان که حقه بازی سپهر
حدیث ما و تو و داستان شوق و طلب
بجا نمی نرسد خشم از گرانجانی

فسانه عجمی و ترانه عربی
ز آستین بدر آورد دست بوالهبی
همان فسانه سنگست و شیشه حلبی
که هست حامله طفل شهوت غضبی

چراغ کو سر خود گیر وقت شبگیر است
که نیست منصب پروانه غایت طلبی

ملک من و تو درین راه جز میم نه عزیز
که ما محمدیم و حسود بو لهبی

نفسی ندارئی ای دل بره طلب قراری
تو نه ظرف عدد داری و نه تاب انتظاری

گل باغ کو بهر سو منگر انه بنگر
که گر شمه زد یا چین نگذشت خار خاری

دل ما بقتل گاهی نکشید کاش ما را
که باید کار سازد بره وفا فراری

بکند شست سر کران و نشانه ستیزی
بضمیر پاکبازان هر ساغ غباری

نشدی که پا صد فسون بکمندش آری ای دل
همه عمر سعی کردی و نیامد از تو کاری

من و کرد حجت دانی بچه مانداین نکاپو
که دود شکسته پائی ز قفائی شهسواری

بساط پاکبازان بسیم قلب نبود
عملیست نقد جان طلب از و عیاری

ملک و ولی لبالب ز جواهر معانی
بکسی سپرد او را که نکردش اعتباری

چون در تن ساغ شود افسرده رگ و تنش
مطرب لب بر انگشت بگیر و بس بحبنی

لاف از نفس گرم بصد حدت دوزخ
وانکه دم بار دل بصد افسردگی دی

نوک قلم صنع بتصویر دقایق
در حیطهٔ تحریر نگشد ذره بلاشی

آن ذره که محسوس نگردد بتماشی
ترکیب تو ز انست تو غافل که کجا کی

تنبیه دلت کن که پشیمان نشود دل
یا هوئی از آن پس که غم بر تو زند هی

من یک دل و یک روسلم ظاهر و باطن
تا حاضر خویشی بخدا غایبی از وی

تجرید دو عالم به دریوزه نمایی
جمعیت دل و دو جهان آخر ظاز وی

جانت بغدا رفت ازین دو سه تا چند
عمرت بزیان رفت ازین تفرقه تا کی

ورد ملک و صیحه مرغان سحر خیز
دل بر دل تب بسته و دم بر دم نا کی

بیگانه مرو بآشنائی
باز آ که محبت خدائی

بر خاست رسوم اعتبارات
حسرت چه و عافیت کجایی

آینه ز زنگ بر کشیدیم
اینست دلیل روشنایی

دل را بولایت بلا برد
بی عهد مباد روستایی

بیگانه ظلمتیم و دارد
آینه بصیقل آشنایی

هر سو بکنایه نکته ها رفت
بگذر ز طبیعت آزمایی

زنجیری لف نیست کو بین
هر حلقه و صد گره گشایی

بر دوش غرور طره مشکن
بگسل ز کمند خود ستایی

سر بر فلکیم و خاک پا هم
در طی مقام کبریایی

ایمان بولایت بلا شد
محمل بربست پارسایی

دنیا بسگان حیف اولی
ننگ ملک است پادشایی

بر صفحهٔ زر چند کنی هرزه نویسی
هان صورت هون آمد و الک لکه پیسی

یا باش طفیلی خود هر سفره مکش دار
یا دست و زبان پاک کن از بهر لیسی

دامان کلاست که ز دستان غم و ربست
کو بار سر کبر مکن تاج رئیسی

هر موی تو بر حبل متین بسته افسوس
هان تا نرمی بر رشته بیهده ریسی

بر موجز حکمت چکنی حاشیه سازی
چون سند طبیعت نشکن نیست نفیسی

خاری ز جگر بر نکشیده ی فخر انسید
گلدسته ما زود مثل شد بخسیسی

نه کار بانس است ملک را نه بو حشت
صد شکر نه وحشی است خطاب نه انیسی

این کتاب از ما بود

گر سر سر چشم نگاهم ز چشم جاده دو
هزار دیده بدر داده هم ز بهر موئی

کفیل جلوهٔ تعظیم طرف ایمانی
رهین سجدهٔ تسلیم فرق زانوئی

فروغ طلعت او قبله گاه ناصیه
چراغ دیدهٔ ما شد ز طاق ابروئی

جفای عشق و غرور نافه است و حسب صبا
نفس فروکشم از سینه برده بوئی

ز سایهٔ مژه شوق ساختم چمنی | رقوم سنبل مشکین و جدول جویی
سبق طراز جنونیم و عقل کودک ماست | ادیب مکتب عشقیم کو سخن گویی
شکست گریهٔ دل بر پی سبکخیزی | کشد ناله و سر در قفای آهویی
خموشیم که زبان شب درآرد تنگ | سحر شعبده بازی برآورد هویی
دلیر عرصهٔ عشقیم و در دست ملک | حریف غالب شوقیم و زور بازویی

من بودم و نقد آبرویی | آن تیر ز ترکشم نکوتری
صد خرقهٔ صوفیانه هر سو | در بخیه کشیده ام بتری
یک قلمم ز کرد پا پس | خالی نکند ز شست هیچ سویی
تا تذکرهٔ طمع نوشتم | دیگر بنماند گفتگویی
با اینهمه بیخودی که ماراست | سنگی نزدیم بر سبویی
از شکوه دهان خود فرو گیر | تا که نتراود از تو بویی
گل خنده بعندلیب داد | هر گوشه دمید ماهرویی
از نشئهٔ ابر بیخودی یافت | رخسارهٔ جام شستشویی

رباعی

از شعشعهٔ باده بر افروز چراغی | بنواز زیارتگه ما را چه ایاغی
هر ذرّه از مستی ما هست سماعی | هر پاره کاز خرقهٔ ما هست ایاغی
از قهقههٔ کبک دری نام بدیهه است | زان خنده که دستان زن دستان فراغی
بوی جگر سوخته می آید از آن زم | ترسم که نسیمی رساند بدماغی
مرغ چمن عهد که وحشت جناحی | بس عهد از آن بستیم جناغی
در زلف تو آویزم و در غالیه پیچم | وانکه ز پی گمشدهٔ خویش سراغی
اینک سپه سبزه فرو تاخت بجلوه | کو عرصهٔ باغی که نشد صحت داغی
بلبل نه آخر ملکی فی ملک العرش | غم چیست که خنیاگر طنبوره زاغی

بزوای گرت است بد آیینه غباری | وندر پس هر پرده نهان آینه داری
زان لاشه که در گردن تابوت کشند دست | در کوچهٔ تسلیم بیارید مزاری
هر برگ درین بیشه جگر گوشهٔ آفت | آهسته ترک باش اگر شیر شکاری
ابری ز جگر خار که آب مژه برداشت | بر رست ز هر خار بسی فصل بهاری
بر رهگذر راهروان خاک نشین باش | شاید برسانند غباری بدیاری
بلبل چه سراید بچمن اینهمه نیرنگ | گل بر طرف از طره و شانه خاری
صد غوطه فرو رفت از بن موی تو خودم | این طرفه که موی رخنه نخستم بکناری
در هر قدمی مرحلهٔ خاک نشینست | بر خاطر پاکان هر سا دار ز تو غباری
با غنچه بتماشای بهار آمد و بگذشت | وز گریه بیشان ننشد رفت نشانی
بلبل نیم و منصب معوانه ندارم | جنت بگیاهی و جهنم بشراری
دست ملک امروز فشانیم و گل دسته | سرتا سر این باغ نه برگی و نه باری

ماییم و دلی و نیم جانی | آن نیز طفیل دلستانی
صد آیهٔ یاس خواند قاصد | ناخوانده هنوز داستانی
بازوی ستم قوی است ای صبر | بگریز که سخت ناتوانی
کاشانهٔ ما ز غیر خالیست | ور هست بخاطرت گمانی
در خلوت دل درای شب کن | بر روز دگر شبه پاسبانی
تو جوهر فردی از که زادی | تو گوهر پاکی از چه کانی
گردید ز آن قبیله کردم | یارب ز کدام دودمانی
خوش شو امروز ملک کا در است | بر ما سیه گردد کاروانی

لب بر لب حسن و کر بساغر شادی | از درد وی آمیخته شد بکر شادی

در مهد صراحیست جگرگوشه انگور
مغز دل ما غم ز ره بری دست و گریبانست
آلودگی طوطی ما مایه زهر است
امروز دم مطرب ما خوش اثری داشت
مغز طرب انگیخته ام از حجب پوست
ابریشمی از آتش دل تافته ام کان
کیخسرو غم رخش برانگیخته احسنت
گنده ست ملک تیغ زبان طرب امروز

گو دایه ساقی لقب آن بادر شادی
پیکی بدو آیند سوی کشور شادی
گو در خم منقار گلش شکر شادی
این لقمه خبر داشت ز راشکر شادی
خوش چرب زبانست زبان آور شادی
در رشته ایثار کشم گوهر شادی
ترسم که پراکنده شود لشکر شادی
از خون بلا آب دهم خنجر شادی

هنرمندم لعیب خود ستانی
کیم من کیست دل زین بی ره بعزی
همه کارم ولیکن هیچکاره
بظاهر بس حقیر اما بباطن
زدم صد غوطه در گرداب ترکیب
تنی بر لاشه بی جسم جانی
چو صعفم سست کام ناتوانی
صحیح اما ز صحتهای سفر ط
شرار آتش یکانگی مرد

زمین پیرایه دارد خودنمایی
نمایم گر تامل بینایی
همه جایی ولیکن هیچ جایی
طرازی بر لباس کبریایی
وزین دریا نمی بینم رهایی
سری بر پیکر بدیست پایی
چو قلبم پایمال ناروایی
علیل اما ز علتهای خدایی
بقای شمع بزم آشنایی

مطرب بترنم که بزن نغمه زاری
مطرب که ز آهنگ تو این جا نگی آهو سخت
مستانه گرفتی که رگ هوش گرفتی
جایی که بود گریه چون ناله جگر خون

گر خود بترازم به بوم در رگ تاری
بنواز که در رشته کشید شماری
بر طره آهنگ گره زن خم تاری
چشم و کف اشکی جگر و مشت شراری

اسرار به آهنگ غیوران بسر آیند
صد حرف به میخانه سرودی و نگفتند
بر ناصیه منتظران نقش طلب هست
بی پا نتوان شد بگذر کار دلیران
از چهره مقصود ملک پرده برانداز

خاموش که رنگین نتمایی بسر داری
کاینجا بچه آهنگی و آنجا بچه کاری
گو پیک محبت برسان گرد دیاری
بر توسن کی خیز و برانگیز غباری
یارانه بیاران برسان مژده یاری

در وقت سبا دور و هوا و ای بستی
ما در تو نقد ظاهر و باطن کده جستیم
ابرو بلند و شیوه کاخ خمیده رنگ
اول بنقد مایه صبر که بوده
بر لاله زار دیده ما در بستی
ای عشق دست پرور هزار سوی
ابرو نگاهش آمده و مژگان کمین کش
تو یک تنی و محو تو چندین هزار چشم
با این همه ملک فریب خور عشوه تا چند

فیض تمام فیض مسیحای گیستی
عیش نهان و حسرت پیدای گیستی
نیرنگ ساز و سوسه فرمای گیستی
اکنون بنسیه نقد شکیبای گیستی
ای اشک لاله گون گل سودای گیستی
اعجاز پیشه ید بیضای گیستی
هان فرصتت بر سر یغمای گیستی
از عکس چهره آینه آرای گیستی
باری بسبت سعر که آرای گیستی

غیر رامی منی و چون غنچه خندان میشوی
ای دولت سعر و رسیدی ز جفا از خنده گذشت
دیده یعقوب تا که باشد از گریه خضاب
پاک دامانا فریب این هوسناکان مخور
از سر کوی تو خواهم رفت بیتابی مکن
قصه من محض تاثیرست بیدردی نیست

من چو پیدا میشوم از دیده ها پنهان میشوی
گر بگویم درد دل فی الحال در افغان میشوی
هان مترس از گر بگویم سان بدان میشوی
ترک اینها کن که زود آگوده در ایمان میشوی
پاس خاطر با بدار آخر پشیمان میشوی
گر بگویم شکر اندر دم مندان میشوی

این کتاب ملا رحیم مشهور

کسوت آسودگی بر پیکر ما میدری — چون بهاران بیسری دست گریبان شوی
بلبل ما زار قدسی با زغن پهلو مزن — بال بکشا ورنه مرغ این گلستان شوی
تا بکی دل جمع داری ما غم و راز شر — نکته میگویم و خاطر پریشان شوی
گر نگویی قصه خود را ملک تا نشنیدن — ور بگویی مایه صد گونه بهتان شوی

چند هم پهلوی خاکستر گلخن گردی — خیز تا بر تو دمد صبح و روشن گردی
خویش را جلوه مده بر گذر باد خزان — نه که برقی بجهد سوخته خرمن گردی
جسم و جانم که ابیسته بیامیخته با یکدیگرم — می و جانم که من در تو و تو در من گردی
تا ز سوی چه که سر چشمه خضری تا چند — گرد آتشکده وادی ایمن گردی
خیز و چون ناطقیان گل سوری بدرای — چند چون صاحبیان تا سر [illegible] گردی
ای که بر خشک گیا از تو سلامت بال — بد مدار بی پیرایه گلشن گردی
سنگ بر شیشه احباب زدن شیوه تست — چند پیوند گر کاسه دشمن گردی
سجده بر سبحه سیماز بکبر پرهیز — که اگر خود ملکی تنگ برهمن گردی
ملک افسانه ما زمزمه ما تا نشنیدت — بسرایم لفظی تا همه شیون گردی

از چشمه دل رسته عجب مهر گیاهی — کاورده نشانی ز بهار خط ماهی
تا چند غم از سود و زیان ده بر اندازم — تا هر دو جهان را بفروشم به نگاهی
جایی که شود موج زبان قلزم حجت — صد خرمن طاعت نستانند بکاهی
از خانه برآیی چو پس از گوشه سیاهی — دهشت نگذارد که بگیرم سر راهی
من کیستم و آرزوی جلوه دیدار — زان نور که بخشد بچنین خانه سیاهی
تقصیر عمل چند بود سد مطالب — کو قوت نطقی به پی عذر گناهی
آن را که بود دست بخاکستر گلخن — کار دو جهان ساخته از شعله آهی

دارد ملک از وصل تو دریوزه خواهش — مانند گدایی که خورد حسرت شاهی

خوشا دشت قم و آن لعبتان بانک شیبانی — حسینه سیمایان سلمی لاله رویان فرهانی
بیا مطرب بسا زاز نالهم ساز زی که بر خوانی — غزلهای عراقی را بآهنگ خراسانی
دلم بر سینه میغلطد لبم بر ناله میخندد — زهی تاریخ دارالمرز وی سیب صفاهانی
هوای عشق جان پرور بود اینجا نه تن پرور — سواد شهر جانان [illegible]
سحر خیزان بر افشانید دامان کرد انجمن — که در جام طرب آرید دم [illegible]
بدار الملک در زانی گل ماند کاشانی — سبکروحی نمی بینم بدر زین گرانجانی
بخشک آباد هندستان زهی لب تشنه [illegible] — که نه دریا بر افشاند بوقت جرعه افشانی
ملک بهر حسن بچنین زنجیر تدبیرت — مکن زنجیر آزمایی از جنون مگسل که نتوانی

دین من دل بردی و صد عشوه بدو با ما کردی — هیچ کافر نکند آنچه تو با ما کردی
تا گریزیست ازین کام پرستان پرهیز — تنگ رفتی که با این قوم مدارا کردی
دهن جلوه بری گران افشاندی — خاک در کاسه ارباب تمنا کردی
داروی ساختی و داد طبیبی دادی — اثر درد ندیدی و مداوا کردی
نقد ما حوصله جوهر حسن تو نداشت — خوب کردی که با این طایفه سودا کردی
اثری نیست کنون از تو بویرانه دل — یاد آن روز که در خاطر ما جا کردی
رقمی بر ورق لاله زدی فرصت تا — چاره رنج دل و علت سودا کردی
دوست را بر سر بازار ملامت کشتی — خصم را بر زبر طارم اعلا کردی
آن یکی را شکر از شهد تبسم دادی — وان دگر را بسر خنجر برا کردی
جور با کردی و شرمنده نگشتی بهبات — این تو بودی که بجان ملک این همه ما کردی

ترا که نیست نه سوز و گداز ما خبری — اگرچه دوزخی اما نه بی فسرده تری

ز زخم سینهٔ ما بستر اوداع تحیات
تو زخم را چه شناسی که کشته دگری

بقدر حوصلهٔ عقل نیست صرف عشق
تو شیر بیشهٔ ما نیستی که نخچیری

درون پرده و هیچ نشنوی آواز
اگرچه محرم رازی ولیک بی‌خبری

جهان پرست ز غوغای عشق و جلوهٔ حسن
تو هیچ نشنوی و ننگری که کور و کری

تمام جان شد و فیضی نمیدهی چه کنم
درخت باغ بهشتی و عاری از ثمری

تو مرهم دل ریشی بخندهٔ نمکین
ولی بآن مژهٔ تلخ نشتر جگری

چه آفتی که بیاری و دوستی مثلی
چه فتنه‌ای که بشوخی و دلبری سمری

ملک نماند دلی کو بر آتش تو نسوخت
تمام سوزی و از پای تا بسر اثری

شجر نالهٔ ما گر رساند ثمری
در رگ و ریشهٔ مرغان بدواند شری

صف مرغان چمن بر صف پروانه زند
چه صفیری که در هم شکند بال و پری

زهر مینوشم و بر کاسه کفن می‌پوشم
شکرستانی و هرگز نفشاندی شکری

حیف لطفی که ز من بسی و از صحبت من
کیستم یا که و هرزه رو و دربدری

رهبرت فیض لقا بدرقه‌ات لطف خدا
راه سر کن که نیابی به از این راهبری

حالیا نالهٔ ما داغ دل صبح جرأت
تا کی این غنچه نخندد به نسیم سحری

چمن و جلوهٔ خار و خسک اینها چه رواست
وقت آن شد که در آن باغ تماشا گذری

عیسی‌ات قافله سالار و خضر راهنمای
مگر این قافله را آنطرف افتد گذری

ملک از خویش برون عرصهٔ جانبازانست
دستبردی بنما عیب نباشد هنری

دی پامال بوده در راه شهسواری
گر بهر کرانه انگیخت که دمی بجا گذاری

ما را به تیغ مژگان خون نشاند و بگذشت
نگذاشت تا بجوییم از غمزه زینهاری

پیچیده‌ایم در دل چندین هزار شعله
ای وای اگر برآید از دود ما شراری

گر غمزه تیغ راند سازید در ره او
از کثرت شهیدان هر قدم مزاری

چون یار پس ناله دارد چون بط دل زماری
آنرا که دیده افتد بر چون تو شهریاری

از خیل ساکنان راه امید گشتم
تا بر زخم نشیند گردی ز رهگذاری

بر وصل او نشاید کردن ملک دلیری
هان تا شراب نبود بی زحمت خماری

هیچ پیوند ده رشتهٔ پیمان شدی
عهد بشکستی و از کرده پشیمان شدی

جذبهٔ کعبهٔ جانان چو کشانت میبرد
گاه از رنج ره طی بیابان شدی

آهم از هر طرف لشکری انگیخته است
خوب کردی که با دوست و گریبان شدی

طوطیان غرقهٔ خونابه زهر آب غمند
لب گشادند و من تا شکرافشان

دل العیش تکدهٔ عشق تو خونها بستد
تشنستی و بر ابنای بیابان شدی

دو جهان کشته شد و یکسر مو باکت نیست
اینچه ظرفست که یکذره پریشان شدی

یکسر جان ناکی ای دل تو بکم فولادی
که دو صد زخم فرو خوردی و قربان شدی

بردل از بار فراق تو گرانیها رفت
هیچ تخفیف دو محنت بهجران شدی

پیش آن چشم ملک نشوه تماشی فرس
که بکبر دو سه آن خنجر مژگان شدی

دو جهان پی سپر دلبرانه درآمی
یک قدم بر سر خود نه ز دو عالم برآی

دوست و رعایهٔ قربت بتو در غایت بعد
دور شو از خود و کامی دو سه تر دیگر آی

جان زلیخا و دولت یوسف شد آن حسن است
شاه مصری سه کنعانی از زین خانه برآی

بتو از حبل ورید نزدیکتر و دوری
دست در وی اش زن بر بام سموات برآی

هر قدم و رسی از زخم بلا زخم کسی
بردم شیر آیا قدمی پیشتر آی

گل نیز بربر اندر خور آتشکده منصب
بسلام شر آید بسجود تیغ برآی

بیدلان فرصت نظاره غنیمت شمرند
اختری میگذرد بر در و بام نظر آی

پی ای دل نتوان حل معما کردن
تا فرو رو قدری در خود و آنگاه برآی

هر که او محو شود محرم ما نیست ملک
جز این نیست که از بی‌خبری باخبر آی

گو باد که پوییم ره کرم عنانی
گو ابر که داریم سر قطره فشانی

دامن نفشاندیم ازین خاک مذلت
گشتیم سبکبار و نبردیم گرانی

یک ناوک کاری ز تو بر سینه نخوردیم
صیاد ندیدیم بدین سست کمانی

گو خلوت دل تیره بمان به که نریزی
روغن بچراغ من ازین چرب زبانی

با بلبل قدسیم بمان به که نداریم
این باغ بتاراج گر باد خزانی

ما قصه نکشیدیم بفردای قیامت
کامروز نداریم سر داد ستانی

من خود شدم ای وای ازان چند به کز من
خواهی که کنی ضبط خود اصلا نتوانی

شرمنده نکردی ملک از روز که گویند
بگریخت ز بیداد تو بیچاره فلانی

چندانکه ملک از چمن حسن تو بر داشت
یارب که تو هم برخوری از عمر و جوانی

بنرم بوالفضولان برگ عشرت ساختن تا کی
خسک ما و گل بر دیگران انداختن تا کی

دل شیران درین نخجیر که پامال خود کردی
غزالان را بهم سرگرم بازی ساختن تا کی

بدست این نگه چشمها شکار شیر مردان
سلیمانی تو بر دلهای موران تاختن تا کی

مده صراف دل را رخصت تشخیص نیر دی
متاع ما بجنس ناکسان بشناختن تا کی

ز سر دو کرم این آدمی جهان در خطر دارد
میان آب و آتش حجله را بگداختن تا کی

تو چون من ساده نقشی این همه بستی که دشمن
با این قوم دغل نرد محبت باختن تا کی

کهی حرفی به تنها مانده گان هم میتوان گفتن
بهر مجمع سخنها در میان انداختن تا کی

ملک بد نام گشتی پارسای عالم اندی
برسوایی و بدنامی علم افراختن تا کی

سر تا بقدم جان و فیضی ز رسانی
دریایی و یکقطره بکامی نچکانی

صد چشمه ز زیر قدمت موج زنان ست
آبی نزنی آتش یار آتش نشانی

گر گشته شوم بر سر خاکم نخرامی
ور تشنه بمیرم دم آبی نچشانی

هرگز نفرستی بسوی احباب پیامی
کاندر عقبش یک جهانی ندوانی

زان غالیه کامیخته با چشمهٔ نوشت
وقتست که سنبل بگل تا بدمانی

صد سوخته سیراب شد از ابر وصالت
بر آتش ما قطرهٔ آبی نفشانی

یکبار سوی ما نخرامی که دو صد بار
بر کشور دل خیل ستم تا نجهانی

در پاس ملک کوش اگر طالب صیدی
کین طایر وحشت زده از دام نمانی

شکست حقهٔ چرخ ز دو تو مجوی رنگی
جماد لعل و گهر گشت سعی تو همان سنگی

مطیع نفسی و با روح قدسیت جدلی
بسکه در آشتی و با فرشته در جنگی

کهی که باد غرورت ز جا بجنباند
گمان بری که معیم چهار اورنگی

دکان بکر زان هستی تلون چند
چه کرده اند که در لحظه لصد رنگی

تو چیستی که ز لوث تو باد گیتی پاک
که عرض عرض سردی و تنگ آهنگی

سری جادهٔ طبعت نمیتوان گردد
رهیست یکقدم اما هزار فرسنگی

حجاب دیدهٔ عشقی و بار خاطر حسن
غرض که آینهٔ کاینات را زنگی

ملک هزار گل از چشمه سار طبعت رست
بهار دانشی و بوستان فرهنگی

تا بکی تاز و سپاه رشک هر سو تو منی
شکوه برخواهد زدن امروز و فردا دامنی

خرمن گل شد بباد عشوهٔ سنبل دریغ
بر دسوادی گیاهی آبروی گلشنی

تا الام صد رنگ گل می آورد بر روی کار
آمدم کز هر شراری فروزم گلخنی

صید را از بازوی تو اینای متانت
کین بیابان یاد دارد هر قدم شیر افگنی

با تقم بیشکان منصوبه بازیها بکی
آه میترسم که در کارست سنتم افگنی

کشت عشقت این سفیهان تخم خوارند تا
کار و بار گشته مار بهر سوختن منی

شکوه صد نکاه در هر دوائی گرم کرد
بر حذر کاماده دارم ظرف دستان زنی

کام دشمن میدهی ای نگار و آنکه چون تو
ناله سر میدهم زین شکوه‌ای جوش منی

آنکه هر ساعت شل میزد بیازوی عز و ر
کاش از دست آیدش بندی بهند گردنی

میدمد پرکاله دل از زمین ناله ام / تا که می نالد که می آید بگوشم شیونی
بالکه کسوت پنهان چنان بودم که بود / هر کهن تاری ز دلقم پاسبان بود و رفت

هر زمان تکلیف عشرتگاه ایامم کنی / گر شراب رشک جامی چند در کامم کنی
سوی خویشم خوانی و کویی بهر بازان رمیده / مردم مهمار اسبابی آزادم کنی
هر طرف از شکر و بادام خوانها گستری / پس بخوانی در بزم خویش انعامم کنی
خصمی از حد شد بنای دشمنی گشته استوار / چند آزادم کنی از خویشتن رامم کنی
برهمن تا چند در کیش صنم خواری کنی / آه میترسم ز گرد دوران نامم کنی
نیست در ظرف گدایان وسعت انعام شاه / [illegible] بر ماه دیدارم کنی
چون بمجلس خس نیم کویی که پیش کسی کنند / حاصل این کاندر نظرهای کسان خوارم کنی
هرچه از عزت بکاهی بر سر خواری نهی / هر که [illegible] سرا ام کنی
ذره می‌ماند دستا نیم از ملک داری دریغ / تا به این مستی ندارم کاسه سرشارم کنی

جوشیده باز نغمه صاف از گلوی نی / کبک پیاله قهقهه زد بر سر بنای
دل چیست این بپرس و این که دل / دریوزه کرده ام کف خونی ز خوی وی
ابر طراز دامن محمل عزیز دار / کوتاه به بار ناقه لیلی بگوی حی
عزت بکار خویش نباید حبیب را / بر روی جام جم شکند آبروی کی
مطرب ز نغمه بر سر انگشت نرم تر / پاسخ کرده در رگ و پی با نهیب نی
افسرده ایم از دم گرم تو گریه ها / ابر بهار کو که کند شست و شوی وی
در حلقه کمند که صید حجابیتی / می آید از کلاله زلف تو بوی خون
ای وه می از حسین علی خجلت بود / این خال عیب را چه نهادی بروی وی

از استخوان ریشه ملک تر شح است
خشکیده رگ بروی رگ و پی بروی نی

ساقی نامه ملک الکلامی

خرابم دری میپرستان کجاست / کبابم طربگاه مستان کجاست
خراباتیم باده ناب کو / بیابانیم چشمه آب کو
حریفان سر معذرت بر نهید / بزانو که باده ام سر دهید
جگر تشنه ام ساقیا دیر شد / دگر لقمه غم گلوگیر شد
لبم با لب پا بوس آبی رسان / دماغم سوی کلابی رسان
صراحی نه هنگام گردن کشیست / سری بر زمین نه که وقت خوشیست
بنه قفل گردنکشی برکران / بزانو در آ پیش رطل گران
برآمد ز میخانه دل خروش / دگر قلزم شوقم آمد بجوش
الا ای مسیحای خورشید جام / که دریای گوهرشکستی حرام
برون کرز آغوش مینا سری / بکش بر سر خاکیان چادری
کر افسانه ما بجایی رسید / که جز گوش ساغر نیارد شنید
بده ساقی آن جام گوهر مزاج / که از آب گوهر ستاند خراج
که شاید بشوییم دامان دلق / بداریم دستی ز دامان خلق
کسی چند در عالم نام و ننگ / ترازوی دل را نهد بار سنگ
خرد حلقه دار رکاب غمست / که مهره رشته ماتمست
جهان تلخ و شکر هم آغوش شد / طرب عام و خاصان محنت اگر
فلک کهنه گر کیست در زیر پوست / خرد را تصور که مغزی در وست
درین پوست خون مغزی که هست / نگاری که نقشش نماند بدست
ز طبع عناصر مجو فتح باب / بده خاک بر باد و آتش بر آب
جهان چیست افسانه بار و تلخ / که خاکش خوش آمد رسید و ملک
طلسمی بهم بسته نام آدمی / از دو دیو ترسان ز بس نام دمی

ازین خاک آلوده ساخت   چه سرها که شد کیسه پرداخته
کجایی ایا پرده پوشان پاک   بهر بخیه قطره دلق چاک
یکی سر برآر از گریبان خم   که پوشیدن غم کسوت اشتلم
مغنی بجال نشاط تیز   گل خنده بر غنچه جام ریز
بزن آتشی در سراپای نی   که افسرده شد خون اعضای وی
جهان در خور سیر درویش نیست   که جولانگه یک نظر بیش نیست
بافسون و نیرنگ او سر   اگر زنده مرده را دم مده
ازو کم کسی جان بدر برده است   که ابلیس هم عشوه خورده است
خوشا ذوق اقلیم آسودگی   که رخ شسته از گرد آلودگی
تجرد نهال گلستان او   توکل غزال بیابان او
صراحی که دل زنده نام اوست   خرد جرعه ریز ته جام اوست
چنان لعبتی شد می ناب او   که آغوش ساغر شده آب او
بنازم خم طره تاک را   که آویزه شد گردن خاک را
خوشا خلق دهقان که در دام او   ملایم حسن خار دیوار او
بران خرمی آب و گل منظرش   که لنگیده آهستگی بر درش
دل باده در شیشه بگرفت زنگ   چو شد صیقل جام آیینه رنگ
بیا ساقی آیینه ام زنگ خورد   حریفان از گل شسته هم زنگ برد
بدستم ده آن ساغر آبدار   ز آیینه دل بشوییم غبار
نفس در گلوی طرب شد گره   بلا یافته بر جگر غم زره
پریزاده باده در شیشه چند   بت عیش در سیر اندیشه چند
بآب بقا پشت پایی بزن   بخضر و مسیحا صلایی بزن

حکیمانه

حکیمانه بنبض صراحی بگیر   در اعضای تزویر گو خون میر
شرابی درین خانه دهقان نشان   که خاکش بود تاج گردنکشان
شرابی کز آیینه بیغش ترست   درو نقل صد خرقه در آتش است
اگر لب گشاید بافسونگری   نهد مهر بر نسخه سامری
وگر موج ریزد بوقت صبوح   کند خاک در چشم طوفان نوح
ره نخوت آن کمینگه بسیست   دلیری مکن این نه حد کسیست
خرد مهر که این ره بسر برده است   تجرد کلاه نمد کرده است
که بود آنکه هوش از سرش در ربود   خرد را بیک لقمه از دست برد
مغنی رسن در آهن هوش   کجا رفتی این باده کت باد نوش
بگو گرد این نغمه گردم بگوی   غباری بآب سرودی بشوی
من آن مرغ محبوس پا در گلم   که چون عشق نیشتی زند بر دلم
برآرم سری از شکاف قفس   صفیری کشم باز در دم نفس
بهارم ولی برگ ریزان من   نسیم لب مستی گریزان من
گل عیش پامال اندیشه است   دل لعل بازیچه تیشه است
نهالی که خشتش زلالی جهست   در آب و گلش گنج قارون کم است
دلیری مکن با می لاله رنگ   که ساغر بزر گشت و مینا بتنگ
مباد اعانت بشستی آورد   بفولاد صبرت شکست آورد
جهان ریزه خرمنی بیش نیست   وگر بیش از ارزنی بیش نیست
باین خرده ریزی و این ریشتی همه   بدین نرمی و سختی مستی همه
جهان نیست جز استخوان ریزه   سگان را بگردن گره آویزه
بیا تا در لعل خندان نیم   بدین استخوان چند دندان زنیم
بده ساقی آن خسروانی قدح   که میروید از آب و خاکش فرح

که تا پای بر فرق خواری نهم
عنان در کف رستگاری دهم
خرابم مبین گنج خاک منست
فلک رقعه و دلق چاک منست
وگر خاکم افلاک پست منست
اگر آتشم گل بدست منست
بآیین شیرم بسیمای گرگ
بصورت حقیرم بمعنی بزرگ
مکن طره حرفم انگشت پیچ
نه اختر شناسی ببیند از زیج
حذر کن گهر در خور شست منست
برین خاتم آثار انگشت منست
میالا بانگشت شهد ترم
که داغ مگس منست بر شکرم
نه جوهری زحمت در مده
محک نیستی داغ بر زر منه
گلست این ببویش صفایی مکن
شرابست ظرف آزمایی مکن
میفشان درین عرصه گستاخ بال
که گر رستم آید خورد گوشمال
مگو میوه این چمن نوبرست
کز این هم گل باغ پیغمبریست
باعجاز اگر متهم سازمش
کرم میزند تا سر اندازمش
معنی مگو گنج در دست ماست
سر افسر خسروی پست ماست
بگو شمه زان نغمه آبدار
که از گنج قارون برآرم دمار
بزم کسوتی بر قد راستین
تواضع گریبان ز عذر آستین
چو مقراض اطلس زنم
کلاهی بخاقان و قیصر دهم
دهم ساعد فکر را یاره
گهر بر تر آتشم زگل پاره
چه شد شاعرم بحر ما زاب
من این منصب از دوست دارم خطاب
سگ قولی آستان ویم
اگر نیک اگر بد از آن ویم
گهر سنج داند که خاکی چراست
ترازو شناسد که چربی کراست
دل آگه آثار ذکر حقیقت
نظر نقد گلزار آیین فیست
ملک رتبه وحی داند که چیست
محمد شناسد که جبریل کیست

خزف هر که را داد نقدی بخست
درین سکه خانه است نقش درست
چه شد گر یکی نیک دیگر بدست
نه در هر تنی رتبه احمدست
بده ساقی آن باده سرمدی
همه هوشیاری همه بیخودی
چه شد خوارم ایام نا امید
که گنجینه را آهن آمد کلید
کریمان ندارند خود در معاف
که زد لشکر فاقه کوس مصاف
بدستم ده آن جام خورشید چهر
که بازی کند با کلاه سپهر
گلی چیده ام گل مگو بلکه باغ
که داغ غمست از و سینه صد چراغ
بیفشارم از گوشه دامنش
کند موج می دست در گردنش
عروسی که در بر نگنجد تنش
بود بار تن تار پیراهنش
مگو یاره زیورش درخورست
که از ساعدش آستینها برست
قلم تا کی افسانه گویی بسست
زمانی مکن صحبت جی الست
نشد پابسی چه آید ز ترکیب کن
چه حاصل باشعار ترغیب کن
چه طفلی کند کودک پیر گشت
چه بار آورد کشت گندم درو در گذشت
عجبتر که هندست آتش خورم
چو اخگر بهم آغوش خاکسترم
ز مستی عود در بود هوش
می لقمه خوردیم از راه گوش
مغنی کجایی بر آهنگ زن
سر ناخنی بر رگ چنگ زن
سرودی که دل وسعت آباد یافت
خزان بر گل عشرتم راه یافت
بگو تا کنم چاره بیخودی
گشایم سر نامه سرمدی
عروسی ازین حجله آرم برون
که در سینه ها سر دهد بحر خون
همه داغ آغوش رنگین کشش
همه بوسه گشته ز پا تا سرش
رخش فرش بستان پای کنم
لبم تیز پابوس ساقی کنم
کلید طربخانه کاینات
که خاک در اوست آب حیات

گل بخیهٔ خرقهٔ صوفیان	که مسمار زد بر در کوفیان
چو بر در که او تو لا کنم	از و ساغر می تمنا کنم
نه آن می که گلگونهٔ خجلت است	میی کو ز میخانهٔ وحدت است
ازین لعبتان کتاب آورده اند	ز لبس و کی درس خوانده اند
چو از نسخهٔ گل خبر داشتم	صد و چارده سوره بنگاشتم
فضولی ز حد رفت ساقی بیا	بده جام می ختم کن بر دعا
الهی بفضل خودم ده پناه	مصون دار نقدم ز دزد گناه

رباعیات

از مغز سخن باده بسی بکشا	آسان حل شد عقدهٔ مشکل بکشا
جمع آورند نظر بسیج حواس	یکره بنظاره بین دل بکشا

تا عرصه نمود شیر گردون ما را	صد مرتبه غوطه داد در خون ما را
ما روغن در دیم که خاصیت عشق	از مغز فلک کشید بیرون ما را

ای عرش برین حیز فرش کردی خود را	وقتست که در هم بنوردی خود را
از خاطر نازکان گرانی بردم	برداشتم از میان گردی خود را

آن روز که عشق تاخت بر منزل ما	چون حسن تو سر کشید کاکل ما
در پا و سرم کند خت پای تو	در آب و گلت سرشت آب و گل ما

افروخته دوزخیست در دل ما	زان روز رخ روز نیست چشم تر ما
عشق تو چنان سوخته ما را که صبا	نتواند گشت گرد خاکستر ما

کاهل طلبیم این بود جوهر ما	وز درج سوال قفل گوهر ما
بر تکیه که تو عرض پهلو کردیم	آن بالش نرم هست زیر سر ما

با پاک کرشمه ساز سودیم را	بر بند بفتراک تمنا ما را
از غصه سر دار زد و پای دلم	وز ناز با نبار سر ابایم را

بر جلوه مده بهشت اندمت را	تا که نرسد کرند آیات را
بکشاد نهنگ قلزم حسرت کام	ترسم که فرو برد درو بات را

اسپم دادی کرم بجا بود بجا	لیکن ز من این طرفه خطا بود خطا
محتاج غذای یک شبم کردی چه سود	گر روزه نمی بود بلا بود بلا

در خود نظر کن بسیار در یاب	تا زل شدن امر حق عبارت دریاب
تو صورت حق فعل و معنی قابل	بیرون ز عبارت و اشارت دریاب

دنیا چه بود جنین که دلخوش کن است	مغرور مشو همین که دلخوش کن است
زین مایده خورده ایم و برخاسته ایم	پس مانده ماست اینکه دلخوش کن است

دیشب همه شب دلم بخلوتگه غیب	جوشید که کس نبود افشاگر عیب
چون روز شد و صدای غمازان خاست	خاموش شد و سری فرو برد بجیب

در پاس نقش گوش گل طاعت است
در ذیل خود آویز شفاعت است
طشت تو زمان زمان ز بام ملکوت
افتد آواز طاس ساعت است

عیب است طلب جانچه همت سز است
آن شهد بخواری این بعزت سم است
در کسب طمع نکرده در بست سخا
عجب دهش از عجز گرفتن بتر است

پند است حکیمانه غرض نغر صفت
بیتست بجوهر شنوائی عرصفت
سقم همه یافت علت او ایام
آری خلاف زاده بهر جا صفت

مغرور مشو که عشق غیرت تاب است
این صفحه ز تعبیر تکبر پاک است
انگشت بتسلیم سران بر زمین
اینست اشاره کادمی از خاک است

این گریه که چشم زخم صد جیحون است
نیل رخ هفت قلزم گردون است
هر قطره سپند وار دریا کوبست
این آتش سیال که تابش خون است

بر خیز و بیا که دیده پا انداز است
چشم چو لب ساغر نوش باز است
تا گرد سریر پای تو شود
جان بر در دیده گوش بر آواز است

اقلیم ظفر جلوه که لشکر تست
پیرایهٔ اقبال کل افسر تست
بر قد تو آراست ملک جامهٔ فتح
داود دعا نیم وزره در بر تست

ادعلی

طنبور تو شاهد نکویی نغز است
هر نغمهٔ او سماع را بالغز است
در پرده نهان سالک صاحب سر است
از خویش تهی صوفی صافی مغز است

این ساز که جرم روح را بگدازد
هر لحظه لطیف نغمه بر سازد
دستیست که گنجه کرده آهنگ بناز
تا دست تهیش بپارسی بنوازد

طنبور تو جنیست که اختر زاید
نی نی صدفی که لولو تر زاید
بکر است لبان ایم آبستن فیض
هر نغمهٔ او مسیح دیگر زاید

این ساز که هست بر دکان شکر لطیفش
درجیست دهان گوهر توصیفش
در خیر تم از ملک که موتیجان را
تا دیده چگونه میکند تعریفش

این ساز که ساز و برگ گلبرگ تر است
شاخیست که غنچه آتشین بداغ جگر است
طفلیست که گوشمال شاهی خورده است
می نازد و زاریش سراپا اثر است

ساز تو که عاشقانه در نالیدست
بر زانوی تو روی دلی مالیدست
آویخته است خوشهای در ناب
نخلیست که در کنار شه بالیدست

از ساز تو چرخ برگ و سازی دارد
با نغمهٔ او ناز و نیازی دارد
روزن روزن شدست از بهر درون
با روزن طنبور تو رازی دارد

طنبور تو در جگر نمک میکارد
بر ریشه و استخوان اثر میبارد
بر ساعد او دست نهی مینالد
ور بر لبش انگشت نهی مینازد

سازت بقبول عام خاص انگاشت
در قلزم نغمه پیکرش غواص است
رازی که صدف با لب گوهر گفت
در پیش نهش بر طبق اخلاص است

طنبور تو حسن ارغنون را غازه است
با نغمه شال نغمه او تازه است
بنهاده قدم ز نغمه بر تار روان
زآوازه او دو کون پرآوازه است

در بزم تو مه دیده فیروزی داد
بخت شب آنکه عکس روزی داد
از خنده برق میچکد گریه ابر
از سینه طنبور تو سوزی داد

ساز تو دلستان دلبری هم بر سر
جمله سرو قمری سری هم بر سر
گویند که سطح جوهری ممتنع است
سطح اینک و خط جوهری هم بر سر

این پاره ساز کاب شده تار برش
جز خرمن گل نیست مقام خوشش
خوابیده عروسیست مرصع کابین
وز زانوی شاه تکیه زیر سرش

طنبور تو از جگر صد کان است
بحریست که جدولش در غلطان است
مضراب قلم ساخته تا بنویسد
بر کان گهر خراج موتیجان است

دل حجله شدست بکر طنبوری را
وز پرده کشیدن راز مستوری را
فرداست که بازیچه طفلان گردد
طنبوری شاه رند طیفوری را

امروز شکست حکما نایابست
سیمای ارسطو همگی سیماب است
از هیات ساز تو کند جدول طرح
کش کاسه طنبور تو اسطرلاب است

صورتگر معنی قلمی از مو بست
از معجزه سحر ساخت بر جادو دست
از عکس سیه قلم سوادی برداشت
از رنگ گشاد عقده و بر رو بست

زلفت که پریشانی احوال منست
بال ملکست و قرعه فال منست
بس کز رقم کجی سیه ساخته ام
پیچید که نامه اعمال منست

میگفت بمیر پرده برخواهم داشت
من مردم و او هنوز سر در بر داشت
تا ذره از وجود باقی عدمی
بردار که زین زیاده نتوان برداشت

دل گرم فشان گریبان سحر است
جان دیو نشان نالهای اثر است
آن دست نگارین که ز پنجم برکند
گلدسته جویبار تیغ و تبر است

آن غمزه دلشکار شهباز کیست
وان عشوه طرز کار طناز کیست
این هار ربائی کمند اندازی
از کج کلهان عرصه ناز کیست

آن روز که تازه بود تنگ شکرت
آثار مگس شود بر شهد برت
امروز که هاله چتر زد بر قمرت
پرواز نظر خطاست بر بام و درت

صحرای جنون فضای دلتنگ منست
زنگینی کاروان پیر ننگ منست
سالاری ساربان ز ننگ نام منست
صوت جرس آوازه سرهنگ منست

سری که دل است ترا بایزا سهلست
علمی که خراب سازد صد جهلست
با مطلب هر دو کون خویش مسیح
اینها همه سهلست اگر با اهلست

خورشید که کل سر ابراهیمست
پیرایهٔ دوش و بر ابراهیمست
این نسخه که ناتش ید بیضا گردیدند
هر روز گل افسر ابراهیمست

چون چشمهٔ خضر نور رست از ظلمات
شد زنده زمین مرده از آب حیات
این نشو و نما که رحم مادر خاک
با سبزهٔ خط دماند طفلان نبات

شد شمع شب سنجی و من خواب است
نگذاشت دقیقه که برکار نه بست
صبح آینه سکندر آورد برون
بنهاد علاقه سطرلاب از دست

چشمت که به بازوی جنون شکست دست
از هم هم زلف داغ صد سوخته بست
ترکیب دو ابروی ناز در عرصهٔ حسن
پیوسته کمان ابروان بر سر دست

بیمار لب تو ام شفا منحصر است
عمر خضر و آب بقا منحصر است
در دم شدن خشک مغزان کنج دهان
در بوسه تری مکن دو منحصر است

از رزق تو خواهیست فلک را جز دست
آماده ز مهر ماه در هر دست
ناکرده حساب لقمهٔ اول پاک
زنهار مبر بلقمهٔ دیگر دست

رسانه

ساقی شده ابر و ست ساغر کار ست
گردون نکشی که فیض در سرشار ست
حیفست بستی کند رهیدن عمر
هر روز هوای نشاء هشیار ست

چشمم که بگریه در مغاک افتاد است
نظاره آتش از اوج بخاک افتاد است
اجزای وجود دم که صبا تست کرد
هر رقعه بصد هزار چاک افتاد است

پیرایهٔ عیش را اگر بندی دریافت
آهوی ترحم از کمندی دریافت
شوری بکرت سیل سرشکی در تافت
تلخی بکرت دود سپندی دریافت

عاشق که بدل تخم وفایت میکاشت
ای کاش که دین ابکل بی آب بکاشت
برصورت دیوار اگر دل می بست
بالله که بهتر از تو پاسخ میداشت

با جام مشورام که رم با آهوست
هان تا نخوری عشوه که ساغر جادوست
دستی بفسون کش نداد دست صبوح
کی رام شود که سر شیخ و یک پهلوست

من مست تو و هر دو جهان مست منست
جام جبروت نشاء مست منست
من معنیم و صورت معنی بر تست
تو عکس منی آینه در دست منست

ساقی بگرشمهای جامم بنواخت
از دانه قطره بدامم بنواخت
از گردش ساغر بکم بر دل ریخت
پیمانه شکست و به پیامم بنواخت

ای پشت و پناه سرکشی تاج سرت
وی سایه نشین ناز نخل برت

گردن کشی و کرشمه و شوخی و ناز
آن در گلکت گریخت وین در کمرت

سر تا بقدم دیده ام از آمدنت
برخیز و بیا که جان دهم در بدنت
چون تازه گل از پرده برون آمده
بخرام که پرده میدرد پیرهنت

گر تن ز تو نیست نیست جانی داز است
این باشد اگر نباشد آن خود داز است
بس فضلهٔ ابتلا بانبار کش
کاه از ز تو نیست کاه دان خود داز است

پرهیز ز طعنه کالت سر کوبیست
بگریز ز تهمت که عدوی خوبیست
ناموس گل با غنچه ز نیکوییست
عصمت نمک مایدهٔ محبوبیست

آن روز که گوهر بود درج گهرت
در بیع گهر بود سرین و کمرت
اکنون که خزف فروش شد لعل ترت
بوسی بتجمل نتوان بر شکرت

بیتم نفسی تو در آدم رحمت
غم با کس دمی داشت برادم رحمت
آورد بجا حقوق فرزندی عشق
بر غم رحمت برید بر غم رحمت

گلکت که حدیقه اش گل یک رنگست
جام جمش از ترشح نیم نخست
از جام جم و حدیقه مستغنی باش
دیوان ملک حدیقه و جام جمست

ای گنبد چار طاق گیتی عشقت
وی مایهٔ نه رواق است عشقت
امروز شب زفاف تا ساز بهاست
بر خوجا تون سلیطه نه بعشقت

ای آهوی دل گشته حریم شبهت
وی جوهر جان پیشکش خاک رهت
یاد آتش بلای عشق تیر نگهت
باز هر غم فراق زهر نکهت

ای عرصهٔ دل جلوه که تحمل رست
بخرام که خاک شد ملک بر گذرت
از کثرت آمد شدن یک نظر
وقت است که فرسوده شود بام و درت

بر جمله مثل زن که فلان بیباکست
یعنی هوس آلودهٔ تهمت ناکست
می خوردن و هیچ جود همه جا فهماندن
تا پاکی نیست وضع نا پاکست

ترکیب خرد مخمر لاهوتیست
معنی نخن مفرح یاقوتیست
پیرانه عمر جوهر خوش نماییست
گنجینه قوت حقه یاقوتیست

دوشیزهٔ فیض گنج ویرانهٔ ماست
مستورهٔ جام نقد کاشانهٔ ماست
برگرد سراپردهٔ ما باد مسیح
همشیرهٔ آب خضر در خانهٔ ماست

افسانهٔ سرکشی گل سرمستیست
آوازهٔ کبر مایهٔ تنگ دستیست
ساز طرب از خاک نهادان طلبند
این زمزمهٔ آب روان از پستیست

شغلم همه دوستیست کازرم است
در کسب محبتم مدارم است
خاک ره خلق و آبروی خلقم
خواری کش عشقم اعتبارم است

ذکر چه غنیمت بد افواه افتاد
اندیشه ز غوغای لصدراه افتاد

دلو دل از آن چون کشیدم لیکن
پر بود رسن گسست و در چاه افتاد

دوشینه که راز خبر مجرم رسید
کس چون تو به تنگنای بی همدم نرسید
کردند محرم میان دو دو نگاه
راضی بیکی شدیم و آنهم نرسید

شب نالهٔ مستی جگرم را میسفت
هر موم بزبان حال صوتی میگفت
دستی بفسوس تو به بر هم میزد
گز دیده بدامن اثر دل میرفت

سیل مژه ام راه نگاهی بگرفت
اشکی بدویدم سر راهی بگرفت
آه بکشیدم سر زلفی بکشید
جوشش دامان کلاهی بگرفت

دیدم مرغی نشسته بر شاخ درخت
جانی بد و صد چاک و دلی با صد لخت
گفتم که ز رسن غم برون آور رخت
گفتا مگر آنکه گل نشیند بر تخت

در تفرقه بدرقه بباید داشت
سیمای دلیل در نظر باید داشت
جان سند رست کی جان بالغفت
سر در خطرست پاس باید داشت

عشق تو ز دل بغیر آهی نگذاشت
در خرمن صبر برگ کاهی نگذاشت
بر آتش ما ناله یکی دامن زد
در مزرع ما برگ گیاهی نگذاشت

هر روز کرشمه مست جام غضب است
ای وای بر آن کشش که او زیر لب است
در نامهٔ ما طرفه حکایتها بود
گر قاصد ما کشته نگردد عجب است

شال تو که پرده اولوالابصار است
هر شقهٔ آن نسخهٔ صد طومار است
در هر پود دو صد صنعت ناچار است
در هر تاری رفوگری درکار است

افسانهٔ لیلی غم مجنون از تست
سیر سر کوه و گشت هامون از تست
در هر صفتی جلوه جاییست ترا
بیرون ز تو نیست هرچه بیرون از تست

دی کلک تمام رازهای بر داشت
منشور بلا ترشح محضر داشت
هر قصه که بر دکان غم بنگاشت
حسرت بنمود از سوادی بر داشت

بیتابی من در تو اثر ها کرد است
تحفه گر نشاندم گل سودا کرد است
هان باش دمی که باطن مرد است
رسوا گر دست و صحت رسوا کرد است

بر صفحهٔ وادی بلی همت رقمیست
بر سوزه طراز پا سفر مغتنم است
ره دور ولی طی مکان بدرقه ایست
پا بسته ولی همت پاکان قدمیست

تا راه بسر منزل جانت دادند
از عالم غیب ترجمانت دادند
یوسف بمسافران ره آوردی داشت
آیینه دل بارمغانت دادند

بی جذبه سلوک طی این ره نشود
بی قطع مسافه رنج کوته نشود
زانگونه سبک باکه گرکار افتد
از رفتن جانت دلت آگه نشود

مرغی که قفس لشاخسارش بندند
گر کشته شود نخل بهارش بندند
آن بلبل کشته ام که با خنجر خار
خون ریزند و بگل فرازش بندند

طوفان بهار جوش بجوش افکند | صد دایره آغوش بر آغوش افکند
چین کرد صبا بدست چون جادو موج | پیچید محیط و بر سر دوش افکند

این طره که در پنجه خور پنجه فکند | مهتاب زد و کلاه در طنجه فکند
جادوی قم از تیغ فسون رخنه سحر | در سنج طلسم ساحر گنجه فکند

قاصد که دعا برای اثرش میگردد | گوشش همه گرد خبرش میگردد
معشوق شنیده است چو من دیده وصل | پاست که زبان گرد سرش میگردد

زین غالیه طوق بر گلو میگردد | گه چنبر آسمان بهو میگردد
رخ صفحه دهان هر کرو لغت برگ کاه | صد دایره است بگرد رو میگردد

اشک آمد و خیل خواب را آتش افکند | جوشش زد و اضطراب را آتش افکند
غلطید سیاه سیلی لنگر دشت | یکشهر وده خراب را آتش افکند

دل هیچ کنی تمام عضو تو شود | داغ گل و لاله فام عضو تو شود
سر تا قدم تو گرد سر گشتن داشت | یکدل گرد کدام عضو تو شود

مستان صبوح بر سر کار شدند | از دیده و دست انجم ایثار شدند
طاوس سحر کرد پر افشانی | مرغان بهار صبح بیدار شدند

بر گل رقم لولوی تر نتوان زد | این قرعه لعل بخضر نتوان زد
میجوش که مهر بر شکر نتوان بست
میخند که بند بر گهر نتوان زد

آن بر که بدوزخ بلا خیمه کشند | وقتست که آرام بهر خیمه کشند
امشب اگر صدق محبت ای کاش | بر تخته عشق تو مزا قیمه کشند

این هیکل ترکیب جهان تا شید | روحست می و دل قدح جام کشید
معده است زمین و دوا روانند غذا | تن چرخ و حرارت غریزی خورشید

از خاک چمن نسیم بر سیر روید | وز باد ترانه اثر سیر روید
اشیا شده الله عاشق نشو و نما | بی عکس در آئینه نظر سیر روید

فیض ازلم ز سینه بر میجوشد | بر دود دلم دیک اثر میجوشد
عالم عالم پاره دل میباشد | دریا دریا لخت جگر میجوشد

دل شان مژه امداد نگاهی طلبد | وز صدمه غم گریزگاهی طلبد
چشم تو حریص صید دل گنجشکی | از چنگل شهباز پناهی طلبد

یارب بعزیمت که تندی مرساد | واندر لقت دود سپندی مرساد
بربام عزیمت فتوری مرساد | بر کنگر طالعت گزندی مرساد

فارغ بالم ز رشته بندی مرساد | وارسته دلم ز کمندی مرساد
نیکت ز شکاف دل برون افکندم | یارب بلیریم گزندی مرساد

یارم بشفقت جدائی خرسند | کو دستکی برد رم گریبانی چند
بستان چنان لطیفه و تمثیل محبوس | صحرای چمن فراخ و آهو در بند

ما تیره دلیم پاک دینان دگرند
چابک منشان سبک کمانان دگرند
سبقت منمای این کار کسان دگرند
پیشی مفروش پیش بینان دگرند

جز شاه مراد ده مرادم که دهد
از پا دگر افتاده ام یادم که دهد
داد بده ار نه دادخواهم زد داد
عادل تو و دادگر تو دادم که دهد

چون جوهر عشقت بشهود آوردند
اسرار عدم را بوجود آوردند
بر دوش مسافران غمت بستند
از هفت کریوه هم فرود آوردند

چشمی که فروغ لقای تو بود
جائی که نشیمن رضای تو بود
عشقی که سزای کبریای تو بود
جایی نبود مگر عطای تو بود

مطرب بترنم لقب خوش میکرد
کاندیشه ز اندیشه فرامش میکرد
با نای که طنبور لبی می افشرد
کز نار اثر گریه ترا و خوش میکرد

از ظاهر ما حال درون میتوان دید
نور خرد از عکس جنون میتوان دید
روشنگری عکس که از آینه نما
کل سر از درون شیشه بیرون میتوان دید

آن روز که نور حسن در این بود
سر دو جهان در نظام روشن بود
وان روز که نیست بیارم مسکن تو بود
ما هیئت نه فلک نهان در من بود

یاران همه درد دل بهم گفتند
از ذره نخورده در نهان گفتند
درد دل ما بود که ناگفته بماند
ورنه همه کس قصه بدستان گفتند

ازدیده

از دیده که این شکل قیامت برود
چون گشت از این ور طلب حاصل برود
داغ تو نه داغیست که مرهم طلبند
درد تو نه دردیست که از دل برود

زهی دیدم آرزو ابتر شد
دودی بر باغ نوبهار شد
از خشک سال که دجله بر دجله فشانم
چون نوبت یار رسید ساقی ز شد

دریا دریا ز دیده خون میریزد
وز خود خرم نیست که چون گریزد
میگریم و آرزو فرو میبارد
میجوشم و درد و دل برون میریزد

رخسار دعا که به آراسته شد
گلزار اثر بناله پیراسته شد
سر ازل و ابد ازو خواسته شد
اینها همه شد که پرده برخاسته شد

با جرأت تا حوصله ببیدردی کرد
گلزار شکیب روی در زردی کرد
بر قلعت جدائی زده بودم خود را
دل بیجگری و صبر نامردی کرد

عشق آمد و از نیام کین خنجر کشید
مغزم بفشاند و پوستم از سر کند
نخلی بودم در اول نشو و نما
سیلی برسید از بیخ و بنم بر کند

مطرب ترانه نغمه پرداز که بود
سلقه بکرشمه مو بیاساز که بود
می طرفه دمی داشت در آغوش که حقیقت
نی خوش اثری داشت هم آواز که بود

در چار سوی بقا دکانی بنهاد
در بیع فنا نقد المذ بنهاد
در کثرت عام بسکه پهلو خوردم
در پهلوی سعیم استخوانی بنهاد

در عرصهٔ عشق دل ز طاقت دم زد   غم بر صف آرزو زد و محکم زد
هر گاه شد آشتی میان من و صبر   شوق آمد و این معرکه را برهم زد

هر صفحهٔ حسن نکته مضمر شد   وان نکته به سوز عشق را مصدر شد
از دیده بسینه آمد از سینه بدل   از دل بزبان آمد و صد دفتر شد

هر لحظه دل از چاک جگر میگوید   چون نوحه گران ترانه میگوید
عشقست که گریه میشود میرزد   در دست که لاله میشود میروید

هر مایه که نیکوان ارزانی اند   آخر الصلای سخاوت ارزانی اند
بر کوشش وصل خشم و ناز افتاده   بر حسرت روزه دار خوان آرایند

بنشین بنشاط کن که کارت خوش باد   می خور که شراب خوشگوارت خوش باد
آسیب ملال نشاط تو ساقی   روزت خوش باد و روزگارت خوش باد

خوبان که بتقیید عقل بشتافته اند   هر گوشه کمندی که نکه تافته اند
از تار نگاه رشته آه ملک   صد حلقهٔ زنجیر بهم تافته اند

هر جا که غبار منتی بیند مرد   زو بر تابد روی تو هم زو بر گرد
آیینهٔ عشق بر نمیگیرد زنگ   پشمینهٔ فقر بر نمیتابد گرد

ستادم و قصه بر و بار نهاد کرد   با غیرتیان عشق خواهش کرد
بر زد و امان آستین بربند   بگرفت میان دوشنه گاه کرد

با عشق بتان اگر سر و کار افتند   اسلام زدیده ام یکبار افتند
بر طاعت برهمن ملک خوش خندید   از رسم سوزی بت زنار افتند

آن گل که بعشوه زلف سنبل کرد   خون در جگر سوخته بلبل کرد
بر ناصیه محبتم داغی سوخت   از حدت او چهره اشکم گل کرد

امشب لقمم را اثری کامل بود   اشک از مژه ام تا بکمر در گل بود
دل در طپش افتاده جان در خفقان   دستی بر جانی دست دگر بر دل بود

هر گوشه زفواره زبانی سر زد   بر تار ترشح گره گوهر زد
ذی ذی غلطم که بر رگ و ریشه آب   فصاد هوا هزار جا نشتر زد

خوش تهمتیان بخت خوش فرجام اند   تهمت زدگان عشق عزت کامند
از فر تو خورشید حمل تمکینند   وز عدل تو شیر و بره باهم رامند

انجم زیک آسمان بپایان آید   زین گیت که در مایده مهمان آید
کستاخ بریز لقمهٔ دهن باید   تا که سنگی بزیر دندان آید

گشت از دو برهمن جهان اکن آباد   هر یک جائی قاعدهٔ عدل نهاد
زان شد بکار خانهٔ حق معمور   زین شد همگی سرای اسلام آباد

دگر چه غنیمت دل آگاه افتاد   اندیشه زغوغای صد ره افتاد
دلو دل از ان رسن کشیدم لیکن   پر بود رسن گسست و در چاه افتاد

دی گر نکهت بوی جنون می آمد   مستانه همی آمد و چون می آمد
ترکی سکیفت و اشتلم میفرمود   سیر بخیت تعدی و درون می آمد

تا چند کسی هرزه بدستان گوید   مجموع نشسته و پریشان گوید
گر مهر نهی بر دهن هرزه درا   گوشش بزبان آمده هذیان گوید

خوب اند اما کج گوشه برافراخته اند   از بس حرکت خوی بگل انداخته اند
موسند که با شهد برآمیخته اند   مغز اند که از پوست بدر تاخته اند

آیینه ز رشح نقشم رود آرد   صد دجله ز شرم زیر هر مو دارد
از بسکه زبان قلمم شاد آبست   بحر سخنم موج برابر دارد

کو دل بزبان بر و چکار آید بود   تسلیم و رضا و شکر گو باید بود
سر در سر کار عشق میباید کرد   رو بر کف پای درد میباید بود

جایی که شهید عشق ارشد بود   محراب مسجد و کعبه مقصد بود
فرهاد ز زایران آن مضجع بود   مجنون ز مجاوران آن مشهد بود

می بیده لب بر لب جامی بنهاد   گل بی سببی پا بشامی بنهاد
جایی که رست نیست قدم پیش منه   تا آب رهی نیافت گامی بنهاد

قانون پس ده صد حکایت دارد   درد دل او نه حد نه غایت دارد
طنبور رباب ز دکان میماند   کاندر رگ و استخوان سرایت دارد

دوشینه که راز جز بمحرم نرسید   کس چون تو بنکتهای مبهم نرسید
کردند بخیرم میان دو نگاه   رهنی بیکی شدیم و آنهم نرسید

نقد ملک ار چه بی سر و پا کرده   تشریف چه شد بگو مهیا کرده
بر عریانی نقش مشکت زده ایم   وقتست که هفتاد بشتا کرده

عشقت چو بسینه افزو میخیزد   شیرین بکرشمه آرزو میریزد
فرهاد بلا به تیشه خاره شکن   دل میکند و جگر فرو میریزد

دود نفس ما علمی بیش نبود   وین دوزخ سوزنده دمی بیش نبود
آن قطره خونابه که دل میگفتند   از دیده فرو ریخت نمی بیش نبود

بر خیز که فتنه از جهان برخیزد   آمیزش جسم از ره جان برخیزد
خود را بفشان تا ما از خود   شاید که غباری ز میان برخیزد

بر کوچه ما گر گذری خواهی کرد   قطع نظر از هر گذری خواهی کرد
انیست ره ار با خودی از ما دوری   خود را بگذار ار سفر خواهی کرد

بی خود است اساس شرار جا بردار   از گردن خود غل تمنا بردار
تو نقد خود از غیر چرا میطلبی   قفل از در قبض و بسط یکبار بردار

چشمت آبروان تبه وین بسر   آهو گشته بال شاهین بر سر
اندر صف ترک چتر داری عجب است   ترکان تراست چتر زرین بر سر

گر لاله بلقیس شد دور وزی هوار
از ره نزدی که مصلحت دارد کار
هشیار زبی که گهی بختی بار
جلدی کند از برای افکندن بار

عشق از دل و دیده کرد طرح نخجیر
در خشک و تر افتاد غریو دار و گیر
آهو ز کمند جست و ماهی از شست
آه از پی آه جست و تیر از پی تیر

مرغان هوا نغمهای بم و زیر
پر در پر هم بافته چون موج غدیر
صحرا چمن است و بلبلان است نشاط
تن در غم آشیانه چون مرغ اسیر

ای سهم سعادت فلک را محور
وی حکم گران بیت زمین را لنگر
تو مرکز دایره قطب مثال
گردت شعرای سبعه چون هفت اختر

غم بر سر دل تاخت دلیر و چه دلیر
گفت قطاعست هر چه گفتیم شنید
با خواهش او در آستین داشت ملک
تا گفت که جان نثار کن گفت بگیر

از سورت می که زد ره شیشه باده کشی
شکر چه کند بصولت رنج خمار
خاک ره نیم ناز شهری بود وش
گردد سر یک نگاه صد بوس و کنار

چادر نشود ردای شب بر اختر
نتوان که پوشید شعله بر خاکستر
صد پرده اگر کشیم در چهره آه
سوراخ کند دل و برون آرد سر

ای دور تو نزدیک تر و نزدیک تو دور
از رد و قبولت نه غمین نه مسرور
ای تو خواه بران خواه بخوان تسلیم
القصه صبوریم صبوریم صبور

کاتب ورق آرایت بزلف مسطر
بر شعر ترم بیخت غبار عنبر
لیکن چه کنم اصطلاح بطرزی نوشت
هم کرد کلم از کار شد هم دفتر

چشم تو خروش کار و دل دست آویز
ابرو قدر انداز و نگاهت دلدوز
دل درد پرست و جان ملامت اندوز
اندوه امید گاه و غم هستی سوز

چون صدق بود در نفس صاحب راز
از صحبت او سنگ در آید بگداز
هر جا در اخلاص تند عشق بود
معشوق همه نیاز و عاشق همه ناز

ابروی دو ته چیره سر و خیره نواز
مژگان سیه کینه کش و کینه گداز
از نیم نگه دو سپه میتازد حسن
وز چار طرف دو تیغه میبازد ناز

در گلشن آسمان که رفتند جنس
هستند مه و مهر دو برگ نورس
چرخ است برهنه با دو دست شب و روز
دستی بر پیش دارد و دستی پس

بشکفته تر از هوای بستانی باش
شاداب تر از قطره نیسانی باش
گر خون نوشی شراب سیمائی گیر
ور زهر خوری پیاله پیشانی باش

تخم تو درون سینه که چو گل زندش
عریان بجهد ناریه بسیار زندش
وندر ورق نشو و نما بچینه زندش
پس از رحم خاک برون آوندش

از تیر شهاب برق پیکان تر باش
از خامه تیز تیز مژگان تر باش
از فکر محال تنگ میدان تر باش
وز باد محل فراخ جولان تر باش

بر برگ گل تو عقد شبنم زده جوش
حرفا ز گهر تو گشته پروین بر دوش
صفرائیم و علاج من منحصر است
آن خشک عسل کر گشته تبخاله فروش

ای برده بدیوان قضا دفتر خویش
وی داده بمنشور بلا محضر خویش
هم صفحه دریده ست قبا در بر خویش
هم خامه کشیده ست الف بر سر خویش

اصلی نه که نیست بر دمی ما بنیانش
هر فرع که اصل میکشد پا یانش
در روت تخم و نشو و نما نگرانش
لب مزرع آن تخم و نقش دهقانش

بنمود صدف گوهر انگشتانش
شرمنده شد از جوهر انگشتانش
بنهضم بگرفت عشق آتش دستی
داغ غیرت نشان جوهر انگشتانش

بوی بدر سید عود در مجمر کش
بادی بوزید طیلسان در سر کش
گر صاحب این واقعه لب در بیخ
ور محرم این رایحه دم در کش

ای دل هدف خدنگ حرمان میباش
برزده دامان میباش
امشب شب وصل بود ای جان بیچاره
آماده انتقام هجران میباش

بد رست که صدر دو جهانی بینیدش
پیدا و نهان بجستجو پوینیدش
ظاهر کرد و لیصد نظر بندیدش
پنهان شود از هزار جا جوینیدش

گر روزه شوی ز بهر بگشاییدش
ور زهر شوی بلی بیالاییدش
انگشت تو گر بود بشهد آلوده
چون در دسنی بری فرو خاییدش

گر صفحه نیافت زیور حرف نقط
تعجیل گرفته بود بر خامه غلط
در حسن مقال من منه در طول مقال
در سیرت نظم من منه در صورت خط

میزد کله ز باغ با بلبل زاغ
کامید من از بهار بگرفت چراغ
بلبل بکلاغ گفت کای جیفه پرست
عشق تو ببرگ زد شکایت از باغ

در پنجه صبر من که سوسست چو سنگ
گر کافته سپر بیافتد ز خدنگ
در سینه تنگ من که مورست تنگ
تا لب راهست تر نفس صد فرسنگ

از دوش و برت ندارد آغوشی ننگ
زه بر کمرت نکرده بازوی تنگ
بر صفحه سینه غنچهای پستان
جوشیده حبابهای سیمین از رنگ

جیب طرب از برگ گل آسوده ترک
داغ جگر از خنده نمکسوده ترک
پیک خبر وصل غم و مژده وصل
زد یکترک دورترک زودترک

نی اهل ورع نه اهل جاهیم ملک
نه قسم حلال و نه حرامیم ملک
از زمره هفتاد و دو ملت نشئیم
زان شاه جنید ایم از گدامیم ملک

مهر تو رقم سترده از لوح خیال
ذکر تو زبان شکسته در کام مقال
روی ورق از خون جگر گوناگون
چشم سیه از اشک سیه مالامال

امروز نیاز در بغل دارد گل
یعنی چمن ناز پرست از سنبل
جولانگه حسن و عشق در شرم زشت
وا شوقا باغ و وای ویلا بلبل

دوش از شعرای سبعه کردند سوال
کای شش جهت از نکات یکان مالامال
جمله ملکیدانه برخاست عزیز
صاحب یکی و ملک یکی جل جلال

دل در قفس کهنه هنگ مانی دارم
گرد سر تو بال گشایی دارم
شه عیسی و فور سن شفا همدم اوست
بیمارم و درستی گدایی دارم

بشکسته ام بسکه بحسرت زادم
نه تلخ و نه شورم که بلذت زادم
چل سال بمن رفیق بودند زمان
امروز ز مادر طبیعت زادم

بیرون ننهاد ذره از لعل تو قدم
از تنگی جاست سخن با رعدم
نقش دهنت کاتب تقدیر کشید
بر صفحهٔ ناخن قصاص شق قلم

شد عید و چو عود عطر ریزی کردیم
مانند سحر یکاه خنده ریزی کردیم
جمعی بصبوح رنگ سازی کردند
ما نیز چو شام رنگ ریزی کردیم

تن محمل صورت دل صبر جرسم
جسم جرس و یاد تو مرغ قفسم
از گریه شرر بر آسمان میبارم
هر چند که شعله وار پامال خسم

پی کورتر از جادهٔ مورانم
پابسته تر از لاشهٔ نخورانم
با اینهمه راز دارم از دار بپرس
کرسی کشش بر پای منصورانم

ما تیر زنیم بل کمان بازوییم
با سینه صافان چو کمان یکرویم
در مکتب ثابت قدمی چون قلمیم
در سیر بنازک روشی چون موییم

آینه بهر طرف که میگردانم
بر روی که دل فروغ می افشانم
او می بیند همین قدر می بینم
او میداند بس این قدر میدانم

من روی شناس چشمهٔ حیوانم
پیمانه بخضر میدهد پیمانم
عشق همه کشته کشته پرهیزم
در دو همه زنده کردهٔ درمانم

زناری چین کمر بپیچانم
محرابی موج ساحل دامانم
سر در خم و پیچ آن خم ابرویم
دل در زد و برد آن خم مژگانم

بی اسلحه تیر قضا رد کردیم
خود را چو مجرد ان مجرد کردیم
عیبم همه اینست که آلوده نیم
بر خویش نشستم سوی بد کردم

سر در سر کار گل خودرو کردیم
صد دسته از آنکه دل و یکرنگ کردیم
هفتاد و دو خرقه بر کشیدیم از سر
با عشق تو کار خویش یک کردیم

گنجور خودم خرابهٔ عرفانم
رنجورم و درد همه را درمانم
داروی شکسته پرهیزم
سودای عمارت پرزم ویرانم

اندیشه کج چو لاله ظلمت سرودم
جا فی رسد چو باد پرانی خم
بسیاری ده کلاه گرد دولت
سر تا بقدم رشته ولی سر دارم

کام دو جهان بسکه بر تلخ خوردم
از زهر چه نه زاد بود سر تحیلم
بس لقمه که بر مایدهٔ چرخ دو رنگ
گفتم زهر است و بر شکر تحیلم

چون نشأ طبع عزم خلوت کردیم
وز سیر مرکبان حضرت کردیم
هر حقه که آب مغانه آورد
تلخ از من و شیرین ز تو قسمت کردیم

سیرم در تست هر کجا میدانم
منزل تو یی اگر بسر روم ار بیجانم
نزدیک بمحمل شدن از نتوانم
باری جرسی دور می جنبانم

گیسوی بحر بدست در پیچیدم
سویی که حجاب بود در پیچیدم
میخواست دعا کز لبش سر پیچد
رویش بطبانچه از پیچیدم

من نقد زمانم وقت سرکش دردم
چون گل نفس از نسیم سرکش خوردم
پروانه آتشم نه مرغ چمنم
کز صحبت خار سینه و اکش زدم

از در دیرم بگریه در می آیم
خون می شوم و ز دیده بر می آیم
خواندا کرم بپای کوبی سطر
مضراب قدم کرده بسر می آیم

سر حلقه کیش بت پرستان ماییم
غارت زده متاع ایمان ماییم
اینطرفه که راه دل و دین زده است
کافر ماییم و نا مسلمان ماییم

لب تشنه ام و باده صفت میجوشم
شور ابلذت شکر می نوشم
بی لقمه غم معده تی میخواهم
بر کاسه زهر دامنی میپوشم

ما دل ز گل و بهار بر داشته ایم
صحرا صحرا از گشته بگذاشته ایم
اشکی به تبسم سحر ریخته ایم
تخمی به ترشح جگر کاشته ایم

ادبار در

اوباش محله قصب وقدریم
شبگرد و خرابه خطا و خطریم
هفتاد و دو کسوت یکتایان ا
هر لحظه بصورتی دگر جلوه گریم

برگرد سر تیر و کمانت گشتم
بنواز خدنگی که نشانت گشتم
دل تحفه فرستاده به تیر یعنی
قربان کمان ابروانت گشتم

خوش نغمه از عالم جان بشنوم
مخفی مخفی عیان عیان بشنوم
از مطرب این ساز بگویم چه و چون
چون می شنواند آنچنان می شنوم

ما را جگریست شعله پرور چو جحیم
وانکه دلی از ضرب هجران دو نیم
خونابه این مایه ده موج محیط
خاکستر او سرمه کش چشم نسیم

رازیست مقیم خلوت چشم ترم
گر گفتن و ناگفتن آن بر حذرم
اظهار کنم نگنجد اندر دهنم
پنهان سازم نیش زند بر جگرم

آیینه موجود لقای معدوم
پیرایه مفهوم و حجاب موهوم
از خویش نگشته سایه صورت بندد
محو الموهوم حیث صحو المعلوم

از جنبش دریای ازل در جوشم
وز زمزمه تلاطمش بیهوشم
هر موج که از رود فیض انگیزد
آن موج بنغمه سر نهد در گوشم

آدم چه بود نخست و ثانی تو دوم
از ثالث و رابع چه سرایم کم و کم
اینست که سرمایه تخمیر دلست
وان تیر چهارده نه پیش و نه کم

هرگاه که لا موجود بود معدومیم / گر شعله تمام شعله گردد مومیم
هرچند که آبروی ما پیش تو ریخت / تو حکم بران که ما همان محکومیم

ای گریه بیا که جست و خیزی بزنیم / خود را بصف آتش تیزی بزنیم
ای دل تو حریف صد شکستی نیز / برخیز که زین بزم گریزی بزنیم

با آنکه بزنجیر بلا دربندیم / صد خانه بجذبه ز جا برکندیم
تا یکتن را بجانب خود بکشیم / در گردن عالمی کمند افکندیم

هرجا که قدم نهی من آنجا گردم / بر چهره که دو شوی من اورا دردم
با اینهمه ترسم که بروی گل سرخ / معشوق سیه چرده کند رو زردم

در راه رضای تو سراپا قدمیم / موجود اراده ایم اگر در عدمیم
با دوست بهر هوایی از جا رویم / سر بر قدمیم و جمله تو قدمیم

سیمای تو فروخته بر سیمایم / اعضای تو آمیخته با اعضایم
از هستی من نماند جز هستی تو / از پا و سرت کند جنت سر تا پایم

در خلوت وصل چرم غایت کام / بوسی آن نیز شد بسنبل انعام
از بوسه اگر درگذری عیش خوشی / زین بیش حرام است حرام است حرام

تا چند خرد در افسون سپایم / تا چند بجای دست دندان خایم
چوگان اراده تا بدست آوردیم / برخیز که گوی زمیان بربایم

گرناله کند

گر ناله کند بر من از دست صنم / سنگش نتوان گرد که دیدست ستم
ور شکوه از تو کرد و بد کرد ملک / از بنده گناه و ز خداوند کرم

گشتی بهوای جلوه گر جرم ام / شد دیده ام اشکبار و دل آتش نام
گر بر ره انتظارت آیم گریان / صد غوطه در آب و گل خورم هر گام

بر مایده صورت و معنی گشتیم / بر ظاهر و باطن تمنی گشتیم
از تنگ شکر بچاشنی خو کردیم / وز خرمن گل بدسته گلی گشتیم

در خوانچه تحفه‌های دنیی گشتیم / چون باد بر اسباب تمنی گشتیم
از کوزه و از کلاه و خرما و عسل / زین چار بآچار تسلی گشتیم

خوش واقعه ایست لحظه بر نایم / خوش مرقعه ایست لمحه در نایم
یا بال و پری که نغمه بر سایم / یا دست دلی که دامنی بربایم

گو لاله جگر پاره خار از چمن / گل جامه ز ده زدستگاه دستار چمن
فرش است نگاه سبز پوشان چمن / گو پیک صبا سبک درا یار چمن

خونی در خواب عضوی از هم بفشان / جا که در خون از کلفت انهم بفشان
نقشی بر آب لوح از ان نیز بشوی / گردی بر یاد ذیل آنهم بفشان

دل دیده تحفه ثقلی بار بر ان / دردم شده ته‌نشین صبحانی بر ان
تا شهرت شه بدستگاهی گیرند / مان ترکیب ملک بجای زبان

زلفت که زتاب حسن پیچد بر خون
هر چشم تو کشتیی است در جلهٔ خون
گوییم شط بغداد و نگوییم چه و چون
هر ابروی تو لنگری اما وارون

بر مخزن می دیدیم نقبی که دران
چیدیم گل عیش مه ای بر کف عنبر
بر شاخ طرب شدیم لختی نگران
دیدیم دل شاد ولی با دگران

تفسیر حدیث عقل لب بگشودن
کیفیت حسن خودستایی کردن
توضیح رموز علم جانی سودن
خاصیت عشق لاابالی بودن

درویش و کم زمانه چه کم چه فزون
با تو همه چون مغز یک پوست درون
دور از تو مصر نیست سر گون گون
هیچ از تو برون نیست برون نیست برون

مویی شده از غصه دلم در بر تن
زانگونه نحیفم که اگر بنگری مش
بل صد یک موست این تن لاغر من
همراه نظر روان شود بنگر من

جوشید جهان بساط بر غلغل چمن
این کشت از آن کیست کشتی چمن
صد بوسه ز وجد بر لب بلبل چمن
این دشت از آن کیست گلچین گلچین

ای دل راهی بجا که پایی برسان
گویند که جایی شکری می بخشند
وین درد بلذت دوایی برسان
خیز و خم دامنی بجایی برسان

ای آب جنت برق سحاب عصیان
بخرام که ساکنان خلد فرشند
وی خاک درت نقش جبین رضوان
دامن بر جو دو آستین بر غلمان

ای معصیت آمیز گنه پرداز ان
عفو تو نیاز مند و نازت مغرور
وی توبه سر اینه ساغر سازان
غفران تو نازان تو بعصیان نازان

برگ گلی از گنج دهان بیرون کن
از غنچهٔ تر لطیفه بیرون کن
وز خون جگر کنار ما جیحون کن
خون در دل و دل در بر خواهش خون کن

خون جگر از عشق تو در جوشیدن
هر چند نهفتم ز جایی سر زد
وانگاه در این جفای بلا کوشیدن
در سوخته آتش نتوان پوشیدن

سورم بکشد گر نکشم ماتم آن
بی نشأ هجران نبود بادهٔ وصل
عیشم بزند گر ترنم بر غم آن
گل هر چه کند خزان نهد در کم آن

اندیشهٔ سور نیست جز ماتم آن
غفلت پاداش نشأ آگاهیست
پیمانهٔ عیش صاف دردی غم آن
شب هر چه کنم روز نهم در کم آن

منگر که بلای عشق سانیست همان
تا تاختم از جرگهٔ امل بستر دند
گویی بهوای دل تلا فیست همان
آلودگیی که بود باقیست همان

سر حیست فدای نعل یکران کن
عیدیست ملک حاجی و کویت عرفات
دل کیست اسیر گنج زندانش کن
بر تیر و بیک کرشمه قربانش کن

ای خاتم انبیای مرسل با تو
سر ازل و ابد تو دانی و تو بس
وی جوهر مجمل و مفصل با تو
ای اول آخر آخر اول با تو

ای آینه جمال کوثر با تو
پیرایه بهشت خلد زیور با تو
بذل سحر و فیض صبوحی با تست
خورشید شراب و صبح ساغر با تو

دل است کن و حرف خم و پیچ مگو
تقویم شو و از صد و زیج مگو
با حد دل نیستی بجز صفر منه
چون هیچ نه ای هیچکس هیچ مگو

ای دل به نیاز سر بهر هستی گو
افسانه نیستی کل هستی گو
گستاخی و بیخودی دلیر بها کرد
روزی بخود آی و عذر بد مستی گو

ای ما همه داغ جگر ریشم تو
وی مونس خاطر غم اندیشم تو
از باده بیخودی بجوشم آور
مستغنیم از خویش کن ای خویشم تو

ای دل تو کیش بت پرستان از تو
وی غارت دین صد مسلمان از تو
عشق از من و کفر از من و زنار از من
دل از تو و دین از تو و ایمان از تو

زنهار ز سر کاینات بر خیز و برو
رخشی سوی نیستی بر انگیز و برو
بر نقش دغل طلسم پیرایی چند
قلبی بو سه از کیسه فرو ریز و برو

پا از سر ننگ و نام بردار و برو
هر چیز نه درد او ست بگذار و برو
این لاشه که بار گردن یار تو است
چاهی بکن و بخاک بسپار و برو

ز آمیزش فطرت من و طینت او
شد بهیات من مصدر ماهیت او
بر آینه گر عرض کنم صورت خویش
در دیده نیایدم بجز صورت او

هر کو که بمردمی رسی مردم شو
در هر که غباری نگری قلزم شو
آمیزش حسن و عشق از لی است
من در تو گمم تو نیز در من گم شو

دیشب قمری ز او زهی گوهر او
در دانه ماه که اخت در جوهر او
هر کس گهری فشاند بر پیکر او
من هم گهر نهی دم اندر بر او

ای پور پشن مدار بر زانو سر
تزویر چه است لیخ بر گیو مزن
از رشته دل دکان شیطان شد
بر قصر دماغ سند دیو مزن

چشمت که ز ابرو ید بیضا برده
تشبیه از او را بصد خاله ده
تا توسن دلبری بجولان آرد
ترکیست که تازیانه بالا برده

دل چیست بدلبران یغمائی ده
جان چیست بچالاکان سرجانی ده
عشقی که و دران عشق توانائی بخش
شوقی و دران شوق شکیبائی ده

زلف تو سیاه بچو رخساره او
لعل تو بخون سرخ چو خشم نگار او
مو بر زبر چهره چو سنبل بر گل
گل بر طرف جبهه چو قمر برما

در جیب وجود خود سری کن که چه
وز خویش سراغ خبری کن که چه
یکذره دل ار یکی و ما عشت دو چشم
در خود بحقیقت نظری کن که چه

از گریه ملاف بحر یکقطره که چه
بر ناله متاز شعله یکذره که چه
جلوه سحتی برفت از حوصله پیش
باید رد تمام شکوه هر زه که چه

با وسوسهٔ خاک مشو همخوابه
با زمزمهٔ آب مرو بر تابه
ناموزون فسانهٔ پس کوچه
بی آهنگ ترانهٔ گرمابه

این حسن که مجمعی شده است از که و مه
گر حلقه ببندیش و گر رشته گره
بر رشته کار هیچکس عقده منه
این سال که گشاید از کار گره

بگریست هوا سوز بماتم نزدی
خندید چمن داغ ببرسم نزدی
چشمت گل شکر که شور بهاست
آن ای نمک آب از زمزم نزدی

هرچند که واکرده تری بسته تری
هرچند که دلبسته تری رسته تری
شایستهٔ بند و درخور بندی
از کونهٔ انفعال اشکسته تری

هرچند که چیده تری کوزتری
هرچند که نزدیکتری دورتری
مختاری و در صدد ارادت فعلت
در جبر ز اختیار مجبورتری

ای زمزمه زبانش اوراد خدای
سیلابش خراب خود و آباد خدای
از قطره چسان آب شود ایره سنج
در دست چنین تصرف باد خدای

لرزد دل تخت و تاج بر درویشی
کس طرح نکرد باج بر درویشی
شعبی نزند بدخل آسایش فقر
ترسم که نهند خراج بر درویشی

تا چند گل کاغذ لاف شوی
از زنگ بر آئینه صاف شوی
نازک کاری غیر نخش کاری است
زردوزی کن که بوریاباف شوی

مخزونش ملک کاش باز آشری
سرتا بقدم دلی و بی جگری
شوراب دیده میکشی بی نمکی
دردسر ناله میدهی بی اثری

برخوان بسم نمک خون ریزی
بر شاخ تکلم گل شور انگیزی
یک برگ گل و هزار نازک کاری
یک گنج لب و هزار رنگ آمیزی

در دولت مرادو دیده اندر رگ و پی
گو ابر صراحی که فشرد باده
گر قطرهٔ غم تصور نغمه کند
از هر بن موی ناله بر روید نی

آئینهٔ دل تجلیات صوری
پیرایهٔ جان تصورات نظری
یاد تو نم ترشحات جگری
ذکر تو گل نطیعنای سحری

دی تو جلبی ساز عروس لغوی
کلک تو کلید آسمان دعوی
هر حرف تو مخزن دو دریا گوهر
هر لفظ تو مصدر دو عالم معنی

سوی در سر بازار چه بد نامی
کسب ستم تیغ جو خود کامی
چون کشته شدیم دلبران از بدنامی
دادند بهم سلای جان اسامی

نگذاشت عالم مخالفت اندازی
همچنان ز روعدالت بازی
این قاعده کجاست تا کی
من پیش تو آرم و تو دور اعداز

تو آینهٔ چشم جهان بین منی
هر کونه که هست گل آئین منی
مقصود ملک توئی و تو در همه حال
ایمان منی کیش منی دین منی

پیمانه نداده‌ای و خرابم کردی
افسانه ندیده‌ای و بخوابم کردی
پروانهٔ بی بال و پرم جلوه بس است
گر بر تو شعله کبابم کردی

چون دیده اگر یکی دران در نگری
در چهره سر به دیده سر نگری
در خویش فرو رو آنکهی سر گرن
این است اگر در نگری زنگری

گیرم که تعلم از همه اعلم باشی
کی در نظر کسان معظم باشی
از جا که در صدر جهان افسر کن
تا صدر نشین هر دو عالم باشی

یک قطره و ابم آنهم اندر جایی
در سینه بدیده میزنم خرگاهی
بر حاصل کار میفشانم اشکی
در کار با شک نباید آهی

پیرایهٔ هست و پایهٔ نیست تویی
سرمایهٔ عمر جاودان چیست تویی
گر تیغ کشی کشتهٔ تیغ تو منم
ور کشته شوم در بستان کیست تویی

یک سر کشی سپهر را سر کوبد
یا خار و خس زمانه را جاروبد
دجال و شان زانجر خود نشان
عزرائیل ضبی قیامتی آشوبد

ای سایهٔ تو آینهٔ نوری نوری
تا عکس تو در پردهٔ عوری عوری
خورشید ابسان پیر تو خورشیدی
نزدیکتر از خویش دعوری دوری

از سرخ و سیاه گونه زرد اولی
سنبل گمنام رود دود اولی
رنگ چهره و سواد خط تو کمست
نرگس بیمار و غنچه با گرد اولی

گفتم سخنی تا ز خودی پرهیزی
در عرصهٔ نیستی سمند انگیزی
از خود بگسل که اندر و پیوندی
از پوست برای تا بمغز آمیزی

ای دل به نیاز سر بهمدستی کوی
افسانهٔ نیستی گل هستی کوی
گستاخی بیخودی دلیر بها کرد
روزی بخود آی عذر بدمستی کوی

تن مختلف اوضاع ز نیرنگ تو حشی
با زاغ در غن میکند آهنگ خوشی
محروم از آنم که عاقبت ملک
ای کاشکی بودی و کنی یا حبشی

یا براثر دعا بتاز و اثری
هر گوشه در انتظار صاحب نظری
گرد تو ز آهنگ شب شبنان سپهی
دور تو ز آه صبح خیزان حشری

دی عربده بر لوح جفا زد رقمی
از کوزهٔ بوالهوس تمادید نمی
او در کله بود و عشق در خنده که وای
بیدرد بنالید باید کسی ستمی

ای وحشی و دل بادیگی سر جایی
پر سوخته بادیه چو در آیی
جز بر در و بام نیستی پر نزنم
گر خویش بعد کبوتر صحرایی

از قلب محاوران برآور گردی
باشد که بحضرت شود همدردی
تا سخرهٔ حاجتی کل مقنعه
گر بر صف آز و تازی مردی

در تعریف آتشبازی شب برات تجلی بر خرمن نور دادن چشمهٔ ثابت و سیار بطالع بر قبله زمین و آسمان گشادن

دوشینه بلب رات دیدار آوردند
در سجدهٔ آفتابی و مهتابی
از دیده هر آنچه ناپدید آوردند
پیشانی صد هزار عیسا آوردند

دوشینه برات دشت سهر گلبار
تنخواه محصل عناصر کردند
شد باغ و بهار نور پاش از گل بار
شد فرش آینه خطوطش گلبار

دوشینه نمود موسی از طور آتش
پیرایهٔ زر بود هوا را بست
افروخت لسان گلبن نور آتش
بر تاک دخان چو خوشهٔ انگور آتش

امشب که زمین کتان مهتاب افکند
ز ابریشم سرخ شد زمین اطلس پوش
در گوش هوا مهرهٔ سیماب افکند
از بس خط نور تاب در تاب افکند

این تاب و تبش کم خاک شد با آتش
فساد هوا که فصد زد شعله
لب سوزد اگر عرضه دهم احوال آتش
خونیست که تیر کرده از قیفاس آتش

شد شعله بلغ بذکر شیر عزین
چون مالهٔ بت گزیده جوش آتش
از مورچه سرخ شرر ساخت نگین
انگشت بر نهار بر آورده زمین

بر روی زمین نور نه طاق که بست
پیرایه برق آتش نشاط عید
با شعلهٔ طور عهد و میثاق که بست
در دست هوا حنای براق که بست

امشب شب قدر است و یار برتر از این
آتش بنیستان دخان دیو عنین
تشبیه و مثل فزون از آن هم برتر از این
آذر بر زین بشکل آذر بر زین

آراست عروس آذری گلگونه
از صاعقه و مشعله است زمین
از مرز هوا رست گل بابونه
باران عکوس برف واژونه

وقت است که خواهم گل تعبیر دهد
کم حوصله جرات خواهش زشت است
ویرانهٔ دل تنی بتعمیر دهد
ساقی بتنگ شراب می ریزد

رفت از سر کوی تو هوای وطنم
فردا لمحبت تو خواهم نجات
لغزید بپای دل اساس بدنم
ای نخل ولای تو عصای کفنم

شاها تویی آنکه بی نظیری بمثال
در هر صفتی تمامی الحق هستی
گر پیشهٔ تو جمال و گه شوکت جلال
در کار توجه و تغافل بکمال

مایم نهاده سر بدنبالهٔ دل
چون حسرت پا شکسته بر جا مانده
دل مرغ بیابانی و تن لاشهٔ گل
چشم از پی کاروان نظاره دل

چون عقدهٔ خون بر سر نشتر بستیم
در راه طلب کمتر از سیر اثر
چون قطره بپای دیده تر جستیم
هر جا اثری پدید شد بر جستیم

تا دیده نبود ذوق دیدار نبود
انکس که ترا ندید چون میتو پرست
نومید با مید سزاوار نبود
تا وصل نبود هجر دشوار نبود

شوقم زلبی دعا کفی بر کرده
چشمم قندیل نذر بر طاق نهاده
دستم سر رشتهٔ خواهش گرده
آهم سقف فتیلهٔ تر کرده

در تعریف حکیم خم‌نشین که اجزای حکمت فراهم آورده و شاپسند
دقیقه‌نوازی در مجاری کام و زبان افشرده

شاهی که باو هر که جز او هیچ جست
نقش قدمش فرق سر از تاب جست
در سیر مقامات سلوک کرده
آن شاه که توشه ره معراجست

شاهارخ کیمیای سرمد بنما
اکسیری جوهر مجرد بنما
الزام ده جهل مرکب شده‌ام
آن معجزه بعقل مفرد بنما

شاها بدو عیدیم سراپا تر کن
خشکیده لبم برشح پرستش تر کن
نوروز و شب برات کمدشت نکو
از شوق دو عید ما دو بالا تر کن

عید آمد و تهنیت دماغی تر کرد
آن حلقه‌نشین مرطبان سر بر کرد
اکسیری او بشاه عدل ابراهیم
افشرده مس وجود ما را زر کرد

شاها نظری کی بیش از این خون نخورم
بر دل که گهر مکنون تحورم
شد عید و فلونیا بعیدی نرسید
از دست تو افیون نخورم خون خورم

آن جوهر حل کرده دل افروز شده است
خورشید ز ذره پر نواند و ز شده است
بود است سرشت آدم اندر نوره
تخمیر فلونیا همان روز شده است

مپسند که در فنا درنگ اندازم
و آئینه صاف را بزنگ اندازم
شد کودک حل و زمره جا بشب
کو خم دو ساله کش بچنگ اندازم

فکرم ز فلونیا فلک میدانست
کز خلوتیان انجمن جولانست
این حلقه‌نشینی از جوانان خمست
خدمت ز مرید و خلوت از پیرانست

چون گل ز فلونیا بخندد و بگریست
در حقه نه و سرش ببند و بفروست
یا رنگ ز ظرف بر تراش و بر سان
یا بوی ز مرطبان ببندد و بگریست

ای طبع تو از شاه اسرار آگاه
از باده مدحت تو لبریز افواه
مهری که دماغ از و بود برج طلوع
مپسند لبان ما ز خشک بی جاه

زین شاه دماغ خشک مغزان پر گشت
هم جسم وان و هم عرض جوهر گشت
با حقه فلونیا فلاطون خم است
گو رفت و بعالم تناسخ بر گشت

پژمرده دل خارم و رو تازه
خمخانه نهاده شاه بر خمیازه
هم رنگ ز حقه باک شستم هم بوی
سوگند بآب دیده خمیازه

این شاه گز فکر ملک شد ملکی
بی چاشنی سخن بدارد نمکی
افیون از زهر تلخ‌تر باد ارست
شیرین تم از دعای خیری کرنکی

در ضعفم و دل قوت با مطلبد
صدق از دم اخلاص دعا مطلبد
کیفیت احوال ملک قرعه فکند
مزد فال فلونیا مطلبد

افیون که نژاد دیده خرسندست
چون دل الوسید اش پدر فرزند است
پیکانگی حرص و هوس اش ویست
با فقر و فنایش دم خویشاوند است

افیون فلونیا دل و جان می جام | تا این نشود زان نشود شاد تمام
معنی گر زیست احتمال الطرفین | نه سحر حلال است و نه ایهام تمام

تعریف شانه در صفت [illegible] طوطی سرشت که چشمهٔ شکر بسته زندگیست
وکام و زبان از شیرینی صفتش زبده منبع پاینده

این میوهٔ ترکز و طرب کام و دست | بی لذت او بر لب جو رای فرحت
در جامی ازوست نقرهٔ خام خجل | در غوره که از چاشنی غیب است

این بکر نباتی که سهیل نهفت | شمعیست بظاهر و بباطن انگشت
هم اخته زور تاب عیش و عشرت | هم گوهر شبچراغ کام و دهنست

زین عنبر تر شهد مصفا بکم | بیمار و یم لعل مسیحا بکم
سر چشمهٔ زندگیست اما و ز مهر | لب بر لب او نهم سراپا بکم

این تنگ دهانی که زبانش مهر است | در چیست که پیدا و نهانش مهر است
با کام و زبان چو راز در سر کو شنیده | اما زبانی که دهانش مهر است

این گوی گریبان که بهین دست است | این انجم تابان که بهم انگخست
بر خرقهٔ پشمین بر جیش و یافت | ز آسیب بصوف سیب که این دوخت

این مهره که مهر تاب بگریزد از و | خاکی خرفا ز لب اطهر خیزد از و
هر جا بتن ناز کسی انگشت رسد | رشک گهر ناب بشر ریزد از و

این نافه سبز نفحه قوت بدست | هم قبلهٔ ناف آهوان ختنست

بادر

یا درج گهر نژاد کان نجفست | یا طبلهٔ عطار دکان دکنست

این غنچه دهان که سبزتر نه گلگونست | خاکی از نم ابر نک او در خونست
ظاهر صد زهر رنگ سبزی مایل | هر چند بباطن گهر مکنونست

این هیکل تابنده ملک را بکف | در بیست از و درج جواهر در کف
آبی امرود سیم ساقان درشت | سیبی فی قن بمن عذاران کف

این لعبت شیرین که سراپا شد نغز | از شهد ترش فی الیقها در یا مغز
گشت لبان ز بوسنش چلد دهان | گردیده زبان ز استخوانش تمه مغز

این آینه گر زوست که هر دل شاداب | از عکس وی است آینه اندر تب و تاب
از خوش طعمیش کام گردد نا کام | از شادابیش آب گردد بی آب

این انبه که کان شهد در وی گنجد | مانند سبوی که در و می گنجد
در هیچ گریبان تو آن محقق در است | اندر بغل و بست دهان کی گنجد

این سبز جناح مرغ خاموش او از | سر تا بقدم کام ده و کام نواز
طوطی شکفته لهجهٔ غنچه دهان | در خنده ز برگ زعفرانش ضد ناز

این آینه زنگس آینه دارد بغل | وز شیوهٔ او کام و زبان جمله عسل
باسکه او بطلس خان غش | باساد کیش طلای دل شیم عل

این نورس جان جنت کهر طاقانست
هم رشحهٔ غنچهٔ گل ندامانست
لب بر لب اشتیاق مشتاقانست
همشیرهٔ بستان چمن ساقانست

این آینه که مرتبان مهندو لنست
هم شیرهٔ او مدرز کام و زبانست
رگ در بدنش بیت چه نازک بدنست
هم رشتهٔ او کلک دوات و دهنست

زین تحفه دعایم باجابت نزدیست
برخرد و بزرگ آیتی آورده نزول
بر منبر دل جان بخطابت نزدیست
کش اینته الله باجابت نزدیست

این چشمه سربسته پر از آب زلال
بی نقش و بیان نقش که صورت بسته
شد مایه ده ما حصه خوان وصال
بر سینهٔ طایران زرین پر و بال

بر پیکر غنچه زعفران بیخته اند
با کوثر جنت لبن آمیخته اند
وز عنبر خام قالبی ریخته اند
تا هیکل زندگی بر انگیخته اند

آن قوت روان کز شجر آمد بیرون
بر بسته معمای لطیفست لطیف
کی از صفت او گهر آمد بیرون
کز لشکا فند کوثر آمد بیرون

این آینه که با آینه همدوش و سر است
بالیده ز سرپنجهٔ عادلشاهست
در حقهٔ او جان سخن جلوه گرست
کردم سر آن شاخ که اینش ثمرست

این آینه که صیت او صلای برجاست
سید است اگر زمزمه زنگ زداست
آوازه اش آویزه چار ارکانست
بیگشت مثل که زنگ آیینش جانست

طرح ثالث عمارت ...
هر پایه اش اساس ربع مسکون
ربع پنجی سرای کم تا به
وصف مه و مهر مفت گردون

لو صیت فلک شعاع خورشید آن
نه نه غلطم سقفش ایوان است
شرح دو جهان مفصل و مجمل آن
خورشید و قمر صورت مستقبل آن

در بزم تو دل آینه در صیقل بود
تا در بر و سینه مقیمان تا بند
در لوحهٔ حال نقد حسرت حل بود
خورشید و قمر دو کاسه صندل بود

آنی که دلت مخزن اسرار آمد
طبع تو چو آیینه بهر جا گرد
خورشید و مهت مطلع انوار آمد
عکسی ز مقابلش پدیدار آمد

تو عقل کل و چرخ تمیز ی
بانا دل که خاطر صاف مه و مهر
گردون چه بعیر از در دلبری
عکسیست بنزد یک کز ضیری

ز چرخ محیط آفتابش صدفست
مه در نمط گوهریان فلکست
شه گوهر شهرچه عنبر داش حرفست
در بسته یکی برج و کلیدش کف است

ذکرت بلب دعا در و دی ماند
پشت سر مهر و مه بخاک فتاده
خجلت با ثر سر فرو دی مانده
بر ناصیه اش نقش سجودی مانده

شد چرخ سر رشته رواج شد رفیش
وز زیج دوار شد دوای مرضش

گویند گر جوهر از مکان برخاست
خورشید مکان جوهر و مه عرضش

تا رفلک از شعلهٔ پرنوری گشت
نور قمر از جلوهٔ گل سوری گشت
تا بهر شبستان تو خور ریزهٔ شمع
هم هست ماه موم کافوری گشت

بام و در آسمان بنور آمودند
وز ماه برو روزنه بنمودند
چون بود نظیر روزن مجلس شاه
او را بشعاع آفتاب اندودند

خورشید و مه انگونه که در بحر و برند
آیین سراج سکهٔ سیم و زرند
تا سر ضمیر مهر و مه دریابند
دست و دل شاه آینهٔ یکدگرند

این چرخ که غیر حسبت و بخویش نبود
جز طوف در تو آرزو و کیش نبود
خورشید و مه اندیشه و دیده ورند
تو نوری و نور نیست در دو بیش نبود

شاهان که مزین لباس فلکند
آیینهٔ عکس التماس فلکند
فکر از مه و خورشید سر آورده برون
وان هر دو گریبان لباس فلکند

دست و دل شه جام تو ایام فلک است
با دم و کلت چشم و چراغ فلک است
شوق تو فتیلها برا جرام نهاد
عکس مه و خور پنبه و داغ فلک است

شاه دکن از عدل بساطی گسترد
مهر جا سره هدیه با و ورآورد
شب عود و فلک مجمر و اختر اخگر
خورشید و مه این گل سفید آن گل زرد

ای ماهی چرخ از تو نم بر تابه
بیداری حضرت بعدم مخوابه
بر داغ دل دشمن زخم دل خم
مه رشتهٔ نمک مهر کف خونابه

از روی تو آسمان تف بستانی
چشمت ز ستارکان گل بستانی
در بزم تو نیز نکه مه و خورشید است
این یک گل آتشی و آن یک آبی

آنی که تنت جان و روان خرد است
هر دل که گرفتار تو پاک ابد است
خور روز کسوف آبی اندر سبد است
مه شام خسوف آینه در نمد است

شب بازی فلک که چشم جادو مالید
ثعبان حیل تا بسر زانو مالید
خورشید ز شعبده در حقه نهفت
ماه از پی خنده ات بر رو مالید

چرخ از در حضرتست کسب شرفش
ذات تو چو شمس جهت محیط اصدافش
خورشید شعاع دیده گردونست
ماهست سفیدی سیاهی کلفش

شه ساقی و نشاه سقاهم در سر
میخانهٔ چرخ سبد او خور ساغر
سرمست می سراسر بیجاپور
مندیل سفید کار کله بر سر

خورشید و مه شب خفا روز بلا
تشبیه چه کرده مثل زن شلا
تا دست خدیو دکن ایثار کند
این چشمهٔ نقره است و آن کان طلا

مدحی که نه مدح تو نه گوهر جرفست
فکری که نه فکر تست نقد تلفست
نی ماه که پیشانی دین و ایمانست
نه مهر که مهر کربلا و نجف است

وقتست که غوج چرخ گازی نخورد
بر تیغ ساطور ترکتازی نخورد
مه دنبه شد و چرخ چراغ به آن
تا دشمن شه دنبه گدازی نخورد

بر مایده تو خور رهی یافته است | مه نیز گرسنه چشم شب تافته است
تا خوان ترا القرص نو رانده اند | جنان ز فلک تنورها تافته است

گردون که انجم سفته الماس وی‌اند | انگشت شب و روز نشسته در وی‌اند
در مجلس شاه تخته نرد است | از آن مه و مهر مهره طاس وی‌اند

دوشینه فلک تا صیه را صندل کرد | امروز زمین آینه را صیقل کرد
در بزم تو زهره منقلی می‌آراست | خورشید و قمر را دو سر منقل کرد

گردون که بود غلغل عالمگیرش | دیگیست اثر آتش اندر زیرش
شیر و شکر روح دوان اندر جوشش | خورشید لبان کف و مه کفگیرش

گردون محمل قضا جرس جنبانش | از کاهکشان طراز بر دامانش
اعرابی وار عازم قدس خلیل | مه سینه اشتر و خور کوهانش

ای در کمر اتب تو فوق الاحساس | هم مایده عمر تو جفت و الیاس
شد بر سر دست تو قران السعدین | خورشید و مه آن لعل شده و آن الماس

چشم و دل شه آینه ماه و خور است | سطور بطارد قضا و قدر است
خورشید اگر سنج زنج انگشتر اوست | مه تیر سفید روی این خاک در است

تا از پی خطبه تو منبر جستند | پیرایه سکه تو بر زر بستند
نقدی دو ز انبار گفت برچیدند | بر شقه چادر مه و خور بستند

افلاک ز بزم شه نثار آوردند | از شام و سحر عنبر و بان آوردند
از لیل و نهار درج مشک و کافور | وز شمس و قمر عبیردان آوردند

تا ابر کف سبحه ابرار گرفت | گوهر ز رشتش تو زنار گرفت
کان نیز بخون تشنه رازی داد | خواهد ز شه انگشت ز زنهار گرفت

تا سینه شاه در مکنون نشود | داغ دل نیسان نشود چون نشود
بیند سر دست تا رگ بدخشان در خواب | تعبیر کلست گردیش خون نشود

سوی رب از بحر خراج آوردند | سوی کعب از کنوز باج آوردند
تا چنگل شاهباز دولت | از فرق خروس عرش تاج آوردند

دست تو ز بس فروغ نور انداز شد | تا رگ گهر نیش کش دریا شد
از رشته گهر سفید پی بود نمود | وین عقده که در سینه کان پیدا شد

از جیب تو دریا گهر آورده مکنون | لعلت عرضی بجو بهر آورده گلگون
از مغز گهر مرهم کافوری ساخت | داغ دل کان کوش برای آورده گون

از لعل تو تا چشم بر آرد گوهر | الماس بنقب جگر آرد گوهر
زین رشته که سبحه کرده سرکم | در بطن صدف رشته بر آرد گوهر

از موج برت بحر دل نیهان شد … از لعل لبت کان سخن سیلان شد
بر خانهٔ سودا صفتش بوز انداخت … تا لب یکتا و صفحه لعلستان شد

خرجیب تو غنچه از سمن بار که دید … یا پرده بر اسرار ذخایر که درید
جز دست و دولت که مجمع البحرین است … دریک کان جمع لعل و الماس که دید

ای دست و دل تو زیب و فر دو جهان … وی ظاهر و باطنت چه پیدا چه نهان
در تو بهیات افسر زینت با فی … لعل تو مهینه زیور تاج مهان

ای دایره سینه‌ات از غرب شرق … اطراف گریبان تو در گوهر غرق
بر ساعد و بر تقیبه گوهر و لعل … در گریهٔ ابر دیدی خنده برق

از جیب تو جوش دل نیسان نشست … از دست تو موج سینه کان بشکست
هر لخت شفق که بر افق افتاده … بر خاسته بر کنار عمان چپ است

آب گهرت عقده جیحون بشکافت … رگ در لطف گوهر مکنون بشکافت
لعل تو که الماس جگر سفته اوست … بر سینهٔ کان آبله خون بشکافت

جیب تو که تار و پود مروارید است … زه دایره دوری باغ جمشید است
بر سینهٔ تو ترنج لب عمان است … بر دست تو داغ بوسهٔ خورشید است

بر یاد لبت گوهر غلطان شد لعل … چشم و دلم این شد گهر و آن شد لعل
تکمهٔ سرو دست گریبان تو یافت … در عمان رود و در بدخشان شد لعل

عمان و بدخشان بدکن با ما ماند … بر سینه و دست علامت با ماند
آن سلک دری بیاد گرد انجاست … این لخت دلی بیاد کار انجا ماند

بر گرد گریبان تو موج گهر است … نیسان گهر زار که اشک مطر است
کان از سر دست تو بجوش افتاده … آری چشمش چشمه خون جگر است

لعل تو نشان لعل یکرو دارد … با او یاقوت عیب صد رگ دارد
از نقش گریبان تو مانی رقم … اشک من گنجه رنگ ما نگ دارد

ای جیب تو داده گرد روی خورشید … بخشیده ذرش پاره بدست ناهید
کاکلم که سر دست گریبان تو گشت … شد معدن لعل و مخزن مروارید

جیب تو که ذکر سبحه شد گوهر از او … بسته سبحان کل ز نیاز او
این لعل گر آورده بشه گوهر سرخ … بر خاک نشسته شسته دست از گل او

از رنگ تو آب و رنگ مستواری شد … مهر از سر دست تو بجگر خواری شد
این عقد حمایل که حمایل کردی … گوهر ز پرستش تو زناری شد

از عکس برت پیکر نیسان شد سرخ … از موج لبت لعل بدخشان شد سرخ
گردیده معدنست اگر دیده بحر … بر یاد تو کشته این سعیدان شده سرخ

خورشید که خویش را بدخشانی ساخت … در راز گریبان تو عمانی ساخت
بر دست نشان دور گریبان کاه … لعل تو بساط چرخ سیلابی ساخت

این جوهر رنگین که دلش واخواندی
آن بکر بدخشان یمنی بودی کاش
زیبد اگرش نور سویدا خواندی
کش خاتم انبیا حمیرا خواندی

از لعل تو درّت کام و زبان صلوات
در سایهٔ آستین سلمی چشمهٔ نور
از دوستش در بتان دیده دل سعلوه
آب خضر است در سواد ظلمات

آتش ز لعل آتشین تو بود
خورشید یمانی غروب و طلوع
در آینهٔ الماس نگین تو بود
کش مشرق و مغرب آستین تو بود

ساز ملکوت و سر ناسوت که دید
در کیسهٔ کان عقد لآلی که شنید
واله شده عقل گنج لاهوت که دید
در کاسهٔ بحر حل یاقوت که دید

این در که بر آتش نشیمن گردید
بر لعل تو تا دیده گوهر افتاد
نور شجر وادی ایمن گردید
اندر رشته سراپا رگ گردن گردید

خوناب و ذرات کنوزت تا چین
شائطه کان بکر بدخشانی را
خون کرده گره بجر دلش را و این
با دست تو عقد بسته الماس کاوین

از جیب تو برگ یاسمین میزوم
کنجوری داغ لعلم و بر دل داغ
وردوم شدی دردا نشین میزنم
الماس بطرف آستین میزنم

ای لعل تو آتش زده بر جان سحاب
شد عقد لآلی تو همشیرهٔ بحر
شد لخت شفق کباب بر خوان سحاب
شیری که چکید ز پستان سحاب

دلش خدیو کز جسم عدل جان دارد　　دو کون شادی و یک شهنواز خان دارد
بدیهه قلم اوست نکتهای بلند　　ته دل همه را ابر سر زبان دارد
ببام چرخ بکلک دقیقه یاد رسانید　　که از حد اول تقویم نردبان دارد
زبانی منور که بر دست ره نگارنده شیر　　جز آن دقیقه که با کلک او قران دارد
نبان اوز قلم جنبش زد خوش ازرده　　جو تیر راست رو بهای دل نشان دارد
قلم بدست و دل از روی جو گنج یاد آورد　　دل گهر ثمر و دست زر فشان دارد
بهبلوی شده دستان ارقصه گذار　　ستاک گوش که صد حلقه داستان دارد
بتاج و تخت سقفا دلو دزد و برد　　دعا جو رستم پل داد هفتخوان دارد
کنون کتابه ویرانه بخت معمور است　　نشانه خنده در آبادی آشیان دارد
برای خنده بزم تو چرخ بیضه شکن　　دو بیضه در کله روز و شب نهان دارد
کجاو مصحف مدح تو فلک ترکمه سخ　　نداشت یاره این کار ترجمان دارد
نگین کز نام تو گرده نقش نشانی　　نشان ملک سلیمان درین نشان دارد
امید ماند بتو سیدی همه عوتی　　که از کناره همین حرف درمیان دارد
شب از درد لب تو اندیشه تو نهی کرد　　برهنه گشت سخن ها ده در کتان دارد
که بر ترازوی آن بازوی متین گردید　　ز کوه پرس که این سنگ در فسان دارد
ز شهرت تو سخن را سرفراخ رو بست　　که دامن تنگ و بو تنگ در میان دارد
ز کلک نیزه گذارت که نیز حرف رست　　که مغز راز سران بر سر زبان دارد
بلا با کله افتاد غم بسینه خصم　　که مغز خورده و آهنگ استخوان دارد
خدنگ دیده از کینت استخوان نهالی　　تمام زه شده و پشت بر کمان دارد
فلک برای تو خود دانستی گنند بکند　　وگر غلط کند آتش چه بر زبان دارد
معطلست بدور تو شغل بیداری　　هزار لب کله از چشم پاسبان دارد
زخط شاهد مدح تو سر شد قلم　　که نیم شعله از سر طرف طیلسان دارد
جلا ز عکس گهر یافت خون قربانی　　شهید آن دم تیغم که این فسان دارد

سوار عزم تو سرگرم خشک و تر گیرست   نه ز مهر که آتش ز زیر ران دارد
زهی سمند تو در زین چو قلزم اندر موج   تو آن همای که بر چرخ آشیان دارد
صدف ز خنده به پشت او فتاده بر زنخ بحر   تو آن نگار که گوهر کاندران مکان دارد
بی نگارش لوح هوا الکنی بتک و دو   زکات ای قدرت خامه در نهان دارد
بزیر کی دو گواه است گر یمین و یسار   دو چشم گشته ز جنبش دوان دارد
ز نعل او شده بر کوه و دشت سکه روان   که جیب و کیسه ز گنج شایگان دارد
ببوسه پای سبکرو خیش گر قمر هوا   که چشمه چشمه زمین آب در دهان دارد
ز تپش جهت نکند شب و ز چار حد بگذشت   ز دور راکب او چشم بر زمان دارد
ز اوج تاخت تا یمن بخت کیکاوس   زمین گرفته و آهنگ آسمان دارد
زرنگ کلک قلم آزاد کلک حرف ترا   بدست و پاش چه نسبت ثنای آن دارد
سمتش بخامه نماند مگر بآن ماند   که خط را ز طغرای او نشان دارد
بگرلک از مثل افتاد هم مران افتاد   که طی راه چو چابک سر زبان دارد
چه دستها که ز گلمیخ نعل او بر رست   ره از نشان سمش باغ و بوستان دارد
سخن برس که بر آمد بوصف نوبه او   که هرچه یافت رقم بیکران دارد
سمتش نگار بر آورده آتش از خارا   که گوی ساخته از زخم صولجان دارد
حرارتش چو هوا دید با سحاب گفت   که برق سیر سد آتش با رمغان دارد
بصورتش که رسید از قلم که تحریر   ز بس بود متحرک صحیفه جان دارد
ز بس لطافت فطرت که بر بحر جد   فلک چو نو بره بر کاه کهکشان دارد
ببوسه از سم او شده هانه شاداب   که دجله دجله بهر جدولی روان دارد
زمین چو کوره سیماب بفرازمش   بلرزشی که مگر رعشه در اضمان دارد
بیک اشاره بجست از سر کوه فکر   زهی جهنده که صد حرف بر جهان دارد
سخن نیافت بتقبیل آستان تو دست   که دوش در ته پای ز دبان دارد
ز بس سلوبت الفاظ مجد معنی   سخن بنام گفت ابر زبان دارد

زحمتو

ز رحمت تو بگوش و تیق چه بکنه سر و   قلم زبان نهان شد چه در بیان دارد
ز ثبت مدحت تو حیرت گرفته بیت دلم   دوات از قلم انگشت در دهان دارد
نبات شکر و لفظ استخوان و مغز   چرا نبالد حرف از لب تو جان دارد
طمع که گونه اکاهی بگهربانعر و ختت   ز عکس دست تو سیمای ارغوان دارد
ز خوان وصف تو شد فلک ز خلاصه باقی   که میزبان سر و جان خاص میهمان دارد
قلم بدست تو تیغ زبان بدست دوات   یقین اوست گمان هر چه دیگران دارد
گشت شهر روان بر اراده از نظم   قلم که سر حد سر کوچه نشان دارد
تو خصم را انفلاک اگذار منتقم اوست   ز مهر و کینه با و آنچه میتوان دارد
خدنگ شد همه تن سجده بکمان   بمرگ خصم تو سر در دل نشان دارد
سرش ز دوش فتاد و بلند تر ز جا است   زبان تیغ ولی را ز پاسبان دارد
نهال کلک تو جز حرف تازه بر ندمد   که بر ز بیت اندیشه جوان دارد
نهنگ قلزم ذخار دعوت دست نشان   کجاکه جرات بازوی آنکه آن دارد
بجر دست طلب برگرفت و بر نگرفت   ترا و شی کند از قطره جای آن دارد
سوال را گفت نسبت ضعیفی و قوی   که تا توان تو کامی که میتوان دارد
یکی زنادره سنجان مدحت سنجر   که انوری و معزی دو مدح خوان دارد
سخن بصورت قیمت رسیده در مغنی   اگر بنرخ کشند سود صد زیان دارد
کشید یوسف حسن آر و بمصر از جاه   که بهر قافله و زر کاروان دارد
سخن بر شته نظمت چه پایه نسبت یافت   همان که زر بر واج و گهر بکان دارد
مدام تا که بود تاج و تخت غاد شاه   نظر نوخته خسرو جاودان دارد
بشاه قربتی قرب بقا با تحیات   همیشه پاس سخن عمر جاودان دارد
ز عدل نام لقب خاص شاه عادل است   زبان عامه تا ذکر نوشروان دارد

در منقبت حضرت امیر علیه السلام

بود

مزین است دگر بوستان چو باغ ارم   مجسم است لطافت چو هوا از نم
جنان ز لطف هوا گشت خرم خاک لطیف   که همچو شیشه درو نیست هیچ سر مبهم
چنان ملایمتی شد پدید در اطباع   که خار در جگر ریشش نمی نهد مرهم
ز عکس نامیه شکلی پدید شد در باغ   که بست عقد اخوت چمن بباغ ارم
زبس فضای چمن شد طرب فزا نسیم   زبس که صحن گلستان شد از هجوم حرم
تن نهال نمی گنجد از طرب در پوست   دهان غنچه نمی آید از نشاط بهم
در آب هر طرف افتاد سایه شمشاد   چو عکس قامت خوبان به دیده مردم
رطوبتیست چمن را که گر ز نشتر خار   رگ نهال کشاید فرو چکد شبنم
دهان پر آب شود گر برند نام هوا   زبس که گشته رطوبت مجسم او مدغم
هوا مسیح نفس گشته است ز نکهت   زبان لال پی نطق وا شود از هم
ز لطف ناطقه سوسن تمام گشت زبان   ز فیض نامیه سنبل گرفت شکل قلم
که هر چه این بنگارد در آرد آن به بیان   هر آنچه آن بنویسد اندر این رقم
بشکل آینه جرم زمین صفا یافت   که زنگ گیرد اگر پیش او بر آری دم
زبس که کسب رطوبت نمود باد بهار   به تنگنای اگر بگذرد شود دل تنگ
ذخیره که زمین داشت جمله بیرون ریخت   چو کوزه کونه در آیم ز دست بلکه کرم
یقین کجیر ز دل خاک بود سبزه و گل   که وقت فرصت تقریر نیست سر به هم
زبان حشوه گل گشته گزلکی که با آن   ز صفحه دل بلبل سترده حرف الم
اگر برند سوی باغ وحشی از دشت   بغیر تیغ نیارد ز اهل بستان بهم
شکوفه زار قلم گشته و شن بوقلمون   برقص آمده خوبان کلاه نهاده بهم
مرا بسیر چمن دل کشید یکدو نفس   که یکدو لحظه ز قید زمانه باز رهم
درو قدم چو نهادم شنیدم از هر سو   صفیر مرغان چون صوت مطربان عجم
چو استماع نمودم بوجد می خواندند   ثنا و مدحت شاه عرب امیر عجم

امام هر دل و کان کف علی ولی الله   که پیش اوست عدیم الوجود معدن و یم
زعار دست نیاز ید جانب در و لعل   ز رشک دیده بغلطید سوی یتیم درم
ز زیردستی نشینان مجلست گردند   بلاش صدر مقیمان پیشگاه قدم
صف سپاه تو در روز رزم دیوارست   که هست ستاره لشکر وجود و عدم
زهی مهندس رایت مکین با من افضل   زهی مقیم درت ساکن سریر حکم
وجود ظلم ز عدلت به نیستی پیوست   درون فتنه بعهدت ز غصه گرد و رم
شکسته گرد رهت عطسه در دماغ سپهر   فکنده برق کفت شعله در درون ستم
فتاد یک دو سه حرف از زبان خامه تو   زمانه جمع نمود و لقب شدش عالم
دو محو تشنند بگسترد ز شب و روز   که هست نام یکی اشهب و دگر ادهم
طفیل گنج مدحت قضا طلسم ساخت   ولی نهاد خرد نام آن طلسم آدم
ز اقتضای سخای تو کرده بفقرا   بقطع رابطه حرف بخل شق قلم
ز ابر جود تو گر قطره چکد بر خاک   ز خاک هر چه دمد نام او بود حاتم
ز حمل باد وجود تو ظاهر است   چنین مطلب با طفل منفعت توام
تراخیل کمر بستگان چنان که علم   ترا سلک در بستند کان چه بیش و چه کم
همه بکین درت خواه اقل و خواه اکثر   همه مقیم در بهشت خواه اخص و خواه اعم
سواد کعبه کویت بیاض دیده حور   سفال آب سگان کو چشمه زمزم
ز کارهای ضروری که آفرید خدای   از آن امور بود شغل خدمت تو اهم
لجاست جوهری کو که شناس بود   که فصل فصل کشم رشته در منتظم
نه آن گهر شناسی ...   نیاورد زخرف و در نمود فرق از هم
متاع شعر نشاید ...   مزاج شهد یکی داند و طبیعت سم
چه صوت مرغ چمن پیش او چه قول ...   چه جعد در نظر دانشش چه مرغ حرم
چه نظم نثر دان پیش او چه گفته ...   چه طفل بوده را او چه عیسی مریم
هزار شکر که نظم زیست ... شود   ز التفات کسان قدر او فزون یا کم

تا این رسیده ملک گهستر تو و گهنست — کز هست ریسخ جهره جهوت نه قدم
جز عنم که قدر بنه اساس این کهرست — علامت سخنان تو در دو کون علم
سپهر تا که بود باعث فنا و بقا — زمانه تا که بود بانی وجود و عدم
یکی چو بام جاه تو باد با جهه وسیع — یکی چو حامل قدر تو باد با قد خم

در منقبت حضرت صاحب الامر

بازم جهان سپاه بلا در میان گرفت — کز هر کرانه دست ستم جیب جان گرفت
تن هر کجا نشست ستم جیب او درم — دل هر کجا گریخت بلا راه بر آن گرفت
نقدم آورد برون از نقد غم — غم بی جنایتی ز دلم ترجمان گرفت
هر قطره که از جگرم قرب دیده جست — هر شعله که از نفسم در زبان گرفت
آن قطره شد محیطی و طوفان نوح ساخت — وین شعله گشت برقی و در استخوان گرفت
میدان آه تنگ فراخست سینه تنگ — مشکل که ناله را نتوانم عنان گرفت
چون نگذرم آن شدم امروز کربلا — نتوانم انتقام دل ناتوان گرفت
جان ضعیف قصه بروز جزا فکند — دست امید دامن آخر زمان گرفت
امشب آه دل از ضعف ظاهرست — گویا که دست غصه گلوی فغان گرفت
دردی فسرده پای به بنیاد پیکرم — کز بیم آن امید رهستی ضمان گرفت
موی سرم که سبز ز بستان ... — از تند باد حادثه رنگ خزان گرفت
طومار جان که منتسخ خط بند نیست — مجری جان نشد که نشانش نهان گرفت
لوح تنم که تخته تابوت محنتست — ناغایتی خمید که شکل کمان گرفت
آه دلم که دود چراغ محبتست — از تنگنای سینه ره کهکشان گرفت
فرق سرم که حقه ترکیب رنجهاست — گویی شد و فلک خم صولجان گرفت
رخسار کاهیم که نمود از صد ملالت — از خون دیده رنگ گل ارغوان گرفت
هر جا خرابه زیبا استر اختی — دل یکدو روز عاریتی جا در آن گرفت
نشسته بر زمین که با جز آتش از زمین — برخاست شخص حادثه و جیب جان گرفت

کس سوی هیچ غمکده راهم نمیدهد — بیرون روم ز دهر که طبع از جهان گرفت
یا آنکه گوشه روم و در کنم فراز — تا کس نیارد از من و نامم نشان گرفت
یا ناله سر کنم که بدادم رسد کسی — کز بیم حمله قلعه هفت آسمان گرفت
سلطان دین محمد مهدی که توسنش — هنگام پویه عرصه کون و مکان گرفت
حکمش بجاه ملک زمین الکر نحست — غوغش بوقت سیر صبا را عنان گرفت
از کشت زار عمر عدو ز آب تیغ او — هر گل که داشت خاصیت زعفران گرفت
هر که سوار غفل هوای عروج کرد — از رای او کلید در آسمان گرفت
ای آنکه در ممالک قدر تو مشتری — گرد سپاه را بدل طیلسان گرفت
شاگرد کار خانه حضرت ساس ملک — خود را عدیل دیده صد پاسبان گرفت
در عهد بخشش تو غم ... — جا در دل حضیره دریا و کان گرفت
چون عافیت ز فتنه بر آن در ... — تا هر دو دست در آن آستان گرفت
بر آسمان گریخت ز گرمای فتنه عقل — آنکه به زیر سایه حضرت مکان گرفت
گیتی نقد خصم تو هر جامه که دوخت — از مرگ سوزن قز اجل ریسمان گرفت
یکچند اگرچه پیکر هستی ضعیف بود — روز دو گرچه واهمه جسم روان گرفت
هم زور عدل پنجه ظلم و ستم شکست — هم دست ضعف دامن تاب و توان گرفت
شمعی که نور داد بخلوتسرای انس — نخلی که جای در دل باغ جهان گرفت
آن نخل برگ و بار درین بوستان نماند — آن شمع نور فیض ازین دودمان گرفت
در رزمگاه فتنه که از صدمت نبرد — بر نخل نیزه طایر خور آشیان گرفت
هر ناوکی که سینه ز ترکش برون کشید — از بیم فتنه جا به پناه کمان گرفت
برقی ز تیغ جست که درع بقا گداخت — گردی ز عرصه خاست که حلق زمان گرفت
سیمرغ انتقام که هستی شکار اوست — جا بر فراز قله کوه گران گرفت
هر خانه که عافیت آنجا بنا نهاد — برقی ز تیغ جست و در و خانمان گرفت
تیغ ستیزه تیزی شمشیر هر که یافت — سنگ سرای عربده شکل فسان گرفت

سر از عروج کر هبوط و بال جست — جان از حضیض جسم ره کهکشان گرفت
گر ابروی کمان نسوی تن اشاره کرد — گر بازوی کمند گلوگاه جان گرفت
برق هوای کینه دل عافیت گداخت — دود دماغ فتنه فضای جهان گرفت
از آسمان تیغ بباریده آتشی — کاندر نهاد هستی پیر و جوان گرفت
گاهی زبان نیزه باندیشه راز گفت — که بازوی کمند ستم را امان گرفت
چون فتنه سعی داشت در انقطاع روزگار — دست کمند کردن طول زمان گرفت
برداشت فتنه فارس قهرت جهود دست — واندر کف آن بلا رکش آتش فشان گرفت
هر سو که روی کرد ظفر بر ظفر رسید — هر جا که رو نهاد کران تا کران گرفت
هر جا غضنفر علمت بر فراشت قد — گویی کمر راست صورت شیر ژیان گرفت
از ماهنات تیغ تو بنگر عدو — درع الجنان که ساخت که نگل کمان گرفت
هر جا که شخص حادثه از هم گشاد چشم — او را چو بخت خصم تو خواب گران گرفت
رحمت چو آب در حسد بر دلان دوید — دست مهابت تو بلا را دهان گرفت
میخواست تا بلا بروانی برآورد — تیغت چو تاج جای بفرق سنان گرفت
جان از این قضیه ستم بر کنار کرد — خود را از این میانه بلا بر کران گرفت
شخص نوید صیت عدالت بلند کرد — دست امید دامن امن و امان گرفت
رای تو در اضافت عدل اهتمام کرد — چندانکه گرگ آمد و جای شبان گرفت
وندر بقای عدل ملک بر فراشت تک — زانسانکه دعوتش اثر جاودان گرفت

در منقبت حضرت امیر

مراست جمله اوقات در جمیع مواد — امید ترک امید و مراد ترک مراد
چنان بشور برآوردم از جگر آهی — که خون شد آتش موهوم در دل فولاد
زمانه چند بنای امل کند بنیاد — ستیزه چند سرای امل کند آباد
کجاست وصل که جان را بنو کنم معمور — کجاست صبر که غم را از او کنم بنیاد
ز هجر یار گرامی دمی نراندم شاد — ز روزگار جوانی گهی نکردم یاد

که دست غصه ز اطفال عمر دست نیافت — که سیل فتنه بقصر حیات رو ننهاد
تهی تاسف اوقات دلم ز خاک — بدر که همت پاکان ازو دریغ مباد
چه گفت گفت که کس مستعد فیض نشد — بگوشمال پدر یا بسیلی استاد
اگر نه کار بوفق رضاست رنجه مشو — که سعی ما و تو از کار کس گره نگشاد
بجرعه خانه تو مشتاق از حلیست — دهند باده ولیکن بقدر استعداد
بجوببار هنر صد نهال بنشاندم — یکی چنانکه مراد منست بهره نداد
ز کشت عافیتم صد هزار غصه دمید — برشته املم صد هزار عقده گشاد
ز طور معرفتم صد درخت نور دمید — که غیر موسی معنی در و قدم ننهاد
هزار معجزه بنمود موسی سخنم — که در شبان اوش هیچکس نظر نگشاد
هزار بزم بیارستم بنقل مقال — که از شیح جام کسی نگشتم شاد
ز کلک من دو سه حرفی فتاد سببی ساخت — از افسانه مجنون و قصه فرهاد
بیاد حسن عجمی صنم پرست شدم — که گشت مملکت اعتقاد کفرآباد
من از تموج این بحر چون بسم بکران — مگر توجه صافی دلان کند امداد
درین دو روزه وجودی که فضا... — کشیده ام همه جفا که کس ندارد یاد
امل عمارت تن میکند وزین غافل — که عمر تو ده خاکست بر گذرگه باد
در آدمی اثر مردمی نمی بینم — همان بهشت گزین ناکسان نهادم داد
رخ نیاز نهم فرش آستان کسی — که خاک درگه او تاج قیصرست و قباد
ولی حق اسد الله ... — فضای عرصه سیمرغ در تصرف جاد
جو ابلق قلم او ستم ... — چو خفت یار که او امل قوی بنیاد
زهی نمانده بعهد تو ... — زهی شکسته عدلت کردن فریاد
بعهد عدل تو آثار داد ... — بغیر ظلم که انهم نداشت قوت داد
نبود از آدم و عالم اثر که شخص وجود — عقول را ابتنای تو می نمود ارشاد
قدر بعهد تو امید سربلندی داد — هزار سال شکیبایی در تو استاد

چو گشت عدلت ازین صیدگاه تیغ ستم
کشید آهوی دشت انتقام از صیاد

بعالمی که ز خصم تو انتقام کشید
نهاده است فلک نام مرگ اجلاد

چو قطع نخل ستم خواست ضربت تیغت
دگر زما در ایام طفل فتنه نزاد

نسیم عدل تو چون خورد بر مشام صبا
نکرد دست درازی بطره شمشاد

فروغ تیغ تو شد برق خرمن خسته
کمند عدل تو شد طوق گردن بیداد

برید عدل تو با سرعت فلک همدوش
چنین لطف تو با طفل آرزو همزاد

کشید شحنه قدر سر بظفر در چشم
چو بر صحایف تیغت نشست گرد جهاد

طمع بناصیه همت تو عقده بدید
کرم بچهره خواهنده دست رد ننهاد

جهان ملایمتی شد پدید در اطباع
که زفت کینه برون از جبلت اضداد

بخرگاه سپهرش ز جا نجنباند
کشد حلم تو گر نقش بر جریده باد

زبان نطق ملک تو امان مدحت تو
کمیت خامه من همعنان بالملق باد

مخدرات ضمیرم که گاه جلوه بود
خجل ز غالیه افشان سرو خلخ و نوشاد

بعشوه و فتنه شهر بغمزه آفت دهر
باصل تو ام عقل و بحسن حور نژاد

یگان یگان ز تمنای مدحت نازان
چنانکه طبع عروسان ز غنچت اماد

دلا صحایف لیل و نهار تا باشد
یکی بشکل بیاض و یکی برنگ سواد

طفیل مدحتو کان نقش لوح محفوظ است
بیاض دیده من صفحه باد و اشک مداد

در منقبت حضرت صاحب الامر

شکارگاه طرب گشت صحن بستان باز
نمود غنچه دل کبک و سبزه چنگل باز

ز برده گل صوری چه نغمه گشت بلند
که بلبل از قفس سینه برکشید آواز

نشسته جلوه گران چمن بر ابلق شاخ
صبا چو غاشیه داران شوق تک و تاز

دو ام گشته پرکار عشق دایره سنج
نهفته در خط انجام نقطه آغاز

بفرق سرو و سمن برده شعله شوقی
میان بلبل و گل در گرفته ناز و نیاز

چمن چو مجلس محمود غزنوی صدرنگ
به پیش خدمتی استاده صد هزار ایاز

گرفته سوسن آزاد خط تر خالی
ندیم مجلس گل عندلیب خوش آواز

قیام کرده درختان برکوع و سجود
مؤذنان چمن برکشیده بانگ نماز

نشاط و نغمه کی ز طارم خاکی
کشش از نشیب نشیب آورد فراز فراز

عروج کرده [illegible]
بسوی عالم علوی بگو سری بفراز

صبا بدر هم سلوک گرد [illegible]
قراضه چین چمن بر جیب و گرد فراز

جهان نهفته بر سیم و دیعه و دل خاک
نسیم نامیه گردید جمله را غماز

مگر چمن شد گنجور گنج باد آورد
که گرد خسرو گل برگ خسروانی ساز

نثار سرو و سمن تا بعهد کیفیت
که غنچه جوزده بر آورد ساز غنچه نگار

نشسته سنبل و گل در بهار باب بهار
یکی کرشمه فشان و یکی کمند انداز

سمن گرفته سر غنچه کرده بکان تیز
دلی گشته بطرزی که دلبران طراز

بنفشه ساخته ناخن بخون لاله نقش
بطرز زده دل تو خطان ز بهی طناز

زمین ز اخضر طوبت چو قلزم مواج
ز سبزه موج برافشانده بر نشیب و فراز

چه وحشیان چه ماهیان بحر
سماع کرده بغوغای غوک و نای و اغاز

صبا ز طره سنبل کمند بر سر دوش
بصید بلبل شوریده گشته دام طراز

بهار گشته ز دامان ابر گوهر ریز
چنار از پی دریوزه دست کرده دراز

ز بس موافقت اندر طبیعت اضداد
حمل بمریخ کرده و شیر شد انباز

دماغ زهره معطر شد از نسیم ربیع
که گرد رابعه عهد زلف مشکین باز

عجوز دهر عروسانه تازه کاری کرد
فلک ز جلوه نو نو رشد کهن پرداز

ز کودکان ثمر لحظه لحظه پیر شجر
نمود لعبت دیگر بچرخ لعبت باز

عروس هفته زهره هفت رنگ
بنقش جهت شده سلطان بیچ نو بنواز

پی زیارت گل گشته بلبل احرام
زمین هند ز فیض نظر زمین حجاز

نشسته بر سر ره نرگس آب در دیده
که کی بجلوه درآید مقیم پرده راز

مجاوران چمن بر هوای موکب شاه
گرفته دست بسر در مقام پای انداز

وسیده از طرف مغرب آفتاب ظهور — ظهور حضرت مهدی رسید هین اعجاز
کل صباح ظهور آفتاب سبح حضور — شه زمین و زمان صاحب نشیب و فراز

امام حاضر و غایب محمد ابن حسن
که هر که هست بمهر تو هست صاحب راز

بمژدهٔ تو چمن خبر سبز گرد و بلند — ز خیر مقدمت آوازها بلند آواز
کف تو داده باجزای صبر من آری — که برده بوته تن نقد قلب را یکباز
ندای ارجعی اجزای من بچرخ آورد — که اصل ذره بخورشید باز گردد باز
غریب هند و در حضرتی شفیع منست — غریب خاک خراسان شه غریب نواز
عدو که صید که عمر اوست بر آهو — بگو بگو ز اجل پنجه باد و در باز
بکاوش رگ خصم تو غوطه زد نشتر — ز بهر افعی بکران و کژدم اهواز
نسیم فضل بعیت عود مجمر تو — دماغ منتظر از نکهتی بنواز
قسم بر آر که در حجله تخیله نیست — چو بکر مدح تو پیرایه زیب حله طراز
عیار یافته نقد مس از محک تمیز — با متیاز نواز هر دو عالم ممتاز
ملک قبول ثنای تو چون جایزه گفت — که یافت معنی ایجاب صورت ایجاز
بعرض حال سرا پا زبانم و خاموش — که لب نیاورم از بکه گر نمودن باز
دو مرغ را هر باضی کشید نسبت سیر — شدند بر صفت نو گلی غزل پرداز
یکی چنانکه فشاند طرز دار منقار — یکی چنانکه چشاند حلاوت از آواز
برشته سبحه شان آب در طرب موج — برشته نغمه شان سوز در رهم ساز
مربی سخن از بهر دلنوازی شان — شکفته انجمنی ساخت یک گلشن راز
کرم فراخور هر یک چنانکه در خور بود — بکار برده به آیا به نسبت اعزاز
یکی از آن دو کنون بر اراده است سفر — گشاده بال که پرواز میکنم پرواز
دگر گرفته عنانش که صبر فرما صبر — رضای حضرت ممدوح را بیاو نیاز
بنا امیدی ازین در متاب روی طلب — امید بکرم کارساز بنده نواز

مکن که اهل زمان بی‌وفا نهندت نام — بست عهدی باطنها کنند آغاز
حریف داوری این دو بنده پرورست — کسی که صید وی است از هما و از شهباز
غرض که سائلم حل مشکلم نکنند — چرا که سهل کند ظرف بر قع از رخ باز
جهان فضل و کرم حضرت محمد خان — که شعر سحر شد از مدحت تو اهل اعجاز
شدست داوری ما بحضرت تو رجوع — لبی گشا و کریمانه نکته‌ای طراز
تأملی کن و بنگر که حق بجانب کیست — که حق تست ز بهر رشته عقده گردن باز
مرا هم ار چه بهنر بر غرور سید دارد — ولیک طور نیازم خوش آمد است نماز
اساس عالم خاکی ز شرط با احتیاج — وجیزه‌ایست گر آن جایزست حرف جواز
ز عیب جوئی اصحاب عیب دیده بپوش — نیازمندی اهل هنر ببین و بناز
سری که از سر زانو نشسته بر کرسی — بگرد دشت قناعت شکسته گردن آز
ملک بمصحف مدح تو عشر خوان گردد — قرات سخنش مرد حافظ شیراز
بظلمت دل کنم ز آب خضر زنجیری — بکرم ایست مهدی رهی نماید باز
همیشه تا در قضیب باز نه کلید — مدام تازه تحقیق رفته نه مجاز
کف تو بر همه کافی ره تو از همه — دل تو بر همه با دل در تو بر همه باز

در منقبت شاه ولی الله

نرگست ناظر گل و شکرست — سنبلت دشت پرور قمرست
غمزه‌ات خوان حسن را نمکست — عشوه‌ات نخل عشق را ثمرست
خم زلف تو رشتهٔ املست — به رویت تو منبع نظرست
گوش من [illegible] هوای بلاست — دیده‌ام حلقه برون درست
خوان [illegible] پاره‌های جگر — آرزو را کمینه ما حضرست
عافیت گوشه کناره گزین — که جهان از کرشمه در خطرست
شوقی کو محمل طرب بکشایی — که صدایی هنوز در سفرست
ره معراج آسمان وصال — کام و سایی ناله اثرست

رگ اعضای عافیت بگشاد / مژده‌ات را خواص نیشتر است
نرم کو پرده از میان برداشت / که تقاضای عشق پرده‌در است
روز محشر شب رسید هنوز / فتنه سردار یکجهان حشر است
خشک شد چشمهٔ وصال و همان / آرزو همنشین چشم تر است
ننگرد حال و نشنود فریاد / چشم و گوش زمانه کور و کر است
آهم از کان نبات دود آید بلکه سخت / گرچه نسبت بگریه بی‌اثر است
با چنین سوز نرم توان کرد / دلت از سنگ خاره سخت‌تر است
کین من و آنکه مشابه آن و لیک / که بسختی و تیرگی شمر است
زینت آن که صفحهٔ سیم است / نه دلست آنکه پارهٔ جگر است
دور شود و شو که در نظرم / ناامیدی هنوز جلوه‌گر است
سوی شهد بکر خیال و همان / با وفاق تو دست در کمر است
سنبلت را که ماه تکیه‌گه است / فتنهٔ کاینات زیر سر است
نور در دیدها شکست رخت / آفت صد هزار دیده‌ور است
ناله‌ام را سرایتیست کزان / دو جهان پر صدای الحذر است
چشمم از گریه در فشانست مگر / کف داماد سید البشر است

حجت حق علی ولی الله
که ز تیغش دو کون در خطر است

غضبش خانه‌سوز مرد و زنست / کرمش آرزوی بحر و بر است
از فتنه با عدالت او / [illegible]
نقشبند ارادهٔ قلمش / چهره‌پرداز نصرت و ظفر است
چار طاق زمانه با اثرش / از قوای فسرده سست‌تر است
رای تقدیر با ارادهٔ او / همچو تدبیر طفل بی‌اثر است
ای که مقراض نشق خانهٔ تو / قاطع تار و پود جبر و بر است

بر طاوس پیشه کرمت / پردهٔ ساکنان خشک و تر است
آسمان با وجود این عظمت / از سحاب کف تو کم مطر است
آستانت کجا سپهر کجا / آسمان دیگر و زمین دگر است
شخص حرمت سپاه سالار است / که صف‌آرای لشکر قدر است
طایر همت تو سیمرغیست / کش فضای دو کون زیر پر است
نی کلکت بچشم دشمن و دوست / گاه نیش است و گاه نیشکر است
هست ذات تو منشأ امکان / چون هیولا که مبدأ صور است
عقل از نه فلک قبائی دوخت / رفعتت را هنوز تا کمر است
ازلی مدحت تو یک خیال / در اقالیم سبعه بی‌سپر است
ساخت فولاد فکرم آیینه / که خرد در مقوی بصر است
ملک از چاکران حضرت تست / بل بدین افتخار مفتخر است
گر کنم عرض حال معذورم / چکنم طاقتم همین قدر است
چشمم از فاقه گشت مرجان‌ریز / سینه‌ام گرچه مخزن گهر است
گوهرم قیمتی و من بیقدر / هنرم عیب و عیبم از هنر است
سستی بخت دختران خیال / خجلت آوای طبع نکته‌ور است
ضیق حال معیشت اطفال / باعث شرمساری پدر است
گرچه بی‌قیمتم ولی گهرم / حسد صد هزار بدگهر است
شجر باغ فطرت کلک منست / مرگ حساد بار آن شجر است
مدبر کانست مدعی حکیمم / مرگ عاجل علاج بدسیر است
قلمم را بچشم مدعیان / صورت اژدهای هفت سر است
مرض بغض زندگی فرساست / مرگ در روی خصم جلوه‌گر است
بیش ازین طول قصه بی‌ادبیست / خوشتر است آن سخن که مختصر است
تا در اجزای تن قوای بصر / تشنهٔ فیض چشمهٔ جگر است

مدحت لازم مخیله باد   تا خیال از لوازم سهر است

در منقبت حضرت امیر ع

فتنه چشمت گرفته روی زمین را   وز نکهت آب داده خنجر کین را

برزبر رخش جلوه چهره برافروز   مطلع خورشید ساز خانه زین را

جلوه زلفت بسته راه بر اسلام   ره زده زنار عشوه لشکر دین را

عقده گشائی کن از کمند محبت   ساز معطر دماغ نافه چین را

زلف تو بر دوش دل فکنده کمندی   پای این را به بست و دست حنین را

معدن حشمتم طفل مجلس و صلبت   جون کف شه صرف کرده در ثمین را

حیدر دریا دل آنکه رای منیرش   پرده زرخ بر فکنده شک و یقین را

آنکه مقیم حریم عرش جنابش   مروحه کرد دست بال روح امین را

و انکه بهنگام رزم ساخته تیغش   مامن فتح و ظفر یسار و یمین را

توسن ایام کرده صفحه طاعت   از رقم داغ او بیاض سرین را

حکمتش از تار عنکبوت تواند   کردن احداث حصنهای حصین را

حمله او دل دمانده از جگر کوه   صدمت او سر شکسته افسر کین را

ای که گهرهای مهر عیش ذوات   ساخته گنجینه سینهای حزین را

جرم زمین باد از رای تو صیقل   فاش توان دید روی شخص رقین را

صرصر قهرت سزد که محو نماید   از رحم مادران نشان جنین را

نرم شود موم اگر آتش حفظت   ضبط کند [illegible] تمکین را

جم کمندت [illegible] حوادث   موی کند [illegible] را

وصف هیجا غضنفر علم تو   ناصیه بر خاک [illegible] ده شیر عرین را

افسر کروبیان نموده مطرز   از رقم سجده تو لوح جبین را

پایه بنهی اردهی بفطرت ما سر   آب کند صولت تو زهره طین را

گر شود آثار لطف کین تو ظاهر   تیره کند چهره شهور و سنین را

دست کمندت عروق صبح بتابد   گر نفشارد گلوی چرخ برین را

رای تو پاکیزه صفحه ایست که نتوان   خواند از و سر آسمان و زمین را

دامن نعل ار فشاند ابرش حلمت   رزم کند پیکر زمان و زمین را

وهم و خرد دور مانده از جبروت   جانب برتر نهی آن و این را

شکر که کردم نثار مجلس مدحت   جوهر دریای شعرهای متین را

مدح تو با انوریم ساخت معارض   خرز سخن داد حرز روح امین را

صرف یکی از صد و نساخت اگر او   گوهر دریای این غریب زمین را

بنده ازین بحر آنچه جمع نمودم   وقف نمودم ثنای خسرو دین را

وصف خداوند به ز صفوت بنده   شاه چنین میسزد ثنای چنین را

ساخت ملک زاهتمام خانه فکرت   صفحه مدحت بیاض خشم ثمین را

تا به بهشت امید باد در آغوش   حوری مدحتو طبع نکته گزین را

کوثر لطفت همیشه جاری و آنکه   فیض رسان ساکنان خلد برین را

دوزخ قهرت مدام تافته بادا   تا بگدازد وجود خصم لعین را

در منقبت امیر المؤمنین ع

چه کار بهتر از انست در وفاکاری   که پاس خاطر بیچاره نگهداری

هوای کنگر کاخ کدام دل دارد   که تافت شبرو زلفت کمند عیاری

بگو بغمزه که تیغ ستم کند بغلاف   که بیش ازین نتوان کرد عاشق آزاری

کرشمه [illegible] که میسر زد   شراب عربده در ساغر ستمکاری

مباد دست دعائی که گیرد آن دامن   بگوش هان که دل دوستان بیازاری

چه کرده ام [illegible]   چه گفته که تا شیر تلخ گفتاری

حریص [illegible] خون بخورد ما [illegible]   [illegible]

کرشمه در غضب افزود و در محبت کاست   تو تیز در [illegible] ستمکاری

شدم دچار شهیدی و سوخت [illegible]   که از نگاه که خورد دست ناوک کاری

هزار درد بجان می رود ز تنگ بهم بر | هزار بار بدل بار غصه سر باری
شکوه حسن ترا جلوه داده فیروزی | سرای عشق مرا غمزه کرده معماری
چه شد که خوار شدم عزت تو باد فزون | بس است اینکه بخواری کشان سری داری
اگر دوا تو فرستی بکوهسار بخوری | وگر طبیب تو باشی خوشست بیماری
چه شد که پست شدم با وجود رتبه عشق | چه غم که خوار شدم در ره وفاداری
هوای دل ز مه و مهره بجز نبستی | نهال عشق نبخشد گلی بجز خواری
دو فتنه اند دو چشمت که هر دو مشغولند | یکی بحیله گری دیگری بمکاری
اگر شویم هلاک از غم گرانجانی | وگر نهیم سر از علت گرانباری
نمی نهیم ز سر ذوق کعبه امید | نمی دهیم ز کف دامن طلبکاری
هلاک یک نگهیم و تو میکنی تقصیر | زهی طریق وفا و زهی وفاداری
غنوده دیده بختم چنانکه تا دم حشر | بخواب هم نتوان دید روی بیداری
شراب عشق تو و هوش از محالاتست | دل از کجا خرد ما کجا و هشیاری
ستم عدوی محبت بود مکن زنهار | بکوش تا نکنی خوی با جفاکاری
شعاع جوهر لعلت بدیده جلوه گرست | چو در پیاله فروغ شراب گلناری
طفیل مجلس وصلت سحاب هم کام | چو ابر خامه نه میکند گهرباری
ولی حق که تا آب داده صفای ضمیر | شود بخاک برابر سپهر زنگاری

علی امام معالی که خامه گهرش | مدار مرکز آفاق کرده پرکاری

ز شیحه ده دار خامه آتش بخشد | بعاصیان سیه رو سفید رخساری
زهی طبیب عطایت نوک کز انگشت فیض | ز لوح حادثه بسترده نقش بیماری
گر آتش سخطت در جنان کند تأثیر | وگر نسیم عنایت در جحیم شود جاری
کند بهشت جحیمی و سدره خاشاکی | کند بهار خزانی و برگ گل خاری
کنند طوف درت مرکزی بنقرسی | زمین ثابتی و آسمان سیاری

نشاند دل تو نخل بوستان امل | که میوه اش گهری کرد در کنار نباری
سپاه فتنه برآورده بود دست ستم | که خلق را ز لباس بقا کند عاری
کشیده‌ای بی حفظ تو در فضای وجود | ز چار عنصر آفاق چار دیواری
شود سفینه دریای فیض کلک چرخ | گر از رشح جود آستین بیفشاری
اگر ز خوان عطای تو بهره ور گردند | مگس عقاب شود پشه گاو پرواری
اگر بخاک درت بگذرند بار کشند | مسافران اقالیم مشک تاتاری
بچشم درع کمانت کشید میل خدنگ | که همچو دیده کورست از نظر عاری
عروس تیغ تو مشاطه ایست رنگ آمیز | که روی خصم بخوناب کرده گلناری
زمان دولت خصم تراست تعجیلی | که دی بهاری و امسال میکند باری
بکشوری که کنیش تو کرده دستوری | بعالمی که نرای تو کرده معماری
زمین ستیزه وری کرده آسمان دعا | فرشته برهمنی کرده سبحه زناری
گهی که بوی طمع خورده بر مشام کرم | دمی که حرف طلب گشته بر زبان جاری
دبیر رای تو حرفی نگفته غیر بلی | صریر کلک تو صوتی نخوانده جز آری
رقوم مدح ترا شد فلک مداد و قلم | که شوق خامه گشائی و نقطه نگاری
زمانه کرده ز ابر کف تو فیضی کسب | که کوه کرده صبائی و دشت گلزاری
ترفع تو اگر با زمین دهد بهره | تمکن تو اگر با فلک کند یاری
زمین خلاص شود از علامت پستی | سپهر وارهد از علت نگونساری
ز سنگ فتنه شود چار طاق حادثه خورد | اگر نظاره حفظت کند سپرداری
اگر نتیجه تمکین و شان بکار بری | وگر علامت سیر و سکون بکار آری
کمیت خاک کند میل آسمان گردی | سمند چرخ کند ترک تیز رفتاری
بوصف زر کزان قطعه ایست عطیه حشر | مباد کار قدر جز سپاه سالاری
خرد جواهر ارواح مرده را بخت | که گر دیوسف مصر تو را خریداری
گر از متاع ثنایت دکان بیارایند | مسافران خیالم برسم تجاری

هزار روح امین را کنند سودایی
هزار پرده نشین را کنند بازاری

بآن رسید که تحت فکر نو میدان
کنم ز نور انشید سهیل بلغاری

بآن رسید که نوک امید خانه فکر
کند بدیده اصحاب کینه مسماری

گذشت آنکه سمند امید می‌بستم
بمیخ همت این خواجگان باجاری

شدم مقیم حریم امید و نزدیکست
میانه من و حرمان کشد به بیزاری

هزار شکر که با اهل دل نهاد آخر
زمانه کینه وری و سپهر غداری

برآمد اختر بخت من از حضیض وبال
زهی فلک که ازو آمد اینقدر یاری

ملک نهاد سر بند که همین باشد
طریق بنده که و شیوه پرستاری

چنان ز باده مدحت مست و بیهوش
که در دلش نگذشت فکر هشیاری

شد انجمن‌ها حاجات دعای او مقرون
که دست داشت ز دامان او نیازی

الا الی لوح رقم تا کشند نشان چنین
مصور قلم صنع حضرت باری

مدام ماشطه مدحت بغازه فکر
کند عذار عروسان نظم گلناری

در مدح امام حسن علیه السلام

نامیه در عالم نشو و نما
سبزه دمانیده ز جرم هوا

داده چرخی که فکند طرح
لعل اباست و زغرد بنا

وقف هوایش دم حرص فیض
فرش فضایش گل روی فضا

وسوسه باد در و دلفریب
زمزمه آب در و دلگشا

مروحه گل شده بال نسیم
منهی بلبل شده پیک صبا

شاه گل اسکندر گیتی ستان
جام مل آئینه گیتی نما

مجمره شاهد گل عود سوز
آینه چهره گل غمزدا

مائده دار چمن آراست خوان
نامیه بگشاد زبان صلا

سرو دوان گونه حریص سماع
کش نشود باز زمین آشنا

غنچه نماید ز گریبان شاخ
همچو جنین چهره ز جیب قفا

بافته نساج هوا از نبات
دوخته بر قامت بستان قبا

آهوی شاخ از جگر غنچه کرد
نافه گشایی چو بتان ختا

دست نسیم از رخ گل بر فکند
پرده پندار و نقاب حیا

داد بی عربده خار گل
تیغ بدست جبروت جفا

باغ ز بادام بر آمیخت چشم
لیک نیارست گشاد از حیا

دایه ابر از جگر عندلیب
بست بپای گل سوری حنا

فیض مسیحای ریاحین گشاد
از نفس باد سحر عقده‌ها

ساحت باغست ز تاثیر فیض
چون گل رخسار بتان دلگشا

بحر بر آرد ز دل خاک موج
گر نفشارند لباس هوا

صیقل باد از اثر نامیه
زآینه باغ کدورت زدا

غنچه برخ از گلشن روز نبود
چون گل نار از دهن اژدها

ور رخ گلزار گل فیض خواست
چون گل مهر حسن مجتبی

ضابط سرمایه دین و دول
خازن گنجینه ارض و سما

خاطر ظلمت زده عدلش غمین
قامت جور از تعهدش دوتا

خال جمال حسب عارفان
زیب علا از نسب اولیا

سینه او چشمه زاینده فیض
خاطر او کعبه حاجت روا

کشته او صاحب عمر ابد
خسته او مالک دار الشفا

کوشه نعل سم یکران او
صیقل آیینه صبح جزا

ای شده صیت سنه دولتت
حادثه را سوی عدم رهنما

حکم ترا ساخته رای قدر
رای ترا ساخته حکم قضا

گوهر دل گوی خم صولجان
جوهر جان نعل سم بادپا

سوزنش الماس تو خوردی حیات
سوخته خون از جگر مصطفی

لعل تو آلوده زهر است و بست / گریه گره در گلوی مرتضا
آه بعهد تو نخیزد ز دل / از عدم ظلم و فنای جفا
ور شنود گوش فغان صیت علیا / در گلوی ناله بماند صدا
بس که بدرگاه تو رخ سوده است / آبله کرد دست جبین دعا
سایه عدلت فتد ار بر سپهر / بکر خورشید نجنبد ز جا
از نم نیسان سحابت صدف / ناف نهد بر زمین از ابتلا
مدحت و طبع ملک من کیم / پایه قدر تو کجا من کجا
راستی فکرت من دست حظ / چون ید بیضا شده معجز نما
شاهد فکرم چو شود عشوه ریز / سجده برد ثنا صنیعم خفا
طفل حدیثم که بمهر و بست / هست مسیحا دم و یوسف لقا
صفحه من طفل سخن را لباس / خامه من پیر خرد را عصا
گوهر من پاک و معانی محل / باده من صاف و معاشر دغا
دل بجهان جاهل گرفتار غم / من بچنین طبع اسیر عنا
آهوی من غلغله غم را اشنان / بره من گرگ ستم را غذا
پای امید از پی غصه لنگ / چون قدم طاعت اهل ریا
اخترم بختم ز هبوط و وبال / همچو دعاهای ریا نارو
کیسه عمرم تهی از نقد فضل / چون کف ممسک ز شتاب سخا
لقمه خوان کرم خواجگان / تنگ کند حوصله اشتها
خوشه خورد آب لئیمان نشود / دانه گره در گلوی آسیا
چند شوم در ره امید و بیم / نوشته کش رهزن خوف و رجا
حادثه تا چند بمیدان کین / گرم کند معرکه ماجرا
سینه من با دل تشنگان / قصه من واقعه کربلا
فتنه بقتلم خنجر آهیخته / حوصله کو تا طلبم خونبها

دم زنم تا نشود رخت عمر / سوخته آتش چون و چرا
گرچه چو دهقان نبود جو دمد / از شجر دل ثمر مدعا
کاشکی افسانه ما را دمد / کوکب ختمم از افق ابتدا
تا کند آراسته خیاط فکر / بر قد قدر تو لباس ثنا
پرده دوشیزه مدحت بیاد / حلیه حوران بهشت دعا

در منقبت امام [illegible]

از سردی هوا که فسرد دست کفگران / رگ گشته است شوشه یخ بر تن جهان
گردست دستبرد نفس در گلو گره / گشته است منجمد ز هوا حرف در دهان
سرما جسیم ساخته اعضای باد را / تحریک اگر کند نتوان دیدش عیان
پر شد دکان چرخ ز کافور گون متاع / اما از آن متاع که می آورد زیان
دادند پیکر شجر و آب منجمد / آن از زمین نشانه و این از فلک نشان
هر کاسه حباب که دست زمانه ساخت / آن کاسه باد میدهد از افسر کیان
ز انسان فرو گرفت جهان را سپاه برف / کز بیم آن ز شعله نگردد جدا دخان
پوشیده باغ خلعت کافور گون ز برف / اطفال شاخ سر بگریبان درین میان
سهلست اگر ز کار کمان دی آفتی / دیدیم لیک فایده ما بود در آن
امروز شخص برف مثال فرشته است / کاورد پیام حضرت بیچون ز آسمان
کانون سینه شرری نفسرد ز برد / گر نه بمثل ز سینه دوزخ دهد نشان
ایمنت اگر ز تاراج سرما نگفت نیست / گر بفسرد گل نفس آخر الزمان
از شیر برف گاو زمین گشته منهزم / بنگر چگونه لرزه فتادش بر استخوان
نقاب باد نقب زنان بر کنوز باغ / هر برگ گل نمونه صد گنج شایگان
گو هندوی سپهر بهوش آ که سیل برف / چون بخشیان دست کف آورده در دهان
نبض زمانه از حرکت مانده نبض باد / افسرده ساخت خون رگ و تن زمان
حداد برد ساخته از موج سلسله / دیوانه گشته آب و از آن گشته در امان

شد آبدار شعله شمع از هوای دی — واندر نظر نمود بماهیت نشان
صندوق نقد را ز زمین شد حمایت — در روی جو نشسته حلبه هیچ سر نهان
از جنس برف و چوب شجر بر ستون نان — در کف عصا گرفته و در دوش طیلسان
باران و برف را بهم آمیخت دست برد — وانگاه گسترید بساطی ز بر زبان
افتد اگر بر آب روان عکس آفتاب — زانسان بغیبرد که نگردد جدا از آن
نهر مجره عقد گهر مینمایدم — گویا شدست دیده گردون مطرفشان
یا از شکوفه زار فلک باد خورده است — برگ شکوفه ریخته در جوی کهکشان
عالم تمام شیشه شد از آب منجمد — اینک ذخیرهای نهان زانکه در جهان
همچون نهاد نیکوان سرد شد هوا — همچون دم فسرده دلان تیره شد جهان
امروز منقل از طبق لعل خوشتر است — کان لعل قیمتی بود این لعل رایگان
بستان آتش است به از روضه بهشت — گلزار منقل است به از گلشن جنان
خورشید شعله از افق منقل و تنور — بنمود چهره چون گل رخسار گلستان
گویا ز کال هندوی آتش پرست شد — کش وصل اوست قوت دل او و روح روان
گلزار منقل از اثر باد لاله رنگ — در روی گل شراره چو گلهای بوستان
رخسار زنگیان ز کالست لعل گون — لعلی که زنگ داده رخسار لعل کان
دهقان باد در چمن منقل و تنور — که برگ گل نماید و که شاخ ارغوان
طاقت نماند شدت سرما ز حد گذشت — من بعد ما و دست و دل و آتش و گلخان
تا ناله سر کنیم دو روزی بنظم — تا در رسد بما مدد شاه انس و جان

شاه رضا غیب جم احسان که بر درش
نقد درست چهره طاعت بر آستان

شاهی که قدسیان تمنای مرقدش — افتند همچو داس در پای پاسبان
اقبال تا بر ابلق گیتی نهاد زین — دادش بدست رایض فرمان او عنان
ای رتبه ات چو ذات خدا ماورای وهم — ای همتت چو قلزم اندیشه بیکران

تیغت دراز نای جهان شکافته بر — در تنگنای جوی قبا دجله شد روان
حزم تو گر بپاس جهان در دهد صلا — کاری ز گرگ ناید جز خدمت شبان
در استخوان کاوزمین غوطها خورد — گوئی اگر بکینه که بر خاره تیغ ران
اهل طلب مدد و عطای تو کامبخش — شخص طمع بعهد سخای تو کامران
هر که عداوت تو شود در آتش طلب — بیرون رود چو شید که از گردن کمان
گیسوی رحمت گلوی غصه را کمند — پیکان ناوک تو نظر فته ز استخوان
بار سر عدو که ز تن بوده نصیب — خصمش که همچو نام عدو بوده بی نشان
آن نیزه عتاب ترا کرده نار و ر — این طایر خدنگ ترا گشته آشیان
پیکان ناوک تو لباس دل — تا مهرهای پشت عدو باد توامان
مدحت که در شکسته بهر دل هزار حرف — لطفت که گسترید بهر سو هزار جان
افکنده است اهل خرد را ز گفتگو — آورده است خیل طمع را بمیهمان
گردد [illegible] کند ذوق مدحت — رو بد بجرم خاک بجای گیا زبان
وصف تو چون فراخور ذات کند ملک — ای نقطه های مدحت تو تاج فرقدان
گشتم اگر ز تربیت نامور چه شد — از اهتمام سعی گیا میشود کتان
هردم مسافران خیالم در ثنا — آرند بر در تو بآئین ارمغان
گفت این ثنای بود ربا [illegible] — حاجت بامتحان نبود غور کن در آن
نقص است نقد حاذ را بحک [illegible] — عیب است سیم ناسره را کردن امتحان
با خوب و زشت تا که بود بر تو ظهور — از خورد و برد تا بود آثار در جهان
گلزار مدحت تو چو باغ بهشت سبز — ایمن ز دست بردی و آفت خزان

تمام شکر ز شکر ایزد متعال — زمین بکام رسد کام طوطیان مقال
عروس فکر که همشیره شد بشیره جان — بعقد طبع در آوردش چو عقد لآل
برآمد اختر بخت سخن ز بهر نقیض — رسید بدر معانی بمنتهای کمال

رسول معرفتم در مقام اعجاز است   ندای حی علی کو زبان کجاست بلال
بعکس عکس گر اندیشه آرد آینه‌ئیش   بتیغ نفی کشم پوست از سر تمثال
فرو برآینه خاطرم چو دیده گشاد   مآل کار وی آن است کو ز آمال
سبق زنار بره ابر برده خامه فکر   بکر نشتر مژگان گشادمش قیفال
بباد طبعم اگر از نم فشانده بدشت   غول سروده گیاهی که سر کند غزال
دو دیده تا بن دندان بلندی که برش   ز دل چو موج برآورده آرزوی وصال
ز شیخ جگرم را ز گریه رنگی نیست   ز دیده ام سیلان کرده حسرت سیال
قلم چو چهره شود با غمم سیاه زبان   کلاله قلمم خط کشد بنقش کلال
ز قحط جایزه گر خشک ماند چشمه دل   رطوبت سخنم را نباله مالامال
و گر کند جریان از مجاری ظلمات   خورد ز شرم سکندر سکندر آب زلال
بجلوه گاه ظهور از کجا ز عالم غیب   رسید خیل معانی در آن استقلال
دریغ گنج روانی که تا روانه کنم   خزاین صله هر بیت با استقبال
کرم بوسعت اندیشه دستگه بودی   ندادمی ره خواهش بتنگنای خیال
رسوم نظم نسق دادمی بلا اکراه   حقوق فکر ادا کردمی بلا اهمال
ز گرد جیب تمنا و عطر جیب امل   نسیم نامیه عطار و خاک ره کحال
گشاده دست بدریوزه پای نوزه در   دو دیده کوی بکو در بدر صبا و شمال
بس او فتاده بگرداب دور چون خاشاک   بدست حادثه سرگشته مانده چون غربال
بچارسوی سخن خواستمش بنسیه نه نقد   متاع سود بدکان و کاسدی دلال
رسید قحط مروت بانکه نتوان کرد   گدائی در او پادشاهی امثال
رسید خور ز زوال قلم بسایه اوست   که هست ظل ظلیل لوای او لا زال
چنان سفیده صبح ظهور او بسترد   سیاهی از رخ عالم که عیب شد خط و خال
ز گرد عرصه او مرحله گشته نقش بزیر   برسم تعبیه اش نام کشته رستم زال
ز عشق نعل سمندش فلک چنان گرم است   که نعل سوخته در آتش شفق ز هلال

زهی سمند تو بر عرصه گشاده قدم   که بر بساحت او راه بسته بره و بال
چو شیرزه شیر ز پاس تو در بهر آن آید   کشند ز حلقه دم تازیانه بر دنبال
اگرچه شیر عرین پوست کند از سر گرگ   دمیده موکب شاهان از پشم تو دهال
که بر شد از دم نخوت چو خیک مستسقی   ز صدمت تو تهی مغز باد طبل زبال
زوال هیچ تا آن نوبتی دنبال ماند   که سست کوفته بر طبل نوبت تو دوال
مزاج عدل تو از بس شگفته است شگفت   که خنده روی برآیند از رحم اطفال
ز احتساب تو بکر پیاله مانده عقیم   ز احتساب تو خون حرام گشته حلال
قلم رفته ز رد کرده تو نقش قبول   گرفته از همه جا نیستی بیک اهمال
اگر نشانه تیرت شود چو اصل حرج   خدنگ حادثه بر سینه دوزدش پر و بال
وگرنه خصم براه تو پا کند ز سر خویش   کشندش از رگ و پی در سلاسل و اغلال
چو با ز خلق بمیزان عفو بر سنجی   کشند ثقل جرایم به پله مثقال
خضر ارادۀ اتحیات کرده نمود   بجا کیانت نقال مبارک آمد فال
نظر بفکر تو ایثار کرده بوم عراق   خرد بذکر تو افطار کرده صوم وصال
نعیم هشت بهشت از کنار دیده بهشت   هر آنکه ریزش خوان تو گوش کرد بنال
بهم دلایل عدل تو غنچه بید ماند   که بست بر دل خوبان هوای غنج و دلال
ندای عهد متین ار دهی بعهد متین   مثل زنند بر ریشت فلک شکسته سفال
مهل بگرد لوای چو باد هرزه دوم   بهشت دامن من منبع دو چشمه خیال
ز کودکان معانی چه شرح است کنم   که خم خورد قد گردون ز ثقل ما ز خیال
الم بطالع من زاد و مهد غم بربست   کنون که بر پدران طرح شد غم اطفال
چو عرض حال کنم صوت و حرف میداز هم   چه قول من ز شان و چه گفته قوال
مثال کار سخن این و روزگارم این   بهر که شرح دهم گویدم مثال مثال
چه پرده‌ها که بر انداختم ز چهره لفظ   هنوز جامی معنی نگشته صورت حال
ز طول قصه خود شرح شمه کردم   دگر چه عرض کنم ما بقی بدین منوال

دمید صد چمن از آنچه زد منهل فکر
بنوبری ثمری برنداد هیچ نهال

مگر ز نخل مدیحت رسم بکام ار نه
درین چمن که رسیده ست میوه بکمال

که یافت سود که سرمایه از ثنای تو یافت
هر آنچه غیر مدیح تو حیف و غیر و بال

قضا التعهد حال من از سخن میکرد
حواله کرد بتعهد تو چند احوال

کسی تکفل احوال من نیارد کرد
بجز ولای تو یا بنده حیدر و آل

برم ز نقد مدیح تو گر تهی دستم
بلی خزایم آباد طبع گنج مکال

نه بر شکوه فرو تاخت رغز ال عیب
بزور لطف تو درهم شکستمش چنگال

ز کلک صامت و ناطق بمدح حجت بود
برآمد اختر بخت سخن ز نیر و بال

بدعوت نبی و صولت علی سوگند
بعصمتی که بزهرا مثل زنند در حال

بحلم کوه شکوه حسن که کوزه زهر
چنان کشید که گردی نیافت کوه ملال

بآن شجاع که در دشت کربلا بخت
شجاعتش چو دم خنجر تو خسر قتال

بسر سجده سجاد کز ائمه دین
عبادتش تو منوی که ده شد لا اقال

بآن اثر که موثر فتد بثروت علم
که از ماثر باقر بسجل رسید اشکال

بآب کوه جعفر که بر رخ تو شگفت
گل خصایص آثار آن خجسته خصال

بموسی آنکه رسول خرد بدقت طبع
بکرد مس علومی گران نیت از سال

بآن حجج که مدح حجب کف رضوی
کشیده شقه برقع ز روی استدلال

بجود آنکه جواد ست و داده نقوش
سخا کجا ست تو جوهر کمیل و زر بحوال

مدار سخاوت فطری که از کف علوی
باهل فضل رسد هدیه فضیله بر افضال

بهیبت حسن عسکری که صد
چو برگ کاه فرو ریخت کوه اکوبال

بحجت حق و قایم مقام این درجات
نیابت همه یعنی تو ئی تو در همه حال

که رو بسر حد وحدت بکفر تو بر هان
بواحدی که ترا ساخت بی نظیر و همال

ملک بکار خدا باش اگر هنر مندی
دگر مگو که هنر چیست عیب نیست سوال

زنند تا بغروب و طلوع ظلمت و نور
سر از دریچه ارشاد و روزن اضلال

سواد شام و بیاض صباح دشمن و دوست
مدار سلخ صفر باد و غره شوال

در منقبت صاحب الامر

عنان بسیر گریبان دل کشید نظم
کمان بمهر که گران خواب غفلتست بیرم

جهان صحیفه عین الیقین مطالعه رفت
که گشت محضر اعیان جریده صرم

اگر معرض عشق این جریده عرضه دهم
فنا کشید خط بطلان بخط یا و سرم

دلست صحیفه سودائی دل سواد رقوم
کشیده جدول آن صفحه رشته جگرم

مژه ذره ترکیب خود توان کردم
طلوع میکند اکنون که بر دمد قمرم

شنا کنم دو جهان را اگر بدست افتد
از آن گهر که دهد زیب افسر کرم

خرد جا که بپرویزن خیالم بیخت
هدف سخن از فکر خود رقیب تو ام

تمام نوش مرابع شدم که نوشم باد
که ترش روست که ز اهل مرتعه بیشترم

ازین حلاوت ایمان که موج ریزد لیست
دو دیده در رگ و در ریشه لذت شکرم

ز تن بفطرت روح هم ز دل نهایت نور
بسیرت ملکم گر بصورت بشرم

رمد رسید غفلت ز درک من عار است
که آفتابم اگر تیره با سحر نور ورم

بکور باطن ظلمت کنم چه عرض ظهور
که سید مکلل خود از فضای بام و درم

نیم سحاب و در آن چار عنصر اکبر
دلم محیط و گهرهای معرفت مطرم

شتاب آتش و بادم بسوی مرکز خویش
بلی ز خطه خاکی بر آمد الحذرم

ز بس لطیف شدم بر زمین قرارم نیست
قرارگاه سحابست بعد ازین مقرم

بجا ز ابر شد و سوی اوج گردم تنگ
تو در لطافت از و کمتری گمان نبرم

دمی که بردم آتش دمی برافروزد
تو هم بخویش فرو دم مگو مگم از شررم

اگر عنان کشش همت شود علاقه جان
بمنظری رسی گر تو و اخوند نظرم

مشو خروس که در عشق ماکیان بوید
بزن صفیری و گو مرغ عالم دگرم

هوای کنگره ساخت گرم پروازم
که گر بهم بزنم آتش جهد ز بال و پرم

تلاش همت من اوج در نمی تابد
بلند سیرم از بام عرش در خطرم

چه ازینست که روی حسب همین گهرم / زمین چه یا در اصلی و آسمان پدرم

مباد کز سر غفلت بر آورم نفسی / که نفس شاهد هستی برون کشد ز درم

دلم ز پیکر خاکستری چه جلوه کند / گرفتم اطلس چرخم ز کسوت شررم

دلق معرفتم بخیه جوالهٔ مباد / اگر بدست تقاضا بر او فشاندم

ظهور ذات بجز قضای ذاتی نیست / ز حسن و قبح قیاسی حذر کند نظرم

عیار نیک و بد از اعتبار معتبرات است / چه در کشاکش رد و قبول خیر و شرم

تعینیست نسبت ذات این تعلق ذات از / باعتبار نظر کن که قول معتبرم

زمن هدایت کونین در ظهور کهبست / ولای ختم ولایت دلیل و راهبرم

هزار دیده ز هر موی رعنتم در باب جنت / بلی ز منتظران امام منتظرم

فروغ شمع هدی نور سرمدی مهدی / که از طلیعهٔ مهرش چو مهر مشتهرم

سرشته عزت جاکدرش ز اعتصامم / روا بود قسم عرشیان بجای سرم

سرم قرین سجود و قدم رهین رکوع / که بسته بازوی خدمت نطاق کمرم

شدم بعلت بیماری اسیر عنا / بجز طبیب ولا نیست چاره گرم

ز رطب و یابس هجر و وصالم آتش است / که خشک ماند براه تو دیدهای ترم

سموم دوری و تاب من از کجا بکجا / دلم ز سموم ملایمتر و من از جگرم

طلوع کن ز گریبان غیب چون گل صبح / که بدلِ نسیم و نوا ساز گلشن سحرم

رخت ز پرده چو می در پیاله می نگرم / که از تخیل حسنت رفیق شد بصرم

بچشم ظاهرم آینه دار باطن خوب / برؤیت تو باسرار غیب دیده ورم

فروغ لطف تو سرمایه نور مهر تو زاد / بسوی عالم علوی اراده سفرم

نسیم جنت دیدار در دلم موزاد / اگر ز کلفت دجالیان نه در سقرم

ز لوث نفس بآلایشم صفای دهد / که از جلاب تلون بدر کشد کدرم

ز لطف و قهر کنایت گذشت و رفت صریح / که در لباس جمال و جلال جلوه گرم

حمایت تو حفیظ و عنایت تو کفیل / اگر نشانهٔ تیرم ور آلت تبرم

قضا ز گرد سپاه تو میدهد زرهم / قدر ز سایه چتر تو میدهد سپرم

بجنب خاک درت حضر کون منحصر است / چو بر گذر که این خاک توده بر گذرم

چهار ذره شمر چار عنصر اندر اصل / بکار چه تقاضای دگر چه بشمرم

گر از نسیم جودت شوم چمن پیرای / برشک باغ جنان بارور شود شجرم

و از رطوبت ذکرت حلاوتی بخشیم / کند بپوست عجم جذب لذت از ثمرم

بلند گشت سخن چون بمدحت تو رسید / که فوق کرسی و موقوف پایه دگرم

فراز تخت ثنا گو سخن فرود نگر / که هست سفلک از پایه فرو دترم

عروس مدح ترا زیور از کلام منست / نخاک بری عیب آنکه نه هنرم

قلم ز نور رقیم کف کند سر خوبش / چو مار کفچه بدریوزه ام که گنج زرم

دو کون گشته بدریوزه و بکشته ز حال / بدر ز رفته ام از خویش اگر چه در بدرم

خلافی از شمر و بر زمین آسمانت عذر / چو سر بسجده نهم با دو کون سر بسرم

سرم ز خاک مذلت بهمت خودار / بزیر پای حوادث مساز پی سپرم

دکن بهم چو نمد زیر دست و پا بسپرد / نگر که بی سپر خاک اجداد اکرم

گذشت کار ز تدبیر و ناله بی تاثیر / سزای نفسم را که بخت با اثرم

مباد سقف فلک بی سپری فرود آرم / بلند میشود از ضرب ناله جدا زم

جدا امتداد الم بر دل تو عرضه کنم / کشد طول ابد در کلام مختصرم

بجز کلام تو گوش و بجز جمال تو چشم / اگر شنیده و اگر دیده است کور و کرم

بسوی نعمت دیدار تا اشاره کنند / معبران ریاضت ز صوم در سهرم

زمان زمان چو درافتد رهم بعالم غیب / رسد ز مایده حضرت تو ما حضرم

سیاه شب بکمینگاه فتنه رخت کشید / بجمله سر چنین هزار روز بدید

بوزید برقف بر خاش باد دامن گیر / شرارهٔ غضب از سینها زبانه کشید

رسید آب سیاهی و گلبنان برکند
که جوی خون برگ و ریشهٔ زمین بدوید

خریطهٔ شبه سر بر گشاد بازی شب
که آبروی گهر مهره از زمین برچید

نشست آینهٔ عارفان چنان زنگ
که عکس دیده وران نیز عکس دیده ندید

بدود فتنه پراگنده شد کف انگشت
که شعله جز سر انگشت بر اجل نگزید

در آتش خس و خاشاک سوخت خرمن گل
که اخگری نشد از صد هزار توده پدید

حسام سوسن آزاده چون نگیرد زنگ
چو باغبان سر گلبن زند بخنجر بید

همی چو اهرمنان برق شکنان شد چیر
که نور در تتق ظلمت از زوال گزید

حدیث هند جگر خوار تازه گشت امروز
که کینهٔ کهنهٔ شان مغز صد جگر بمکید

دکن کدام و چه هند و ستان هندستان
که تشنه تشنه ز اعضای تشنگان مکید

سحاب گریه آغاز کرد بر شهدا
که دیدهٔ فلک از سر سحابی قطره چکید

تزلزلی ز تطیش در رسید سینهٔ چرخ
که برق ناله ز رعد از دل سحاب کشید

بتیغ کذب سر صادقان جدا از تن
که دید واقعهٔ انجمن و باکه شنید

بنغز کلهٔ ضحاک اژدها سرده
که شد سفال سگان کاسهٔ سر جمشید

ز طاغیان چه کشید آبروی متقیان
هر آنچه خاطر احداد شان ز سعد و سعید

دگر زمانه باولاد مصطفی چه کند
که تن بخاک و سراپای شان بخون غلطید

تهنیت عصهٔ ز مردان دین خموشی خنند
دلم بزیست بدر سید هم هر آنچه شنید

در گنور اثر در گشاد ناله گسست
که قفل درج سحر را ندید میت کلید

گهر ز تیشهٔ تر اشیده اند بد گهران
که شب چو اسر جو رشید از جگر نکشید

که لب از او نفس بر سفیده مهرهٔ روز
که شب بخبر دم اندر سیاه مهره دمید

نبست خیل سکندر کمر بکینه زبان
شکست صد بیت یاجوج فتنه سد دید

بتغیر فتنه بر اندود آسمان رخ روز
فروغ مهر ز جرم قمر فروز ندید

که سر بحوصلهٔ این شراب شور انگیز داد
که سوخت بیندمی در گلوی هر که چکید

هزار سر بوداع بدن زبان در داد
که کس لبی ز تاسف بمرگ کس نگزید

هدایت ره دین شد بدل بظلمت کفر
نگر قوا اول مهدی شود غیب پدید

خداست منتقم و روز واپسین دینش
ز نیش منی خود مدعی چه خواهد دید

تدارک دم دجالیان اگر فرده
رسید لشکر مهدی رسید و کرم رسید

مقیم بزم شهود و دلیر رزم وجود
که در مشاهده گه شاهدست و گاه شهید

زهی ظهور تو بر کائنات عین حضور
خفاست برون اگر آفتاب دمید

صلای نعمت دیدار زن بمهدی غیب
که گوش منتظران را حساب شهید نوید

ز نور خویش چراغی ببزم عیسی بخش
که دود کلفت دجالیان بچرخ رسید

ز آسمان چهارم فرود آی که گرد
باقتدای تو کونین رو بعرش کشید

بگوش کون زن آوازهٔ عبادت خویش
که هست ذات تو معبود کائنات عبید

زدای زنگ ز مرآت دین بصیقل تیغ
که دود آتش انکار بر فلک پیچید

بقعر دجله در انداز رخت دجالان
که پشت نه فلک از بار خصلتشان خمید

سپاه هند رس از تر بر آید ستم آباد
مراد مظلمه داران بد سیاه یزید

اشارتی ز تو و از جهان بشارت فتح
تو مژده بر سان کز دو کون مژده رسید

دلم ز آتش شوقت که داد خجلت آب
لبم ز حسرت جامت که بخت جام نبید

نهاد داغ و بر آن داغ مرهمی ننهاد
کشید زهر و در آن زهر شربتی بخشید

نه خاطری که در آن خار آتشی نفتاد
به سینه که در آن سینه نشتری نخلید

مگر تو مرهم خاطر شوی که آتش کین
هزار داغ ز هر گوشه بر سر هم چید

جمال جود تو تا در نقاب مستور است
براد مردی کس مژده نیاید ببید

بدانی هنر و بیان بحیه جوالت کن
که دست عنف گریبان فقر و فاقه درید

هزار بار ملک در میان آتش غم
بسوخت گر طرفی باد بر دلش نوزید

بتیغ مدح تو شد توده گوهر سخنش
کسی بقیمت کم در بر بها نخرید

دلم بمرتع نومیدی آنچه خورد دارد
که در چراگه امید آهوی نچرید

مباد دشت خفائی بود شکار سرم
که دست غصه گریبان جان بهم بچید

گشایش گره از روی تو در کار است
که چین فتنه جبین ستیزه درهم حسد

مگر عصای ولای تو دست دین گیرد
وگر نه بی‌قدم او هزار جا لغزید

بذیل لطف تو امید اعتصامی هست
که بخت دامن دولت ز دست ما بجهید

بدانه پاشی لطفت تو قدسیان را
که روح قدس بشوق تو از آشیانه پرید

بجنب قلزم توحید لوث کثرت چند
مهل برآینه ذات پاک زنگ پلید

اگرچه رتبه من نیست لیک میگویم
منم مرید مراد و تویی مراد مرید

تمام گوش پر آواز بوده‌ام که مگر
نویدی از تو دمی بشنود ولی نشنید

چراست اینهمه محرومی تو ای محرم ذات
رخ تو قبله امید و عالمی نومید

بمرگ سوگ عزا بر سیستی خلاف سوم
درآکه تا ز در تهنیت درآید عید

ز وند دامن ظلمت گره بدامن روز
برآکه جیب شب تیره بردر خورشید

بنای قصر شدید فکند والی ظلم
گماز بر دل شدادیان عذاب شدید

خسر کشید سیه کاری ستم بر عدل
بجلیع که نیارد شدن سیاه سفید

دگر عزیب کیشی بخند بغنوی کیش
با جتهاد که بود این زن سر تقلید

زنار و بود هوس تا زمانه دام کشد
که تا جنگ عنا کی کشد نشکار قدید

بنیج حفظ تو باد البا س پرد کیان
که تا ز آن نتواند ز صور بهم جنبید

مساو دست فشار عوام جیب حج اهل
برند تا سر کثرت بخنجر توحید

دی گشت قضا سلسله جنبان تقاضا
بردند بقصر سخن‌آرا بتماشا

گشتند هواخواه یکی روضه عالی
کانفاس هر بیوزه و استاده مسیحا

بر کوه چه سایه فکنند که انجا
بازیگه تیشه و ران سینه خارا

طوری که کلیم الله اندیشه در آن طور
ز دا استی عجز کره برید بیضا

گل بر سر فوها ز زند تیشه نجار
ره بر دل پرویز زند لعبت بنا

در پرتوش از سایه گزینان لقف خورشید
در سایه‌اش از پرده نشینان شب یلدا

همه روضه جنت شمر و مهبط رحمت
هم مقصد دنیا نگر و مطلب عقبا

او وجهه شد منجلی از پرتو خاصان
کز سایه پروانه هراسد صف عنقا

پیراسته شد گلشنی از مجمع پاکان
کانجا گل رغبت دمد از جیب تماشا

در نشو نما رفته چه عالی و چه سافل
در صوت و سماع آمده چه پیر و چه برنا

زو کار که هندسیان گلشن صبح
بر جدول او خط شعاعی خط مجرا

هم پردگی لطف خفی را شده مامن
هم خاصگی شاه دکن را شده ماوا

اقبال شه عالمیان گشته مصور
با جلوه که خان جهان گشته مهیا

ز تکیت نظام دو جهان خسرو غازی
خان خان جلالت منش امن معقد اقصا

ای جسته توسل بعنان تو توسل
وی کرده تولا بجناب تو تولا

بزم تو عروسیت ز نشاط نعرف
از طرز مطرز شده و ز طره مطرا

ترک فلک از حلقه بگوشان در
هین شاهد لیک سمعنا و اطعنا

شد منکر از این پایه که بر مرتبه افزود
صد مرتبه پهلو زده بر طارم اعلا

این مرتبه خاصانست تعالی و تقدس
این مشهد پاکانست تبارک و تعالی

راز ازل و سر ابد در تو نهفته
هم مقصد اجزائی و هم مبدا اولا

باطن تمایز نشود ظاهر
صورت به تشخص نرسد دون هیولا

از چهره مرآت یقین تنگ نگاه حاجت
صدق تو دلیلیست بر این لابج و بیدا

وصفت که ز اجمال درآید بتفاصیل
منفیست مشرح نه که شرحیست محشا

با صدق تو کتمان شهادت متعذر
چون بر رخ عرفان فلک بسته صفا

با منشی تالیف تو شد منشار تعریف
شد خطبه توصیف تو دیباچه انشا

دور از تکه حرفیست بگوش تو رسیدم
ای قول تو از کسوت تلبیس معرا

روزی که رضا شد بسوی روضه عالی
اصحاب سخن بزم نشین معرکه آرا

رفتند شه و گشتند سخن سنج
با خاطر صاف و دل پاک لب گویا

برهان بد نظم نشستند شگرفان
از کلک زبان جوهر داده برون مشهد مصفا

از سر نمط آراسته خوان نمک آگین / از سر طرف آبگینه شوری نمک آسا
بکران معانی همه در خلوت خاطر / حوران بهشتی همه در جنت علیا
تا که میان جست بسر خوانده شیطان / سر تا بقدم سرزده در او سوسه فرما
زینگونه که گفتم نه ازین بلکه بصد نوع / اغراق ندارد صفت بود معرا
از دود دهان بتر او بدبکی دود / دودی نه که آتشکده مرگ منفا جا
چون فاحشیان صفحه از هجو واداد / چون نامهٔ اعمال وی از حشو محشا
بگشاد سر توبره ژاژ و فرو ریخت / از جیب و بغل کاه و جوی حضرت کاکا
سر داد زبان از پی هذیان و بروی داد / هر جفنه که بد تعبیه در جلد معقوا
تلخ و ترش و بیمزه چون لقمه فاسد / خشک و سیه و سوخته چون علت سودا
بوزینه بجانگری کوس تلنگی / جلباسه بیغوله و کرم متوضا
بوی بغل و گند دهن گشته مجسم / وانگه به نبرد آمده با عنبر سارا
خاکستر سرگین سیه گشته مصور / آورده بصحرای ختن کله دعوا
در خانه نحس ازلی تمهید مثلث / او صورت احدی و اجل شکل مثنا
کو مسهل تدبیر که بر نقشم علل بخت / آلوی سیه مادهٔ بلغم و صفرا
سرکرده لعنتش ز دکن تا بخراسان / آماده فلکش ز ثری تا بثریا
برجو هر کل میشکند نقص عوارض / جزوی که فروی که بود لا یتجزی
با حضرت هستی دم هستی زده باآنکه / صد مرتبه اش کشته ام و کرده ام احیا
جو رخ ببندیم که با ظلمت باطن / شب کور بود ظلمت در بیضا
تو منصفی و داوری و ما بتو موقوف / هم خود بده انصاف کجا او کجا ما
و قصت بر وضربت هفتاد و دو ملت / برخیز و بکش تیغ و بزن گردن غرا
کردن زدنش نیک تو گفتست هجو یست / چون قطع زبانش که بجا نو ده بیجا
او کیست که بر مدح وران هجو نیز زند / سگ حیست که شیرازه زند بر صفت هیجا
کرپاس غزران بشدی سد سخن سنج / بر تارک او غوطه زدی تیغ تبرا
هستیم ز توقیع دقایق متعذر / ورزانکه بتکرار کشد نسبت ایطا
زین بیش نشاید سخن سرزده در بان / تطویل بهشتیم که ختم سخن اولا
تا بوی امانی وزد از گلشن آمال / تا فیض معانی رسد از عالم بالا
آشفته دماغی که نه از بوی تو مملو / ببریده زبانی که نه با ذکر تو گویا

در منقبت امیر کل امیر ع

بخت ار بکام نیست موقوف سعی ماست / ما را چه اختیار عنان در کف قضاست
تن مستعد ناوک جور است تیغ ظلم / دل مستحق تیغ غم و ضربت بلاست
جوی فرات دیده و جان گرم العطش / غم لشکر مخالف و دل دشت کربلاست
ترک بقا گرفته دل خسته بر بست / شد عمرها که ساکن سر منزل فناست
بر ره مگذار سیل فنا خانه ساختن / چون دشتیان حوصلهٔ مور و اژدهاست
ما و فنا که لذت کیفیت حیات / داند خضر که ساکن سر چشمه بقاست
ترک بقا گرفتم و جان از قفا زدم / هر چیز بود مانع قرب از میانه خاست
اکنون میانه من و او نیست مانعی / چیزی که هست حایل ما پرده حیاست
اول بتیغ عشوه دلم را اگر چون نشان / وانگه نمای گردش چشمی که خونبهاست
جان من و جمال تو خورشید و ذره ا / مهر من و وفای تو سیمرغ و کیمیاست
چشمت که شیوه اش الم افزایی دلست / نازت که پیشه اش ستم آموزی بلاست
مستست لیک مستیش از جام فتنه است / شوخست لیک شوخیش از شوخی حیاست
ای دل چه شد که زخم تو مرهم پذیر نیست / تا از دعای کیست که دردت دوا
کس را اگر خوان درد تکلف نمیکنم / این لقمه ایست طرفه و موقوف اشتهاست
کو غم بزیر خون دل ما نوشاد زی / غم نیست ما از آن تو و غم از آن ماست
بیگانه گی ز طور تو بسیار دارد ای پسر / بیچاره آنکه با چو تو بدخوی آشناست
امشب دلم ز شوق تو خوش بهانه جست / معلوم میشود که بلا کش در قفاست
افسانه فراق نهایت پذیر نیست / بادا استان هجر تو معدوم الانتهاست

جان سوخت در هوای تو و شوق کم نشد | شد عمر در فراق و همان آرزو بجاست
هم خود نهاده‌ایم ز اندازه پا برون | کس را چه جرم اگر گنهی هست هم زماست
وارستگی نیافته‌ایم از کمند تو | یعنی هنوز دل به بلای تو مبتلاست
نه صبر مانده است و نه شوق این چه حالتست | حسن ترا و عشق مرا خوش نتیجه‌هاست
شوقی که بود وسوسه فرمای دل چه شد | صبری که بود حوصله آموز من کجاست
سجاده گشته بر تن طاعت وران کفن | هرگاه در صف مژه‌ات تیغ گشته است
بیداد کن که ما سر فرمان نهاده‌ایم | یعنی هنوز طاقت ما اندکی بجاست
نی نی غلط که حملهٔ عشق و وجود صبر | چون درع خصم و ضربت شمشیر مرتضاست

حیدر امام نحل که شهد محبتش
لذت فزای مایدهٔ خوان کبریاست

نه بحر پیش قلزم جودش دو قطره آبست | نه چرخ پیش دیدهٔ قدرش کم از حبابست
در بزم او سپهر سفالینه کوزه‌ایست | زخوان او هلال فلک برگ کندناست
آنی که گرد راه تو درع سلامتست | آنی که خشت بارگهت صفحهٔ صفاست
وسعت ز نفس نهم بحر را صدف | صیت دل درای نهم چرخ را صداست
توفیق را بخاک جناب تو مایلست | تقدیر را بسایهٔ جاه تو التجاست
سکان خاک راه ترا کعبه را براست | محراب نعل توسن تو قبلهٔ دعاست
لطفت که عرق حاجت ارباب حاجتست | بحرست و گوهرش همه تحصیل مدعاست
هر میخ نعل توسن تو نجم ثابتست | هر سم بادپای تو آئینهٔ هداست
تعظیم بس که خاک نشین حریم تست | تسلیم بس که بر در قدر تو جبهه ساست
شد سالها که افسر آن سنگ آستانست | شد عمرها که دیدهٔ این طرف بوستانست
کلک ترا که مطلب حاجت روائی است | تیغ ترا که شیوهٔ خونریزی اقتضاست
با کسوت حیات چو بوزینه و کتانست | با صفحهٔ امید چو سیاره و سماست
رای تو صفحه ایست که بین السطور آن | جای نزول سورهٔ والشمس والضحاست

آنکس که از جریدهٔ طوع تو سر کشید | قتلش رواست گر همه از صلب مصطفاست
از مهرت آنکه تصفیهٔ باطنی نیافت | گر مشک اذفرست که در فطرتش خطاست
جود تو و مطالب من بحر و قطره‌ایست | لطف تو و توقع من کاه و کهرباست
تیغت که زوست حجت قاطع که شمه | با درع خصم شعله برق و تن گیاست
فکرم بقدر رتبهٔ مدحت عروج کرد | جائی رسید کش سر کونین زیر پاست
دارم گدائی نگهی از جناب تو | زیرا که کدیه لازم خصلت گداست
بر ساکنان کنج مذلت ترحمی | ای آنکه جا بر بالش امکانت متکاست
از بهر گوشوارهٔ گوش عروس نظم | بحر دلم مدام پر از گوهر ثناست
گو مدعی بمیر که ما شاد و خرمیم | یعنی شراب ساغر مدحت طرب فزاست
باشد حریف غالب مدح تو عقل کل | ما و ثنای چون توئی اینها چه ادعاست
دل با زبان یکیست ملک را بمدح تو | هست این سخن ز کذب مبرا خدا گواست
تا در دل زمانه و اهل زمانه هست | آن بیمها که لازمهٔ عرصهٔ جزاست
بادا ز سعی خصم تو بادا جزای جعف | ایمنش نیز است بلکه ازین بیش مرتضاست

در منقبت صاحب الامر ع

تشنهٔ عشق ترا نشود وهم غم آب | کاتشش دوزخش آید بنظر چشمهٔ آب
گو باین تشنه جگر آب مده ساقی لطف | که باین سوختگی ساخته‌ام با خوناب
گر خورم خون دل و جان بهم از تشنه لبی | به که زین قوم بمنت طلبم قطرهٔ آب
جامهٔ زرق بصابون ریا شوی چند | ای که آلوده درونی تر از خم شراب
جهد کن جهد که آئینهٔ دل صاف کنی | زین چه حاصل که کنی خرقهٔ آلوده بآب
آتش شوق بحدیست که از نیم شرار | سوخت سرخز میان من و او بود حجاب
مستی عشق گرم روی آرد ز وجود | همچنان سر زند از سینهٔ من بوی کباب
فخر جمال تو کسی نیست در این کارگه | خویش در آتش مکن هم بسر روی نقاب
تاب دیدار نداریم گرت باور نیست | امتحانی کن و از چهره برانداز نقاب

ای خوش آن لحظه که از تشنه لبی بفرستی / سر دهی غمزه و گویی که فلان را دریاب
این چه مرغیست که آمد ز ره نیکو بخت / وین چه طایر که رسید از طرف خوش نشاب
بلکه گر غلط این طایر قدسی آثار / هست مرغ حرم قبله ارباب احباب
صاحب علم و عمل حاکم دنیا و دول / حامی اهل دعا پشت و پناه اصحاب
صاحب الامر که در دم شکند لشکر ظلم / فارس عدلش اگر پای در آرد در رکاب
ای ملک خیل فلک عرصه که فراش قضا / خیمهٔ چرخ زده بهر تو بی چوب و طناب
کردم حشر در آئی بشفاعت خواهی / معذرت خواه گنهکار شود مخلص عذاب
برده غلو تو هوا داری عصیان از حد / خلق ترسم که نکردند دگر کرد ثواب
آب را عامل حفظ تو اگر دارد پاس / تا ابد باد نبود حبس زندان حباب
بس که نخواست کند لطف تو دلداری خلق / بسکه با کفت ید جود تو کام اصحاب
آنچه ناجسته بود از تو حرص و طمع / وانچه نایاب بعهد تو سوالست و جواب
مدعی گفت که تا با تو زند لاف نبرد / خصم تو چیست که در جنب تو اید بحساب
مور وامانده و با شیر ژیان نخجیر زدن / پشه مرده و انگاه بریدن بعقاب
شهد حلم تو اگر نوش کند نبود دور / گر بلرزد کره خاک ز تحریک ذباب
شرر نعل سمند تو و رم کردن خصم / قصه خیل شیاطین بود و تیر شهاب
کان چه باشد که بر دست تو سخا لاف زند / بحر خود چیست که با جود تو آید بحساب
آن بلا است بر گنج کف ممسک خاک / وین دگر مشت محیط کرمت یک کف آب
سرخ روی هوس خصم اگر اندیشه بود / فلکش چهره بخوناب اجل کرد خضاب
گلبن از چشمه خلق تو اگر آب خورد / خار آن نرم برآید ز سمور و سنجاب
شاهد لطف تو گر یار شود پیرانرا / خوشتر آید بنظر شیب ز ایام شباب
ای بهر گوشه ز دوری درت دل پرخون / وی بهر سوی ز هجران تو جمعی بیتاب
چند بینم رخ نیکوی تو در پردهٔ غیب / خوش در آ و ز رخ رخسار برانداز نقاب
ملک را ز هجر تو تا چند بود در سختی / سنگ خود نیست کاینها کشد و نه تاب
دست وی گیر و ازین ورطه برونش آور / بگشا دیده لطفی و دلش را دریاب
حسن را تا که بود مانع نظاره حیا / عشق را تا که بود پرده رخسار حجاب
حسنت از دیده بتحقیق بود در جلوه / رویت از دیدهٔ نامحرم در زیر نقاب

در منقبت حضرت امیر ع

چو زلف نامیه کل جهان ببار آید / صبا بعطر فروشی دکان ببار آید
شود چو دایهٔ ابر بهار رنگ آمیز / برنگ غازه رخ ارغوان ببار آید
بعشوه شاهد گل فتنها برانگیزد / بجلوه سرو سهی بوستان ببار آید
توانی نامیه را قوتی پدید آید / که طره بر رخ باغ جنان ببار آید
هوا ز نکرزی ابر را دهد تعلیم / ورق ورق رخ برگ رزان ببار آید
دهان غنچه نگمینی بوستان بخشند / که نقش آن رخ آب روان ببار آید
شکوفه سیم فشاندی بروی جدول آب / ستاره وار رخ کهکشان ببار آید
در این چنین سره وقتی نشاط مغتنم است / بمیزبان چمن گو که خوان ببار آید
شدست دایهٔ ابر بهار نخلچه سازی / که بزم شاهد گل آن زمان ببار آید
فضای بزم چمن را بنور لاله و گل / برای عشرت پیر و جوان ببار آید
نشسته باد صبا در چمن بخیاطی / که جامه بر قد سرو روان ببار آید
فضای باغ بسهر است مشتری و فتنت / بلعل غنچه رخ طیلسان ببار آید
فروغ چهرهٔ گل بوستان برافروزد / شعاع جرم زمین آسمان ببار آید
کند حدیث گل آغاز مرغ دستان زن / عذار نغمه ز لف بیان ببار آید
ز خاک سوسن آزاده سر برون آرد / بپاک حدیث رخ ده زبان ببار آید
پس آنگهی ز ثنای شهی سخن راند / که فر او رخ کون و مکان ببار آید
ولی حضرت بیچون که خاک رهگذرش / جبین افسر گردنان ببار آید
کشد چو خط اطاعت غزاله فلکش / بیاض چهرهٔ شیر ژیان ببار آید
چو رستم جبروتش شود خدنگ انداز / بزیب شست عذار کمان ببار آید

زبان تیغ تو چون عدو بسالاید — حمایل درع بنوک سنان بپالاید
ز شرم او شکنند رنگ دو جلب گل — چو لطف او رخ برگ خزان بیاراید
زهی ز پرتو رایتو آن دقیقه پدید — که چهره امل خاکیان بیاراید
بر آستان تو کردی که از زمین خیزد — بیاض دیده صد پاسبان بیاراید
ز رقم تیغ تو کار اجل رسید بدان — که از بضاعت جانها دکان بیاراید
فروغ شمع ضمیرت چو رخ برفروزد — فضای مجلس از نهان بیاراید
گهی که ساغر بذل تو از پی جود — رخ زمین و عذار زمان بیاراید
سخا بذخیره کون و مکان برافشاند — کرم خزانه دریا و کان بیاراید
بذیره آمده داغ تراسمند سپهر — که صفحهای سرین آتان بیاراید
عدالت تو سبک بکد و جام می دارد — که چشم فتنه بخواب گران بیاراید
زبان کراک خرمت حوالتی دوری — بیاض دیده امن و امان بیاراید
چو کلک خازن مدح تو گوهر افشاند — بدر وصف تو درج دهان بیاراید
دمی که راوی وصف تو قصه پردازد — بیک سخن رخ صد داستان بیاراید
ملک اگر بثنای تو نکته پردازد — صحیفه دل صد نکته دان بیاراید
غبار درگه مدح تو تا بوقت عروج — طراز دامن هفت آسمان بیاراید
لباس مدح ترا از ثبات یاد طراز — که جامه بر قد آخر زمان بیاراید

در منقبت امام رضا ع

صلای صحت دل داد میزبان شفا — بشارت شکری میچشم ز خوان شفا
وزید نکهت صحت ز بوستان مزاج — بهم نمیرسد از خرمی دهان شفا
حکیم سفره بگسترد سفره گر شوق — نمیرود دو بدیها ز دست میهمان شفا
دوا رسید بشب گشت شهد بند سلام — هزار شمع برآمد ز دودمان شفا
که آبیاری نزهتگه طبیعت کرد — که خلد میرسد از گشت بوستان شفا
رطوبت قلم فیض خویش سرآمد از آن — بپا بپا که بطغرا رسد نشان شفا
بلند ساخته ابروی نازشاهد طبع — کجاست درد که زو میشود نهان شفا
هزار گونه خطر در تحکم علل است — هزار شکر که دریافتم زمان شفا
حصار طبع مصون شد ز قاطعان مسام — که بی نقب علل برده دیدبان شفا
متاع مژده بیار است جا بسوی مزاج — که رو بکشور دل داشت کاروان شفا
پرید طایر ضعف از نه دل و می نوده تو — که بال و پر بکند از در آشیان شفا
رسید جارتی از جاریان گنج حکیم — گلوی سقم بریدم بر آستان شفا
سقیم عهد که چون ضعف بود خاک نشین — بهر دو دست در آویخت در عنان شفا
سوار درد که ترکانه میکند نبت ار ضعیف — سر فروتنی آورده بر سنان شفا
چه معدلی و چه بحری مزاج صحت یافت — گهر ز بحر مداوا و زر زکان شفا
مخدرات طبایع زگونه گونه لباس — برید برگ دو حله ارغوان شفا
ز قبض و بسط سرشتند در طبیعت کون — که قبض از آن مرضیت و بسط از آن شفا
تو حکم را سره کن افسری و بر سر شه — که جز حکیم ازل نیست حکمران شفا
تبسم گل علت لب از تبسم شبت — بهار در دهر افتاد چون خزان شفا
بگاه مایه سودا فزاید صحت تن — که سود رنج نمی یابد و زیان شفا
سور خان طبایع بتحفه بنوشتند — هزار جلد بتاریخ داستان شفا
هزار مژده بنزد انیان درد رسید — که گشت لطف حکیم ازل ضمان شفا
من از تموج امراض غرق لجه درد — غریو و نعره که و احسرتا کران شفا
رسید صاحب لطف الائمه مژده رسان — هزار مژده ز هر مژده با زبان شفا

علی موسی جعفر که نفحه نفسش — دمانده در تن بیجان دردن جان شفا

غریب خاک خراسان که بوی تربت او — گل عطیه انهای منهیان شفا
چو در معالجه پیچد کلاله قلمش — هزار نسخه خورد تاب در بنان شفا
نسیم حکمتش از خم دهد بآب زلال — خضر ز ضعف زند سر بر آستان شفا

چو در تشخیص نبض مسیح باز در دست — هزار دست بر آید بر آسمان شفا
گشایش از در باغ دوا دمید که گشت — کلید وقف بکر بوس باغبان شفا
گشاده سفره حکمت بر انجمن طبع — گرسنه چشم دو اسیر چشم خوان شفا
شاخسار رگ و ریشه مید هد ز می — که مغز برود جعبیت استخوان شفا
فشرده حکمتش انگشتهای عنابی — که نور میچکد از مغز تا روان شفا
سپاه ضعف چو مور ضعیف شد بر کوه — رسید لشکر اجلال قهرمان شفا
چه شد طوث در دمزاج تا دمیش — هزار غوطه بدریای بیکران شفا
فروغ مهره چشمم رهین مهره سست — که عرضه زبوسیم تیر جمان شفا
شکفت غنچه از باغ دل بنفشه گری — هزار حله در بندند نازکان شفا
گرسنه چشمی سقمم است و حرص می آز — که گرم سفره طرازیست میزبان شفا
دهان رنج که در مهر قبض بود شکفت — در آب بسط بر شستند زعفران شفا
مران نحافت علت نماند بیکر ضعف — که کرد بستر نخبت بر نیان شفا
ز هفت حصن طبیعت گشاده شد شحم و رنج — رسید رنجم حکمت بهفتخوان شفا
طراز چارسوی چار طبع رنج حسم — رسید نامه سودائی دکان شفا
ملک ز ظلمت هندو تمان برآمد و برد — بخاکبوسی خورشید خاوران شفا
سفر زاد نکرد چند خیل رنج کشان — بذیره شو که در انبان نشستهان شفا
بچشمه سار برس گوشه گیر و توشه گذار — شراب شیره جان لقمه کرده ان شفا
طناب رنج ببر ریخ ناخوشی بر کن — که خیمه زد بنوا ن جر بگلستان شفا
گذشت محمل صحت ز کوه پایه سقم — که هم هست رهی گشت کاروان شفا
زمام راحله بیرون کش از مراحل رنج — که هست فارس جان جاز هم جهان شفا
رفیق و مونس ره کیست صحبت دل پاک — نکام منزل جان منزل او مکان شفا
چنان اشاره شافی و بس تکامل ضعف — زمام ناقه فراده بسار بان شفا
شفای عاجل حجت کل هوست اشافی — گواه و بینه حجت در بیان شفا

اساس ضعف بکش رخت سقم بردر — که میروبم به تقبیل خاندان شفا
حکیم دفتر حکمت گشود و جایزه یافت — ورق ورق ز تصانیف خرده دان شفا
ترا حکیم ازل نسخه مید هد مهراس — ز عهد انی قانونی و فلان شفا
ز آستانه ضعفم بحکمتی ایکه بخت — که همچو دانم آویخت در میان شفا
مراجه قدرت عرض علیل و شرح طویل — مگر تو بشنوی اینها ز رایگان شفا
درین دیار ز بیمار کس نمی پرسد — ز حال خسته که پرسد خدایگان شفا
سپاه سقم گریزا گریز از دنبال — دو بیده در رگ و پی مهر جایگان شفا
دم بهوست علت بمغز و سایئی — ولی بجایزه رطب اللسان زبان شفا
چه جای صمغ و نباشیر خرفه و گل کفر — شفای هیضه بدینهاست بیگمان شفا
بدر که هیضه کندم هش کرفت و برفت — مگر تو به شافی سوی جنان شفا
مرا ازین مرض سهل مشکلی افتاد — که غیر قبله هشتم ندادامان شفا
بدر خیان و بسر انجنین رسد شفا — ملک حموش که ختمست داستان شفا

در منقبت امیر المومنین ع

ندیدیم جز محنت از آشنایی — خوشا کنجی و ساختن با جدایی
بلا چند غم چند بیداد تا کی — ز حد رفت آئین محنت گرایی
کرا آه دل بر فروزم چراغی — کران محملم بود روشنایی
هنوز از فروغش مهم تافته — روا باید بر هم از کدورت هوایی
بنورش کند سیل اشکم محیطی — بد فعش کند دود آهم صبایی
کسی تا کی از سعی سفر آب گردان — کند سیل زغم ساز از بینوایی
زبان طلب بار کردیم با دل — بهر حال کردیم بخت آزمایی
ندیدیم جز ترک مهر و محبت — زهی بیوفایی زهی بیوفایی
وفا نیست نسبت بارباب خاک — چو آتش در آتشت از نامجایی
ز حد رفت آزار منع ستم کن — مبادا اسیری کند بد دعایی

نفس چند در سینه تنگ تجم   ستم چند کوشد بخت آزمائی
کجا ما و زهد الحذر زین دو ما   ز عشق جبلّ و ز زهد ریائی
اگر حسن آئینست و عشق این محبّت   ز دودیست در دامن پارسائی
وگر راه ایمست از ما نیاید   بجائی رسیدن تهی دست و پائی
بلا تا بکی سوی پشت کیانی   کند در قلم اندیشه را رهنمائی
ز جانم برآورد و از یاد آورد   فراق تو یعنی قضای سمائی
تقبلم نماید بلا تیر دستی   بخونم کشد غمزه تیغ آزمائی
نگاه تو سرگرم خونریز گذار   عذار تو مشغول رغبت فزائی
موفق باین فیض عاشق نوازی   مسلّم بر این شیوه دلربائی
رفیقان من مایل کینه کوشی   حریفان من رغبت ادائی
رسانم بآبش نه از بی کاوشی   در آرم زبانش از کینه زائی
درو بامت از کثرت دیده بانی   سر کوت از رغبت چهره سائی
صبا گشت دست و کیاسان شمعی   که متناسب زور تو آشنائی
کدورت بغایت رسیدست تحقی   زهی تیره روزی زهی تیره رائی
تو پروا نداری ز من میکنم ام   که از داغ دوری که از جدائی
شدم ساکن گوشه نامرادی   بر آنم وهم آخر از خود جدائی
چو کریم بود نقص مهر و محبت   چو نالم کشم طعن هرزه درائی
همان به که در شیوه صبر کوشم   که از قید اندوه یابم رهائی
برون آورم سر ز جیب حوادث   زنم دست در دامن کبریائی
برانداز خلعت سرافرازی   فرازنده مسند پادشائی
ولی و ولایت ده جاودانی   یکمین سراپرده اولیائی
امیری که از صیقل فضل زدود   کدورت ز مرآت مشکل کشائی

علی ولی آنکه از لطف و قهرش
کند قطره بحری و گردون هبائی

منور بما و کوهر کنج کانی   مزین بما و افسر لافتائی
بقطع زبان کر اشارت نماید   کند ابتدائی ز بی انتهائی
سر انگشت قدرتش کو بر آسمان شق   کند عرش و فرشی قدر چهره سائی
برو رسم حاجت روائی مسلم   چو بر سالکان شیوه رهنمائی
بحسن شکوهش و جودی ندارد   فلک کو بکن دهدم خودنمائی
زهی آفرینش بذات تو منظم   ترا جز خدا هر چه کویم ثنائی
زهی بسته سطر تو فهم مدحت   ز تار شهب کاتبان سمائی
شود مختصر قهرت ار آشکارا   کند خلد دشتی و طوبی کیائی
بعهد تو شاید بهر ار سپند کار را   اگر سیم قاتل دهد مومیائی
بخشند محیطی چو درجنبش آری   کف جام بخشی و حاجت روائی
ز اکسیر لطف تو مستغنی آدم   هم از کیمیا و هم از کیمیائی
ره عقل مسدود و دشت وز نمی   ترا نتهم ساختی در جدائی
شود ماهی ار ریزه خوار عطایت   کند معده بحر را امتلائی
اگر آتش قهر و یا غضب را   محرک شدی صولت مرتضائی
از آن بود ده خاک کردی بمحیطی   وزین کرته خرج کردی هبائی
خرد بیره بر در آب از روی مدحت   وا ماند حیران نهش دست و پائی
ملک را بتحریر تصویر مدحت   بکف صفحه لیک حسن خطائی
قلم در کفش حامل نشتر ترسی   زبان قلم آلت سکائی
بود مرغ نطقش بکلزار حیرت   چو بلبل ولی محض دستان سرائی
ز اعجاز فکرت بفرمع اعادی   کند سطر صفحه اش اژدهائی
قلم کرده در دست موسی معجز   کهی اژدهائی و کاهی عصائی
طراز لباس عروسان نظمش   ز اکسون خجش طرزی و خوش ادائی
متانت نظمش چو در در معاون   ولکم بها ما همه پر بهائی

سخن آن و حال این بی‌هنر روزی
طلب آن و لطف این بی‌حیایی

دریغ از گهرهای رنگین نظمم
که با خاک یکسان شد از کم‌بهایی

بجمعی فتادم که زیشان نگردد
جهالت مبرّا چو حرص از گدایی

همه کور باطن بدون بصارت
همه کج طبیعت ز کج ماجرایی

حمیت ازین قوم دور است و خذلان
که از گهر با جذب آهن‌ربایی

چو سازند پیرایه زیب باشند
چو کلبان مزین به جل عبایی

لباس برنگی و اوضاع ایشان
بود جلوه‌ها دوکان نمایی

بجود رتبه بخشند و گویند خر و شان
بزرگی نمی‌آید از روستایی

زن و مردشان خواه اهل خواه اکثر
همه دیو تمثال از بدلقایی

نهی در نگهبانیشان حلقه افزا
چنین در حرمهای شان آشنایی

وفا دشمنی رسمشان از عداوت
دغل دوستی کارشان از دغایی

همان به که در شیوه خشم کوشم
کزین بیش نتوان حکایت سرایی

الا تا فلاطون رأی تو باشد
طبیب مریضان دارالشفایی

عدوی تو را در تبغض تو حیران
که طول ابد باید از بی‌دوایی

در منقبت حضرت امیر ع

سخن که هست جهان زیر خط فرمانش
نشان خاتم عقل است مهر عنوانش

گلیست در چمن فکر نو عروس سخن
که هست طوطی مغز هزار دستانش

سخن که دفتر و جمعیت و سطر تعلیم
سزد که عقل بود جزو بند دیوانش

گهی ز فرط فضیلت مقیم مدرسه است
که هست روح قدس طفل ابجد دبستانش

گهی ز روی زرنگی مکین بهیمیت
که جبرئیل بود جوهر از دربانش

کشید حسن ملاحت طفیل او خوانی
که شور هر دو جهانست در نمکدانش

چو گرم جلوه شود قامت عروس سخن
شود لباس تماشا طراز دامانش

چو خوی فشان شود از آب فکر چهره او
ز شرم پرده‌نشین گردد ابر نیسانش

سخن بکشور دل قیصری ز معانی ساخت
که هست هر دو جهان دیده‌دار ایوانش

سخن به پیمبر عقل است و جبرئیل خیال
کلام آیت معنی فرود در شانش

کنم ز قافیه نعلین چون به پای سخن
شود ز پیر قدم بیت فرق کیوانش

فرو کشیم ز بهم چرخ تخلص معنی را
چو زور فکر زند دست در گریبانش

گهی که شاهد نظمم شود کرشمه فروش
فدا کنند سر و مال نکته‌سنجانش

کشند لباس رقم چون بر عروس سخن
ز در نقطه دهم تکمه گریبانش

بچشم شاهد معنی نظر کنم گستاخ
که هست تحفه بصر تیغ مژگانش

چو مو نقطه کلکم کند صف آرایی
توان به سیر دو کف خاتم سلیمانش

چو شهسوار سخن اصلای جلوه دهم
سر دو کون شود خاک نعل یکرانش

شود چو در ستم فکرم بر خش طبع سوار
حسود کیست که باشد حریف دستانش

کشید خسرو فکرم چو خوان معنی را
نمود ریزه خور صد هزار احسانش

چو میزبان خیالم کشیده سفره نظم
سخنور آن نه اقلیم بوده مهمانش

عنان فکر چو گیرم به دست کیست عدو
که پای سخت کند در مقام جولانش

در آن مقام که سیمرغ فکر جلوه‌گر است
چه حد پشه که گردد دگر به میدانش

بود چه قدر حریفی که چشم نکته‌وری
که در شجره نی کلک است ابر نیسانش

چو کاروان خیالم رود به سود ادب
بر ارتفاع شود چار سوی امکانش

بنکته سنجیش ای مدعی مزن طعنه
کسی که عالم معنیست زیر فرمانش

پرست سینه‌اش از گنج معرفت معمور
اگر کسی نبرد ره به کنج ویرانش

چو رو بکعبه فکرم کند مسافر طبع
ز زیر پا گل و ریحان شود مغیلانش

چو باغبان خیالم شود چمن پیرا
گل بقا دمد از دامن گلستانش

ملک کجا و چنین لافهای معنی
نگاهدار خدایا زبان ز نقصانش

اگرچه لاف نه خوبست جلسه در گلگل
که دست داده برای [illegible] مجالس

ولی چگونه کند هضم لقمه جهال
کسی که حکمت لقمانش [illegible]

نقص [illegible] مجالس
نشسته در خوانش

ز طعن عام دلم چون شود خلاص مگر … شود معاون لطف علا عمرانش
ولی حق اسد الله شمع بزم ازل … که از جبین اثر تافت نور عرفانش
جهان برور ازل بحر همتش زده موج … که در کنار اید ریخت در و مرجانش
زبان فکر ثناخوان نعمت کرمش … دهان عقل نمکدان خوان احسانش
حریم حضرت او ناف فلک بعد مسکو … که کعبه سوده رخ خود بپای سگانش
زبان مرگ بر اعدات حجتی قاطع … نشان جوهر شمشیر شاه برهانش
دهد چهره اقبال نور تحقیقش … جگر خنجر بنمسر الحیوانش
زبان برگ گیاهی ز کشت رحمت او … بچشم خصم بود شکل تیغ برانش
زهی بدیده غواص عقل جلوه نما … گرفت ثبات بحری که نیست پایانش
چو کرد طایر ارواح مدعی پرواز … بسوم وادی قهر تو ساخت بریانش
گهی که شاهد تیغ تو چهره افروزد … دهد ز جوهر رخسار نور ایمانش
چو مهچه علمت تافت بر دریچه مرگ … نمود صورت کتان ز جوهر جانش
منیجه ظلمت شاهی که نهانست … نبرد دامن همت ز هر اعیانش
بچشم مدعیان عرصه تو ساخت … که شکل خنجر مرکب گریبانش
خرد ز خوان تو یک لقمه خورد روز ازل … هنوز لذت آن ریزه دندانش
شهان گیسه ایام عرضه دارم … که طاقتم نتوانست در تب هجرانش
کیم اسیر گروهی که دشمن سخنند … کیم زبون جفایی که نیست پایانش
جماعتی که جبلت طبع شان مغرور … که جهل باهنه نادانیست حرمانش
هزار رخنه بجمعیت حواس افتاد … که ساخت حرف ته پیکان بر تنهایش
کسی شکست متاعم نمیتواند داد … ازین چه شد که کمین آورند خصمانش
سخن که یافت کمال از زوال مستغنیست … ز سنگ مدعیان نیست بیم نقصانش
شکفته شو از خنده کسان باغنی … که گل ز شوره دماند هوای بستانش
کسی که لذت شوراب گریه دریابد … کجا بود سر و سودای هرزه خندانش

شکست آب زلالم چه شد که دا حسود … که با حیات ابد بسته است پیمانش
کسی نماند در اقصای بلاد دهر که من … هزار بار سنجیده ام بمیزانش
بجز طبیعت جاهل که آن مشخص هست … تمام عمر اگر بگذرد بتقسیمش
بلات علت نادانی اهل دعوی را … که عاجزست طبیب خرد ز درمانش
سخن چگونه فروشم بآن تنگمایه … که از متاع حقیقت تهیست دکانش
چرا که نقد نوشتم بصاف طبع … که میخرند برابر بجوهر جانش
ز حد گذشت ملک طول قصه و دعا … مزاج عقل لطیف است مرنجانش
حریص جلوه بود تا جمال شاهد نظم … دهند تا نظر فیض نکته سنجانش
سخن که آینه جان بود خداوندا … نگاه دار ز آسیب کور طبعانش

بغیر درد ز عشق و جنون بما نرسید … رسید درد بغایت ولی دوا نرسید
چه غصه‌ها که باین خاطر حزین نگذشت … چه فتنه‌ها که باین جان مبتلا نرسید
ز سوی بتکده ره رفت دل ز کعبه … هزار سال دوید و بهیچ جا نرسید
شکست خواست دل اما نیامد از دستم … بسی دوید بصبر گریز پا نرسید
به بین شنجیه عشقم که در سرای دلم … دمی نرفت که صد کاروان بلا نرسید
نسیم راه طلب بوی از وفا نشنید … بچهره اطلس کرد مدعا نرسید
نسیم کوی تو میخواست ره نبرد … غبار گشت و به پیراهن صبا نرسید
کسی نماند که از کشت بخیه گل … منم که زین چمنم رنگ از وفا نرسید
غباری از سر کویت بود باد صبا … نماند بی‌بصری کو بتوتیا نرسید
رسیده بود بلایی و لیک دولت شاه … غبار گشت که از آب آرزو بما نرسید
سپهر خاتم پیغمبران حد ابنده … که بر جریده دانش خط خطا نرسید
قضا بفطرت او تا ز فیض بقا … نمک بمایده خوان کبریا نرسید
ز رفت شاه تیغش بجلوگاه ظفر … که شخص حادثه را وقت التجا نرسید

ز حیرت زردی بیجاده کان و سرخی لعل / که در دقیقهٔ آن فکر تیزپا نرسید
اگر غلط نکنم تافت مهر او بر کوه / اثر بلعل رسید و بکهربا نرسید
زهی زلال کف تو ضامن حیات ابد / بابر کلک تو هرگز نم سحاب نرسید
که از مجاری فیض کف تو هر ساعت / بساکنان عدم مژدهٔ بقا نرسید
ز آب تیغ تو در کشتزار عمر عدو / بغیر خوشهٔ مرگ و بلا نرسید
بخصم شاه تو غیرت کرشمه ننمود / که از دو عالمش آواز مرحبا نرسید
سرادق جبروت تو سر فراشت قدر / جنان بلند که بر آستانش قضا نرسید
جدا ز بزم تو آن شده‌ام که با همه سعی / بسر بعمری و در منزل بقا نرسید
حریم شاه رفیعست و دست من کوتاه / وگر بتحفهٔ نظمم بدو جزا نرسید
دلم بمدح تو مشحون و آنچنانکه بدو / بغیر قوت عقل سخن سرا نرسید
ز چهرهٔ شاهد نظمم نقاب بگرفت / کز و بسمع ازل مژدهٔ صفا نرسید
ولی دریغ که کم طالعست چندانی / کش از سخای کسی مژدهٔ عطا نرسید
کرم نمود رسن بلکه بر رسید کرم / هزار وعده رسید و یکی بجا نرسید
گهی شوم متفکر که شاهد سخنم / بخدمت شه عالم رسید یا نرسید
اگر نیافت ره اکنون بود که دریابد / وگر رسید بمقصود خود چرا نرسید
دو عالم از تو تمتع گرفت غیر ملک / کش از سخای تو بر وی عطا نرسید
ز لطف شاه جهان بر زرست باید زر / خزانه شد تهی و یک درم بما نرسید
ولی دریغ که آزرده‌ام بغایت ازین / که لطف شاه بآن تحفه نیک وا نرسید
برای پیشکش حضرت ز گوهر نظمم / کدام تحفه که با یک جهان بها نرسید
ازین نباید مصدع شدن ز بی‌ادبیست / کشیم خصم ملالی هنوز تا نرسید
ز صولت تو بود تا اثر که از اثرش / بغیر عنف بچرخ ستیزه‌زا اثر نرسید
شکسته باد دل دشمنان که تا گویند / بجز شکست بآن قوم بی‌حیا نرسید

اگر بگلشن کویت رسد گذار نسیم / دهد مشام جهان را شمیم باغ نعیم
وگر بوعدهٔ وصلت دهند وعده باز / بر آستانت شود تا ابد نشسته مقیم
دراز گشت سخن گفتمی ز سحر بیان / نماند سامری باین سحر معجزات کلیم
مزاج من متغیر شد و نیارد کرد / بغیر چون تو طبیبی علاج طبع سقیم
اگر معالجهٔ من کنی نباشد دور / که من مریضم و نبود کسی بجز تو حکیم
طبیب اگر تو نباشی عجب که جان برم / که با حیات من خسته گشته‌ام چه غمیم
سری ز دود گرانی تهی ز حسرت خاک / قدی ز رنج دوتا و دلی ز غصه دو نیم
بلا سزد که ببندد کمر بخدمت من / که هست ساکن کوی تو واجب التعظیم
کرم ببحر بلا صد هزار غوطه دهی / جو دستگیر همان لطف تست [illegible]
ورم بر آتش سوزان نهی نمی‌سنجیم / که میدمد گل و ریحان ز نار ابراهیم
خدایگان سلاطین که ذات پاکش را / برسم تحفه بکونین داد حی قدیم
یکی ز قهر تو شد ساکن عذاب ابد / یکی ز لطف تو شد منزل ثواب عظیم
اگر ز عدل تو حرفی برد صبا بچمن / وگر ز حفظ تو بوی دهد بباغ نعیم
نه شخص خار درشتی کند بشاهد گل / نه دزد باد بغارت برد متاع شمیم
چو حرف نام تو بر صفحهٔ جهان شد ثبت / قد سپهر بتعظیم گشت حلقهٔ میم
رسید رتبهٔ قصرت بآنکه در کنفش / نموده گوی فلک همچو نقطه در ته جیم
درم بعهد تو از بس که گشت خوار و ذلیل / نشسته گرد مذلت بچهرهٔ زر و سیم
بجنب جوهر ذات تو نیست گوی سپهر / بسان نقطهٔ موهوم قابل تقسیم
نجوم رفعت را دانش تو اصطرلاب / سپهر دانش را صفحهٔ دلت تقویم
بدور عدل سلیمان قدرت تو نهاد / بحکم آدمیان دیو کردن تسلیم
نسیم لطف تو گر بگذرد بر اهل عذاب / زلال خضر چکاند ز جرم نار جحیم
هوای قهر تو گر ضم شود بنفخهٔ صور / بجای روح دمد بار در عظام رمیم
قضا بخوان عطای تو داد مایده / که شد سخای تو لذت فزای خوان کریم

جهان بخیمهٔ افلاک گو مناز که باز | که شسته فرش مکان تو این بساط کلیم
زمردی تو اگر پرتوی رسد بنبات | سبز دگر روید طفل قمر ز بطن عقیم
نگاشت کلک تو سطری که بر جریدهٔ دهر | نمود نقطش امثال در یتیم
سخن ز طبع تو پرورده شد عجب نبود | که نقطه در نظر آید بسان شخص جسیم
فکن بگوشهٔ چشمی نظر بحال ملک | بود که وا رهد از کینهٔ سپهر لئیم
وظیفه خوار خودش ساز و فرش ازین مگذار | که فاقه با خودش آزرده ساخت طبع سلیم
اگر بتربیت طبع او نمائی سعی | ز سحر نظم کند فاش معجزات کلیم
جحیم تا که بود مسکن عذاب ابد | بهشت تا که بود نزهتگاه فیض عمیم
دل محب تو باشد غریق رحمت حق | تن عدوی تو باد اقرین نار جحیم

منت خدای را که شستم ز دیده روی ماه | آزاد گشت یوسف بختم ز قید چاه
منت خدای را که بآئین ماه نو | بر چرخ سود شخص امل گوشهٔ کلاه
شکر خدا که صحبت روحانیان گرفت | آن روشنی که هست فلک را ز نور ماه
گشتم ز زایران حریمی که ز آستانش | فیض ازل دمیده چنان کز زمین گیاه
آخر زمان خود تلافی کشود چرخ | جوری که کرده بود کنون گشت عذرخواه
چون جلوه کرد در نظرم کعبهٔ امید | کوتاه شد ز جیب دلم پنجهٔ گناه
خواهش چو یافت قرب اجابت [illegible] | گرمی ز سینه سوز ز گریه اثر ز آه
نا ممکنست صبر گرانست ذوق وصل | یعنی ز من شکیب مجو صبر هم مخواه
زین آتش اندکی و جهانی متاع صبر | زین شعله یک شراره و صد خرمن گیاه
آغاز موج کرد چنان بحر آرزو | کافلاک در میانهٔ آن میکنند شناه
بر مسند ممالک طبعم وزیر فکر | سازد همیشه تکیه از متکای ماه
بر منبر مدینهٔ نظمم خطیب عقل | خواند مدام خطبه بنام نظام شاه
بحر دول سپهر ملل آفتاب شرع | کهف ملوک و کان سخا سایهٔ اله

شاهی که تا ز ابلق دولت نهاد زین | گیتیش زیر نگاه شد و چرخ زیر گاه
از جود اوست یکدو قطره قلزم و سحاب | از کلک اوست یکدو نقطه آفتاب و ماه
گردند اگر مشاهدهٔ ایوان رفعتش | از فرق ساکنان فلک افتد کلاه
گر در گلوی چرخ نه پیچد کمند او | ناید برون دگر نفس از حلق صبحگاه
گردون بجنب دایره اش گرد مرکزی | بر صفحه کشیده اگر نقش بارگاه
ای درگه تو قبله گه و ازبان ملک | وی بندهٔ تو سجده گه صاحبان جاه
خاک در تو زیب ده افسر امید | گرد ره تو آب رخ صفحهٔ جباه
لطفت زلال خضر چکاند ز صرصر خاک | علمت زبان ناطقه بخشد بهر گیاه
ناکرده کلک عدل تو در ناخن ستم | نشنیده گوش حرم وی آواز دادخواه
بر سده تو بوده ملک اخوان خدم | بر درگه تو گفته فلک عبده فداه
کیوان توقف باس حرمت مقام خویش | منجم بشخص سایهٔ خود را ز قعر چاه
بر فوق ساکنان فلک سایه گسترد | باران رحمت تو اگر پرورد گیاه
کردم جو رو بکعبهٔ کویت گدا شدم | جا بر ادر اول ره وطن بر ابر یخ راه
قطع هزار مرحله کردم باین امید | کز جادهٔ تا [illegible] در [illegible] آورم پناه
کردم جو طی بادیه بحری دچار شد | بحری که تیره گشته در او چهرهٔ سیاه
بحری که گر اشاره نماید بماهیان | هم را فرو کشند ازین طرفه بارگاه
بحری که گر بقصور قعرش کند سپهر | تا بامداد حشر بود کار او شناه
هر لحظه موج زن چو محیط کف امیر | هردم در اضطراب چو دریای قهر شاه
گوهر درو چو نسخهٔ کلک خدایگان | ماهی درو چو خنجر خونریز پادشاه
آبش بسان بخت بد خصم تلخ و شور | رنگش بسان زنگ عدو تیره و سیاه
معبر از او چگونه شدی گشتی امید | گر نامدی سفینهٔ لطف جهان پناه
ز انسان سفینه که مثالش بود عدیم | مثلش بگرد فلک نتراشد ز جرم ماه
او را اگر اشاره بلطفی مکان شوند | مانند ملک کش ملکوت است سیرگاه

زان گونه از سفید و سیاهی کند گذر — کش روز و شب کشند بحسرت زپی نگاه
تا از شعاع باصره دوزند اگر رو — از یکدگر گسسته شود رشتهٔ نگاه
سست بستر او کره خاک تنگ بود — زانش قضای عرصه بحر است سیرگاه
چون نی غریو خاسته از بند بند او — بادی که خورده است بر اعضاش گاه گاه
روی سپهر پرده بصد جا دران بباد — او عاجزانه کرده فغان همچو دادخواه
سیرش اگر بکشتی گردون کند اثر — روزی هزار دور کند آفتاب و ماه
بر بادبان عنان جهد از دست ناخدا — فی الحال در شود بفلک همچو دود آه
از موج خیز حادثه ایام او برون جهید — ورنه یقین که بود درو حال من تباه
شکر خدا که بخت قرین گشت و دیر بار — کایمن شدم ز دست املهای عمرکاه
گر عمر یار اداه اصلح وفا کند — زین پس من و دعای شه و ورد صبحگاه
آنی که ثانی تو عدیلست و من سخن — عاری ز کذب آمده چون طالع از گناه
آنم که نیست مثل من اندر جهان و بتست — برصدق قول من بنفس کرم من گواه
گر مستعد تربیت حضرت شوم — سازم طراز دامن گوشهٔ کلاه
گر بر محک زنی زر کامل عیار من — روی محک ز دگر نشود تیره و سیاه
بخشی بخرج حاصل جنس سخن شکست — ورنه چراست چون قلم من پشت او دوتاه
ذات ترا ز تربیت چون منی چه کم — خود بحر را چه نقص اگر پرورد گیاه
رویم سفید بود و قدم راست لیک ساخت — حرص و طمع یکی سیه و دیگری دوتاه
پشتم خمیده باد که خم داد پشت حرص — رویم سیاه گشت که روی طمع سیاه
تا هست سیرگاه فلک ملک شرق و غرب — تا هست گرم راهروی مهر و ماه
بادا فراسند اقبال سکنت — وانگاه چار بالش ارکانت تکیه گاه

در مدح عادل شاه

بقطره رفت اشارت که بحرش آخور آمد — بذره مژده که خورشیدش از مشرق برآمد
ببخش ظاهر و باطن صلای باده دهند — که حاضران سخن را ز غیب با خبر آمد
ز کیمیای دم اکسیر ساختیم سخن را — که سنگ کان زر و خاک قلزم گهر آمد
رسید کودک معنی بار بعین تا نضجت — ز انتظار چهل ساله کار نظم برآمد
شکفت بوی تکلم گل ریاض بیوتی — سری برآر که فرعونی عدو بسر آمد
نشست طفل چهل روزه لب ز شیر تکلم — بذوق دوش و بر تربت ز مهد بر آمد
کنون ز لهجه تری باشد و ز بد اطراوت — لبی که خشک نفس شد دمی که شعله ور آمد
برآمد از ورم خلط خون جسته فاسد — نیی که چون رگ خونی بی نیشتر آمد
فاسب آبی و خاکی بقاب بادی و ناری — مزاج عشق تر از خشک و گرم و سرد در آمد
ز بس مشاهده شد حجب ز بس ستردم — ز دیده حجت قاطع بدست دیده ور آمد
کرف شغشغه شهرتم جهان تجلی — اسیر خط آخاور بسوی باختر آمد
پر مرغ شب و روز زر آشیان ملون — که بخت تو قلمون را دو کون زیر پر آمد
بچشم و گوش برآمیز جنس جنس سوای — که داشت چو صدف گشته منت گهر آمد
ز اعجب که مرغ هنر دگر نسرایه — که آه بی اثر ما نهال بی ثمر آمد
سکندر آینه از عکس روی شید جو مستقل — کمند کسوت ظلمت تا خضر بر آمد
ز مغز و پوست چه گوئی تا صل و فرع چه جوئی — که حال ظاهر و باطن گواه یکدگر آمد
رسید رخت شب آهنگ آن فکر بر — سیاهی ره مطلب سفیدهٔ سحر آمد
بتخت خویش بنازم که تو الحور در اختر — کرامت قدرت گشتی که با قضا قدر آمد
ز مغز معدن و قلزم برون کشید ذخایر — سخا ز عهده کار سخن کنون بدر آمد
سخا بود سخن شهره و سخن سخاوت — که افسر و گهر آئینه دار یکدگر آمد
بتخت گو تمکن نشین که تخت نهادم — ز رخت خانه تشریف افسر و کمر آمد
نخست رو سر اذیب شه سفینه آدم — سفینه باره از موجه سار هند در آمد
مرا همین سیه آب آنی ره از فکند و لیکن — توجه شه عادل دلیل و راهبر آمد
گره مباد با نثار خورده غنچه لشتش — کفش ز غنچه باغ سخا شکفته بر آمد
مراتب تو مشخص نهاده اند و مرتب — که هر که در نظر آمد بکنه در نظر آمد

ز چشمه کف او مایه برگرفت امیدم / که موج خاطر من از آسمان بطر آمد
چو قطره گرد شوم بهر محیط نسیم / که طول و عرض جهانم فضای مختصر آمد
فراخ بر تو نگردد جهان تنگ تمنا / به نسبت ار دل بویت مامن و مقر آمد
ز چشم داغ گشادیم چشمهای جگر را / مجال خاره ربهای اشک خاره در آمد
سبک گرانی رخت دل از موج خضر زنی / لصید سفینه بنای ز بحر سوی بر آمد
کمان ناله به زه درکشید همت مرادم / دعا بسوی اجابت چنانک تیز پر آمد
حدیث رسم دشمنان بسبب نام تو زبان / نهفتن سخن از همگنان دلیر آمد
ز خاکپای ارادت کلاه سازد بسر نه / که از دو کون بر آید جواز دو کون بسر آمد
به سجود بر و سالها فتادم و اکنون / نشان نخفتم و بود و نبود در نظر آمد
گسسته بود ز هم کاروان مانده به منزل / ستاره سحر خاکیان بجلوه در آمد
بجوی بار دل و دیده برگ لاله فشانم / ز ملغ در دیگلاست داغهای تر آمد
سنجاد لیر و طمع بر دست فتح و نهمتن / بکیمیای صبوری کرا که زال زر آمد
ز جا جنبش آب و سکون خاک گنجی / نه این سفینه بسیر و سکون بحر و بر آمد
بلوح عقل چهل ساله یافت کودک معنی / سخن مسیح دگر طبع مریم دگر آمد
دهان زخم زبان سور شکوه مانده فراهم / بمرهمی که زبان بند رخنه جگر آمد
گشاد عقد تکاپوی سعی بار تردد / که مایه دار سخن با بضاعت هنر آمد
ز خاکپای وی انگیختم سمند تقاضا / بجلوه که سپهرم چو گرد پا بسر آمد
ازین معامله در غیب بود همت شاهان / تو سود مند که جودت برشته هنر آمد
درم بجایزه دادی نخ تمام ز بیک بدر / هزار گنج باشار افسر و کمر آمد
هر آنکه روی تو نادیده نو رست شنیده / دو چشم و گوش وی آگنده به گوهر و گهر آمد
من و دعای براهیم و فتح هند سراسر / بکوب طبل بشارت که مژده ظفر آمد

در مذمت هند و جرب

هوای هند که هرگز نداد بوی حضور / طرب ز درد تو بیمار و عافیت رنجور
من از زیانج آب و هوای او شده ام / تمام در درجه دردی گزدو است فغفور
تنم ز شور جرب شوره زار مانند / که آب او همه تلخ آمد و هوایش شور
هزار دانه الماس سرزد از جسم / هنوز گرچه یکی ظاهر است صد مستور
نموده بر بدنم شکل دانهای جرب / چنانکه جلوه نماید شرر ز قعر تنور
چو آشیانه زنبور گشته خانه تن / نموده موی بر و همچو نشتر زنبور
فشانده بر چمن جسم شکوفه صبا / نموده بر فلک پیکرم ستاره ظهور
رگ از ملاحظه چون قد تاک پیچاپیچ / بدن بر آبله مانند دانه انگور
بدست کاتب تقدیر جسم من گوئی / که ریخت از قلمش نکتهای نامحصور
و یا بخوان وجودم مگس هجوم آورد / گر از دو جام ندارد نفس مجال عبور
جراحتیست دلم را که خون روان دارد / اگر کسی بگشاید بر و نظر از دور
تنار هر رگم افتاده صد هزار گره / که در گشادن آن عاجز است بازوی زور
نموده بر بدنم داغهای سنگ ستم / که سوی قصر حیاتم فکنده دست فتور
تنم چو حوصله نار گشته پر دانه / ولی چه دانه گز و مرگ گشته است فغفور
لبان نخته تابوت شد تنم برنج / وزان نماند بجز نیم کام تا لب گور
هزار چشمه چون سر زند ز هر مویم / اگر بکاوش انگشت را دهم دستور
پی تفرج جانم ز پیکرم سر زد / هزار دیده ولی دیده که باشد کور
تنم بشانه دستی بود که مانده برو / نشان نیم و حوش و نقوشهای طیور
زمانه بر سر تن تاخت رخش کین و نماند / ز پیکرم اثری جز نشان سم ستور
خلیده در رگ و پی نیشهای زهرآلود / که خفته در بن هر مو هزار عقرب کور
چگونه تاب هجوم جرب توانم داشت / که اشتر گشته زبون هجوم لشکر مور
تنم بغصه قرین و فلک با و ناساز / دلم بدرد اسیر و از و مدد اودور
لباس عافیتم پرده پوش هستی بود / رسید غارتی و گرد پیکرم زاغبور
فضای مجلس من تنگنای ملک عدم / فروغ جلوه من ظلمت شب دیجور

چو دست خواهش من دامن طلب کوتاه / چو پای بوزنی من بازوی امل بی زور
دلا مشو ز شکایت مراد در این عرصه / غمان ز دست مده زان جهان صبور باش صبور
غمین مباش که صد درد را دوا بخشد / طبیب مرحمت پادشاه یوم نشور
قسیم دوزخ و جنت که از محبت او / سرای دین شده چون روضهٔ جنان معمور

ولی حق اسدالله آنکه با غضبش
وجود شیر شود آب از مهابت مور

بجای نور دمد نار از عظام رمیم / سموم قهرش اگر بگذرد در اهل قبور
مدام جوش زند آب از مسام زمین / ز تف هیبت او گر شود هوا محرور
کلاه گوشهٔ تعظیم را چو بر شکنند / دماغ کبر شود خالی از هوای غرور
چو در صحیفه اگر دون مگس نشان بگذشت / سران حروف که مفتوح بود شد مکسور
زهی ظفر ز تو تابنده بر فراز سمند / چنانکه شعشعهٔ نور بر سیانهٔ طور
ز جلوهٔ لمعات جمال تیغ تو دوغ / چنان گداخت که ماهیت عیان از نور
درخت عدل تو دندان اژده ساخته کند / غبار راه تو چشم ستیزه ساخته کور
شمامهٔ سخنت با همنشین نکهت خلد / کلاله قیمت تو امان گیسوی حور
صواعق غضبت چشم و مهر املوس / شمایل کرمت چشم عقل را منظور
بنور علم تو اجزای کنفکان منظوم / بود بذات تو اسرار عرف مستور
زمانه را اگر مت خواست خلعتی بخشد / بباف کسوتی از تار و پود ظلمت و نور
بقطع طول زمان گر اشاره ای نمای / هزار پاره شود رشتهٔ سنین و شهور
صفات ثبت یکی صفحه کز نهایت لطف / شود چو جوی زلال بقا ز بین سطور
بصدمتی نفشرد کاسهٔ سر خصم / که جست چشم وی از سر چو دانهٔ انگور
نتیجه بخت حاکم و قدر محکوم / اراده قلمت امر و قضا مامور
در انتقام که از زنگبار کینه و رن / شود وجود بقا خاک پال سم ستور
ز گرد فتنه شود چهرهٔ بلا تیره / ز جام کینه شود دیدهٔ ستم مخمور

بلا جواهر ارواح را کند مدفون / اجل خزاین اعمار را شود گنجور
هجوم عربده گوید رموز عرصهٔ حشر / غریو معرکه آرد پیام نفخهٔ صور
گهی قضیه بکین غصه را دهد رخصت / گهی ستیزه بخون فتنه را دهد دستور
گهی زمانه شود کار کینه را استاد / گهی ستیزه شود شخص فتنه را مزدور
سپاه کینه بیغما دهد هراس شکیب / سوار فتنه بغارت برد متاع حضور
اجل طفیلی بزم طرب برانگیزد / ز حقهٔ سر مقتول کاسهٔ طنبور
وجود فتنه شود با جبین کین توام / گروه غصه شود با سپاه غم محشور
هجوم عربده از حد رود چنانکه شود / وجود عافیت از کثرت ستم مستور
تو چون بعرصه درآیی و هی زنی بر خنگ / فضای معرکه گردد چو جشنگاه نشور
مهابت تو در آن عرصه آن کند با خصم / که روز پنجهٔ شاهین بلشکر عصفور
چنان ز رشته شود راه عاقبت مسدود / که وهم را نبود اندرو مجال عبور
نه مرد معرکه را در جگر بماند آب / نه شخص حادثه را در قدم بماند زور
ملک کشد ز نیام دهان حسام زبان / که طول قصه کند بر ثنای تو مقصور
تو نیز دامن رحمت بچنگ او انداز / بود که وا رهد از جور روزگار غیور
گرش تو دست نگیری بمانتی برسد / که چاه در سر راهست و چشم بینش کور
مریض حادثه را شربتی کرم فرما / زهی نجات که در دست همنشین شراب طهور
درین سراچه برفته تا خرد گوید / که از وجود و عدم حرف و که زمانم و نور
ستم بدور تو معدوم و عافیت موجود / عدو بعهد تو محزون و دوستان مسرور

در مدح حضرت صاحب الامر

ای ز رخت معنی صورت عیان / دیده ام از حسن تو آیینه دان
ور بمثال دگر آیی بدید / جام جم از سینه بر آرم کنان
هیچ میان من و عشقت نماند / تفرقه بر داشته رخت از میان
عشق تو یکذات شخص که هست / یک تنه در کسوت تن تو نهان

مطرب ازین پرده بگو جیب حال … کو سر ما تا بسر آید فغان
هر سحرم از گذر گلستان عشق … جیب دل انباشته از زعفران
هر سحرم از گرد بیابان عشق … آبله‌هایی گل ارمغان
کو سر ما مرغ دگر بر بهار … بلبل غم بر گل ما زهر ران
چاک گریبان سحر دیده دوخت … بر قفس طایر این بوستان
آید اگر در نظرم آشنا … بلبل بنگاه از گلستان
تا ز نظر بر پر و بالش نهم … و ز خس مژگان کنمش آشیان
قید بر آزاده چه باشد که کس … دام نهد بر ره باد وزان
کشته عشق تو ننالد که زو … زخم بجان آمد و مرهم بجان
هر چه نه شخص تو نهاد در فنا … هر چه نه ذات تو عیان در نهان
نیم نگاهیست بیازوی عشق … دایره چنبر هفت آسمان
یکسره تیر است فضای دو کون … عشق چو بر چله طراز د کمان
ساده شو از نقش که بر لوح خاک … نام و نشان نیست ز نام و نشان
آب شو از چاه طبیعت برا … برکه دلو بتن ریسمان
راه عمل گیر که علم این بود … هر که چنین رفت ز رفت [illegible]
خیز سر تسلیم بیازوی عشق … حامل هر گوی نشد صولجان
بارک کردن نتوان داوری … هر سر بی تاج نگیرد جوان
خرده جان پوشی که بر دامنت … باج نهد کو نه باج گران
جان بستان نفس بده در بها … ورنه بهیچت بدهد رایگان
گر بفروشم طرف بیع نیست … زند که سود بهر کی زیان
هین بهوا بر منشینی که رفت … توده این خاک بباد هوان
زود شتابانه بستان سام … رستم دستان بهمه داستان
زور بیازوست پس از صوت و حرف … کار بگیر دست بهل داستان

دل بهوس شکن و بخت آزمای … بر گره کرده شکن گرد کان
چیست زمین مشت گلی نام او … کیست بگیتی که نمایم مکان
با وجود و شور ازین آبشار … ابر چو بر جوش شد از خاکدان
موج فنا کام نهنگان شود … لنگر کشتی بکند بادبان
کرد جهت بر کند از جای خویش … غیر خدا هیچ نماند نشان
بجهتی کرد بسر بر کفن … بر سر بازست کلاه دخان
واقعه محشر و سر صراط … باز نمایم که چه وضع و چه سان
آنی از آیات مصور شود … جمله کونین مسافر ران
هر که کنون با نفس رشته دا … از سر آن رشته جو ز بی جهان
وانکه برین رشته ندارد گذار … در درک افتاده ز صد رخشان
ناله هدف گیر شد از شب کور … تیر روش کرده بهای کمان
از دو سر شاخه حبل الورید … مانده بدوش دو جهان بر دوبان
دست برین گوشه بات ماند … رشته بده تا و بیفزای توان
بخم این رشته بپیچ زنخت … ناخن ماه از گره آخر جان
هم بسر انگشت سخن بسته اند … این گرهها ز انه نوک سنان
نقطه دل در وسط سینه گرد … دایره‌ها هم گرات با کران
نیم تبسم لب یک کار عشق … مرکز نه دایره چشمک زنان
سلسله زیور معنی نگر … در گلوی لفظ جواهر فشان
رشته حرف از گره نقطه بست … ساده تر از تار گهر در میان
اینهمه افسوده نه درخور نمود … باد گره مدح شه آخر زمان

مدح جام مهدی دجال کش … آنکه زمان جسته ز تیغش امان
بنده او صاحب معراج شاه … هندوی او مالک هندوستان

ای که ز سر رشته انوار نهی — سلسله بر گردن شیر ژیان
تیغ بیان برکش و بر عرصه تاز — پوست برآر از سر شیر بیان
توسن عزم تو برین بسته تا جهت — گرد بماند از گذر کهکشان
دست تو بر دوش زبرزین — با تو بر فرق سر فرقدان
قبله ارواحی و رو در نوا — از همه رو زهره رونمای جان
از پی آویزه این مدح بود — زادن طفل گهر از بطن کان
این که اساس قوی پایه دار — پایه تو بیرا نیش اندر زمان
منهدم ارکانش هستم که — پشتی شمشیر تو آتش بزن
موجه گر ساحل آبان — سلسله کردن آب روان
فیض تو گسترده خوان عیان — تشنه دلان جلبه برو میهمان
نامزد خوان تو قوت رجال — هر تنه یان انبه حل تنان
واقف اسراری و شاه برین — نیست بغیر از تو نهی حرف دان
هر که نه زره برآن دید رفت — راه یقین رفته بیابی یکان
جز بهوای تو نشد باد سیر — خامه ام آن ابلق آتش عنان
پرچمی آراسته از زلف حور — تا رتبار آمده عنبرفشان
با شرف شقه او بوست نوش — نغز شکوه علم کاویان
با دورت دامن جانش افشاند — آب شده اندر پی آتش روان
برگ فشان چمن مدحت — جوهر بیرانه باغ جنان
رو بمدحت کرده قعود و قیام — قد درختان چمان چمان
من بقد منحنی و پشت گوژ — خورده خم و پیچ چو تاخزان
در چمنی چنگ زنان بلبلم — از گل بزمی سر دستان ای
در بر و خشک چمن صبر و شوق — بسته گل عشرت پیر و جوان
آتش سودا تو و داغ دل — آب دلست و جگر تابان

وادی نزدیک بکوه اندهی — منزلی از دور بسیاهی کشان
تا نکند در رگ و در ریشه جای — نغمه بلب در شکنم جاودان
نیم نم از جام درستان عهد — خورد کند حوصله همگنان
هر که نه مهر تو نسبت نامه ساخت — دوده پراکنده بران دودمان
هر چه شکستم تو کردم درست — رابطه نسبت من کسلان
گرد قران اختر نحس از فراق — گشت قرین کوکب سعد اقتران
از شجر خشک بهارم که برگ — بر سر شاخ آمده رطب اللسان
از دل مورست دلم تنگتر — در سعت دایره کنفکان
هم تو گشادیش مه و مادم — وسعت مدح شه هندوستان
هین سر طوع من این آستان — زیر سرم تاج سر آسمان
مدح تو در طبع سخن دلنشین — شان تو در تخت دکن شه نشان
حجت شاهی تو برهان ترا — ذره بی شان ز تو خورشید نشان
فارس عزم تو کتوزنک فارس — سایش رخش تو بل سیستان
در شکم حامله النصرتست — تیغ تو با مغفر ظفر توامان
روز وغا از دل دشمن سنز — تیغ ترا سنگ سویدا فسان
از تف شمشیر تو در کارزار — مغفر سران گشته در استخوان
روشنی رای تو بیند هوا — خاک شود بر رخ آب روان
تیغ ترا طعمه دهد روز صید — گور و گوزن آن سگی این گریزان
چون شب ظلمات دل دشمنان — قیر فشان آمده تا قیروان
چند ولایت بجز آلی خورند — یکدهه ویران نکند آبادان
در چمن کینه چه شاخ و چه بیخ — بر ثمرش دست زند کی توان
کهنه درختیست که در تخت وقوف — برگ دلی نیست وای بار جان
دست بکوتاهی از بن اصل و فرع — بار کشیدم نه از این و نه آن

مهر تو بس تازه نهالی که درخت / بر ثمرش دیده خورشید دهن
کلک و بنام الف و نون جمع / لیک نون و الف شایگان
از درج تو و دز دری / در دکن آراسته ارم دکان
گوش بانگشت ببندم - / راز دل آید بر آتش مخوان
قوتم از پا شد و زورم از دست / ضعف قوی گشت و توانا توان
من بهلاکت شده زهستی تهی / قالبم از شوق لبالب ز جان
دیر نه زود دست کسی نشد نهاد / خاطرم از مدحت سلطان خان
لیک بسین دو به جای سپهر / گشت بر آن حمله آمد زمان
کز سخن امنیت بحر مدح شاه / هیچ نماند ابدی گو مجان
ذکر تو باید که بود پایدار / هر چه جز آنست فنائی مدان
مدحت هر طایفه باید حسنت / هست جهان گه که باشد جهان
حامل آیات مدیح ترا / ترجمه وحی بهین ترجمان
تازی کام سخن دست قلم / بهین شود بر سر این کرد خوان
شهد زبان غیر مدحت مباد / وانکه جز این بهر بر و آب زبان

در منقبت صاحب ذوالفقار

چو تیغ غضبت بعدو کشد بر وی / کند نویش و خون قلب سد ز رگ وی
که [illegible] غیرت حق / چو ذوالفقار تو باشی خلاف بر ازلی
سر دز خون جگر بوسه تو خاک نشین / بمرگ دشمن رومی نهاد ملکت رگی
دل وسایله اعتقاد خصم وگریز / سن و خدنگ دعا در کمان و تیر دلی
خلاف رای تو گر خانه بر ورق تار زد / کند چو دست سیه نامه در عصیان
عدو که با دم گرم تو لاف خدمت زد / فسرد روح در اعضای وی چو یخ در دی
عدم شبیه وجود و گمان قرین یقین / بساط وهم چو طومار هستی در طی
ز ظلم بر ورق سهو حرف عمد اجند / یکی بگزلک خود بتراش نقطه نی

بلاد ر اتف قهر تو در اغیه کشید / که ریخت سلماس الماس در کناره جوی
برابر تهمت باران گهر بست بسی باد / که از خجالت دست تو میفشاند جوی
ز جرعه خانه ذکرت دهد مینا جای / بجام زنده دلان سحر می باجی
ز ریزه کاری کلک تو و نشان تو بود / که گشت منشا ترکیب ذره لا شی
تنافت مهر تو بر ذره که جان نگرفت / فامحال خدا گفته کل شی حی
کسی بسیر صفات تو لی نبرده و لیک / تو برده ای بسرا پرده هویت لی
بصورت تو تجلی نمود جوهر ذات / که عقل کرد بعین الیقین تصور نی
کرا اهتمام تو جنبش دهد مخاله شود / مدار دایره حد و جهد شکل جدی
بشیر مستیه قهرت حواله شد بر دی / که یاد ناخته شیر کرده بر سر پی
کمند نهی تو حلق طرب خنا این افشرد / که شد نفس گره اندر گلوی شیشه می
چخانه بر سر مطرب نواخت مشتی کرم / که مغز نغمه فرو ریخت بر تهیکه نی
ز شرم دست و دلت نطق الکن و ابکم / ز عدل و همت نوشیروان و حاتم طی
کنیزکی ز کنیزان تست لیلی نام / نهاده در کف مجنون ز نام حدمت کی
بخدمت تو بی آوردم از بهوبات / کرا هست زهره آن کز تو بگذر اندی
بهای بهای قبا دست کار دستیم کبر / که دل بنعره یا هو بگوش جان لبیک زد حی
بهر نکته طی مراتب کند بمعرفتت / بجای خشت بزیر قدم نهد سر کی
ملک کفارت مدح ملوک مدخو گفت / مگر تو عذر پذیری وگرنه وای بوی
اگر نه رشحه لطف تو جرم شو کردد / سیاه نامه تر از وی کجا که بنده کی
ز ثنای تو در ملک هند ناراج / چو نقد فارسی اندر ولایت ختنی
گذار قافیه تنگست ختم قافیه بر / که راه بر قدم اختصار کردم طی
جریده میر دم این ره رفیق رحمت دست / وگرنه کس ره برخوف از رفیقه بسی
زبان تنگ از اهل روستایانست / بماتم شهد اکرم نباشی و واسی
درست باد بوصف تو نطق طفیلیان / که دست کس نگیرد بران سخن بر پی

این قصیده ایست مشتمل بر پنج اربعین بر زمین نعت حضرت مصطفی
و منقبت ائمه هدی و ذیل تمام صورت لطف آمده بنام
ابراهیم عادلشاه خلد الله ملکه ابداً

ناله شد دستیار کار دیار | گریه شد کارگر که آمد کار
بار بی خبر بودن از هر خبر | کار بیکار نفس بیهده کار
ناله را گوی برگ لاله منه | گریه را گوی تخم لاله مکار
تا نه هنگام بر دهد غنچه | دی گل آرد چو گوش نکهبار
هر چه باید بگفت شاید کرد | جمله کردار باش نه گفتار
گرد اگر دوستی و کار عشق | حبذا کار و حبذا کردار
از دلت ریشهٔ هوس بر کن | خار بی بر بجا مکن بسیار
باش آن خشک لب گیاه که گرد | بلع انهار و همچنان ناهار
تشنهٔ فیض باش و بیرون خویش | نم به جرعه مگیر رشح سحار
حرص کرکس نهل که دید نگرد | نافه از جیفه طاهر از مردار
به انبان فشاند زاد رهست | کلکت تخت و بست بلخ رهوار
چند گفتار وار مرده کشی | باش چون شیرزه شیر زنده شکار
کله کرگ به سفال کلاب | پیش خنزیر کرم قرمله زار
رخور و خواب دو که این دو صفت | باد سارت کنند و آتش بار
خاک شد جرعه خوار ازان نشود | پاک دامن تا آب دریا بار
نفس در خواب مرد ازان نکنند | دهره باید از آتش بیدار
لب بسمار و دیده بر فرده دوز | خواب با خوب داغ جو زرکش اخوار
لائقه هیبت سقوط نشود | راه بر شیشه و تو آهن بار
سند رو که مرد مسند نیست | هر که افسر نداند از افسار
تن بسر کوب و دمه نشوی | لاغر و سر بزرگ چون مسمار

ذره انجا حساب خورشید است مستی | دل نگهدار از کم و بسیار
چون تهنک دو راه دیده ور | دیده بیش و دیدهٔ بس دار
هست معنیش دور و حق و تا باطل | صادق و کاذب این کج آن هموار
باد ساری ز سر نه نشوی | کاه سر با مکن که کهسار
هر که در برده غلط بازیست | سترش از صد به یک شتاکار
خصلت پاک خصل این بر دا نشست | آن نگین دست خیس انکار
کعبتین کوبش نه در بیچ | گوش بیچی چنانکه بحد مار
نفس با کی سطبر و دل بارک | زاغ گلچین و طوطیان گلخوار
مار به استخوان و ماهی مغز | مرغ خوشتر سمین و سبیح زار
دل بسودای اوج و نفس دلیر | خانه بر گور و دزد با هنجار
با خصر حیله است خور دل گم | میهمان دزد و میزبان مکار
شهر برفته گوی بر او باش | امن با پاس و شحنه دزد افشار
شب که خفتی شفع و طاق بوتر | وتد بی بار و رابطه او تار
سالکان ما نمیز بی بر سند | ره ز شبگیر کرده شب ایوار
باش با ریک رو که بر شهبار | سوی مجری گرفته در شب تار
لا نمه آزر ابقیر طمع | بسیار و درش بقیر بر آر
کیست سردار خیل بیزاران | طوق دار رضا نه گردن دار
بانداند جو گوش کرم کو | جان برآرد چو گوش کم برآر
اهل حرفت مشو شغل نزنند | لاشه بیکار و بار بر بیطار
کار و بارست تا چه کار و چه بار | کار دل بار و بار جان اغیار
عشق بر زنگیست و فرقه دل | آرزو گشت کار و حسرت بار
کوه و بیشه است گشت و کار آری | کام شیران شیار و تخم شرار
شمع در خلوت و نه انجمنیست | رحمت سایه از میان بردار

جارسو کز جمله خانه است
گوش را گوش هیچ رازش نزده
حاضر باطلی و غایب حق
می بکف توبه در کرک کیری
سرفشان پای کوب چون مضراب
ذکر مو بیت حلقه به طاق
بار بر دل نشسته چون نقطه
داغ بر سینه بسته چون معترض
بردباری فروتنی سر طبیعت
بسر آئی برای از بن چاه
بگسل از دلو دل طناب نفس
تراز و کسی نسنجد آب
نسق نفس سهل و ممتنعت
پای گستاخ بر بساط منه
سطح بکروست بخرقه نه تو کن
چون انا الحق بر آمد از منصور
آب بنشست و آتشی بنجاست
سید الطائفه جنید شش گفت
گفت ای چو من کنم سر خویش
تو هم آنم بدل کنی کسوت
کلک غیبت نگار بردار
راز چون بشنوی بخوش منما
نغمه ارغون و منزل آن سپه

دین جان از در دله بازآر
غافلی خفته آگهی بیدار
تازه کن توبه ای کهن زنار
دل بنهجار و لب با استغفار
دل تنگ تن نزار چون زنهار
بال سو سبحه جنت و سیفار
دست بر سر و دیده چون بر کار
سر بکردن شکسته چون مسمار
کوه بر بستر تلاش در سر بار
که برو دلو گشته سلی بار
رسنت سست و چاه ناهموار
چند و تا کی چو آب کج رفتار
ظاهرا سهل و باطنا دشوار
سر به اول آگهی دستار
ستر مردان بدر ستیزه بدار
خواست تا نصرتش دهند انصار
رشح نوری ز بخت بخشش زنار
زود رنگین کنی بخون سر دار
بر سر دار بر سر اسرار
واستر ابره همین گل ابرار
خط نهی بر جریده افکار
نیشتر خاش نشسته خون شمار
مدعی هیش و فتنه بسیار

گر انا الحق و گر هو الحق اوست
هستی نیست غیر هستی حق
آسمان نقش بست تا ثابت
دیده دید بر کشا در بند
دو جهان زاینه نیم داو نهند
بز یاد و کم این و طرفه ترین
دست ما کم گشتند و نشناسند
گرد دامان آن جریده روم
گیت ثابت بی ملایم سیر
چرخ را چون طپانچه زد فلک
سر دورا چون دوری زنست
خم فطرست مایه تخمیر
دل بد تا ختت کفنش عیار
حلبت خم حلیه خانه می صاف
عجب او نبض سنج و دل پیوند
دخل دل جز بصرفه خرج مکن
خلقی انا فآن شود موجود
حاصل است و لیک وصل این بود
حیف چون خط بهر طرف تا ز شیخ
شرک بتغیت کردن باطل
عشق اگر نه بهنر چه داری عیب
پیر سر دل چو آثر آمد عشق
از خم طره دماغ دلم

دم کثرت بصرفه زن هشدار
اصل را اصل و فرع فرع انکار
تو هم انکار و غیر تی بنکار
نور دیدار بر که دیوار
زمره بست نقش سخت قمار
داو و سر داو شان هیچ بس و کنار
آستین از پاچه شلوار
که ندانسته پا ز پا افزار
که نهد پای بر سر هنجار
خاک را چون پیاله در چرخ آر
چرخ دو را هم ز رنج دوار
کو شفای اندر رنج خمار
تا کجا گفت تا در خمار
تنی از خود تهی بوی سرشار
طرفه عیسی طبیب و جان بیمار
مایه وقت را غنیمت دار
بو علا صد هزار و همین بار
بهره کو جز این بها و بیار
نقطه شو تا نیفتی از پرگار
حق یکی و سر دوئی بردار
با عبارت نه چه داری عار
کهنه سر جان چو بار کرده غبار
چون بخاری بر آر بخور بخار

خشک افشان گذشت یاد گلی … پای افکار مانده اندافکار
علم قامتی قیامت ریز … برچم طرهٔ شفاعت بار
از خدنگی شکفت غنچهٔ دل … همه تن بوسه گشت بر سوفار
در شب تار طرهٔ سوزن … چشم او بس سود بجلوه بار
بسر سوزن و خم رشته … بخیه را دانه ساز و خرقه شیار
به نشین تر شدم ز لالی سحر … مشرب صاف و مشرق انوار
تلخ تر استخوان سوخته لیک … نعرهٔ شیرین ترم زد انار
جام آئینه در بغل دارد … بستان سر سبز و بار بسیار
گرد مکان ز ذیل جان بفشان … پیکرت شد رفیق تر ز غبار
بتنوء اللیل حیث یبور ویل … والنهار از تو منبع انهار
آگهی زنده است و پاینده … غافلی یار مرده دل بیزار
گر دو شب فنا فرو بخند … نغرد در کام گنبد دوار
نفس کافر کمان کین دره … رمیش از روم و تیر تش از تاتار
عقل میراث ما در و پدر است … بند بردار شو برادروار
پدرم آن چراغ زنده دلی … شبی آمد بخواب بس بیدار
گفتمش دو بیت پدر بشنید … زود سیر آمدی ز خویش و تبار
گفت بعد از زمانه سهلت است … اگرت با حجت قرب جوار
باز گفتم کسی اطه نیز … شبنم راه بود ماند و نه تار
گفت باشد همین ره پدران … تو هم این باش هان پدر زنهار
کیست فرزند صوفی ابن الوقت … که ازل دایه است ابد گهوار
جان فدای نصیحت پدران … آن چو داروی تلخ شهد گوار
من ترا بردم از خیال تو تیز … با خیالش مرا وتش دار
زده زانو بر معلم عشق … درس توحید میکند تکرار

حزب اقبال عشر این صحبت … ادب نفس این چنین دربار
نسخهٔ داروی مسیحیت این … کیست بیمار وقت این تیمار
داروی دل درست کردم و حست … بر شکستم چو کیسهٔ عطار
جگرم محض هوان انسانیت … کیست از غائبان دل بیمار
مرزی گرد غم غفاک الله … زاده اش بود دو دل نماندش زار
غم دو حرفست و دل دو حرف آری … منفصل متصل چو خویش و تبار
فاش شد راز سر بمهر سپهر … قفل گنجینهٔ سخن بردار
عشق برداشت پرده از رخسار … راز خفتست بر سر بازار
عشق هر غلیست کیفکان بختین … دو جهانش دو نیمهٔ منقار
ترک بند ار رگ بیداری … مرگ آزار سود این بازار
خواجه ام خواجه باش یکتا بیگی … مایه نقد و لا بهشت و جهار
سود جاوید دستمایهٔ عمر … از لم ... کار اید باکار
رایت شاهد آیت مشهود … جمله را بیک غیب و حی گذار
بنشان فی ایتنان بنام و نشان … گل داغ علامت و آثار
از ضیاع و عقار بی انباز … حاصل هر دو کون در انبار
دل بدیدارشان جلا داده … همه تن صیقلند او لولا بفضار
سرو تن دیده شو جوانمنشیه … پس بدیدارشان نظر بگمار
هر یکی را جدا جدا صفتست … باطن هر دو کون رفت اظهار
دعوت مستجاب ابوالقاسم … چیده ز انفاس او اثر ایثار

منعدم ساز شر و موجد خیر
اختیار حق احمد مختار

یکزبان شد بحرب نفس مزن زد … زخم تکرار حید کرار
صولت کل و هیبت مطلق … همتش بذل و جهد در پیکار

قاتل عمرو و قاطع عنتر / جهد ادیان مجاهد کفار
جان هلاک هلاک او عیسی / دل خراب خراب او عمار
طاق او جفت خویش زوج بتول / عصمة العصمه زهره ازهار
هست نقد ائمه را ثانی / حسن آن حجت نخست وقار
گنج ثالث حسین صاحب شین / که شجاعت ازوست کارگذار
راکع رابع آن علی دوم / که عبادت ازو گرفته شمار
باقر آن گنجنامه خامس / که تا سر بدو سپرد اسرار
صادق سادس آنکه از نامش / بال و پر یافت جعفر طیار
آخرش [illegible] آن سمی کلیم / وان علوم دو کون آثار
حجة الحجاج قبله ثامن / وانکه احرامی و بنید اسرار
رایت جودت آیت تاسع / تقی آن قدوه صغار و کبار
در درج تقی علی نقی / که شمار ابد و استظهار
برج احدی عشر که نور رهی / هیبتش ساخت باطن اظهار
مهدی آن ده [illegible] که ساخت / ساز یکتایی دوازده تار
فتح آغاز و ختم انجامست / اول آل و آخر اخیار
کبریا را ازو کسر داده روا / عظمت را بعجز داده اقرار
هم پی و هم پیش قدم / زاد بردار و کاروان سالار
نسق کشتگان هم خود او / نقطه و مرکز و مدیر و مدار
روبرو تاخت بر کریوه دل / مهرشان همچو صبح بسته بسوار
جزم و عزم ابلق جنیبت شان / آن دو رنگ آجوز این شتاب حدار
فکرشان سرنوشت لوح و قلم / ذکرشان سرگذشت لیل و نهار
جود جان سر کجا سماط نهد / ناخورش خوش از روانا گوار گوار
شهریاران شریک [illegible] حال / ده خدایان بلیغ ضیاع و عقار

دلشان بشمار دوازده برج / مرجع اصل ثابت و سیار
فتنه دنیی و دین پناه ایمان / به بناهست که در بنا هم دار
مغفرت سدره و ائمه ثمار / هشت جنت ولای هشت و چهار
روزه داران خمس اثنی قوتی / فقرشان سفره و فنا افطار
حلقه ذکر زمره ملکوت / طوق قمری نهند و پاره سیار
صادر و وارد ولایت نظم / دخل و خرج خزاین افکار
با جگر ریزه رفتی و کردم / لی اشیار تاج بخشش کبار

شاه عادل عدیل ابراهیم / باد دارش داور دادار

پور آذر زاد ز نمرود / از لقب تا نسبتش مصون آزار
شاه تند جنش جو دست افشاند / مرد بالا نثار بخت نثار
خطبه را ساخت او ز منبر / سکه را داد کرسی دینار
کودک طبع اوست آینه / نعلش مهد دایه آینه دار
فرع کیفیت اصل کمیت / صورت قدر و معنی مقدار
کعبه این کوی و ماجریده روان / دو جهان صورت یمین و یسار
نفس چون تخته کنده بر پایه / نقطه و ادراک خط بود پرگار
غمزه دلبران زند غماز / طره شاهدان رود طرار
شعم سرکشتگی نماند که برد / از سر دیو باد رنج دوار
دهر با بالغث و بالعجاب این / گر بر وش گذرنت بیوی زنهار
مو ببر نوره خانه بیت جهان / انگشتش سرد باد و نورش نار
بسلیمان باغ کرد خوان / رازی از مو نهفته بر اظهار
دامش بکر صبا عروس سبا / هر دو آیینه دسته در زنگار
سمن آهنگ شد اسیر گزرنیج / برد بلقیس باغ نوره نگار

شاهد عهد گشت پاک از عیب — با عروس هنر بعقد در آر
تا زبکران عیش بیکران — کامران با العشی و الابکار
بدویم کعبه عادل ابراهیم — عمره آورد فکر عمره گذار
باد عمرت ز حاصل صد و منت — گنج دار از خزاین اعمار
آبروی ستارگان گل کرد — شرم خواهش ز روی طبع بیار
زیب معنی چراغ زیب او و حجت — سایه ام نور شد ثنائی وار
او ز بهر ام شاه عکس پذیر — وز براهیم شه من آئینه دار
او نغز بین و من بهندستان — من و او صبحه شکنج یک گلزار
نام او دوستان صد دستان — نام من بلبل هزار هزار
ملک اینک بطرز خاقانی — وصف خاقان هند کرده شعار
هر که سودای نظم او در سر کرد — ده بوارش گلو گرفت فشار
وی و وصف حرا کس عرش کین — من و مدح ایمه اطهار
اربعین است و پنج و منزل ان حل — فکرم تا ص مسلک ده و چار
اربعین نخست منشیه عشق — اوست با کار و بار در بیکار
لازم از نه پاس و فوت آفت — شغل بگذارد و ام دل بگذار
اربعین دوم نعت عشق — که بدو شد سپرده برده بار
اربعین سوم طریقت عشق — ربط اقوال و ضبط آن اسرار
چارمین اربعین حقیقت عشق — هست از این چار حجله را با کار
پنجمین اربعین تتمه عشق — ختم این پنج فتح هفت حصار
تا رسانند فیضان عرض — تا گذارند مخبران اخبار
باد یاد تو قدوه اوقات — باد ذکر تو زبده اذکار
شد باخلاص ختم فاتحه — وقنا ربنا عذاب النار

جرکه انگیزی شکار سخن و مسطح آرائی شیر فکر نهنگ افکن

و مشاهده آفاق و انداز در مناظره صبوح و باز

صبح خنک و ستاره مصر — نعمة الصبوح ادر باب
جام صبوحیان جمشید و جمید — ریخت بر دلق آسمان می ناب
زو کلاه و ندی از کلاوه بیت — رشته چنبر فلک را تاب
بسماع آمدند خلوتیان — با داران روی در نقاب
شب بپایان رسید و روز دمید — در نوشتند دستگاه حجاب
سر فسانه بر نهاد سپهر — کو سر آسمان در آ از خواب
زنگ و بو بر دل و دماغم ز ر — کل شب بو بی اختر شب تاب
چتر از سر نهاد هندوی شب — وز سر دوش چادر مهتاب
دجله در نافه سیج موضه که زد آب — شوق گوهر سفینه در گرداب
سینه تنگ و جلوه های سبع — مست و پاس نشاط شراب
شست رنج خمار فیض صبوح — صبح بقراط و جام می جلاب
از در آسمان کشاد دهان — بر زمین و زمان فتح ند لعاب
گریه گلگونه ساز خون جگر — دل ز زنگار اشک عین خضاب
آبیاران کشت دوستیم — نقش شاد و شیشه شاداب
اخضر اندر شفق ابر افشانم — بر سر دست شاه لعل مذاب

کعبه ائمه عدل ابراهیم
رایت منبر آیت محراب

صیت دست و دلش بر خون — سکه سیم و رعشه سیماب
از دلش خیره شد نظاره ز چرخ — صید و در سرش دیده حباب
عرصه صولجان اوست سپهر — سر دشمن چو گوی در طبطاب
ای دلا تو بازوی اوفم — وی ثنا بتو هیکل اخراب
علی بکروزه عزجل روزه — اربعینهای شیب داودی شباب

نقد سفلیت ایچ علوی | فلس ما هیبت سکه مهتاب
کشت ایمنه خویش هار داشت | دانه لعل ندرت و گوهر ناب
قفل اکسیر و کیمیا حکمت | کلک علم و خزینه آداب
طی راه بوادی آلا | برگرفت آنکه دید رنگ و شتاب
عرض عام را بجوهر خاص | التیامی که گشت خرق و حجاب
از تو ابواب بستگی مفتوح | بهتر خاتمت کهین ابواب
در سرای علیم سفینه خصم | ای بن قرین تشنه فراب
سخن لاغر انجای سمین | استخوان مغز مغز الباب
جرگه طرح کرد امیر سخن | صیدان شیر غار شیر زغاب
بار شه را بیوز شه برجا نیست | کردی از طرح عتاب و خطاب
باز گفت ای فلان بگو تو چی | که سوالت رسد بجواب
از سر دست پادشه جز من | کیست کرسی مقام عرش جناب
برکشایم چو تیر بر مجری | نام عنقا کنم نشان عقاب
یوز اینها شنید و برغرید | جوش بر جوش رفت تا بنتاب
گفت بس کن نه باد بر انی | خیره سر شعله سوز و منتاب
دشتبانان منم زخون غزال | دست و پا غوطه ده مثل خضاب
تو بسر بر کلاه کوری و من | نگذارم فراز خود مهتاب
چشمه ام بوح عشق جیت گران | موی من خار سنج بر سنجاب
کوه را از زمین بغلطاند | جست و خیزم چو کوه سیلاب
تو هوا سیر و من زمین سیرم | نقش رخساره من تو نقش براب
سیکند پست اوج و اندازم | فلک این خیمه بسته طناب
باز بر پنجه وار بر هم زد | خواست کش بر درد ز هم اعصاب
باز گفت ای سیه سفید دو رنگ | من و این دم کراست این ادعا

گر ترا شاه یوز خواند و مرا | شاهبازی بارشه خطاب
موج بال و پر منت کمی ساخت | دام اعضای طایران اعصاب
تیری جنگلم نسنیه کباب | تیغ صیاد و خنجر قصاب
کرده امواج سیل بال و پرم | خانمان هزار صید خراب
وحشیان را نگاه رم خورده | نگذارد درنگ بر شتاب
منقب جنگ و غرش منقارم | شده بر نقد طایران نقاب
تو کیی هرزه یوز نیف یوزی | خود ز تقصیر و خود بخشم عتاب
منزل من فراز دست شهست | فوق این خود کرا مقر و مآب
سایه جنگل منت کیه کرد | بر برانداز طایران قلاب
یوز بار دگر بجوش آمد | گفت بابا که گفته سرآب
کشته است از سیه سفیدی من | روز بر آهوان جو بر غراب
تو چه مرغکی و سنک وار | از سفیدابی کوی از سرخاب
جست کارت بجز خود آرایی | همه کر گنبه پوشی و سنجاب
غیبه ها چند و چند جیب کن | هانکه ضرب تیغ جا با جاب
من بر آهو گزندم و بر من | سوزد از خال و خط سپند و تاب
از سواد و بیاض من شده است | نور صافی قرین ظلمت ناب
هست ایچ زرم هفت اقلیم | مستم نقش سکه قلاب
حارس گله گر شوم سازم | گله گرگ اکیل قوت کلاب
بر سر دست کسی همه جا | من نیابم فرو بخت قباب
باز گرد از پرندگان مجمع | مجمعی شد ز پشه تا عقاب
محضری حاضر انش خورد و بزرگ | بر سر مرغ جفت بال ذباب
از پر و بال جمله آوردند | خط مجمل مفصل از هر باب
کبک و تیهو تذرو و از اعدا | چرغ و شاهین و باشه از احباب

جمله گفتند بوز را چه محل / که گشد در بساط باز اسباب
رقم حسن باز و دیده بوز / جهل بی ستر و علم اصطرلاب
بوز نیز از درندگان برست / مختصری شاه ان سباع و دواب
همه یکجا نشک شدند انبوه / بهجومی که وهم شد سیماب
حمله بردند بر طیور و نبود / کس کتر تا بدعنان شان زعتاب
نیم طعمه شان بسر سیخ / سیخ وش تشنه دل چو کباب
باز خورد این فجیره و اجر ببید / هیضه بهمیز کرد و رنج رکاب
بخشش آبی بروی کار آورد / بنشست آتش سباع از تاب
داوری شد بنزد میر شکار / چند تحت هوا و فوق تراب
هر یکی سار بادشه نظرست / تو و او چیست مدعا در باب
تا برآزند بوز را از خشم / بوز هم یافت شاه بوز خطاب
شاهباز آن شنید هیچی نزد / لیک آگه نشد کس از جواب
جنگ حلوای صلح بخت اما / تا قیامت بجاست این اطراب
تار و پود سخن مرتب شد / خرقه دادم بشیخ و حلیه شاب
خوان معنی او چاشنی دعوی / رشته صورتست بی جلاب
صید نفس و هواست مرغ دلم / بازگشتم با والیه مآب
در کف شه کلید هفت اقلیم / فتح باب از مفتح الابواب

جلوه نتایج قلم خیال در صفت کلک و نبات جاه دل بهمال صاحب سیف و قلم

زور قم لام الف خامه شه در بیان / لاشد و متعرض کرد در الطه کنفکان
رابطه کنفکان سلسله ماسواست / نسبت نیج ذات بحث عین نهان و عیان
مفرد یکتا روست کشته مرکب ازو / سر ضمیر اثیر راز درون دخان
خامه که مجری گرفت رهرو کلک عدن بین / جیب نمود از روش دست جو تیر از کمان
ظلمات دوات از پی آب حیات / کشته سکندر بلاش لیک نجفته زوان

آینه داشت ظاهر و باطن ما / باطن شه آینه ست ظاهر من آینه دان
دیده مشکین دوات خامه زرکین مژه / خط تو چون نور عین گشته بظلمت نهان
خامه چو گیرد بدست عادل علوی نشین / صفحه چو ماند بکف والی والا نشان
صفحه روز آورد حدوش از آفتاب / جبر ز رشک شب و محبر از انگشتان
کرسی خطت چو دید لوح قلم راحه گفت / گفت که بر کار زوار کرد دشش کردن نهان
صاحب سیف و قلم کیست بغیر از تو / نیست بغیر از تو کیست صاحب تیغ و بیان
ازپی مشق شاه ساخت قضا زیر مشق / بر سر هم چید و دوخت نوع ورق آسمان
رتبه خط در دکن از قلمت شد بلند / بست فریدون طراز بر علم کاویان
مقرعه رخش لفظ قرعه ساده نقط / فال ز بهر مشتری نقطه نهد فرقدان
کرم بگوش ورق نسبت سرگوش / راز دلش بر زبان هم دلش آگه نهان
ساکن ثابت بسر صامت ناطق بجر / داده بهر کس عصا داده بسوسن زبان
نخل وش از باغ خلد آمده الوان طرف / رایت رطب اللسان آیت عذب البیان
در تنش استخوان نال شد از عشق دال / گریه در آستین ناله بر آستان
تا که او رشته نیست محکم که او سته نیست / خرقه تمالی بخلق بخیه کنی تا ستان
کلک بلمع شهاب شام معنبر دوات / شهپر طاوس را جلوه هندوستان
جوهر خط تربیت بنده یاقوت نام / خامه علم رخش کسوت عباسیان
اصل قلم خواستم گرچه بدید آمده است / صفحه دل لوح زد موج گران تا کران
بحر ازل جوش زد جذبه در آمد بحرف / دودی از ان بر دمید گشت قلم نام آن
جنبش عشق اندرو میل سماع آورید / چرخ بچرخ اوفتاد در گشت از دخان
لوحی از امواج فیض لوح نیل سطح نور / خلق شد و خامه کرد گشت زبانی کنان
عقد سواد نخست حل شده جبر آورید / در قدم خامه شد خلقت تام و توان
نا نترا و دا زور از دل خشک و تر / آمده جف القلم شاهد رطب اللسان
رخصت جنبش چو یافت راه نو اش گرفت / کام نخستین نمود طی زمین و زمان

تا ز زبان خط شد و زد رقمها و ول / نطق شد از سورهٔ لوح و قلم عنبرخوان
خامهٔ نیرنگ را حامله گشت از حروف / و ز رحم کلک زاد نشان توامان
نقطه قدم زد چو رهست سالک این ره قلم / سی کم یک عقبه و زهر یک حرفی نشان
حرف چو کرد ید لفظ صورت معنی نشان / معنی شخص تمکین ابیت مکین آن مکان
تا نقطه ز نور زد و ور از دلش بر ملا / بر نقط خامشی تن زد و قطره در بان
گوهر اصل از که زاد جوهر فرع از چه زاد / هم بدر کاف و نون هم پسر این و آن
از که زام الحروف زاده اول الف / زاده ثانی قلم زاده ثالث بنان
تا ز نقطه بیضه ماند خامه به بال خط / بلبل معنی نهاد از گل لفظ آشیان
ساز و نوای سخن را ثنا بر گرفت / لوح سراپا زبان خامه سراپا دهان
عهد کهن تازه کرد مدحت عالی دل خدیو / بین من و شهنامه ام رستم و صد داستان
فتح ز مدحت تو فاتحهٔ کلک لست / کو خط بطلان بکش بر رقم هفتخوان
شاه خط دیده ساخت منبع کحل مداد / کلک تو دو ات یکی سنبل و دگر سر دوان
نیزهٔ کلک یکی ساخت سنین و تنین / در شکن از جا به سوی دل اعدا سنان
ثلث خطت خمس خط داده بسا داد حظ / و ز خط هفتا دو اند کلک تو جز پشتبان
خط براهیم شاه جز به فرخ حسنین / نطق ملک ترجمه نثر ملک ترجمان
ای ظلمت خضروار آمده ظلمت نورد / نو خط آب حیات کرده بظلمت نهان
در رقمی باخته مد ازل تا ابد / سر قدم هم قدم طی مکان هم مکان
دیرک فانوس حرف بازوی این بارگاه / شمع شبستان خط مشعل این دودمان
شاهد مشکین لباس خامهٔ رنگین بساط / ناخلفش اندر خصال و همه نسل از ارون
آهوی وحشی نژاد وحشی انسی نژاد / دام ولی دانه زیر دام و لیکن زبان
ظاهر او بی‌بصر باطن او کم صفیر / صیت گران پا گران هیچ نماند نشان
خطهٔ خط از خطا نقش و نگار از خلل / آب روان اسط گرفت زنگ ز هندوستان
جز ظلمت بساط جلوه ممتد که کرد / از سر زلف دراز سلسله در پاشان

از تف بحران خاک و ز دم تر بداب / نیش کی خشک و تر ریش دل بحر و کان
هست دوات دل و جز سویدا نی / نور قلم تا ز دل لوح رقم سطح جان
خامهٔ زنار بند در صفتت سجه سنج / خط تو محراب و ز قبلهٔ ابرو جوان
دانش دل دیده است راز دل از ما ستو / دم ز حرف کشته گیست هیچکس ابجدان
صوت صریر قلم گوش زد انجمن / باصره گوهر شمار ناطقه جوهر فشان
جام سبین دو دمان بشیر و مصطلحه / یاد کریم و دگر زمرهٔ پیشینیان
بعد درود و دره دو نو بس نعت رسول / منقبت بوتراب آل و اصحابشان
فرض بود بر ملک مدح براهیم شاه / سنت دل داشتی دعوت امن و امان
تا ز خطست و قلم تا که ز ضو شست و حرف / طبع خرد شاد دل روح سخن شادمان
راه نیابد فنا دست نیازد عدم / همچو ازل دیرپا همچو ابد دیرمان

گل افشانی خامهٔ مشکین رقم در وصف آتشبازی شب برات خجسته دم

شب که تف قلزم شرار برآمد / سایهٔ غباری شد از کنار برآمد
دوش لوای شه نهار برآمد / خسرو انجم ز اقتدار برآمد
هر که به پیک صبا یاد کی آموخت / تاخته بر تخت جم سوار برآمد
لشکر رومی شکست خیل حبش را / رخت سکندر ز زنگبار برآمد
ماه تمام از افق بدایره سنجی / دایرهٔ ظلمت از مدار برآمد
زیب خطوط شهب نقاط ثریا / سوسن و نسرین و نوبهار برآمد
زنگ کدورت نشست جام سکندر / آینهٔ رومی از غبار برآمد
بر محک شب زدند نقرهٔ انجم / عکس درستش کل عیار برآمد
ادهم شب را مه چهارده روزه / گشت سوار و ز کوهسار برآمد
خاک بنظاره دیده گشته سراپا / اینهمه لعبت کزین حصار برآمد
لوح افق پاک شد ز خط انجم / دوده سر گیج از سوار برآمد
مهر چو شبری نهان به شبه مغرب / ماه غزالی که شیرخوار برآمد

آتش نمرود شد بهار براهیم / سوسن و نرگس ز لاله زار برآمد
برجم بوربشنک گشت هویدا / پور سیاوش بگیر و دار برآمد
هر قدم از ازدحام لعبت آذر / پای تماشا بصد نگار برآمد
اخگر سیمین بدست شعله ببازی / غنچهٔ زرین ز شاخسار برآمد
تف بپراکندن نگار بفروشد / دود پر افشاندن شرار برآمد
از پی هنگامه سنبلهٔ شب انجم / مه بمیانگیری از کنار برآمد
شغل قمر داشت برا اثیر برانی / گفت زمین را دفین بر آر برآمد
مهر فروتن نمود بارک گردن / ماه بسر کوب گرز دار برآمد
زینت هر هفت کرده ماه دو هفته / کوکبهٔ مهر شهریار برآمد
حب خلیل دوم گواه که اول / فال زدم مهر هشت و چار برآمد
منبر معراج نردبان محمد / کرسی منصور پای دار برآمد
فطرت تیغش طلای ده هیم ساخت / سکهٔ ولای ده و چهار برآمد
نالهٔ خار اشکاف نور تجلیست / آتشم از آهنین حصار برآمد
جان بتماشای او به بنگه دل / نیم نفس زد هزار بار برآمد
خانه نشینی ز نور مهر نیابد / شام خفا صبح آشکار برآمد
مهر تو چندانکه در ضمیر نهفتم / از افق سینه صبح وار برآمد
گرهٔ خدمت بعزم کار شتابی / در شکم مادر از جدار برآمد
صولتت آنجا که طرح کرد و فلکند / قرعهٔ فال زد فرار برآمد
خلق تو بی شبه ساخت رفع کز آن / شهد مگس شبه زهر مار برآمد
خصم سیه دل بسان درد زدارو / زهره ندارد نه زینهار برآمد
عجز بتسلیم گاه عجب فروتنان / بار برآمد ز اهل بار برآمد
شد ز برات کرم برات دمیت / آن شب کانجم ز اقتدار برآمد
کش تلون فتیله تاب نظر شد / دیدهٔ نظاره داغ سار برآمد

جلوهٔ مهتابی آفتاب تجلیست / چشم شب و روز از انتظار برآمد
آینه بردر نهاد رخت تجلی / گرچه ز نور آهنین جدار برآمد
دیده بدل برفشان شکل بخنجل / نور بر آ عکس آنکه نار برآمد
ساخت ز هفتاد رنگ شاخ بدیر تک / یک بیک اعضاش عشوه سار برآمد
سرمه زد از دود شید و همه ز دوده / عکس بسبز خابش از عدار برآمد
نقطه ز جواله شد به ابره سنجی / حصر مهندس ز انحصار برآمد
شب که ز کوکرد سرخ کوره زر بود / صبح چو اکسیر از انکسار برآمد
ماه ز تلبیس ماهتابی صنعت / عور شد از برد مستعار برآمد
تا گل مشرق درست مغربی افشاند / خار جو مسمار از نجار برآمد
دیو تنوره کش از تنوره خانی / دیو بر چهره تن ز نار برآمد
فتنه موشک دوان بروبه بازی / طعمهٔ شیر از گلوی مار برآمد
شعله چو ساعد نمود زاشتی گل / داغ ز صنعت فتیله وار برآمد
صدمهٔ خار از چو برق سوخته خوردم / تا خورم از پشت کوهسار برآمد
باز گل نور غنچه گشت که تا که / بلبل دم در کشید و سار برآمد
کثرت تمثال را ملعبت آذر / رفت و شماری که از شمار برآمد

از تشبیه دل ها دل خداوند تا به مقصود در بر کشیدن و از نقطه سویدا مردمک از دیده پدید چیدن

ای دل آینهٔ دنیا و دین / وی سویدا محک آن و این
عکس رخت پرتو نور عیان / رشح لبت منبع ماء معین
هست کف آینهٔ بحر و کان / کاشف اسرار همان و همین
فاش برو بر تو مافی الضمیر / گوکرمت روی ببین و ببین
نکهت خلق تو بدست نسیم / هدیه فرستاد بخلد برین
با اثر نام تو حکاک صنع / حک نشود هر چه کند بر نگین

مهر تو گر عکس پذیری کند / آینه را ساده کند عکس کین
کعبهٔ گل زان همه تسلیم بود / کعبهٔ دل خاص تو منزل آیین
شاه دکن خسرو عادل که / معرفتش مثبت حق الیقین
لفظ الهیت میسر الیه / اصل ضمیرست فرو رود درین
مرجع اصل تو و مبدا که / سوی درت حجت مردان دین
رجعتم افتاده باخلاص خاص / چپ نزدم از روش راه‌نشین
دل بهمت با امانت بدوش / سوی امانی نه و رهبر امین
میرسم از کرده و شاهدم / بر در بارست جنیبت زرین
دیده ام اینک دل خدمت پرست / بر در اقبال تو کرسی‌نشین
عدلت تو آنچنانکه برگرفت / رحمت با آنکس از آن کمین
رحمتت آلوده طاعت مباد / سجده ما داغ نشست از جبین
صید تو از سایه رند غیر گو / دام ز آهوی ختن باز چین
مرغ ارم میرسد از آشیان / از حرم دام تو زین در حزین
از پی نخچیر تو گر بخته / عربده در پنجهٔ شیر عرین
عدل تو کو بر تن ضحاک ظلم / بند بتن چون تن بیر آتشین
تیر تو منقار رسد دجله تن / گر دل خصمانت شود دانه حین
واقعه گنجد و مرعست آن / قصهٔ اسکندر رود از این
روی فرا روی تو در هم گدا / آینه با ناصیهٔ آهنین
قهر تو اندر رحم امهات / شهد لبن ز سر گنبد جنین
فتنه بدور تو چو تیر از کمان / با پس تعهدت چو کمند از کمین
رابطهٔ طوع تو گریبان گرفت / کردن تسلیم شهور و سنین
انس امان در کنف عدلت / وحشت از این سایه بگردد زمین
نه فلکت حلقهٔ انگشتری / حکم تو تا جبت بر و چون نگین

تا غضب و لطف تو نامد بکار / جمع نشد تفرقهٔ مهر و کین
راه زنان کشته قبل بر منش و پس / دایرهٔ لطف تو حصن حصین
گردم اگر دیر باقران قرن / ضعف سفر بود و بطالع قرین
مدت سیر سفرم سی و اند / توشهٔ راتبهٔ اربعین
قافلهٔ عاقله ام پیش و پس / در ره اخلاص ثبات و یقین
هر زه هر کام بالوان لطف / فیض بهر گوشه کشف دفین
آبلها بر کف خار را شمرد / سخت دلی با قدم راه بین
بر دل و بر دیده تمنای تو / دیدن اول نفس و واپسین
وصل تو از هجر که داند که یافت / رشحهٔ کوثر ز نم با دوبین
گر نه بهر کام شدی پر سستی / وای من و وای زبان تخمین
مقصد آبا تو بهی الا که زاد / کودک عهد از رحم ام جنین
دور مروت بتو دارد مدار / ای خطر کار تو حبل المتین
ای دل و دست تو کون آرزو / از دو صف مختفی و مستبین
حاصل آن و له استغنان / ما صدق این نیز به مستعین
روی بدرگاه تو مردان حق / چون گل جنت بگشاد جبین
سینه و ساعد الف و داغ او / این گل جیب از علم آستین
از قلمم کاب سخن تیره ساخت / شمع زبان گر ز لب آتشین
شکر که اندوه بپایان رسید / بخت به تتمیم ره آمد رهین
کاهل این بادیه را مقرعه / هی نزدم تا نشدم جمله این
گردن عجب است و لگدکوب عجز / فرق انانیت و پای انین
خاک وجودم که کف حیرتست / بود نحو نابه حیرت عجین
مالک مغرب ملک شرق و غرب / بر در خدمت ز کمینان کمین
مظهر آثار خفی و جلی / قرب بطونی نظهوری قرین

بوالفرحت وصف سنجری — انوری مدحت طغرل تکین
یافت سخن ز رحمه شرح و بسط — برد و نهج متن مروت متین
تا نسق سلسله ناسوت را — ضابطه رابطه ما و طین
شان مراتب تو بی الحق مباد — غیر تو بر مسند شاهی مکین

طلوع کردن اختر برج شهریاری و طالع گشتن گوهر درج تاجداری و گنج فیض نثار بر تخت نیر دکن و ظهور یافتن سر الطلوع آن سخن

صفیر خاست ز بلبل نشست گل بر گاه — نسیم نامیه آمد بطرح نزهتگاه
بنام عیش ابد ثبت شد برات سخن — چراغ عشرت جاوید کرد تنخواه
زبان طوطی اندیشه ساختم صیقل — صفا فزود بر آیینه کدورت کاه
محیط فکر ز بس موجه بیت بی حاجت عبور — بجوش شعر ز بس شور تهنیت شاه
می نشاط ز جام مراد بر خورشید — جو رشحها ز جگر چشمه چشمه از دل جاه
بمیوه چینی اقبال کرده گردون دست — سری که بود دگر بار آنی سپهر دو تاه
ز بس شکفتگی برگ و بار گشت طرب — شدست بال و پر کاه کوهی از پر کاه
خروش غصه و جوش الم نشست و نماند — بصر تهی ز نم اشک و جگر تهی از آه
فسانه شب شادی بخوان بلا اهمال — که گوش کرد دل شب نخفته‌ای اکراه
نشان باده از دفتر اراده سترد — ز هوم خاطر ابتر نقوش فکر تباه
ز طول مدت آمال حصر ماند از حسن — گسست رابطه حرف اول و انگاه
وزید رایحه رحمت از خطاب قدس — بباد شد چو بر کاه نامه‌های گناه
کشید جذب تماشا دل نظارگیان — که هیچ دیده نیارد نگاه بهشت نگاه
ثبات عیش بحدیست از متانت عهد — که خنده بر سبکیهای کوه زد پر کاه
امل رسید بقد بقا قبای بلند — ز طرف دامن او بخیه فنا کوتاه
وفای عهد و جزای عمل چه امر و چه نهی — سترده از دل یادش حرف یاد آورد
بهست دایه اقبال زیوری بر مهد — که گشت گرد سرا پا خشن تا ربود نگاه

و رسید تازه نهالی و جلوه در بهجت — چمن چمن گل بیجار ریخت بر خرگاه
سخن بسیر سماوات داد رخصت کرد — هزار جا بر خش افشاند شعشعه ماه
نزول اوره آورد و ذره ملکوت — بنور غوطه دهد تاج و تخت شاهنشاه
شکست رونق بتخانه‌های هند از دست — که شد مخاطب همنامی خلیل الله
سکندری ده جوش سکندری که بدو — خدیو روس نوشته است عبده و فداه
جو آستان برا ابسیم قبله عدل — جوار عدل تو کانجا بناه جسته پناه
رقوم صفحه وجودت حج در سماط آورد — یکی تو از ده بگذشت بخت از انجاه
ز شان مدح تو اندیشه از مراتب بیان — نمود صورت ذی قدر و معنی دیجاه
متانتم ز کیاه بیان کتابی یافت — که حلها ببرید و بدوخت بر قد ماه
ملک مباد بتقصیر کوتهی قایل — دریغ طول بقا نیست فکر خاطر خواه
چو صیت شاه دکن شهره جهانگیر گشت — ثبوت بر سر و بر منکران هزار گواه
سخن بدوش مطالب بر آید از تعطیل — بلفظ اندک و بسیار هر چه خواهی خواه
بدوستی که دل دشمن از شکاف درون — برون فتاد دلستان فسانه از افواه
ز بس فسرده در آمد نفس بسینه خصم — جنان برآمد کز مغز خاره خشک گیاه
چنین عیش سوی کنون نهاد رزاد — رسید مژده با آب شور و شوقفاه
ملک بساط بگسترد و تخت نهاد — کجاست سیر طرب تا بکه رود بیگاه
شد از متانت عهد تو اختر طالع — که عکس او متحرک نساخت موج میاه
فروغ داده عین تو تخت موثق گرفت — نه این نه آن که ز ماهی گرفته لقمه تا ماه
ز خیر مقدمش آوازه در گرفت جهان — که سوی سامعه پیغام دل نیابد راه
ز موج فوج صبا فوج موج در هم تخت — شمال کو که کند سینه آشنا بشناه
ز رشک بهشت تنگ بخشش نوید انابت — که غیر مژده نرد و نیافت در افواه
یگانه افسری آراست تخت کامیابی — رقوم ناصیه اش لا اله الا الله
صفات او متجلی بجسم ظلمت و نور — که در مشاهده شد دیده سفید سیاه

صبح گشت کنایت ثبت این تاریخ | درسید گوهری اینک ز درج عادشاه

گونه صحایف سخن بزیور برکات آن حضرت و چهره تمنای خدیو دکن بزینت ثنای بر آستن

آمدم کاینه دل گل انوار کنم
خنده بر گریه زنم شکوه بشکر ارایم
کاه سنبل شکنی در ختنستان ورق
طوطی از حرف کشی آمده کز کلک تمکین
جینیان خط زده بر صورت معنی و سخن
کرم از ساغر معنی تبر او دنم حرف
مالک قافله مصر هنر گشت منیم
بردم تیغ بلا لذت خون در سوزم
هرچه از سینه در آید بنهانخانه دل
در بدخشان سخن توده کنم لعل نثار

خم ابروی تر ا صیقل زنگار کنم
لاله از ناله گل از لاله بدیدار کنم
خامه را طرز کر آهوی تاتار کنم
من و مرغی که گلش زیو منقار کنم
همه ساده که نقشی در و دیوار کنم
خم دستارچه در گردن خمار کنم
دو جهان بار کنم شوق خریدار کنم
سینه شرحه بیاد تو نمکسار کنم
نامش از تیغ ثنا مخزن اسرار کنم
بر سر دست خدیو دکن ایثار کنم

وارث کعبه دل عادل شاه ابراهیم
که صنم خانه بدور تو نگونسار کنم

شاهد اول نفس خالص و ثانی دم صدق
ساعد شاه که بر منطقه بسته دو کر افت
از خط سبز سخن دایره ها سازم رسم
ابر نیسان شوم از فرط قوی بار آنی
نور شمسی و فروغ قمری بر سخنم
اختری کز افق طالعت آید بطلوع
طبع کش مثلث تماکر دو عقل است در
قفل گنجینه اسرار بهم در سخنم

تا بصد رنگ هنر بندگی اظهار کنم
مرجع سلسله ثابت و سیار کنم
نقطه کلک حزر دم کز پرکار کنم
دل بدین ضعف قوی قلزم ذخار کنم
بر نقود دو جهان جود تو معیار کنم
مغرب باطن از و مشرق انوار کنم
غرض باطنی استها دیش اظهار کنم
بحر گوهر بدل کان زر ایثار کنم

پر در مدح تو صد رنگ هنر جلوه دهم
روضه دل بخیال تو کنم بهشت
خسرو مدح تو و جلوه شیرین سخن
لعل و الماس سر دست تو بر قسمت سحاب و
شب که از وسوسه هر دو جهان ساده شوم
من و بر راه طلب این ناقه بمنزل برسد
ناله کلبانگی اگر بر قدم گریه زند
شهر تم چون زدکن بار بخارا بندد
شاخ جهان بر سر کوساله پرستان شکست
بت پرستان سخن را بدبستان آرم
بلبلی از بن هر موی به پرواز آرم
بی ایثار تو دل درج ذخایر سازم
ته بحر بن دل و دیده کنم گوهر غوص
جگر سوخته را عود نهم بر مجمر
از ره جیب تو کاسوده در عدنست
آسمان با تو بفضلت که دارد سر جنگ
جسم اعدا بتو در دست نثار بزم
سینه خصم تو سندان شده و آتش تنگ
بخت آن کز در اقبال تو نومیدی گشت
کو سکندر که بی آنکه خضر داشت سیا
از سخن کو طلب عمر خضر کن تا من
بر سر خوان خلیل الله عدل ابراهیم
می مدح تو جو گرد تصرف ز طبع

گل ز خار و گهر از خاره بدیدار کنم
بتماشای رخت دیده دل جا کنم
بیستون بر دل فرهاد و ثنا بار کنم
رشحی از شرح دهم خامه شکر بار کنم
سبق تذکره وصف تو تکرار کنم
روز شبگیر نگردم شب بیدار کنم
ریگ بیدای حرم را در شهوار کنم
هدیه مدح ترا تحفه ابرار کنم
سامری کیست که من بر سر افسار کنم
رقم وصف ترا هر خط زنار کنم
پس رک و پی تماشا نبوکلزار کنم
وز غم گریه شادی گهر انبار کنم
هر کجا رزم تو زیب در و دیوار کنم
داغش از مرهم کافور سمن زار کنم
رگ جان عقده زنم سبحه اذکار کنم
تا سر عربده بر دارم و بر دار کنم
کوزه کردانم نارش گل فرخار کنم
تارگ و ریشه برو کوبم و مسمار کنم
کو بیا کش ز درت خاره ادبار کنم
گر ز سر آب اندیشه سر شار کنم
هم بدین بیت اش امروز سزاوار کنم
سبز خلعتش ز سر چشمه دیدار کنم
که ز بیهوشی جاویدش هشیار کنم

از پی طول بقای تو دلم در دل شب
همه تن ناله شود تا مددی کار کنم
با وجود تو که بر نفی مثالست دلیل
ما سوی را عدم اندر عدم انگار کنم
دکن از مدح تو زیب و زینت
زخصمیم ده که زبان لعبت فرخار کنم
لعل خورشید بر آرم ز بدخشان سپهر
بادر نظم به اکلیل شه انبار کنم
هست در عقد خدیو دکن این گوهر
چشمم غیرتش چیان مخزن دربار کنم
قبل ازین داشت ملک زمزمه‌ای جمعی
که فروغش گل مهتاب شب تار کنم
ناگهان تاختن آورد سپهر سالاری
دل گهی شد که با شعار نو اشعار کنم
گفت این هدیه روان کن بدر اکبر شاه
تا برین قافله‌ات قافله سالار کنم
گفتمش تحفتی از صاحب این درج نسزد
گهرش زاد رضا فوت رفتار کنم
گفت اکنون دکن از طبع نکان گهر است
تو گهربار که من جایزه درکار کنم
آن گهر با مه مرا کو نه برفت از چه
عیب اگر نیست بنوبا که بدربار کنم
هست نعم البدل این سلسله لالی نظم
کیست منکر که باقرار و بی انکار کنم
حاضر آورده‌ام این جا معنی بعینی
سر دهش سر که بجز خویش بر ستار کنم
غرضم رتبه مداح تو باشد ورنه
خودفروشی چه متاع سر بازار کنم
هر کجا تخم ثنا کرد گل نشو و نما
خس و خارش سمن گوشه دستار کنم
این به آورد که بر خاتم نظم است نگین
گوش از بیت بر مظهر آثار کنم
وین دوم درج که بر محل اول اخر است
سینه را بادیه از صوت شوقی گلزار کنم
عزت هر دو نگهدار غرض بنده غریب
قدر مداح تو کم گردد اگر خوار کنم
عطری از دامن این محمل اگر بردارم
برد لی گر گذرم طبله عطار کنم
کو دگست این سخن و مهد ابد خواب بهش
نفخه صورش چه محالست که بیدار کنم
یادگاریست ز من بهر ثبات باقی
دیر تا زی کابدش هم تک رهوار کنم
من کیم کین همه در حضرت اعلا آرم
کوششی قدر باندازه مقدار کنم
نام نظم از اثر مدحت شاهان ثبت است
این طنین طنطنه گنبد دوار کنم
لاله تا خنده نثار ابد جا سازم ختم
با بقای تو ازل را ابدیار کنم

در منقبت حضرت امیر (ع)

تاج معنبر نهاد شمع ملمع لگن
غالیه بر گل کشید شاهد سیمین ذقن
گشت ز توران پدید بر جم پور پشن
سایه بر ایران کشید خیمه مشکین رسن
کوره مغرب نهان از بدم کاز داد
خاتم جم را عیان کرد فروا اهرمن
در رگ مغرب دوید خاصیت صبح صاف
از دل مشرق دمید کیفیت درد دن
رابطه نو گرفت سلسله نظم و نثر
ضابطه تازه یافت عقد نبات پرن
مهره هندو نشست باز بهفتاد دست
حیله جادو گشت باز بهفتاد فن
باز سفید آشیان بال زد و بر پرید
دام سیه گستر پرید بر و بال از غن
علت سودا فزود در نخ دوار سپهر
داد بدستش صباح لیموی صفرا شکن
نقره فشان گشت صبح بر ورق آسمان
مهره زر ساده ساخت این ورق اکلکن
خلعت زنگین برید صبح شکفته بساط
ابره اش از ار جوان آستر از نسترن
سوزن جیبی کشید عکس زلیخا تنار
گرد رفو جیب چاک یوسف گل پیرهن
صبح در او بر گرفت پرده ز رخسار زن
کز بغل آرد برون آینه مرد و زن
چرخ بسنجاب چرخ ابره اطلس کشید
گشت گریبان صبح تکمه زرین فلکن
خیط شعاعی چو تیغ جوشن تو کا
عکس سفیدیش آب لور سیاهی کفن
چرخ سیه رسته شد نقد زر اندود چرخ
داشته سیم دغا سکه سیم زکهن
شعله زجان بر کشید جوش دل آسمان
تا ش که در گوش گفت از دل پر بوتن
دانش حق المبین بینش علم الیقین
مدرک تنزیل وحی مشترک لنگ و فطن
نسخه مسالک سپرد خرقه تجرید داد
نقش ابو البشر خاک در بو الحسن
نامه منبر نهاد منطق مرغان گشاد
مدحت شه کرد یاد گوش گذار چمن
نسخه آداب خواند باز فراموش کرد
داد سر انگشت شاخ مالش گوش سمن
ذریت اخشیج در قدم اهتمام
جسته بخدمت قیام تا بن و ناون

عرض لت مکیند بر در خد شکری / اُحمر را دقدیم دهن ذکا و فطن
سالک یک مسکلیم ز ایک آسمان / من ملکم از عراق ویس قرن از قرن
از قدم صدق من ملده قم نشد حجاز / از نفس کرم او وادی ایمن یمن
آنچه بصد ساله صبر سالک صابر نیافت / بخت بیاپش نشی ها نه در آغوش من
سال چو سیل سیاه ماه چو موج سیاه / هفته بکو هفت رفت جمله با من بتن
آن دم شمشیر بر جهت اندر ستیز / کشته بدو ریز ریز را الطه جان و تن
مهر تو تابنده باد حب تو پاینده باد / دل بوی از زنده باد جان بدل و دل بتن
رایحه حب لست آنکه نسیم قمیص / حلقه شادی نوخت رود بیت الحزن
موسی و احمد شد بدو اعی ز ل القا / لقمه این خوان نعم لقمه آن بشره لن
بزم شهود ست و غیب مروحه جنبان درو / نقش پر جبرئیل بافته بر باد زن
دیده دل در بساط خدمت جان در قدم / غیبت اندر حضور خلوت در انجمن
خارق عادت بر اسر عبادت در آ / نیست بجان البیام تا نشود خرق تن
دیده شوق و شکیب کود کی نقش فریب / عشق خطا در خطا عشوه چنین در ختن
بعد جل و نیج جوش بخته نگشتی دریغ / تا بچه خامی خوری نوبر نخل کهن
هر که بدو زنده نیست باقی و فانی نگیست / مرده تن در قبا زنده سر در کفن
ظرف جو ستی گرفت توبه گر آید درست / بر در مینا که گفت قفل ز فولاد زن
راز دل صوفی از خرقه تو عیان / حرف ال بخیه وار رشته برو برده تن
سالک را او و لا مسلک و مالوف تا فت / بر سر موسی تمام در دل مهر وطن
تشنه دلی خیمه جست عشوه دود بستنش باز زد / کله معلق فتاد در بن چاه ذقن
خیز که دلو دل از چاه هوس بر کشیم / جذبه فطری کشش کوشش الفکین
خاره زند در پاش سینه لکان در آتش / حیف بود بت تراش تیشه کو بت شکن
شور لست امنی تا بمقامی رسی / بر خرد مستشار رای جوان مو
بخت نخاقان گذار تاج بقیصر سپار / بخت در آب اوفتاد رخت در آتش فکن

از شفق صبح و شام چرخ ملون لباس / ربسه و بر ریخته خون حسین و حسن
خطبه بفور غدیر بر که فرود آمدت / پایه منبر تلال دامن ساحت دمن
کیسه کتف تخت تنگ مهر علم فوق سر / بور ذو الاکتاف آن پسر ذو الیزن
از تو ضعیف و قوی در تو عیان و نهان / بکر عفت و ثمین جنبه سرو علن
دایره خوان لست ساخت سینی بلی / صحن جنان نیم صحن عرش برین کهنسن
ازلی در یوزه عرج بر درت و ره دادت / کیسه دامان و جیب لب دست دهن
نامیه نقد ثنا در بغل غنچه با ید / سبزه کشید و بست بندی قبای چمن
باد صبا حب جبت بند کمر ساخت نیست / خرده انجم بر بست بر کل این انجمن
کوز رضامت که داد گو هر ناطقی که برد / رایج علوی سخن کاسد سفلی ثمن
تا ز صبا دم ساخت نسیم طلوع و غروب / تا ز فرایض رود سن بقیام سنن
منقبت بعد حمد توام نعت نبی / آن ز ازل مقتبس این با بد مقترن
خانه گو هر آتش برد و جهان گنج باشد / گو بد کان ملمه باش با دح شاد و کی

در منقبت حضرت امیر

از صبح سر ز چاک گریبان بر آورم / از دست چرخ دست به افغان بر آورم
تا دامن زمین بدرم جیب آسمان / داد کیان بدر که کیوان بر آورم
راز نهفته از دل شب بر کشم چو روز / آئینه ز سینه رخشان بر آورم
بارق سرفه دم طپش سینه بر دهم / ضیق النفس ز حنجره کان بر آورم
آتش در آورم بته دیگ هفت جوش / غلغل ز هفت گنبد گردان بر آورم
بر بایم جیم از نهر افق بر کشند سپهر / من هم دلی ز سینه بریان بر آورم
بر نابه شرحه شرحه جگر را صلا دهم / وز جوش مشتری در دکان بر آورم
چون مهر لوح سینه نهم در کنار صبح / طفلان قدس از دبستان بر آورم
آن کودکم که خون خورم از مهر مادری / کش ز شیحی از مجاری پستان بر آورم
جان از نوا اگر ندیده که زنجیر خواست دل / دیوانه را ز گوشه زندان بر آورم

آن جنس سود مایه منم در دکان کون
آن کم گران آورد از زان برآورم

سازم زبان چو مشغب و از کاوکاو کان
افسان گهر برآورم انسان برآورم

وز عسبت این نفس و آنم که نقد اصل
دشوار اگر برآورم آسان برآورم

غواص فکرتم نه بحر کرده غوص
کانثار پای سرور مردان برآورم

ابرای ذمه ام شود از گنج مدحتش
خود را اگر ز ورطه تاوان برآورم

رویم چو نعل دوخته بر پای دلدلش
تا گوی سر ز صدمه چوگان برآورم

بر تخته نهمتش زده ام میخ مردمک
تا چشم سر ز مالش دوران برآورم

اسکندرم چو در ظلماتم فرو برد
خضرم چو سر ز چشمه حیوان برآورم

برقم چو دم بسینه معدن فرو دمم
ابرم چو سر ز گریه عمان برآورم

هر نقد کان بسکه او روشناس نیست
تا کاهش ز بوته نقصان برآورم

نقاب گنج خانه دریا و کان منم
در در صدف بگرید و خندان برآورم

یاقوت شبه آتش اگر در جگر سنگ
یا زخم تیشه آتش ز دل کان برآورم

جنس کسادی از که روائی طلب سزد نیست
تا خواجه وارش از بن دکان برآورم

با رویت وهم ارنی گوی کوه طور
رفتم که کام موسی عمران برآورم

سر چون شجر بوادی ایمن فرو برم
وانگاه با تجلی ایمان برآورم

با مجمر درونه در آتش روم چو عود
سر چون بخورش از ته دامان برآورم

زهر رگ غصه شده چون گلی آن جگر نیست
دودی که از شکاف گریبان برآورم

جان شد خراب و نعل بهای بسته نیست
آخر خراجی از ده ویران برآورم

خفتست فتنه خون سیاوش نخفته است
کو تهمتن که گرد ز توران برآورم

جز صیقل مسیح تو زنگ از دلم نبرد
این نیشتر ز سینه پیکان برآورم

تا کی چو شام دشنه خونین فرو برم
کو مرهمی که رخنه حرمان برآورم

خاکم که چون تلاطم خونین فرو خورم
صد نوح را سفینه ز طوفان برآورم

زان صدمه کاستخوان شکند در کنار من
مغز دو کونت از شم بکران برآورم

برگرد دل چو دایره بر نقطه خط کشم
حرزی بگرد آن صف مژگان برآورم

عهدم که در ثبات دهم دست محکمی
سستی ز مغز ریشه ایمان برآورم

سام یلم چو گرز به یک ضربه بر کشم
زال زرم چو دست بدستان برآورم

بر خوان دهر مایده کامها منم
بس آرزو که از دل مهمان برآورم

زین سبز صفه سرزده نو لهجه طوطیم
بال و پری درین شکرستان برآورم

آن تشنه ام که چون مژه بر پلک بر زنم
شادابی از سموم بیابان برآورم

آن سالکم که آبله پای تشنگیم
دل پاره ها ز خار مغیلان برآورم

رنجم که برده گنج ز بازار من طبیب
دردم که حسرت از دل درمان برآورم

چشمم ز فرده روی اگر شکست زنده رود
کحل الصفا ز خاک صفاهان برآورم

از گریه بهم کنم کف خاک فسرده را
زین مشت گل دریچه حرمان برآورم

دل نرم مهر نیست که موم مصطکیست
روغن ز ریگ و شیشه ز سندان برآورم

رویم چو شاخسار ثنایم شکفته است
پژمردگی ز خاطر ثرمان برآورم

از خاکپایت افسر هدهد بسر نهم
خود در تختگاه سلیمان برآورم

در بزم حوریان ثنایت برم چو کلک
دست و خط غلامی غلمان برآورم

لعنت غل گلوی متغران بنگر است
این طوق را از گردن شیطان برآورم

این اختلاف تا دم موعود نیست
خط نجات گبر و مسلمان برآورم

دل را بزیر سایه شاداب دین نهم
مشک خطا ازین ختنستان برآورم

با نفسم این همه نازکست و موم
چون راست ایستد دم نقصان برآورم

بی مدحت تخم دم شامست و نور مهر
زنگ کدر ز چشمه رخشان برآورم

شمع از شب خجالت بسر برد
نوشش کشان کشان ز شبستان برآورم

کو دل طلوع مشرق اشراق فیض نعمت
خورشید را ز مغرب یونان برآورم

ارکان دید بی خللی حکمت رخنه
کانرا به نور دیده اعیان برآورم

هر صبح برد حادثه در کار ز نفس
بر زیره بسته بر سر میدان برآورم

بحرم که گر بمغلطه اشکی بدر رویم
خاکم محیط عقده ناری و ماییم
نوک خلالم و خلش کام خواهشم
چون نقطه ذات ثانیم اصل حقیقیم
مجموعه مجامع تعبیرها منم
در خواب گرگ دیدم تعبیر یوسفست
صبرم چو پای سخت کنم در مقام دل
صبحم نسیمی از دل خارا همی دمید
مرغ سحر ز سرمه شب گشت صوت گیر
در پاس رحمت تو سر و دست خواب را
توحید جمعیت جزوی از اجزای کثرتست
خاتم بمهر خاتمه کاورده ملک
محراب رحمتست کریان مغفرت
در موج خیز معصیتم بادشه طرا
تا حجت ظهور ثنا یتو بد علتست
بر دم ز رحمت خانه نوزی کم سایه اش

خشکی ز مغز کوه غلطان برآورم
از استخوان نافه مرجان برآورم
لذت بکاوش از بن دندان برآورم
بر حرف ما سوا خط بطلان برآورم
آشفتگی ز خواب پریشان برآورم
کو کاروان کش از دم اخوان برآورم
غم را ز باد در آورم از جان برآورم
روزیم نه که یکدم آسان برآورم
عیسیست صبح نعمتش از الحان برآورم
بربندم و ز دیده دربان برآورم
این فرد را ز دفتر امکان برآورم
خطی بگرد مرکز ایمان برآورم
دستی بآستانه غفران برآورم
تا کشتی از تلاطم خذلان برآورم
شاهد ز زیر پرده کتمان برآورم
بوشیدگی ز پیکر عریان برآورم

در منقبت حضرت امیر ع

تن سرمه استخوان نفسم مغز روغنست
با شرحه شرحه سینه چو عود اندر آتشم
خاشاک جسم بر سر شعله است پای کوب
داغم گرسنه چشم دوای کسی مباد
زنجیر را چو کنده سحابم که آتشم
خونم خور زعفران بخورند از شگفتگی

جان صبح دیده است و دلم روز روشنست
خاکسترم ز عطر فروشان گلشنست
رویش سفید باد سیه پوش گلخنست
قندیل مغز سوختگان سر روغنست
زندان نیم که مبتلا جوب و آهنست
خندند و گریه مینشان گل بدامنست

سبزه چمن بنامیه از دوستی دمی
دردم مباد سینه صفای کدورتم
از صافی طبیعت و از صافی ضمیر
عمر روانی از سر کلکم سبک گرفت
بر طبع جذر و مد نگرفتم که فلک
خاکسترم که در سر طوفان کنم سماع
اگر بهای نان زدود هم در دو میل
برگید گر زنند بتان دل بخنک حسن
بتخانه را خلیل بهم در شکست ورنه
با صد نقیض حسنه تقابل کم این ره
در خامشی گرفت زبانم ترجمان
تقصیر بسر دو ز تو زین دو بیت مباد
هفتاد و اند پوست کشیدم ز مغز حرف
با دیده و دلم که گهر زای فطرتند
گلگون ز هیچ شهر سوار سپهرم
کلکم بسر در آمده چرخم سبک روا
چون سکه با تلاشت شعرم در او قیاد
آر دلگی بر آسته باز از فلک بتم
جام و سبویم از کار شکست فلکست
بار دلم بمنزل اول نمیرسد
شد دیده ام فتیله فتیله بسر شک ریز
رسوا نه از پرده دریده و دو چشم تند
بر تن بخواب دید که نه بر سر حسبت

گل برد باغ ماند که این بوی دولت نعمتست
آب و گلم بهم زده دردی دوستست
ظلمت توخشتم آتش خضر باور روشنست
روشن نشد سواد وی آخر چه کودنست
بر فکر طول و عرض مستم که معدنست
داغم نور و سینه بجای نهفتنست
این سیل خانه شوی دل از بیخ برکنست
غیرت نعل کشاده و کفها فلاخنست
اما طلسم نفس شکستن فن منست
در صد لباس کرده نهفتن که این گفتنست
گل صامتست آینه راز سوسنست
ور سر کشم ز تیغ تو خونم بگردنست
برهان صریح گشت کنایت صریح
نسیان نمود عنی و عمان سنبرو تنست
کانجا نه آفتاب لگدخوار برزنست
سیرم بیا فرو شده معنی گران تنست
کیسی که خون فسرده ترا زنبض روئینست
کج فطرتی که ریع منش طوق گردنست
تنها نه توسنست چموش و لگدزنست
آن لاشه ام که گر زنیم سوزن سوزنست
گردا غهای تازه چنون گل بدامنست
نه بخیه عیان و نه جای معینست
تعبیر با منیژه ببام و نهمتنست

عاشق که نیز مردم عشق و یگانگی / بیگانه دوست گر نشود دوست دشمنیست
چندین هزار عقبه درین شیوه سد نشست / ازرا ز خوف دل ببر انجات ما منت
ایمن نشین ز سحر که اعجاز موسیم / نطقم فروغ طور زبان نخل ایمنست
نطقم بوصف ناظم ایمان مسلسل است / شعرم بمدح صاحب دیوان مدونست
در علم و حلم و لطف و سخا و ذکا / ذوالجود و ذوالمناقب و ذوالفضل و ذوالمنت
تحسین نگار معنی و حسن آفرین لفظ / از هر جمالی اجمل و هر حسن احسنست
ناخاید برملایمت خلق او گذشت / بگذشت از خشن تنی ابر بهمنست
غالب نبرد عرصهٔ اسرار و کشف / مغلوب شنک مباش بیقین غالب است
راه سخن بنفس منفس دل بدل سپرد / گنجیست سر حقی که سویدا بس مدهنست
مریم که رسته آمده بابت رشته است / عیسی مجرد است و گرفتار سوزنست
نخجیر را اگر فه آورده بند رشته را / عریان بهشت و خاک رهش تاج هر تنست
رامم بدو که آفت ما وا و منزلست / اسمم بدو که دشمن مالوف و مسکنست
کلکم بمدح او زجه بوید که اعجب است / نطقم بوصف او بلکه گوید که الکنست
حکمم را که آمده طغرای سر نشانی / اکلیل وار تارک گردون نشیمنست
کو سر کشد بسخت سری خصم سست پا / با فرق سنگ کوفته مغزش بهاونست
با حمله تو تیزی تیغ اندر اشکست / با صدمه تو صدمه گرز اندر آهنست
هر کس که هست هستی او محض حکمت است / جز دشمنت که زادنش از بهر مردنست
درگشت زار عمر علو خوشه چین مرگ / بشکفت دانه صاعقه و برق خرمنست
لطفت بسبز مربی دیوان تربیت / آن گوهر نهان دقایق مبینست
تشریف بخش جایزه مدح شاه دین / شاه دکن که سایه اش اکنون ادنست
نظمم بنام صاحب فردوس مرتبت / بزمم ز نزل معنی الوان ملونست
آن حق گذار دین که دهد دوستی بوام / مشغول ذمه وی اگر مردا گزنست
جو دست مصطفی که زعدلش مسرت است / عدلست افسری که ز جودش مبرهنست

عادل خدیو آنکه براهیمم خلعت / آذر صنمگر و صنم او را برهمنست
تا اختلاف لازم آفاق و انفست / با مطمئنه تن زن و اماره توسنست
رام تو باد آنچه درین دشت وحشت است / صید تو باد هر که درین راه رهزنست

میکشد سبز خط صحرا / سرمه در دیدهٔ تماشائی
میگریزد دی از بهار بجان / که گریزد ز شحنه یغمائی
نجزند آهوان بجز گل اس / رست وحشت ز دشت پیمائی
از بساط زمردین برچید / رنگ سجاده چرخ مینائی
استخوان شد ی نهال شجر / یاسمین از نغز بویائی
در بر و دوش نوخطان چمن / سنبل تر بعنبر اندائی
کودکان بهار بی دل خاک / برکشیدند چهره زیبائی
سر بستان یاسمین پرورد / تن نشاز ابشیر رعنائی
خاک از سرمه سلیمانی / دیده ور شد بنور بینائی
بر و بال ذره فاخته نی / بیانهای بلبلان نائی
جیب گل چاک شد بدر نکند / لاله فرقی بداغ فرسائی
سبزه فرش ملامتی گستر و / سر کرامت در شکیبائی
ورع از تاکه امثال بهار / تهمت آلوده شکیبائی
هم بشکل صنوبری بندند / نقشبندان ناری و مائی
چاک زد چاک دلق ظلمانی / کرده در بر لباس خضرائی
بید دامن زخون می کرده چید / که نیز زد دشنه الائی
عشق گل ورزی ابد اغ ارزی / لخ بخون شوئی از غم شائی
داغ در داغ و داغ در داغست / زد جنون را دماغ شیدائی
کشت گلشن بساط جشن شاه / گل چو جنوان بخلد برائی

نور یکتا علی ولی الله   که ز خود کرده سلب هستایی
هم ز سوسن سترده خاموشی   هم ز نرگس سپرده بینایی
خورده است آب ضبط او مهر   برگ خود رو برنگ خودرایی
داده خلقش حریر سبزه بهشت   کنده خار الباس خارایی
ای ظهورت ز بس ظهور بطون   مختفی اندر لباس پیدایی
از جگر گوشه تو جوش گرفت   صاف کوثر بلای بالایی
بی ولای تو حاصل دو جهان   این نه دنیی و آن نه دینایی
با تو دنیی کدام و عقبی چه   من نه اینجاییم نه آنجایی
علوی دوستم محمد نیم   کیست عیسی که وجه موسایی
دشمنی نفی و دوستی اثبات   آن تبرایی این تولایی
داغ بر آتش مجوس نهاد   گل برد از نشان ترسایی
طوق لعن از گلوی شیطان جست   تبر از کردن تبرایی
هست اثبات ذات نفی صفات   نهی لائی و امر الائی
با تو وهم از چگونگی معزول   عقل ذاتی و فکرت آلایی
با نظیرم به بندگی چه نشان   جبهه از داغ طوع طمغایی
بسکه عفو تو شسته عصیان دوست   زنگار زیست خصم ترسایی
ز آتشهای تنوره خوار سپهر   نغز دشمن در استخوان سایی
لاله بر سینه فکنده و کرفت   بر سر خویش چتر والایی
از پی خدمت خریده بزر   گل کنیزی و لاله لالایی
گل حریر دوروزه کند و خزید   ابدی در لباس دارایی
آبدار از تو عهد دارایی   دربایی از تو دور دادا
تمیز تو دخل و خرج همند   هنر جهل و عیب دانایی
با شکوهت نیافت لبنی عجز   زیر دستی ز دست بالایی

سایه ترک تقلیدی گردست   نفی کثرت ز نور یکتایی
کیمیا را لسیمیا گشتی   کشت سیماب سیم سیمایی
رنگ زر هست درد سر گرفت   زرد رویی صداع صفرایی
گرد ایجاد حکمتی که سترد   سقم ذاتی ز علت غایی
لب شناسد هر چه می سنجد   کمسان لذت شکرخایی
داد عرفانت از پی تشریف   اسم را خلعت مسمایی
از صفات و سیمه لطمه زدیم   بر دو رویی بذات یکتا
انتقام خود از زمانه کشید   میتوانم نهان توانایی
عدل سرسبز و ظلم خشک آرست   غصه کاهیست عشرت افزا
تنوری گشت طوفان را   عجز شد غرق لابه فرسایی
بدر قد سیان ها نبات   خلف علویان بابایی
از سجود تو با جبین کلیم   داغ بر جبهه خط طغرایی
سایه پرورده هوا تو ام   نور مهرم سموم بیدا
حمله انداز خرانیه دادا   سخن اندر سفینه آرایی
بادبان بر نبست باد مراد   تا نگردم سفینه دریایی
بحلاوت ربابی ار نفسم   لب و دندان بکید کرخایی
تن بسیم درین غصه ز تنها   کیست رهن متاع تنهایی
خار ناسور شد گل مرهم   کهنه دردم ز نوبه اوا
هست بازای چون سخن ز صلیه   بکر فکرم ز رشایگان را
علم مجمع بر پشیمانیست   این الفنها ز جمع الطایی
تا پراکنده فکر سرسامی   تا پریشان دماغ سودایی
قدم صدق در رضا بوتی   چشم اخلاص در رضا پایی
زینب مدح تو باد شغل ملک   لوح سازی صحیفه آرایی

ای خاطر در هم ز کفت مخزن دُر هم … با جود تو بینم دو جهان چشمهٔ بی نم
ای کان گهر با کرمت نیم کف خاک … وی مایهٔ قلزم ز دست یک کف شبنم
در علت غائی که معلل بعلل نیست … ذات تو غرض بود و غرض جوهر عالم
ایثار ده عالم ز کف جود تو یک شخ … آشام دو دریا ز لب جام تو یکدم
با قلزم ذخار دم جود تو جیحون … بر ساحل افتاده و یک قطرهٔ بی نم
بسته است خیالم ره توصیف تو زان هم … بر بام فلک رفته و در دست سلّم
دارم سر ایثار گهر گوش بمن دار … کامیخته با رشحهٔ خواهش گل آدم
شاهان دکن درج نسب عقد ببستند … با گوهر صلب کی و لعل کمر جم
گر زیور نظم ملکش زیب ندادند … زیبی که دهد سکه بزر مهر بخاتم
کو حلیهٔ داماد و عروس ملک الشعر … آن یک پسر موسی و این خضر مریم
بی شبه و مثل باد در اسحق و براهیم … با معنی حواست و با صورت آدم
مگذار که افسرده سر آید دم بلبل … مگذار که پژمرده برآید گل خرم
خجلت نشود رفع چو ابر از رخ خورشید … جز کام صدف یافتن از ابر یم
بر شرح و متون کتب سابق و لاحق … کشتیم ندارد سندی شهرت عالم
ذکر قدما آنچه شنیدیم کذالک … تا کی نفس پیش برانیم و دم کم
بوستهٔ سحار انجمن نادره گفتست … بحثی که قضا را نبود جای لم و لم
از متن تواریخ سند میکند انم … کان نکته و از جایزه آن باقی این جم
نی هست ز ماشان ذکر نکته و ز انعامش … نه پادشه ما ز دگر پادشهان کم
گویند خبر محتمل ضد بود امنیت … اجزای دلیلی که بود ظاهر مبهم
برهان شه غازی که روانش ز ملک شاد … با قول و عمل برد بسر دولت عالم
خط داد که هان یک لک هون آن همه گوهرت … ز جایزه بل رشته بهای در منظم
شهنامه که شش الف نکاره ابیات … در عرصهٔ مردی همه هم قبضهٔ رستم

درست کشای گره کرده گشتاسب … با پنجهٔ نیرو شمر تخمهٔ نیرم
بر جلوهٔ هر یک طبق زر کند ایثار … از فاتحهٔ فاتحه تا خاتم خاتم
او رفت کنون داده سخن ساحت جهان را … مرسوم معین نه چو تعیین و زری هم
بر ملکت وی میرسدم دعوی مافات … با امر شه اما نبود بینهٔ محکم

بنحکم براهیم شهم عاجز دعوی
ای حکم تو و حکم قضا آمده توام

دائم در نه صد زد و در خانه فروبست … چون حلقه نشینم با دهن باز و قد خم
چون نام عدویت ز رواج بر افتد … گر بیم وی ارکان دلم ریخته از هم
از ملکت نظم دو جهان مالک دینار … در وادی در هم نفسم سالک درهم
بر کیست ادا جایزهٔ این وام چگونست … عادل بتو حاکم تو درین محکمه حاکم
ارباب سخن شاهد و اصحاب سخن نیز … بر صدق شهود است ولی امر شه اقدم
برهان سخن باقی و برهان سخن نان … هر چیز خزاین فانی صرف آمده فافهم
بس سینهٔ شاداب درین بادیه تفسید … تا زمزمهٔ گوش نزد افتاد ز زمزم
در دفتر معنی صله فضلیست موخر … ای ذات تو بر هرچه سوای تو مقدم
ناکام ز شهد کرمم گر بمذاقم … باشد طلب سیم کم از حاجت سهم
تیغ دو دمم لیک ز زنگار حوادث … یکدم بصفا تازه چو خنجر درهم
دیگر بسر بحث سخا و سخن آیم … کاین شوخ مطرز چه و آن شوخ معلم
در کار سخن کرده سخا یو گواهان … موقوف شجاعت ما نشده ملزم
قول سخن و فعل سخا نسبت نظرست … هست آیهٔ قول و عمل نیکو مترجم
بگشای در گنج و سر درج و صلا ده … کان گنبد زر زان تو وان سلک گهر هم
کو لوث طمع پاک سوار ارض مقدس … تو آیت خاموشی و بر خویش فرو دم
کلک و زبانم بزبان کرده ثنایی … تا بهر مرا خصم دهد از در وارقم
از حیلهٔ روبه چه هراسم که رواد … برگ شجر بیشهٔ ما پنجهٔ ضیغم

درشان فجر و لیل صفت آیه نورم   افسانه نورم نه حدیث شب مظلم
صورت بپراکند کی حرف تهجی   معنی بهم آورد کی نقط مرخّم
درصورت اجرام جرین ثروت معنی   دل ذرّه احقر سخنم نیر اعظم
جمعیتم تفرقه کرا لک شد و هستم   جون حرف بلب مدغم و جون راز بدل ضم
که باطن اظهارم وکه ظاهر اضمار   که دیده مجرم وگاهی دل محرم
حشمم ز براکند که دل شد مجموع   شد لذت دیدار تو در باصره مدغم
کلکم که ببالا علم لشکر شادست   بر رجم شیاطین غم از آتشه رجم
شد نوشته کش درد دوائی که ره آورد   تا سور کل داغ فرستاده بمرهم
یک خبر اینک بی تشریف مدیحت   انداخته در کون و مکان قرعه مقدم
شهرت جو علم ساخته انگشت نمایم   بر قامت آوازه خود دوخته معلم
این چند قصیده که بمدح تو شد ثبتی   زی قیصر و خاقان بکه آرم به فرهم
کرد صله میراث من او لا بر اولاد   تا نام و نشان هست ز ذریت آدم
خاقان چه و قیصر که توئی کز همه شاهان   در شیوه جود و کرمی اجود و اکرم
راز ازل و سر ابد کشته درین درج   آغاز مفتح نکر انجام مختّم
ره بر نفس لابه ببستیم که آمد   جون دیده حاسد دهن شکوه فراهم
تا هست سفیدات عروسی به شوال   تا هست سیه تاب عزا ماه محرم
مروانی ظلم آلت آتشکده دوزخ   جنت بر ابو مسلم عدل تو مسلّم
از بزم فلک خصم تو با طالع وارون   اندوه بشادی برود سور بماتم

کل با کمر کیان برآمد   تاج سر بوستان برآمد
نوروز ز برد تازه روئی   از کسوت باستان برآمد
خورشید بنوک کوشه کیری   از زاویه کمان برآمد
جون تیر بطفره بر حمل تاخت   از دایره صفرسان برآمد

نو کرد بهار حله سور   از نفرت خزان برآمد
خنیاکر کل هزار دستان   دستان کر داستان برآمد
هر شاخ بجلوه فریدون   با پرچم کاویان برآمد
ضحاک که خنده بر لبش مرد   جون دود ز دودمان برآمد
سر لشکر فرودین فرو تاخت   از نکبت مهرکان برآمد
از جیب صبا بروی یوسف   آیینه بارمغان برآمد
بر باغ و بهار زیور افشاند   پیرایه بحر و کان برآمد
یک صیحه زد هزار دستان   سیمرغ ز آشیان برآمد
از دی جون دمی نماند نامی   عنقا صفت از نشان برآمد
می شعله در استخوان نی زد   جوش از دم مغان برآمد
هان دیده غیب دیده بکشا   آیینه غیب دان برآمد
طوفان بتنور سبزه زن خفت   نیسان بدل جوان برآمد
زد کام و زبان صلای خواهش   خوش سوز کدام خوان برآمد
وام کل و لاله بر ضمیرم   از زمزمه ضیمران برآمد
کر وقعه عین باغ و بستان   هان مهر خدایکان برآمد
همسایه خلیل شاه عادل   کز آتش کلستان برآمد
آنی که ز آتش تو نمرود   تفسان دل و نفخه جان برآمد
آن نوش که عدل داشت در نوش   از ساغر نوشروان برآمد
اکنون توئی آن پیاله را نوش   زان نوش که نوش از آن برآمد
زاراستن حوریان صفت   پیراستن از جنان برآمد
زین بزم که بانک نای و چنک   رنک کل ارغوان برآمد
زین عید رخان تهنیت روی   نوروز نوید خان برآمد
بر کرد خط تو کشت جون خط   هر خامه از زبان برآمد

شد کلک تو راز دار خاطر — کاوش ز سر سنان برآید
مفهوم رقوم کلک وصفت — نوریست که از دخان برآید
چون دایره‌ایم رو بمرکز — خطت کرد و دهان برآید
تا سر ننهد بر آستانش — تقبیل ز بر دهان برآید
هر سر که بسجدهٔ تو برخاست — از سرزنش جهان برآید
اجزای وجود دشمن گشت — خون از جگر طپان برآید
تو خندهٔ صبح زن که دشمن — چون شام ز قیروان برآید
تیرت که ستاره‌ایست دمدار — با مغز ز استخوان برآید
با رمح تو شعله در میان تاخت — دودی شد و از کران برآید
تیغت که بنام بی‌بهاست — تیری شد و از فشان برآید

دوش چون گل قبای پیراهن — سخن آمد بمن چو روح بتن
تنگ در بر بلابهای فراخ — لب او بکار و نزد ل این
گرگ از باده بیخود افکن تر — نقل پرشورتر ز دردی دن
مرده بیخود فتاده گربک سو — شد نسیم سحر خمار شکن
سر صبح از کنار شب بجاست — بصبوحی نشست مرد افکن
آهوی شیر گیر تر ز شراب — آن نهنگ شکر پلنگ اوژن
برگ و ریشه‌ام فرو آمد — گرم چون می بجام و خان بدن
گفت سوگند میدهم سوگند — بسر و تاج تخت گیر و کن
تا چرا مقصدم نداری عرض — غرضت چیست ای توان این
گفتمش کعبهٔ حصول مراد — عرض قابل چه میبری الکن
گفت انجاست قبلهٔ حاجات — رد سایل قبول شد بزن
طمع افسردگیست لیک از تو — کرم گو مکن که گیلت بین

اولا انبه را ازلی که کشد — کودک ذوق البان لطین
بیضهٔ زرد مرغ سبز خاج — تا ربستان بکر سیمین تن
عنبرین کرده مغز و ریشه و پوست — زعفران رنگ کشته برگ سمن
هست تشبیه او ورای مثال — نیست تشبیه را مجال سخن
رنگ گل باشد و اگوهر زر — گل ثروت رسان و در دمن
تازه باغی که آرزوی جدید — تماشاش باز مانده دهن
میوه‌اش تنگ و بوی طرح دهد — تغزل خطا و مشک ختن
زهر در شهد خبره چند زند — گر کشش دیگران و افیون من
ثانی آن اچار رساله حلقه نشین — مرتبت سیر مرطبان مسکن
نثار اش جمع هر نسبت دو بجسم — چون چنین می ارشمه اودن
گه گنبدش گشت نشاط — تندی باده را نهد کودن
نکهتش چون کشید بیع دماغ — گل فروشد عروس و انش بختن
قبض و بسط فلاک بسیر و سلوک — مرجع و مجمع نبات و پرن
جوهرش اختر بهار و تموز — عرضش اخگر دی و بهمن
در صف نشارها نمایان تر — از چه ز آینه پیکر و گردن
حسبش منشی امید و عطا — نسبش خوشبی سخای و سخن
آفتاب مرکب از ذرات — گلشنش هفت تو بدرو روشن
زر و ماغست کوزه‌ها اسیر — اوست گوهر کرد سرخ این معدن
عکسش از نم دهد بر و باند — از زمین شو شهای در روشن
او سبحه مرطبان مریم — نفس عزوی بکار آبستن
در دل شب طلایه دار جوان — رجم ابلیس را شهاب افکن
ماه را خود و مهر را مغفر — باورا درع و آب را جوشن
نثار اش رستم و خمار شکن — جادو از سیاب و دل بر من

در نجابتش منشیزه حسرت / دیده را او لوکرد و ناله رسن
عنبرش اشهب است و مشک ادهم / نرم سر نه بهموش و نه توسن
که تازه و بدواش دو کریب / تر کنار زش که بچه دل و تن
بشر و شهر بند ترکیب است / شحنه کوی و حارس برزن
سال نو شد فلو نیا نوسار / تازه بر جانش تیر بخش کهن
هفتصد ثالث آنچه عوض صه رود / نظم باشر هرچه در هر فن
بر جنابتش سپند جایزه سوز / نکذار قش به پیراهن
صله تعویذ بازوی سخن است / تا مصور دار دش خشم و فتن
نیل حسنت میل دیده قبح / چشم در رخنه است و لو سوزن
هست تیر شهاب شیطان سوز / بل هدف دوز سینه دشمن
نظم از حسنت یافت زیب آ / مدحت از جایزه است مستحسن
غرضم غوث مدایح است / تا بذلت نریزد آب سخن
نعت مصطفی نخواندی کس / کز صلتت مع نیافتی سخن
شد ضمیرت نشاط و خاطر من / مورد لا تخف ولا تحزن
برجا و التقم توسل یافت / کف بحبل المتین آن دامن
نکهت پیرهن ز مصر آمد / سندس استبرق بلاس بیت
ملک از سایه‌ات منور سید / مسلک خوف را سپرد مسکن
نظم حسان گشت حسانی / تا بجز بخانگشت احسن
میش میش که کم کمم انجابت / شینم بجز و ارزنی حرمس
عذر طول مقال من بپذیر / گرچه بر سوز مینم سوزن
نه بکثرت بود تصرف حسن / عشق اهم یکین است و لکن
بود یوسف یکی و جلوه یکی / فتنه مصری بر وجه مرد و چه زن
نام آن هزار و یک الا / اهم ذاتی یکی بلا شک و ظن

بی معروض اول و ثانی / باغ سازم ا باغ کام دهن
باغ طور است و باغبان مهی / نخل ایمن شمر سهیل یمن
اختر ما ز افراز ستود براست / سهیل اشتر قرین ویس قرن
تقدم از ز احبت بر دام / تار و الیه ز چار سوی سخن
بی ترکیب جاودانی جود / تهم اجزای وجد در باون
دقتم از دقیقه نیری فکر / خرد بیرون رود و زیر و زبن
کف راوی سرشته معجونی / مرو نیش معجز اتو المغجن
شهدش از شیخه تجلی طور / دارد اجزای و ادلی انجمن
دل عرض ثالث اقسام / بر تو من گنج صد هزار ثمن
غرضم طالع آزما بهاست / ای کفت ضامن ز من وز من
آنچه من بزم از توان رسید / آنچه من جستم ارتوان گفتن
دل دانه توانم کرد / صله خرمن ز حاصل سر و تن
تو نفس تازه که دردی اخشک / گل سوری بر آرد از خرمن
چه کرمها بجای من کردی / ای عطار اعطیه ذو المنن
راز داری و ولی نعمت و یمن / کاردانی بسر و علن
عقل و جان زاید آتش و بنفش / دل صافی و دیده روشن
شمع موی سفید سینه حنا / شب جشن تو حجله کرده لگن
سر خصمت که باد گرد اتحنت / ریخت در سینه مهره در گردن
کاسه جنبه اش چو کیسه خاک / باد در دست و آب در دامن
نرم چشم چو چشمه از ریز / تنگ بینی چو دیده ارزن
هفت عضوش که فرع هفتاد است / همه در پاتم نشسته چو آهن
تا ز بم رود از اثمر نم رود / رشح کلک از و شبنم گلشن
تا مبشر بعیت تهنیت نوروز / نو کند خلعت بلال و دمن

کل بخت تو همچو نکهت عید | روح جنت دهد بجسم چمن

ای برآسیر عطسهٔ شمشیر | خصم روبه وش تو شیر
سر فرو برده شام دست نقار | چهره اندوده صبح خصم تقبیر
مصلحت شد خلاف سوز کدام | آتشی زمهر را با سیر
مساویست بخت و فوق آری | با شکوهت زبر فتاده بزیر
پایهٔ شان افسر تو شکوه | سلم پایی خطبهٔ تو سریر
سایهٔ نسیم مدحت روح | زیور شهر صفوت تشهیر
هر که کلک زر اعطارد خواند | منصب تازیانه داد به تیر
هر که گرد از عدالت تو عدول | ویل با دش وکیل و زر و زریر
هیکل عهد را منم تشریح | مصحف عدل را تو هی تفسیر
بی‌همالی چنانکه لاتشبیه | ذات ایزد بلا شبیه و نظیر
لام الف وار کرده معرا | هرچه حرفست انقراض پذیر
هست آزاد کرده تو بجا | جزیه بردارم از غنا و فقیر
همت شد بقلعهٔ کبری آز | فقر گشت از حصار پای حصیر
همه معروف و نهی منکر را | منهی و منهی و امیر امیر
شعله در کنده شمع درفانوس | نور زندانی و انیر اسیر
جمله در حیطهٔ تصرف تست | طاعت قبلهٔ صغیر و کبیر
شیشه در سرفه باده در خفقان | کو مسیحای عدل نبض گیر
امتحان تجربه گشت و دارو خام | تجربت کودکست علت پیر
معجز عدل کو مسیح دوم | مستی خیره گشته بر دل خیر
مهر شد باده لطف ایزد جام | کز زنان کذر نه رنیت کز زیر
سیر مجلس ثنای عادل شاه | سینه صد سوی و دماغ سریر

کعبهٔ ایمهٔ ثانی ابراهیم | ما من اولی و پناه اخیر
سر خیر الامور اوسطها | نقطهٔ مرکز مدار و مدیر
زنده مدحت و شکوه ثنا | صیت تهلیل و غلغل تکبیر
وسع آمد شد تکلم نیست | تنگبارست صفهٔ تقریر
وهم وار و نه سیر گو بگریز | روی وا پس زتنگنای ضمیر
من و بیهده حشت غزل سازی | با قزل ارسلان مباد ظهیر
لقمهای غرور دل زده آتش | خوان فقرست و خودشناسی سیر
ملکست این ظهوری آن فلانی | چه تفاخر باعشی و جریر
سهم آغوشی تنور بلا | سوزم و پخته دم خورم خمیر
سفره بردار و سفره بردار تست | سفرم چون حریر ناد نفیر
هستم آشفته سیر چون سایه | نور مهر مجمعم بفکر منیر
بسته بر خانه پریشان پای | جمع یک کام قیروان تا قیر
سر بسر دوستی بی ثنا سازست | بم خورد بم چو زیر حلقه زیر
بند سستت مثل بند را | فکرت صایب از شکسته ضمیر
ره چه سنجد بپای شل برداشت | دوش ایوار محمل شبگیر
حلقهٔ جمع را که افسانه است | خواب آشفته را منم تعبیر
پنبه خشک آتش از کباب ترم | من کزک بر ترشم از دل سیر
مفلس کیمیا فروش کردید | سود بی دستمایه مولع سیر
کیمیای نفس ریاضت نفس | عضوم اجزا معاملت اکسیر
کرک شوریم بشیر نجی | تلخی باده بر لب تشویر
این رفو رخنه بند باد مباد | چاک دامانها گریبان گیر
چرخ باطالعم قریب و بعید | عذرها تهنیت چو عید غدیر
غافلم بار مرده بل بردار | آگهی دوش زاد و توبه بریر

دخل و خرج امل مقابله رفت | جبر آفات تفرقه زد و توفیر
طفل ایشان سر سیاه که شد | که بجون سفید گفته که شیر
نشنیم سر حساب سهو و خطا | خط بطلان شدم چو کلک دبیر
کیست از قبضه قضا برون | که خطا سهو بسته بر تقدیر
گل ز آتش کشیده و سبزه ز آب | خط ریحان مج کارگاه جریر
گرد رو سبزه و نعل وارونست | عشق آزاد و حسن در زنجیر
عجب را مرحه بخت او مافوق | عجز را مرکه یاز بر سر زیر
باده چون نقاش گشت کی زاد | مرگ سور زر و عزای زیر
دور بزم تو زنده در گورست | عیش در سینهای حسرت میر
با شکوه غرور سر بهوا | چه سگالد حبابی سر در زیر
ناله سر دادم از نی ناله | بر هدف تیر تستم از نی تیر
طبل باز از حیل تیز آهنگ | ناخن شیر زه کشد بر نخجیر
لب گشایم چو دیده در شبنم | خواب خرگوشیم و فسانه شیر
ای چو تشبیه جفت کم یابی | با نظیری بصد هزار نظیر
خامه در مدحت جریده رو نیست | کسوتش تا ز مدح بود حریر
تخته ساز سخن که در جامی | از تنور فتور کنده فطیر
قطع اغراض فرض بر تن سخن | قصر آمال حصر بر تقصیر
سقف از در و کاخ و ارکان | اطلس از شام و شال از کشمیر
نوبت از عهد و صیت از آوازه | وعده از انتظار و زود از دیر
خوان عمر تو بر مزید مراد | از ملک حمد و از ملک تکبیر

کسوت حجاب از بر خیال کندن و غلغله در گنبد خیال افکندن

هر شام راح روح بمینا در افکنم | غلغل بجرعه خانه عیسی در افکنم
در بکر پیاله کنم نقل جان بجسم | بر نقل نقل اسم مسمّی در افکنم

از نور می فتیله انگشت تر کنم | وانگاه پنجه ید بیضا در افکنم
دارم ولی دو نیم یکی وش نکرده | نیمی دگر بمسجد اقصی در افکنم
با صبر گوشه گیر میانگی هم خطاست | حرف مصاف پشه و عنقا در افکنم
زهدم ز رندی از نفس و از تکون زند | مستی ز توبه چو هوش ز صهبا در افکنم
نیرنگ رنگ بوالعجبیهای این حکمت | رنگی آب و رنگ مسیحا در افکنم
صبحم که ذخیره شبنم بگل برم | خورشید را بذره دروا در افکنم
زخمم که از فسرده دمهای سطلیان | آتش بتابخانه علیا در افکنم
دل دانه سعی بزرگر امید مزرعه | تخمی بنخست آدم و حوا در افکنم
ضعف قوی بتقویت دل درآورم | وانگاه در درا بمداوا در افکنم
از نقد شعر و آن که رخ اندود نیستت | سود هنر که عیب بکالا در افکنم
خودبینی از هنر نشود عیب نیست | این عجز را بعجب زلیخا در افکنم
مصر و هزار مصر درین سینه اندکیست | مالک چه شد مراد بسودا در افکنم
تابوت تن بسوختم این کنده ادرشت | جاهست نفس مرده بیلدا در افکنم
جان صاف این می آمد و تن درد ته نشین | این لاشه را بلای مفاجا در افکنم
بیژن ز چه بر آمد و میلاد بر گذشت | روز زم فسانه شب یلدا در افکنم
چشمم براه سرو مردان نهاده اند | در دل ازین دریچه تجلی در افکنم
رخت ولا ببام چهار آشکو کشم | خورشید اگر فتد ز بالا در افکنم
برگرد هر دریچه نگرد شعاع مهر | این نور را بروزن دانا در افکنم
در مهر سوختم صفت لقره حاجیست | نقد صفا بقلب رخ اندا در افکنم
همانم اینکه دجله بپیمانه در کشم | عهد اکمه آبگینه بخارا در افکنم
قرب جوار رحمتم اکسون و اطلست | زین هر ده معلی بمعلا در افکنم
مهرم که صبح بر رو دم و کنار روز | رخت شب از ثری بثریا در افکنم
حلاف جوزم ز لای بحر نه نشن نرم | این در در انجام مصفا در افکنم

دل چون شهر پرسوخته گرم بر دوات / فولاد در سنگ سویدا در افکنم
دل پاره که چیده ام از سنگلاخ سعی / مشتی بسنگ ریزهٔ بطحا در افکنم
در شعر مشاعره ز شعار تازه صیت / شور شنید و گفت شعرا در افکنم
در راه شوق کف بلب آورده بحیثیم / کو کعبه کش سماع باعضا در افکنم
شاید که از صداع تلون برآردم / جلاب صاف صدق بصفرا در افکنم
شهباز قدس را بکمند دانه صید کس / دام مگس ز شهپر عنقا در افکنم
دیبا طراز جود خشن پوش خواستم / زین بوریا شکست بخارا در افکنم
صبحم یگانه کودک شش صلب هفت بطن / نوری بچار انجم و نه آبا در افکنم
سیما درست کرده بهمت تهیه ام / سنگی بشیشه خانهٔ صهبا در افکنم
با لذت صحبت می شور توبه کو / مشتی نمک بکاسهٔ حلوا در افکنم
سرشار شد شراب تجرد پیاله ده / تا جرعه بساغر عیسی در افکنم
دارای دین بملک امل داد ورم داد / اسکندرم که پنجه بدارا در افکنم
از حشمتم فلک بسر افتاده همتی / کو را بضربت ذکر از پا در افکنم
نوح ارنه از سفینه نشینان مدح اوست / رخشش بسان تخته بدریا در افکنم
صحاف حفظش ار نه بشیرازه در کشد / اوراق ماه و سال بصحرا در افکنم
نصرت زکیست گنج مدیحت بهای مزد / بارای پیر خاطر برنا در افکنم
کبر ذرس مناظرهٔ اختران فروغ / با نور غرهٔ نکتهٔ غرا در افکنم
خورشید را بساغر دل رو برو کنم / عکسی بعکس آینه آسا در افکنم
نورس بربست مدحت استاد دور سم / تا کرد نو بهر کهن ستها در افکنم

مینا فروش وصف براهیم عادلم / غوغای می برستهٔ مینا در افکنم

تبلیغ سر می بلب بالغان رسد / تا کی بکودکان دم گویا در افکنم
شب زنده دار خلوتم از ذوق مردگان / با خفتگان فسانهٔ احیا در افکنم

دستی بزلف سورهٔ واللیل درکشم / آشفتگی بطرهٔ لیلا در افکنم
دیوانگی ببادیه سرگشته داردم / دستی بپای مردم دانا در افکنم
ضعفم بقوت آمده جانی گرفته ام / رفتم که صبر را بتمنا در افکنم
طاقت بشمع ریزی و موم آب و تاب عشق / صبر مدار را بمدارا در افکنم
دریا زمیش و چاه زبس جان غنیمت است / هرچه آیدت بدست بره تا در افکنم
دنیا بسر در آوردم آخرت زسر / اینجا کله بر افکنم آنجا در افکنم
عریان آن زیدم اگر بر کشم پلاس / چندین هزار حله زحورا بر افکنم
حرزم کمان برجم شیاطین بزه کشم / تیر دعا ز ترکش جوزا در افکنم
عشقم که در کنار ابد زاده فطرتم / نوزادگی بعقل کهن زاد در افکنم
بر کیش رهبستی ره آبا گرفته ام / کج دانشی ز فطرت ابنا در افکنم
از گرد فقر ذیل قناعت فشانده ام / دلق خشن بحجلهٔ دیبا در افکنم
مشتاق غارت خودم اندر مصاف عشق / چشم از نبرد غلغل یغما در افکنم
بر رو فتاده بخیهٔ شبهای معصیت / روز جزا دمیده بزنج جا در افکنم
کشتم خراب و گنج بآبادیم نخواند / نقش دگر بمامن و ماوا در افکنم
جشنی بملک مثال بدید آورم / وانگه بخویش طرح تماشا در افکنم
گر شعرم از شعار پرستش بری قند / عریان ز کعبه آتش بکلیسا در افکنم
کو محرم طواف مقام خلیل کو / گردوش طاعتش چو مصلا در افکنم
از کوه بوقبیس کلاهی بسر نهم / وانگه علاقهٔ زمعلا در افکنم
چند از صریر خامه باندازهٔ ابد / در مجمع مکالمه غوغا در افکنم
بر درج نطق هیکل من قفل خامشست / کانم کلید گنج بدریا در افکنم

بوصف صاحب نوس گل صد برگ در بهار سخن دسته بستن و طرهٔ لعل و گوهر بکلاه گوشهٔ رباذل دریا و کان بر بستن

بهار سبز گریبان خرمی برزد / طراوت دو جهان دسته بست و بر سر زد

کدام گل بچمن صحبت نوبری دارد / که آتشی بکهن آشیانیان در زد
ز ازدحام ریاحین ز بس که پهلو خورد / بتنگنا نتواند صبا نفس بر زد
ز قصه کهنم در رموز تازه مثل / هر آنچه دیر تقافیت زود بر در زد
امل میان دو لب خنده‌ها ذخیره نهاد / پیاله قهقهه بر تخت و تاج قیصر زد
ز آهنی که غل گردن سیست بهار / گرفته تیشه و بر پای نخل با بر زد
کشید بر دل من بال و راحت انداکرد / مگر کبوتر رحمت درین هوا پر زد
دلم ز گریه چو مرغابیان و طرفه‌تر این / که با سمندریان خویش را بر آذر زد
ز جوش مرغ دلم اضطراب شعله نشست / سمندرانه ز بس با بیان بر اخگر زد
بنور چشمه خضر روشن و تف ظلمات / لسان نکته بر آیینه سکندر زد
عنان بدست ظلمت ده که راه نگسست / چه غم که دوری منزل بی تگاور زد
دلم ز آهوی نگرفته پا گشاده خراست / هزار دشت تواند بیکدگر بر زد
بعمر خضر مرس کو سکندر انجمنست بس / که صیقل دو بر آیینه مکدر زد
درود بال و پر آلوده کان نجف مست / که مرغ فطرت پاکان درین فضا پر زد
که بر رقوم گهر منکشف شد اول جود / که قلزم کفی از موج صفحه مسطر زد
تناز گوهر غلطان نگار خواهد رفت / کنون که خامه چو طاوس چتر بر سر زد
ز نغمه‌های براهیم نکته بهر آیست / بدان فسانه که بر خواب هفت پیکر زد
که گفت گفته ناگفتنی بگوش صدف / که عقده خمشی بر دهان گوهر زد
عدالت تو هم از خط چهره ساقی / گرفت خامه و نقشی بجوی ساغر زد
طرب ببزم تو با باده در سماع آمد / سبو بزمزمه قوبه دست بر سر زد
ز احتساب تو بر خون باده میلرزم / اگرچه نقش بدست شراب کوثر زد
نشست مشعل خصم از تو همچو شمع بروز / بدانی که سحر بر چراغ اختر زد
ملک ز شش جهت و چار رکن لوحی ساخت / که فتح تو عنه به تسخیر هفت کشور زد
چو جزم نیست درین قرعه‌ها ثبات تکرار / بنام فتح تو فالی که زد مکرر زد

ز احتساب تو ساقی بدست سبحه دلی / ز شیشه سنگ گرفت و بفرق ساغر زد
بساز مطرب زبیم تو بست آوازی / گرفت نغمه او باد را گره بر زد
دلم ز گریه در آمد بگرم جوشیها / چه خنده‌ها که بدم سردی سمندر زد
فراهمم ز پراکندگی بر آمده‌ام / مرا چو دفتر ابتر غمت بهم بر زد
ز بوریای فنا پشت گرم عافیتم / بزیر پهلوی من فاقه نقش بستر زد
رساند غلغل صیتم بگوش هفت اقلیم / سخن که بی تو نتیم از نه فلک فراتر زد
تو آن سحاب کریمی که حور رشحه راستی / من آن گیا که سر از چشمه سار خاور زد
خطت بغره شوال خط عیدی داد / که آفتاب بفرمان گرفت و بر سر زد
سخن بخطبه مدح تو از زبان قلم / عصا گرفت و قدم بر فراز منبر زد
ز عدل است سر منش و ادیان در باب / پس از تو نوبه ز جمشید و کی که بر زر زد
بمنبر سخن از من شدست خطبه بلند / بنام فطرتم امروز میتوان زر زد
بهر دو مصرعم از جا رحد سر بر نشین / که هشت خلد بهر رکن نقش دیگر زد
تو مشتری و ملک جنس قیمتی بی منت / بجوی چند نیرزد بحر بهر چه ارزد
ز خاک پای تو مستی عنایای اسیری / ربود و بر نظر عقل کیمیا گر زد
سفینه سخنم گرم طی خشک و ترست / بگرد سینه بحر آشنا زد و بر زد
بکامکی سر دست از بغل برون آورد / بطاق صحبت نفس تا نفس زدم بر زد
در آن حریم بکرسی بر آید اجرایم / که عرش حلقه شد و عقل کل بر آن در زد
نفایس گهر اندر لبی ودیعه نهاد / که دیده را نگر بیان او گره بر زد
بکاوکاو رگ و ریشه‌ام که دست گشاد / هزار عقده رنگین بتار نشتر زد
قسم بمدح تو شغل سخن موکد ساخت / بمین صدق قلم بر خط مزور زد
بساقی که برات گزک ز آهو داد / بمیکشی که کباب از دل غضنفر زد
بر آن صبوح که سیمای تو بدست بصبوح / بدان صباح که ساغر ز صاف کوثر زد
بخاک فقر که آب فنا نثرد اکسیر / بگنبدی که افلر ابرا او اکثر زد

نافه که سویدا نشان ازو و داد — بنکهتی که جگر بر دماغ مجمر زد
بزنده که دم صبح مرده انگارد — بمرده که سر زندگی بیا بر زد
بشام گریه نهاد و بصبح خنده مشت — که هر یک آینه صیقل برنگ دیگر زد
بپای کوبی سرو و اصول فاخته ضرب — بدلکشی که نوای گل و صنوبر زد
بجره کاری شاهین و جنگ سازی باز — که راه کبک دری بر نوای شهپر زد
بریزه خوانی بلبل بخرده کاری گل — بمهره بازی شبنم که حقه بر خور زد
بزر درودی خواهش بسرخ رویی جود — که زنگ گاه ربا بر طلای احمر زد
ببخیه کاری حرص و نشانه پای شرم — که تا توانی درویش بر توانگر زد
بنکهتی که رگ سنبل از گره بگشاد — بشانه که خم طره معنبر زد
بگشتنه تو که خود را بجوی نهان نگرفت — به تشنه تو که بر آب دشنه پرور زد
بپرده داری پروانه در حریم لگن — که بال غیرت او شعله را بخنجر زد
بدان جریده که بر فوج و بار کثرت تاخت — بدان دلیر که بر خط و خال دلبر زد
بجوش گریه شور و بموج خنده تلخ — که قند بر صف نیرنگسان مکرر زد
بمهر جوجه مرغ و بکین خاد و خروس — ببرق چنگل شاهین که بر کبوتر زد
بحسن جشن براهیم و زیب خوان خلیل — بنعمتی که بجنت صلای کوثر زد
ببخیه که بزخم تو نوک سوزن دوخت — بنقطه که قدم بر فراز منبر زد
بزور بازوی آن بت مجاهد کیش — که تیشه آتش سرو دستان آذر زد
که از بدا کره وحشت بهم خاموش — بمهر نطقی که حاتم بحکم دفتر زد

روی توجه بجانب قبله عمل کردن و کلیسیای ظلم و تعدی عدول کردن

روییم ز کلیسیا بگردان — پشت اثر از دعا بگردان
دارو بمدد رسیده در دست — چشم از رخ توتیا بگردان
تاراج خزان چو دیده به — از باغ و بهار ما بگردان
پروانه کشیده شعله در بر — از بال و پرش بلا بگردان

از نور تو نغمه ساغری چند — آیینه سحر نما بگردان
بر آینه زنگ تیره بالا — آن صیقل سحر زدا بگردان
جان رفت بسوی فتنه بازآ — دل گشت زما سوا بگردان
هر عقده که جنبه فلک بست — بر نوک گره گشا بگردان
با رقعه طوع حلقه کن دست — وانگه ز کمر وفا بگردان
ازلی و طنان که صبح نور زند — ظلمتکده سها بگردان
چشمی که تنوره بکاست — بر اشک و نی آسیا بگردان
در حصن عدم گریز و خطی — بر دایره فنا بگردان
خون دل شیشه قطره بار است — داغ شرر از هوا بگردان
اصحاب اشاره مبهمانند — چشمی بنظر صفا بگردان
جان از تن اهل زده برکش — بر گرد سر دوا بگردان
نسبت چو درست شد سپندی — بر سعی شکسته پا بگردان
بر خوان سخن گزک نیست — دل در نمک ادا بگردان
بیگانه گشاد دل چه داند — آغوش بر آشنا بگردان
خمیازه دهان گشاده گستاخ — می کو سر اژدها بگردان
افتاده خمار در میان دور — دوری دو خدا را بگردان
آتش در تاختن آب و خاکم — کو غم سر باد را بگردان
بیگانگیت غنیک نامست — بد خوشی از آشنا بگردان
پیمانه اجابت حیا کرد — پیرایه مرحبا بگردان
تکلیف بباده در نگنجد — ساقی بقدح ورا بگردان
سوریم بلای سر بسر گی — از زمزمه خورده با بگردان
بار و بنه بلا بخنبید — با حوصله بخشش یا بگردان

پیت احرام دل را بمقام ابراهیم ساختن و چهره قربانی بگلو بریدن

عید قربان رسید کام اینجاست / کشتهٔ تنگ گیست نام اینجاست

عرفاتست و کل کلهٔ ذبیح / فدیهٔ خاص و ذبح عام اینجاست

بگذاری هزار و یک منزل / تا بمعنی رسی مقام اینجاست

آسمان صید مرغزار تست / دانه‌ا سبز کن که دام اینجاست

امن کو جز بکعبه آمد دل / خوف بر منهی حرام اینجاست

هر خلیلی و قرب اسمعیلی / این براهیم را مقام اینجاست

روح قدسی نیافت قرب علیک / دست بر سینه سلام اینجاست

مشعل دل بلند ساخته‌ایم / افسر شعر الحرام اینجاست

سوخت در زنگ خنجر مریخ / تیغ خورشید بی نیام اینجاست

پرتو افکند را هفت اقلیم / تیغ صد فتح با نیام اینجاست

می نشان سید هر نوش و بین / نام جمشید و نقش جام اینجاست

دلم از جوش آرزو بنشست / حسرت پخته عیش خام اینجاست

بر تو چاک جان مکن پیوند / خرق عادت کن التیام اینجاست

کشته او دیت بخاک سپرد / تیغ بر حلق انتقام اینجاست

دسته گل ببند و عطر مروب / نافه را بار بر مشام اینجاست

کو نسیم حیات پیرایست / کو نهال نفس خرام اینجاست

سکه بر تخت زن نشست چو تاج / خطبه بر منبر کلام اینجاست

جبهه بر خاک مسجد اقصی / روی در قبلهٔ دوام اینجاست

بر فتوحات سرمدی شده ختم / افتتاح این و اختتام اینجاست

یوسف معنی بمصر صورت جلوه دادن و کنوز جواهر در طبلهٔ مدح خدیو دکن نهادن

طوطیم صد مصر شکر چین منقار منست / یوسف از نور دا ابتاع حسن بازار منست

عرصهٔ طاقت گرفت و صف آراییست شوق / صبر کو با مردی کن وقت پیکار منست

حزب ایمانم برون آور ز پندار حجاب / کو سکندر کین ظلمستان سد پندار منست

کوثر و تسنیم مغلطند دریای کلم / چشمهٔ جنت آبیار طرف گلزار منست

من درخت انهیم تور تکلم بار من / نار ابراهیم گلبرگ گلزار منست

بر سر افشانی حریص و در جگرها بی دلبر / چشم خونخوار تو و مژگان خون بار منست

تخت بختی تخته افسر مشت خاکی مسندست / بخت مندم تخت بند اقبال دربار منست

هشت این آیینه رو کن نعل و ارون حسن منست / دیده صد لن ترانی محو دیدار منست

نقد جنس هر دو عالم جز قبول او کجاست / مایه سود منم بازار بازار منست

عشق اجزای وجودم را بگل بحو ساخته / هر که مدهوش دو عالم گشت هشیار منست

سر بریدم خواب او بستر فلک بهر بدن / مرگ را چشم دیت بر چشم بیدار منست

عقد خدمت بر میان کفر و ایمان بسته‌ام / دلق و تسبیح از کمربند این زنار منست

برگ کاهی هم نشد هم پای تمکین من / کوهسار با و من پارسنگ مقدار منست

کاروان غفلت از دنبال حسرت میشود / فتنه در بنگاه دارم شحنه سالار منست

طفل ابجد خانه را زشت نحوی ای آنان گو عشق / زند سر بردار اکنون کفش بر دار منست

از نسیج اشک آهم اطلس و اکنون یافته / زینت این کارگه پود من و تار منست

راه بیرون شد نماند از خلاف نقش هم / نخجیم کرتن نگاهی فرد هم بار منست

کفش دارم بر در مسند نشین لوکشف / کوه با تاج و کمر همعهد دستار منست

نقطهٔ دل مرکزست و خط گردون دایره / ثابت و سیار سر بر پای پرکار منست

دست موسی از شرر گیران انوار دلست / کوه طور از دشت پیمایان اطوار منست

ناقه کو محمل مشکین بر با من آیات عشق / این رهی بر خوف پیش از سعی هموار منست

در فضای حیرتش پرواز دارد همتم / بال قدسی آشیانان کاه دیوار منست

آنکه از احرام بیابان طواف این در بسته‌ام / کعبه از بیکیان حلقه بر در بار منست

هر کجا از حجتش مغز سخن جای گرفت / لذت آزار نوشان برستان منست

غنچه گو انگشت نه در گوش گل تا بشنود / نالهٔ بلبل که راز نالهٔ زار منست

بهر یوسف کوره آوردی از دیدار او / کو جلای دیده‌ای کاینه در کار منست

القصیده

نمود پنجهٔ موسی ز کوه طور آتش / چو نخل وادی ایمن فروغ نور آتش
بنیم ذرّه تجلی که آب شد موسی / هنوز می‌دمد از سنگ کوه طور آتش
که داد کلک زرنگین بدست شعله تر / که آب و رنگ تر از لعل داد و حور آتش
چو دیو باد شب و بیوه‌وش تنوره کشید / نمود نور خور از کرته تنور آتش
بداغم از مژه نم ریز چون نمک بر ریز / کباب شور بجوش آورد بشور آتش
محیط صاعقه بر کوه زد تلاطم برق / شراره ریگ روان گشت و سیل دور آتش
بزیب دیده نه گر مجنون چه دم سرد است / زجوب گر مطلب چون چراغ گور آتش
گشاده این خلعت مگر سیمی خلیل / دماند از گل مجمر گل بخور آتش
هوای بغض تو با هیچ دل فرب نخاک / که افکندش بکفن اخگر و بگور آتش
چو شعله شد علم کاویان مکرر دارد / مصاف ایرج و پیکار سلم و تور آتش
بجا نگه دل سره گردد بموتهٔ اخلاص / ز امتحان سیاوش گشت بور آتش
چو شعله باطنم از ظاهرست ظاهر تر / یکیست در غیبت آب و در حضور آتش
ز دست کوتهی ناله‌ام دراز نمود / بطرف دامن او پنجهٔ بجور آتش

المقطعات

شود چو رستم طبعم برخش فکر سوار / حسود کیست که گردد بگرد میدانش
کشید خسرو فکرم چو خوان معنی را / نموده ریزه خوری صد هزار حسانش
چو بیژن خیالم کشیده سفرهٔ نظم / سخنوران شه اقلیم بوده مهمانش
عنان فکرم چو گیرم بدست کعب عدو / که پای سخت کند در مقام جولانش
در آن مقام که سیمرغ فکر جلوه‌گر / چه حد پشه که گردد بگرد میدانش
بود چه قدر زخرف ز انجم نکته‌وری / که ز نسخهٔ نی کلکست از نیسانش (?)
چو کاروان خیالم بره نبود او دست / برا ز متاع شود خارسوی مکانش
تبنگ دستیش ای مدعی مزن طعنه / کسی که عالم معنیست زیر فرمانش

پر است سینه‌اش از گنج معرفت [illegible] / اگر کسی نبرد ره بگنج ویرانش
چو روبلعبهٔ فکرم کند مسافت طبع / بزیر پا گل و ریحان شود مغیلانش
چو باغبان خیالم شود چمن پیرای / گل بقا دمد از دامن گلستانش

قطعه

شه چرا گوش بحرف ملک الشعرا نکرد / مالکان نامور از سکهٔ صیت نطقند
غیبت کیست که در حضرت شه بعد زند / از قضا پرس و قدر کاینه ما صدقند
جنبیان مسکر و لشکریان جنگ ورزند / شعرا مفت خور و زمره نامستحقند
گر تماشاست غرض معرکهٔ ما ابدیست / در همین یکدو نفس کالبد بی رمقند
زین که گذشتیم بیا تا بسر نغمه و شعر / ماجرا در رهم و آن قوم نظم و نسقند
آنقدر فرق که ما بین بود و فرقانست / اهل صوت آن گروه و اهل کلام این فرقند
سخن و نغمه هم آهنگ ولی اهل سخن / سابقند و سبق خوان ازل هم سبقند
ما بهاریم و سخن نوبرس و سازنده و شاق / که می در گل آغوش و کنار و شفقند
تا بریشان نشود دفتر کل جزو بجزو / شعرا رشتهٔ شیرازهٔ این نه ورقند
دیگ افلاک کجا جوش زند بی اجزا / در مطبخ همه وین طایفه صاف مرقند
بکوار ایشان در دو جهان مست کسی / شربت شش قدح و مایدهٔ نه طبقند
دوستان نوح مثل را که دریای نجات / دشمنان مصدر تخالف عنها غرقند
شاه استاد هنر نغمه وران [illegible] طراز / لیکن اصحاب سخن سوره رب الفلقند
فرق ازین طایفه بسیار بود تا [illegible] / جمله شاگرد تو وین طایفه شاگرد حقند

القطعه

در ملت سخاوت در مذهب سخن / ثابت حقوق جایزه بر ذمهٔ کریم
بر کردن زمانهٔ ما تا بشت لی / این رسم و راه کیست جدیدست یا قدیم
گر خود جدید کهنه چرا شد نتیجه‌اش / ور خود قدیم ام زمان شد چرا عقیم
باد خلاف ما نوزیدست اگر وزد / بوئی بهیچ سو نبود جز نسیم وبیم

نوش نیش کشنده تر از نشتر حجامت / جایی که غیر سم نتراود ز مغز سیم
سیمرغ شعر لرزه فرو شد بکوه قاف / در سبع کبت رنج بنکجو شفا بنیم
با شهوتی که راند نطفه کم گرفت / گوش لئیم و حجره تنه دامن عقیم

قطعه

سابر ده تیر چشمش از تیز بینشی / گر راز در دل شب دیجور بگذرد
زخم سمش که خاره از و داغ برده است / مرهم شود چو بر دل ناسور بگذرد
نگذشته از ضمیر گذشته است از نظر / چون یاد وصل در دل مهجور بگذرد
در پویه چون ضمیر که راجع شود بشخص / ذکر بدی که بر لب مذکور بگذرد
باریک و دقیقه شماری که رشته وار / از سفته گاه لؤلؤ منثور بگذرد
از بس سبکروی ننهد بار بر مژه / بر چشم مور اگر شب دیجور بگذرد
در هم در و زمین چو هیز بر گرسنه صید / از نور چشم کبر دو بر کور بگذرد
چون رشته سر بچشمه سوزن در آورد / نازکتر این که بر خرد و سیفور بگذرد
آگاهیش بهوش رساند صریر پا / هر جا بر انگبین سیه مور بگذرد
سمش که گاه تیز تکیهاست قطره سنج / مضراب وار بر رگ طنبور بگذرد
نعلش لسان اخگر و چون شعله دست و پا / مانند سایه بر زبر نور بگذرد
از کوچه مخیله پهلو کند خیال / نزدیک خاطری اگر از دور بگذرد
در پویه رو بروی رود با قفای خویش / پرکار وار بر خط دستور بگذرد
در هیچ پرده شبه بر اش نمانده بکش / بی سایه گشته هست که از نور بگذرد
در تنگنای تاک در آید چو آب زر / با مردمک بدیده انگور بگذرد
چون مهر روز مین شود از صیقل سمش / گر یاد نعلش از دل شب کور بگذرد
هنگام کارزار نگمان کام و تیر پا / با دقتی که از مژه مور بگذرد

قطعه

شاها ادای دین ملک بوده است / بگشای دست و داد دل بحر و کان بده
از خاک برگرفتی و بر چرخ بردیش / و انداختن ز بهر چه کام جهان بده
نه دست بر عطیفه نه رخصت بر سوال / پامال شد غرض قلمم را زبان بده
گفتی دهم ز مقدم خود سرفرازت / دیر آمدن چه راست بزودی نشان بده
یا زود تر بچشم ملک پا بنه در آ / یا مهلتانه نطلب ترجمان بده

قطعه

دوش گر مورد بهشت شفا / یافت بیمار هم گل تیمار
مغز علیسوی فرو بارید / مرهم فیضم از یمین و یسار
بر شمم را عطای حق که کرد / تحفه را چون سخن قوی مقدار
طبقی بحر حقه یاقوت / نمطی کان لؤلؤی شهوار
درجهان عرق لؤلؤ منثور / برجهان محو ثابت و سیار
دیده از خطهای در گلریز / گونه از داغهای گل گلنار
صفحه از عکس آن پری تمثال / نقطه از سیر شان قوی پرکار
هیات درج گوهر شاداب / حب صدف تا صدف که دریا بار
لعبتی بکری که بکری اوست / حامل کارنامه اسحار
درة التاج گوهر الهام / قرة العین جوهر اسرار
بایکی شکل مانوی تمثال / که ملک فطرت فلک اطوار
بمثل همچو نقطه اسوهوم / با بدل همچو جوهر اشعار
جذبه لذتش کشید برون / ثمر هند را ز سلک شعار
دانه را اموش کرده بنادن / تخته را کیک کرده در شلوار
شق کند پوست شعشعه نکنند / کف تنبول را چو برگ چنار
مرغ را دانه ز اشک ماهی او / زیور عقد بسته بر منقار
استخوان بر سرش افتاده / لعل را سنگ ریزه در بازار
شکرین خنده اش فرو کرده / سیب را چوب بس دستار

کرده از درج شاخسار نزول … خنده زن چون کبوتر طیار
لعل در لب چو گوهر اندر درج … مهر بر لب چو سکه بر دینار
از شنج کند تبسم او … چون در اعضای نازکی سیار
مرغ شب کور را چراغ دهد … مشعل انهاش در شب تار
خانه در پیچ و تاب تو صفتش … در گریبان نهفته مهرهٔ مار
شهد و صفتش چو نم دهد بیرون … چاشنی را فتد زبان از کار
از گل میوه بشکن صفتش … ساخت صفحه سطح ازهار
جیب و دامان میوه خانهٔ شکر … مرستان فیض عیسی زار
تحفه عیسی است بین تاثیر … قرة العین جوهر اسرار
نقش سی و سه عقده بست آ … کام طفل مشیمهٔ افکار
ملک از نکتهای ربانی … لغوی ساخت بلکه نغز نگار
در بابهام درکشیده سخن … از کنایت سوم صریح گذار
نور میبارد از زبانم بوز … نار میبرد بد ازد هانم نار

قطعه

ای تو سمی وصی قبلهٔ هشتم … کار بد سوز در درج رضا کن
طاعت اصحاب ذوق و صحبت مغتنمت … روی توجه بد از ملک سخا کن
طاعت آنگونه بر شریعت جود ا … قبلهٔ دل کرده کو نماز قضا کن
غور سخن کرده حکمت عملی شو … گر تو درد دلی کنند دوا کن
طول امل شد قرین دور تسلسل … از خم این رشتهٔ عقدهٔ دوسه واکن
دامن اقبال را ز اطراز تنبیه … جلوه ده و نکهتی نثار صبا کن
خامه سفر سار آنچه نقش نه بندد … تیر نشان گر نه بر صواب خطا کن
بلکه در آنی که کم تبتل در آری … بر بدنم کاغذینه صره قبا کن
لایق در حبث هر گهر که ببینی … در نصیحت قرین گوش رضا کن

در دو دلی میکنم دو بیت محرر … گر رسدت حاجتی بعرض روا کن
بر سر کو خانهٔ بیع رسیدست … خانهٔ بهایی برسم جود عطا کن
خجه نیم چند ازین جنس نشینی … خوش منشم فکر جلوگاه بها کن
جایزه بیتی از مدایح و صفت … جلوه ده و در جنان فرح بیت بناکن
شاعر دیوانم و سرآمد عهدم … بهر تسکین من در صله واکن
قلبک بهندو و صد و لیک عفا … چار حد ربع ازین چهار بنا کن
وجه دو ساله برات مالکم آزا … در ده و این خانه را به عقده عطا کن
یا تو در آور به بیع خویش و پس آنکه … وقف کن و وقف مالک الشعرا کن
پاره اخراج ده که سخت بتنگم … ورنه سفر لا بدست فکر رضا کن
زرق و فسون مایه دار شهر و شست … لذت جاوید جیب کار خدا کن
آنچه ملک گفت کار بند و گرنه … زهر بمار انگبین بمور رها کن

قطعه

طریق فقر نکو سد و ما نشان همد … نزاع عرصهٔ سبک جبهه بر نسجیدن
سر افاضل معنی بخاک در سودن … در اکابر انسی بخشت بر چیدن
ورق ز دفتر باج و خراج بر کندن … عرق ز ناصیهٔ تخت و تاج لیسیدن
لب از ترانهٔ چو سیمای طبع بشکفتن … سر از وظیفه چو طومار شعر پیچیدن
نفس ز سقم طبایع بدل فرو خوردن … جگر ز جنس وقایع رسیده پاشیدن
بقطرهٔ ز رحیق فنا بغم دادن … با جگری ز تنور ترانه تفسیدن
برنگ گل ز زمین نشاط بر جستن … بشکل گل ز عرق بیاله جوشیدن
بنوحه بر من و بر بخت شعر نگریستن … ولی بقهقهه بر کاینات خندیدن
ز درد جامه دریدن بغم رفو کردن … ز سنگ چشمه بریدن بخاک پوشیدن
ز جرعه خانهٔ دعوی جگر برون دادن … ز صاف طبع معنی بلای غلطیدن
چو کوه بر کمر خاک گرد افزودن … بیاد کرد تعدی ز جا نجنبیدن

زکر دعرصه انصاف دامن افشاندن	هزار مرتبه رنجیدن و نرنجیدن
تغافلی که بغفلت هزار جان بست	بهوشیاری از کائنات بگزیدن
رسیدن از ظلمات وفا سکندر وار	اساس عمر بیک قطره رهانیدن
قلاده از سر کلب طمع فرو کندن	فرشته را ز فضای حرم رمانیدن
چو نشتر مژه در سینها فرو رفتن	چو دامن کلمه دریای شکوه بچیدن
سری بشیوه تسلیم در بر افکندن	لبی بنرمی دندان درشت خاییدن
بسر زدن ز جگر از محبت دسته خار	بخواری آمدن و بر خرد خراهیدن
هزار دجله ز جام کنایه بلعیدن	که نیم قطره نشاید صریح خاییدن
هزار بیک بشارت بنزد مزد تقلیب	روان نکاو غزل از عقب دوانیدن
بپای درد ره شیشه پاره پیمودن	ز روی وجد بر الماس پاره غلطیدن
کلید گنج زبان و بر بها دادن	گهر چو دانه بمنقار خامه برچیدن
مرا کسوت آن ماه جلوه فرمودن	و با بعیض خود از پرده بر فراز منیدن
زهی خساست طینت که نامه بر منشم نز	مرا نجه باید شان بر بروت مالیدن
زبان بشانهٔ بالای وحدت دوختنی	دهان لبالب بنیان بدسگالیدن
روش کجا و کدام آبرو بیفشاندن	بهر چه نام و چه سیمای عیب پوشیدن
فسانه را نفس از جای دل فرو بستن	زمانه را جگر از خار غم خراشیدن
مدققانه سرودن ز نور عالم غیب	هزار مهر بیک ذره بر برشیدن
رسیدن از ظلمات خفا بصدر ظهور	نشان خضر ز لبهای تشنه پرسیدن
بباغ طبع نهادن هزار گونه نهال	بآب دیده گرو بیابان بسانیدن
بباغبانی فضل و هنر کمر بستن	چمن چمن گل و سنبل بهم دمانیدن
تجاهل صله ورزیدن از دقت طبع	هزار بار سراپای نکته گردیدن
چو کوه صلب شدن در خلاف عهد قدیم	و لیکن با دجواد شه بپدرازیدن
ز بنوا نهمه در کار داشتن م دی واتی	زهی حمیت مردی و مردمی دیدن
لبی گرای ز اندیشه جگر خایان	یکایک بپرس ز ما عیب نیست پرسیدن
سهی گوهر درج رضا تقی الدین	محمد آنکه خرد راست طلعتش منظور
بگاه لطیفهٔ غیبی مقیم بزم خفات	که بی مدو بنزد آسمان مشعل نور
فشانده بر سر بازار فضل جوهر شرع	ولی چو زن دگران وام کرده است سمور
بمجلهٔ سخنم صد هزار حجله طراز	که بر کلاه خورشید بسته کرد فغفور
بهر کرانه دگرگونه مجمعی در کار	یکایک بستر خواب و یکی بخواب غرور
سخن بطعنه افسر و کلاه خان خویش	که برده ز نفسش میکند شراب طهور
برقص آمده بگران کلالها بر دوش	در آستین صبا کرده نافها منثور
بدان صفت که تو خواهی معاشران همه چشم	بد انچ روش که تو مانی معاندان همه کور
کنایه حسدم در میان گرفته که هست	ز نظم و نثر تو منظوم لولوی منثور
مرا الطعنه کامل طبیعتی گشتند	که بر روانی من نقل خویش بسته بزور
ز ریزش سخنان منت قوت همه	اگر نمک نشناسند دیده همه کور
نمک حشی ز من و صد تکلف از دگران	نمک زیاده شود از که جهانی شور
خرد بعزم جوار منت نکته سگال	بگو بیا که رضا میدهم مدوار ز دور
هر آنکه از دو جهان شهره شد بیاد است	سرش بچرخ رسانم که خواهش سمور
نبشتهٔ قلمم چون شود کلاه فشان	دماغ نافه دراکن به بینه کافور
طبانچه از دهن یاوه گو دریغ مدار	که چون بعذر در آیی ندامت معذور
دقیقه سخنم مصدر تجلی ذات	وز و نمود عدیم الوجود ظلمت و نور
وجود ماضی و مستقبل از آن نابود	که نقد حال مبرا ز غیبت و حضور
زمین ستایش طول تقابل عیب بزرگ	و لیک بهانه تقصیر عین کار قصور
نه بر قلیل و کثیر ست بابس خورد و بزرگ	کسی نگفته ثنا این کنایه عصفور
چو نام طرز زرم شاهدم ظهوری بس	کشش امد ست ز من این لطیفها بظهور

اگر ملال نگیرد ضمیر مستمعان — گره ز نظم مقالات نغمه بر دم صور
بحضرت تو کنون وا حقیقت عرض هنر — که عرض گنج رود در خموشی مهجور
هم از بزرگی من بود سر بزرگی تو هم — مقصرانه درآویختم بذیل قصور
زمانه در صدد اختصار نیست که هست — خرد بوعده شکیبا سخن بعشوه صبور
قصیده به ثنای تو کرده‌ام انشا — که خیره مانده در او دیده سنین و شهور
اگر رضاست درآیم گهرفشان از در — وگرنه صبر نمایم که در رسد دستور
ملک رضای تو جویا بدار نه روز ازل — مرخص آمده داود در ادای زبور

در حضرت ممدوح قلم حجت کند پای — تکبیر ستان گردد و پس پیش نهد گام
شایسته مرتبه ره بیند و بوید — نالایق و لایق برد آغاز بانجام
گر شخص برازنده بالوان مدایح — ترتیب دهد جامه تا بر آیش اندام
شایستگی از هیئت ممدوح و مداح — مدحش همه مدحت و دعاش همه تکلم

دی که در مدحت نقی الدین — روی در کعبه هنر کردم
خامه ابرستان مژگانها — نامه از صفحه سحر کردم
سبحه واری گهر فرو سفتم — رشته از ریشه جگر کردم
حلقه ذکری بذکرش اندر رفت — جیب کونین پر گهر کردم
او بیاد آتش سر افرازم ساخت — که سر از جیب چرخ بر کردم
نقره خنگ عنان بدستم داد — کسمش کاسه قمر کردم
پای در پشت او در آوردم — جلوه بر کوه و بر کمر کردم
در رکاب ملک دویدن داشت — این تمنا ز دل بدر کردم
بارخش سخن در آوردم — چون ملک بر فلک گذر کردم
جلوه بر کوه و دشت بنمودم — سمن و لاله پا سپر کردم

حسرت همرکابی گل عیش — بخت را نقش بام و در کردم
دست و پایش بمهر بسته زمین — لیک صفتش بام کردم
نعل او بود گوشوار تخت — سمّ او نیز تاج زر کردم
بستمش در طویله خانه چشم — آخورش را ز ابر گهر کردم
تا ختم بر کریوه کونین — خرم نیست چون کیز کردم
فلک از کفش من کله میدوخت — از سمانک خیزش حذر کردم
کام عمرش ز شیره بر بست — مژده کام بر شکر کردم
حدش بر دخشکی از بر من — تازگی را دماغ تر کردم
[illegible] بود همعنان صبح نسیم — کفر و دین را قدم زسر کردم
تا بجا کرمی عنان زر فشتم — با طرب دست در کمر کردم
بندهم از بیاد دلی وار رست — بخت را شاه تاج ور کردم
آخورش از رگ گل شبنم — پای بندش ز آب زر کردم
اسب تکبیر جواهر هنر بند — عیب را نیک گوی تو کر کردم
نقره خنگی که داغ بنده بر وست — گل نغاش از هنر کردم
چتر را رهنمای بخت قوام — سایبانش ز بال و پر کردم
از عبیر طراز یال و دمش — مشک در دامن سحر کردم
گرد دو عالم دهیت تکو ستم — تمنش بدر بحر و بر کردم
حامل نیک تازیانه شست — جا بکر را از و خبر کردم
هر کجا عزم تست در قدم — خویش را وقف ره گذر کردم
از بهیت چون غبار بنشانم — در هوای تو باز سر کردم
رگ در دوشیم ز سلطانیت — خسروی را طریق سر کردم
خضر بر چشمه ثنای توام — وز زلال تو کام تر کردم
چند باشم فسانه ام عرضی — عمر در کار خود بسر کردم

نوشتم در جدار بند طبع — کم و بیش از دلش در بر کردم
بشت منجار دلش بحسرت زرین — مختصر قصه مختصر کردم

کنون هفت سالست کانجا ایم — وز انم عاقبت بحر غصه حاصل
مکرر ثنا گفتم و کس نگوید — که این انحضرت باز نیز قابل
باحیای اموات عیسی طبعم — دمید از سخن فیض جان در گل
مرا ساغر از زهر حسرت لبالب — نمی نکته ام آب روی محافل
مقال سخنور نجا کست یکسان — که خاک سیه باد در فرق باقل
سیه بخت شد نظم تا کی بدانم — فلک صوت زاغ از صدای عنادل
رسول خرد را قدم بر معارج — ذبول سخن بر انظار سایل
هنر طرفه علتیست یارب مبادا — خردمند پابسته این سلاسل
محالست بر نیل نفس متخیل — که زر دین نکرده در بیجاده زایل
نکوشیدم در آزار جهال یعنی — مربای جهلست ایذای عاقل
سخن حرز جانست این بشنید — کسی را نعویذ باشد حمایل
بیا نکته بس بود ختم سوالم — خرد داد بیهوده طول رسایل
سخن شکل افسانه ها برد ادا — که طومارش بود رشته های باطل
سخن ختم تا کی بتمثیل گویم — غم خویش با افتخار الاماثل
ترا شغل مانع در احوال یاری — مرا شرم حایل درون وسایل
تحمل دعا گفت تا چند باشند — ترا شغل مانع مرا شرم حایل

نونهاده بوستان احمد — درویش ولی امیر سرور
کلک تو زرخ شاهد سخن را — آراسته طره معنبر
ازانکه نوازش نو خوبست — شد مایه رشک هفت کشور

چون قلزم همت زند جوش — آتش شود آبروی گوهر
جود تو بیک صلا که در دم — بر زد طمع از هزار جا سر
لطف تو دلیر کرد ما را — بر جایزه های نا مکرر
زان تحفه که یافت مستحق حضرت — امید نهاده چشم بر در
لطفت صله سخن سلم داد — من هم ببلا فهیم شاکر
چون قهوه آرزو زند جوش — بر تلخی آن بسر نهم سر
زیبا که بوعده سر سلام — چون شیشه بپای داغ
منظور صله بربسته فشر — با دام صفت و [illegible]
با اینهمه شاهد تخیل — عنبر چه طراز دود مجمر
من جوهر هم تو عنبر — از من گهر از تو عنبر تر
این جایزه های گونه گون را — کردیم بدل بخیر دیگر
سلطان افیون بقهوه خانه — کاکا جوهر بخواجه عنبر

ای لب خامه تو وحی سرا — زده بر طایر آن سدره صفیر
چند آب و خاک نورس پر — تازه دار دگل نکین و سیر
کشت خاک فرح تجلی را — نفخه اولی حیات اخیر
بمثالی بصد هزار مثال — بینظیری بصد هزار نظیر

ای بعشور عنایت مخصوص — هر مخاطب بخطابی نرسید
باغی از اشنه بودم دادی — گل آن کف آبی نرسید
خضر غمهای نهان صورت بست — لیک مغز بحسابی نرسید
چمن نامه ببوی اشکفت — سنبل خامه بتابی نرسید
هیچکس رقعه بخدمت نرساند — یار سانید جوابی نرسید

نظام ملت و دین ملجا ملوک سخن
که جز بعهد تو پیمان عهد محکم نیست

دوای درد دل ما توئی چه عرضه دهیم
که داغهای همه با سوز شب و مرهم نیست

سخا حلیمی و اکرام فطرتیست ازلی
کسی نگفت بدریا که او مکرم نیست

بسر سینه پاکان که سر پاکان را
بغیر حوصله همت تو محرم نیست

بعید نیز فرستیم تهنیت صلت
ولی لوازم آن جز برا مسلم نیست

بآل بیت که برا اهل بیت آن صرف است
که بر جریده آفاق و لوح عالم نیست

بصبح غره عید صیام و شام قسم
که مائده شب افطار ما بجز غم نیست

بضاعتی نه و زینگونه روز بازاری
که جنس نظم کم ارزد استماع کم نیست

بدلق و راتبه راضیم و آن معدوم
بنوش و خورشی قانعیم و آنهم نیست

شدم بروضه مصدع ز خدمتم عاجز
که گر ملازمتی نیست دل بکرم نیست

حضور معرفت اولی ز غیبت عارف
سخن نگر نه مرا جام جست اگر جم نیست

برهنه پیکر طفلان من چه طفلانی
که در مشیمه حوا و صلب آدم نیست

دریده پرده موسی و برده عیسی
که کسوتی بجز از آستین مریم نیست

تو پرده باش که بر دست ما سوا بندست
تو ابر باش کرم در خوی دیگران هم نیست

ز در مدح گرانی نمود گوش حریفان
بآن رسید که طرح افکنیم طرح بجائی

شدم بعیب هنر سالک طریق ملامت
زهی درشت خطائی زهی بزرگ خطائی

چه گنجها که بایثار ناکسان بفشاندم
بخر اسیم بوفا کرد و زید بوی وفائی

غذای مطرب دریوزه میخورم تبرا
که از نوازش گیتی رسیده ام بنوائی

بنیم حبه ازین شوره زار طرف نبستم
جوی کرم نه ز سر سود و دیده گشت دعائی

ز خرقه فقر اثر دمید شعله ماتم
بمرگ جود گرفتند نیز خانه عزائی

ز سینه شعرا جلوه کرد نور مظاهر
ببزم پرده کیان خفاز دند صلائی

مریض یک کس و از هر کناره کنده طبیبی
سمیع یک تن و از هر کناره نغمه درائی

گل صفا بنود جز و بای نبض شناسان
غرض که مرگ اطبا بود مهینه دوائی

ملال نسد ملالت نمیزنیم سرودی
کدورتیند کدورت نمیکنیم صفائی

ملک صلای سفر بر مجاوران ازل زد
طرب کشید کزین شهر رفت طرفه بلائی

مباد عقل گرفتار امتیاز جهالت
وبال درد دلی کان چنین بلند بوائی

سخن ز جایزه مکرمات گشت بکرم
متاع نظم ازین خوبتر نیافت بهائی

نکو معامله دست داد اهل سخن را
کنایه بکلاهی قصیده بقبائی

آفتاب صفوت سلطان درویشان سعید
حلهٔ پیرایهٔ دوشیزه توصیف باد

غایت اغراق در تکسیر و تعداد ثنات
مدت عمر ابد را نسبت تضعیف باد

طفل تعلیم مؤلف نامهٔ تعریف تو
هرچه خواند منشا تاریخ صد تألیف باد

نغمه بردار از صنف جنه وصف ترا
صوت و نقش سرود عالم تصنیف باد

حله خارا تکلف کرد دیگر قهوه را
شاهد عیش ملک ست می تکلیف باد

هست فرش مجلسم صوف و سقرلاط اهل
پشت گرمیهای نقل پاس در تخفیف باد

غره عید صیام اینک ابرو نقش بست
طالعت را زیور پیشانی تعریف باد

من قریب العهد عید اسباب عیدی
تهنیت در تهنیت تشریف در تشریف باد

بمدحت تقی الدین محمد آن در جم
که در نثار دهم غوطه جوهر اکلیل

خرد بطنطنهٔ حل و عقد در کر بخت
که یافت عقدهٔ اشکال نسبت تحلیل

بمذهب ملک الشعر خالق الشعرا
که در شریعت جود ست جون بخل مستحیل

مال تربیت اهل دل چه بود که بود
وبال خورد و بزرگ آفت کثیر و قلیل

ز خرج مالکی و التماس تقطیعش
مصدعت نشوم کین فسانه ایست طویل

فلک بخجلتم ابراست جوی بهشت
ولیک نبود زمین گیر شد بس التعجیل

مگر کنون رسد از خجلتم برات نجات
که بخشش تو وکیلست و همت تو کفیل

امین بر ممالک ملک امین الملک / که شهر بند حدوث از تو گشت امن آباد
بهر زمین که کفت تخم تربیت افشاند / ز مغز خاک نروید بجز گل و شمشاد
امل ز کشت تو آن روز بود خوشه ربا / که مرغ روزی آدم بدام و دانه فتاد
بخوشه چینی و خرمن کدائی کرست / نهاد فارس دریوزه زین برابلق باد
بخطه کیری خط قلم برو صفت / نهاد زین بنان خامه رکیب مداد
ز داغ فاقه چنان درد در دلم پیچید / که کرد واظلمم سینه بر دهد فریاد
مرا علاقه برین داشت وز سخن خود کی / در مذلت و خواری بروی خود نکشاد
طریق داد و دهش صحبت رسم و راه کی / مگو که جز ملک الشعرا این بنا ننهاد
زدم بنام امیسان ملک فال طلب / ولی بنام تو افتاد قرعه کافتاد
زبنده گوهر منظوم و از تو کند م حرف / سپند سع بسوزان که چشم مردم شاد
کرم بوام نوازش نمائی ار کرم / بهر صفت که توانی مطیعم و منقاد
تو دانه باش که من کوهر ثنا باشم / تو کف کشا که ملک و این نثار کشاد
خرد رهین جزا و سخن کفیل ادا / کنون بگیر ده و روز جزا بگه هفتاد

قدوه آزادگی حضرت جمشید خان / آن بکرم اکرمی آن بوغا اشجعی
عقل در اوصاف او دعوی اعجاز کند / کالبد وحی را امر نمطی مسجعی
خیر بکار رفته بود بهر تدارک کشید / از رخ بکران نظم دست ملک برقعی
خط خجالت کشید بر ورق مهیان / وایت توحید را مهبط او مرجعی
از پا صید کرم صید کهی ساختم / آهوی هر نکته را هفت فلک مرتعی
بهر رسالت زدم قرعه بنام مسیح / کز پی تبلیغ نیست بهتر از و ساعی
آمد و آورد کرم رسم رسالت بجای / قصه از و مطلعی دفتر از و مقطعی
لیک بهنگام عود منفعل آمد چنانکه / بار کی سعی را می زدی متفرعی
بخت شکایت کنان آه دریغا که نیست / افسر اقبال را منطقه مقنعی

گر تو در مدح من برزدی این نکتها / مرد و جهان دادمی جایزه مطلعی
آنچه قلم رفته بود دست و شش و صد هزار / وانچه بطبعی طمع نیست از آن او لعی
هم تو خود انصاف ده در بشمار آورم / جایزه فقر نه با صله مصرعی

قسمتی کان بهر سد رمق نتواند / فاقه از ورطه آن ره بسلامت بردن
نیست جای مدد اما چو عنان کرم رفت / نتوان روی بتاقلیم شکیب آوردن
بنده را خامشی از شکر خداوندی اولی / لیک چون صعب شود واقعه شاید گفتن
لی دریوزه روزی در دلها زده اند / من از این بیش نیارم پی جلب افشردن
کار او سهل بود کار کن او صعب است / که نشاید دلشان را بکلی آزردن
هیچ در خورده چنین نیست بطلا را اثر / سکه حکم سزد از رخ زر ستردن
نیست روزی وز آخر در دریوزه زنم / ورنه باید چو گل از قحط خورش پژمردن
اختراع مثلی میکنم و جای بس است / تا توانند از آن پای عقلشان بردن
سخره گشتند دو کس در دو زمان حال عجب / آدم از خوردن گندم ملک از نا خوردن

زهی بعهد تو پیمان کاینات متین / شکست عهد بعهد تو نقض آمین است
طفیل بزم تو آراستم عرایس فکر / که زیب حله اشان نکتهای رنگین است
ولیک می نگرم بختشان و در محیم / کرمایه نسب اند و زمانه عنین است
مکن تغافل ازین بیش وقت جایزه است / که طبعم از غم بکران فکر غمگین است
بکاح بستم اشان وقت حجله آرائیست / رسیده اند عروسان محل کابین است

گر بودم ز ستمهای فلک سربار / ز تو میخواستم از بهر چه دستار و قبا
کسوتی گر صله مدح نداری تو بمن / لیک آدم نبوم من خلعتی از جنس هجا
مرده شو از تو مگر جامه و دستار کند / ورنه کس را بحیات نرسد برگ و نوا

هر که از بام سخن نوبت جمشیدی زد — نتواند که ملک وار صدائی ندهد
کوس شهرت نزند خاصه بداحی تو — چرخ را زهره که جولان سنجالی ندهد
طبعم آن طور که میدانی و بختم این نوع — حکمم ار فلکم برگ عطائی ندهد
خامه جون خورده که نقشی زده بر کار ارانی — سلطنت خاتم شاهی بگدائی ندهد
چار سالست که مداح توام جایزه کو — شکوه آن به که به عرضه سرائی ندهد
شاهدی سر بسر آراسته خالی از عیب — که بگل راتبه نشو و نمائی ندهد
بکنار تو خیابان کرم در آمد که هوس — فرصت وا شدن بند قبائی ندهد
مهر و کابین همه را اگر بنهاد اعروس — تنگ بختست اگر بوه نمائی ندهد
دایه حق اللهی مطلبد شیوه کیست — که بکارت برد و شیر بهائی ندهد

سینه گنجینه خداوندست — دیده گنجوری خداوندی
چند فکرم بدور دست رود — بی تسکین آرزومندی
بر سمند سخن همی تازم — که بتازی و که بر اهمندی
وام زنجیر و تنگدستی دام — سخت زندانی و اهل بندی
قلزمم محو خوشتن داری — تو سنم لاغر تنومندی
از دعا گوی جز دعا کاری — از خداوند جز خداوندی

ای سفر تاجران عفا الله — آنی که خلاصه جهانی
سر ز انچه کز دست و دیده — و زمشک و دیده کاروانی
جون ربع جهان که زیبا — مرسول شد زنکته دانی
در ربع کشیدی و نگردی — اندیشه ز سود یا زیانی
گفتم بگلاب غوطه خوردم — بوئی نه بدید از ان نشانی
با خواهش من ز بعد قرنی — آن رفت که نیستش روانی

انعام ترا ادا نشاید — شرمنده ام از کثیم بیانی
یک شیشه در و کف کلاهی — وان شیشه بشکل سرمه دانی

در مدحت خان جنتیا پور — رخش سخنم سبک عنان باد
رخش ملکانه خسرو شیر — با توسن فکر توامان باد
کردی که از ان حدود خیزد — زینت گر افسر کیان باد
مداح تو غرق بحر سر مست — یکبار بگو که برکران باد
دود دل انشکان زرمست — پیرایه عمر جاودان باد
صدر اضیم از شمار مدحت — ده گوش نه بلکه ده زبان باد
هر نعل که افکند سمندت — دستینه لعبت خبان باد
هر نقش گهی خاتم دعا است — زینت گر خیم داستان باد
صید املت رهین فتراک — رخش فلکت بزیر ران باد

ای بعنوان عنایت شتهر — از تو دارد نام معنی اشتهار
میمنت جون دست عیدت بر عنان — تهنیت مانند شاهد در کنار
شکوه را آماده ام لیکن ز بخت — کافتاب طالعم شد ذره وار
مانده ام دور از عنایت در عنا — حیست تشریف ملک اسال بار
در برم بر کاله نیست و نعلی — بر سرم دستار رهم از پود و تار
شد میانم جون میان کور تنگ — شال از برایه بجانتر زنار
من جنینم کودکان من ختان — کاب و گل را بزند در فصل بهار
خاصه تو سفره قرص آفتاب — بر تو تشریف جواهر زر نگار
قدر طه نه تا لباسی نو کنم — مانده ام زان بی نشان نقابت بسیار
عید نیز آمد و آب شد بعید — تهنیت در انتظارست انتظار

هان پدر فرزندی برآگه هست / جاشتی خور بدتر از میراث خوار

مذهب اهل هند و مشربشان / ذکر کردن نه از خردمندیست
نشنیدند و سر و هند از دو / مرگ این خج شد که خرسندیست
گاه بر خود بکوه بر بخند / هر که پیک پوله نیست صد لندست
هندوی بنده در بر کیشان / میر سندی و باده سندیست
شاش خر میخورند کین سندست / رنج سگ میبرند کین سندیست

جشنی دو سه بخنیم با تشریف مرزبرفت / جشنی که بود پرده در صورت احوال
نی جابه توان کرد نه در هیچ توان برد / در مانده خیاطم و شرمنده دلال
آهوی شب رمید و کمین ساخت بر سر چرخ / بر گله کواکب هنگام گرگ و میش
زینگونه صید گاهی و این گونه طرحی / لخته تو هم بصید صبوحی بزم خویش

صاحبا مشکلی افتاد که حلش با تست / گرچه اشکال من و حادثه را پایان نیست
سایه لطف ازل زیب ده افسر تست / هر کجا ظل تو صد سال در آن خوب نیست
مدتی شد که ملک منشا در دست منست / لیک نتوان کله دانی که قضا چسبان گشت
نیستم منفعل ای آنکه خرد یاور تست / آنکه نی منفعل از فیض عنایات تو نیست
نام ده جاد بزم ده ده خاک در تست / بلکه یکذره از آن نیز چه پیدا مانع گشت
رسم ایجاب و قبول آیتی از فردن تست / گرچه با وضع جهان لایلیق و همه است
این همه گفته شد و گوشم بر گوهر تست / جمله موقوف رضا تو چه فرمان خواهیست

ای مجمره ملک ز بوی تو معطر / چون طره کلک ملک از غالیه باری
من چو خصله رابض و بو ندارم / دیوی که کند فکر من از حاشیه داری

نه غلطست این فن از قریه بهات / ما دست نیازیم بغایت تو آری
از بس که روان اشک فشاندی و دوام / آن به که مرح این مدح گذاری
ممدوح مرا عار بود سیم فشانی / مداح تو از اشک کند خشن سواری

سرم بخت تری پایه سنج کرسی گردون / که بر معارج عزانهم مراتب اعلا
چه مایه در دو زمینا کشید ساقی انجم / که از صهیب شکستم خمار ساغر صهبا
زوقه که او جهل است طفل بکار / شدست درس ابوالعلم فقره فقره محشا
چو شاخ سامری خرصشان شود مترک / چو تیغ کینه کین آورند بر دل هوسا
مباش گوهر الهام در نثار لسیمان / مریز بر سر ابلیس سنگریزه بطحا
عوام حمله بالقاب خاص گشته ملقب / هنوز صورت املا نبسته صفحه انشا
بزرگ در سخنان گزاف و خورد بهمت / مباد خیره در آید در روی از دل دانا
وداع صحبت خاطر نمود سفلم طبایع / که داغ فاقه سیه پوش شد بمرگ او
زدودمان که نمان من و رباصلکه مدحی / که بر توش بود اخراج ظلمت از ید بیضا
بترک جایزه خاصی مباد همت عالی / کر شعر با صله آن میکنید که مرگ مفاجا

چه بد از آن کمیت کرده عنان کش / که باندیشه در مجادله است
حدتش سر بسر کشتی ابدست / کز عنانش که فهم را آبله است
از پی حل و عقد طی سلوک / منقتح صد هزار سلسله است
با وجود فضای جولانش / وسعت کون تنگ حوصله است
در بیابان بوی به نقش سمش / صورت صد هزار سلسله است
هر کجا تن دهد بسیر و سکون / در صفت اساس مشغله است
جا بجا پای تا بسر صفت است / کاهل فوق تا قدم کله است

ای دل ز اطراز تنزیه   وی ذات صفات تقدیس
بر حیطه کجا و خلوت خاص   کو با دم عیسی و درک ادریس
دارم سخنی که ذکر آن نیست   مانند اساس خیر تاسیس
دل گشت کباب ذکر این نوع   در سلک صناع نوع تجنیس
از جام جم و حدیقه در زبس   القا کردی برسم تدریس
بخشیدی و باز بر گرفتی   با عشوه و مکر و لعب و تلبیس
کز انتخاب من نوشتی   این نیز نوشتنیست تلبیس

از تار و پود معنی نخجم قماش بیتی   وانکه بقصد شخصی برد ز خم قماشی
او نیز بر قد من آراست خلعتی لیک   چون خرقه گدایان هر پاره ز جایی

اگر ای چرخ میهمان تو ام   فاقه را شهد پیشتی بخشان
سخن آورده روی گندم نون   گرد کاهی ز چهره اش بفشان
هم بذیل تو اعتصام اولی   دامن از دست این بلا کشان
رهروان را توشه در باب   که بجز کعبه نیست مقصدشان
جنت آدم بگندمی بفروخت   بسری از پدر نداد نشان
فاقه از غیرت آتش است که بود   حدثش را بر تخته بنشان
طرفه دینیست مزرعی بکسال   جوش عشق قسمت دانه بفشان

زهی ضمیر تو سیمای ساغر خورشید   فلک ز رای تو آئینه در نظر دارد
حدیقه کرم تست شکرستانی   که کام طوطی اندیشه پر شکر دارد
همای جود تو هنگام سیر عکست تیر   که هفت فلک گردون بزیر پر دارد
کسی که نغمه سرای حدیقه سخنست   نه رغبت گل و نه رغبت ثمر دارد

حکایتیست ولی عرض میکنم هر چند   که اعتقاد در اظهار آن خطر دارد
نبوده بنده بجد نیست اینقدر گستاخ   که از کف تو تمنای سیم و زر دارد
وگر نموده کسی حال عرض خدمتم   غلط نموده که از من که این خبر دارد
دلم ز گنج قناعت ذخیرها اندوخت   کزان بهر طرفی روز برده دارد
اگرچه گوهر نظمم کساد بازاریست   ولی هنوز توجه بآن نظر دارد
ملک هنوز نیفتاده آنچنان از پای   که همت تو ز جنبش ز خاک بردارد

قطعه

طلب کردم قبا یا پوستینی   ندادی و نه داد آب آستین آن نخسین است
نکردی بتقاضا التفاتی   که کاهل بخش را خاصیت این است
تکلف بر طرف هنگام لطفت   که سرمای زمستان در کمین است
تو در تن پوشی و من در غم این   که دست همتت در آستین است
برون آی گر زین آستین دست   لباده هم قبا هم پوستین است

قطعه

کمال حنک بر منبیان داشت   که بعش قرعه منیر و بربه و بال
غرض کز مهدی مازندرانی   ز شیخ کرد سعی با صد اهمال
کز این سودا بجای دیگر افتاد   حباب از شکل آمد ساخت تمثال
بلا دامان آن ز ابر بهاران زد   ز مهدی فی و ر باد افعل دجال
بس از سود اجابه مانده دعوی او   تلاش تو به کاری بعد از آل

قطعه

تا چند بمعذرت رهم پیش   با فاقه که لابد ضرور است
در گوش شکستگان افلاس   افسانه ایم نفخ صور است
از کنده دهان از هر دم   وین طرفه که عنبرم بخور است
صیدم بشکارگاه مسعی   شیر است ولی زبون مور است

من عود و طراز آستینم — علاوه افسر صدور است
از عود چه آگه که بر دوش — سیمای ادکن و موبر است
آن وعده که ممتلی چه آگاه — گر ذکر سکان نا صبور است
گفتم که بشعر در بناهم — غافل که زمانه مشهور است
صد خانه نظم کرده آباد — وین پایه رهین صید قصور است
گنجم بخرابه و نیز زم — این لاشه نگر که لنگ و کور است
در قرض گریختم که انعام — نزدیک شد است اگر چه دور است
اکنون بی و بام در تقاضاست — غیرت شکن ره غیور است
از وعده کسی چه طرف بندد — نقدی که ز نسیها فغفور است
با شاه دکن چه پایه سنجد — رندی که ز روستای عور است
شد آتش آز طالع فهم آب است — وین قرض هنوز در تنور است
از آستینه ام زکریه بر جی — کز خار توان گل سرور است
در ساغر شکوه چند ریزم — خون جگری که تلخ و شور است
هیچم شم و جای معذرت نیست — کین کهکل رانم فتور است
دروازه چشم و گوش بستم — همت گرو احتیاج کور است

قطعه

هست فرزند تخصص آن شرح — خاصه وقتی که شد او ضعیف
عکس تشریح آیت ابین — خواه فربه شمار و خواه نحیف
معنی و لفظ عکس یکدگر اند — نفس تکسار و قافیه است ردیف

قطعه

زهی ناصیه سیم نامت آن عقده — که خلق را خط بطلان غمگ و ناکام
بصید فکر تو صیاد فکرتم — بدان مقام که سیمرغ را دام
مست وقف ثابت بحر غلط — که تیر عقل با غراز و اخر ام

چنان بمدح تو نخست باده بخشم — که همجلس تو اند که نیم جام کشد
اگر توجه لطف شود دم طبع — نقاب از رخ خوبان ایهام کشد
شود چو ریزه خور همت ملک نشاید — که خوان مه خور بر وجای فرض عام
نهنگ قافیه بر آید چنان که گر به سپهر — که گرد هان کشاید هر ام کام کشد
نگر بعالم همت ما شاره فرمائی — که هر چه کرده بمن از وی انتقام کشد

قطعه

سمی کو سر درج شهید خطه طوس — که کار فتنه عهدت قیاد در تعویق
یقین نشد بکجان مشتبه زابر گفت — که از تصور لطف تو میکند تصدیق
زر و سخا یتو برگ و شکوفه است و صبا — امید عالی و طفلت قطره است گر و عمیق
زمانه ز بخت بکام تو باد که فشانم — ز نور چهره جام تو نثار توفیق
خلاف رای تو کاری نمیکند دوران — ز بنده پرس که صد بار کرده ام تحقیق
ز مهرمان جرمیت شدم که بردارم — حجاب دیده ز رخسار نکتهای دقیق
نه من جریده بدون وسیله آمده ام — امید لطف دلیلیست فیض نگر رفیق
کسی صدارت من کو نکه سخن کوباست — ز ذوق نثار توان یافت ذوق جام رحیق
مرا بساحل و ارستگی رسان ز روا — کف تو ذورق و خواهش محیط و بیره غریق

قطعه

چار سالست باکن دکنم — نیرگی را بجان تو گشته ضمان
بسکه گرم گشته همچو نا کیاه — خشک در قحط سال هندستان
ناکیان طمع بمرده بماند — جوجه در تنگنای بیضه نهان
زاد ره اتر و اگرید که هست — دم سگ حلقه در دل انسان
وقت شبگیر شد ملک زخیز — بار بر پشت ناقه ها مهمان
تا بدانکه رسیم درین بازار — بزبانی اداهم متاع دکان
تا سری ز سخن بجنبانند — کز ز تهدید میبینم جولان

قرص خورد در تنور دل آتشم که نمانیم باز بهیات نان
آب و نان بطرف میوه گرانی که بسالی تهلکیت در میدان
کف آبی بهم بهفشردم که کلاه شکفانم از دامان
رنگ نانی بلب بمالیدم که گشانیم دکان زرگران
مرگ خوان منت و سفرهٔ بی‌نس نان بهمان و انبه از فلان
از چه دست و دهانم الآید کل خوناب را ز شیح آن
دور دست و دهان ز البقیه باد منی انب و استحاضه بان

قطعه

بتنای شتر دلان دیکن آخور هزل را علف کردم
بیشتر گفتم از خطا رفت عفو فرمای گفت عفو کردم

قطعه

زهی درون و برون تو آنکه از همه عیب خزانه گهر رازهای پنهانی
ضمیر تست ز درهای معرفت درجی که زیب مخزن اسرار اهل عرفانی
پناه ملت اسرار اهل عرفانی معین مذهب ایثار دین و ایمانی
ز بخت بر تو بنالم نه از جفای سپهر که نیست حادثه را زین قضیه تاوانی
من آن گیاه ضعیفم بخشکسال کرم که بر لبم نچکانیده ابر بارانی
نشسته لاله صفت بر کنار صحرایی گرفته کوه صفت گوشهٔ بیابانی
گذشت عمر بسختی و کس نجنباند لبی بپرسشم افتاده بر تب نانی
نه بنده هم ز کین چاکران مدحت نیست چه شد که نیست سرم را امید سامانی
اگرچه یافت فتوری صفای ظاهرم ولی ز صاف طبیعت باطنم کانی
بظاهر ارچه زبونم ولی بباطن تیغ بکسب فیض هنر روح هر سخندانی
اگر مرا بخدمت نمیرسد دستم چه شد که وقت دعایم هزار دستانی
ز ضعف اگرچه که پای نزدم لنگست ولی زبان دعایم نکرده نقصانی

زهی مثل شده اندر جهان بشبه مثال که ذات پاک ترا در جهان نظیری نیست
صریر کلک تو گوید رموز عالم غیب چو عامل قلم دقت دبیری نیست
خرد مشاهدهٔ جلوگاه معنی کرد بغیر شاهد مدح تو دلپذیری نیست
بهند فاقه لب طفل آرزو خشکید که در مجاری پستان عهد شیری نیست
تو آن خزینهٔ آمال و گنج احسانی که خالی از گهر مدحت ضمیری نیست
ببسته‌ام کمر سعی بر میان ادب که از ملازمت حضرتت گزیری نیست
ز دست رفته و از پا فتاده‌ام رحمی که غیر دامن لطف تو دستگیری نیست

قطعه

با شتلم زدم دست در عنان کرمانی برسم گدیه شده حلقه گیر بندر کانی
حقوق خدمت دیرینه بود عنانم وگرنه هرزه مخاطب نکردمت بخطابی
که گفت در حق من اعتراف کن ز جهانی اگرچه جای خطا بود کلم ز رای صوابی
نه از جواب سوالی القیمت چه و چندی نه از علیک سلامی ها و ز من به جوابی
ز گفتگوی تو ام منفعل ملک که نیرزد سلام من بعلیکی سوال من بجوابی

قطعه

ای گشته فسون سخنت معجزه برای بشعر اشعار تو اعجاز بیانست
بجز فیض تر او شش ننماید ز زبانش هرگه که قلم را به بنان تو قرانست
از وخت ز وابای طربخانه هستی هر آب که از آتش طبع تو روانست
دارم سخنی کان نتوان گفت بهر کس اظهار نسازم که خموشی به ازانست
سرّ دل خود در انتوانم بملا گفت کافسانهٔ وی آزار دل پیر و جوانست
چون ما و تو بر درده یک آب و هوائیم گفتن بتو اولیست چنینی که نهانست
در ضیق معاشیم من آزرده از انم یعنی الم فاقه بلای دل و جانست
بگزیده مرا این چرخ مؤنث که نه مرد و زنست گر قاعده و ام بذیرد چه زیانست
بیع دو سه گفتیم که اینست تمسک در دست تو باشد که ضمانت وثیقت

گر دغدغه هست درین عقل آیینست — ور معتمد آن نیم آخر بجنابت
نقد خرد و گوهر اشعار کفیلست — انعام شه و لطف خداوند ضمانت

قطعه

ای آنکه بموج خیز حکمت — کشتی خلاف در تباهیست
نسبت بسواد هند ذاتت — چون آب زلال در سیاهیست
در وصف تو محضری نوشتم — کز فیض ازل برو گواهیست
گر زانکه مجد هستیم قاصر — هم لطف تو محض عذرخواهیست
پیداست که عذر ما چه سنجد — انجا که عنایت الهیست

قطعه

از صفیر پر تیرش بر باد — سعد وقاص بلا خواب زمین
آشیان باخت نشان زاو گشت — مرغ تیرش نخورد آب زمین

قطعه

قیاس من غبارت نقشبند است — که نقش او برون از چون و چند است
بوصف شاه نقش تازه بستم — فلک را نه ورق شیرازه بستم
ز نورس نغمهای شاه عادل — ورق نورس فشان چون بیت بازل
ز مغز نغمهای طبع جادو — سخن را جلد نورس داد جلدو
نظاهر نقش باطن مینگارد — که اسرار سخن در سینه دارد
ز ناکت را اقلیم در تنگ هم جید — کل صد داغ بر مغز ارم جید
ز عکس هر ورق آیینه در دست — نظر روی جومی افتاد سرمست
سراپا مغز شد عقل مقدس — تجرد پوست میپوشد عشق نورس
ز جدول کاری تار شعاعی — نظر در طرح گلزار شعاعی
سخن گر سکه بر نقدی پذیرد — بجز نقش براهیمی نگیرد
ز نازک تار کلک نازکه بند — هنر گلدستهای نازکی بند

رقص

برقص حوریان خلد نورس — ورق دستک زنان جلد نورس
بزیب طره بکران سخن را — گشا سر طبله مشک ختن را
بخلد جلد حوران تکلم — ز نورس غنچه لب در تبسم
ملک از نورس شه بال بگشا — دعای پادشه را بال بگشا

قطعه

در رویت مه حکمتی در حبت اگر شتداد — در ضبط آن کن حکمتی تا یک یک سالم عیان
ماه محرم در زر و ماه صفر در آینه — ماه ربیع اول در آب آخر در آب خوش عین
ماه رجب در مصحف و شعبان بروی بکر سبزه تین — ماه صیام از صایمی بیک نظر بر تیغ ران
سوال را چون بنگری در جابه زر یا بکمین نگر — ذی قعده اندر جاریه ذی حجه در روی زنان

قطعه

یکی ماهی ز سیر بحر شد سیر — دلش را ذوق صحرا شد عنانگیر
در آب بحر میزد دست و پایی — که شاید افکند خود در انجایی
پس از سعی فراوان با دل تنگ — بخشک آباد ساحل کرد آهنگ
چو با باکانه برون آمد تمامت — شکیبش گشت چون سیماب تابات
هنوزش روی دریا در نظر بود — که کاخ هستیش زیر و زبر بود
منم آن ماهی کز آب دریا — برون افکنده خود را انجا
جو اعضایش بخاک ساحل آمیخت — فراق آب دود از وی برانگیخت

تم

بسم الله الرحمن الرحیم
هست نخستین رطب نخل جود

نورس بستان کلام قدیم
تازه رس خوش شمر[illegible] وجود

مرشد نهال تازه بیان نو برشای قدیمیست که طراوت سخن در کام فطرت رشته و تازه صوت شگفته سازی بستان در سرشاریست که تری سرود در سه تار سرود رسته هر سر زمینی که تخم افشان حمتش نار ومند و سر نخلبنی که ز دست نشان بلبش نخت بوند صیحه سنجان نغمه ساز درود صحیفه صورت را بحلاء مهره منقار پرداخته و نقشبندان کارگاه حمد دیبای شکر دیباجه منشور ساخته هم ارشادابی ذکرش بیاله ترنم سرشار و هم از خرمی فکرش غنچه التکلم گل همیشه بهار صریر مرغان ارخامه منقار تحریر صفاتش سر بر نیاورده که حنجرهٔ طوطی مقالان آمینهٔ ذات جون طوق دست بکردن نیاورده رشتهٔ طنبور با بر شتیکی نغمه نعتش و شاخچه برگ و نوا بانورس منتش کهنه بر کهن ذات نو صفاتی که شاهد حرف را در پردهٔ قدم جون صریر در قلم بحرخ آورد و پرتو تجلیات بر نه ورق حدوث جون عکس بر آینه گسترد پس بضرب دست اصول بلند و بست روح را بفاتحهٔ دمیدن و جان را بخاتمهٔ آرمیدن در بعکیده پیکر آدم نو آوازه مقام داد و حبشاورا پای کوبان و دستک زنان از سکنهٔ خاک بر انگیخت تا ترانهٔ شکر سر طاعت بر زمین عجز نهاد رو بمسند اردست نو دعا و زبان بخمزه شکر بر کشاد تحف تحیات و صلهٔ صلوات بر معنی شاه بیت رسالت و صورت بیت القصیدهٔ بلاغت فرستاد آنکه دو بیاز حجازی که از سر مقام بمقامی و از سر پردهٔ لا کلامی خبر داد و از قوه هفده بحر نظم گوهر سخن را به نقل ثنای روش بیکران دوازده برج داد و از شرح خارج آهنگ که مخالف اصول شریعت بود ودیعت قایم مقامی را از زمرهٔ سر گوشی بخیر الاوصیان درمیان نهاد و پردهٔ جارتار سرود که بیک منشار مولد سرو دست بنوازنده ساز دوازده تار سپرد و جنین امانت را که نقد مخزن موالاتست از کنار اول آل بمهد آخر اخیار برد بیت

خام اثر

عیسی جان طفل دبستان او
آدم نو طفل هجی خوان او
آینه بر خاطر او نقشبند
چهره شه در نظرش پا بزند
خاک ز نقش قدمش خنده رو
باد ز روح نفسش زنده بو

و درود بر آل و اصحابش که جار تکبیر تجرید را ارکان شد و جار ضرب تکسیر را این نشان گوش کلم از شنوائی و زبان دکویائی انکه عاشق سخن معشوق نعم لیلی ساز مجنون نواز دامق تلاش عذرا آرایش بخیال التمثیل و تفکر الم التشبیه هرجه در پرده نشسته از و بیار ده و هرجه در دفتر تمثیل ورق طی کرداد نظم سخن عیسی و خاطرش مریست دو دریا گوهر شیح یک شبنمست با بذل در دل جود و بی عدیل اندر عدالت بحر لفظ و کان معنی اگر وی هر دو حالت قایل بمقال و قیل و کامل باتک و فطن ظاهر بخت و نمین باطن سر و علن عادل علوی نژاد و قیصر خاقان تبار خسرو شیرین هنر هم کسری اسیر فن جمیل با شوکت خلیل با خلت صاحب صاحب دعوت نظم موجد نغمه خالق معنی کام هر فن گرفته خاطرخواه زیور تخت و گوهر افسر شوکت مسند و شکوه کلاه درهمی بخشش طلم ابراهیم منبسط ساز عدل عادلشاه انکه هر جنبر گومیش شاید جز خدا لا اله الا الله مغز نه معدن که خلاصهٔ هشت بهشتست در بوتهٔ هفت نو بدم ش... بهلو باد ستیاری [illegible] حس در جارسوی عناصر به منکاری موالید ا... دو یک غشش بر آورده طلای ده دهی ساخت و بخطاب نورس غلغله در کهنه بازار شهرت انداخت صورت نورس این معنی الکه نه برگ از سدرة المنتهی معنی بانه ورق آسمان در تنک هم جیده و شیرازهٔ نه رنگ جون جواهر نه گانه در رشته کشید دو دریا گوهر اندک گزین مخزن نه بحر هر یک بنوازدی لقب نورس نهادش جو شهرت سر هفت اقلیم دادش زیرکاری جنان نقشی بر آورد که آذر را زبت سازی بر آورد جند اعوش پرواز که کرسی از نه پای شبروان کوجه بند خیال کشیده کرسی نشینی که عرش نیاز را

چون فرش در پایه پسند مقال دیده، سایه بیانش نور دو بینی در بیاض دیده خرده
گیران شکسته، و عکس قلمش در سواد نظر یک بینان چون میل در سرمه نشسته،
اعراب بسباط رقمش دکان خرده کشوده، و ضمه کوثر پشت را چون فتحه شاخ
خب کسر نموده، تنوین بر صدر خطش مدور انوی ادب تنکتر از کاف کوفه
یا شاهی که مدو انگشت و شمه نیز نک برابر و بسته، و تشدید بر شید بدنش
بگرد مشت کردن یا حج خرده خرد شکسته، و رقش از تار مسطر خلعت شاهی پدیده
در برود فرش از علم خانه افسر نورس نگاری بر سر چهره موز را در پرده هنر نیه رقیم بدیده قلم دیده
زلف و نکات قهر تو چون موج نغمه بر هم چیده، طنبورس هندی یال دعوی هم زبان فقرات
بر نقوش ملغات مختلف قوامان نظم با پرده کشید نغمه را در طنبور، مضراب نمود برگ گل بر طنبور
دریا منار کف بر آورده کنو رو، سرتا بقدم غوطه بگوهر طنبور، از سر ناخن بمضراب ...
و زبان بطنبور داد، تا سر دل نازک همه شان شنوانند، و باده نغمه از تاک تار افشرده بسر
در کاسه سرور داد که فیض سر پا سراپای شریان دواند ع نه گوش همدم این راز
و نه زبان محرم رقم زد نغمه را جدول تار، که ماند از بن لطافت پایدار، نفس بجیده نفس از
رقص تارش اثر دیوانه شکل از عشق کارش، پنج حس را تماشای نورس چون گل کهید کی
بیار است و از متفرش کام و زبان بطنطنه هفت طارم بر خاست، شاهد نگارش در هر لباس
بر آمده و عروس نغماتش بهر جلوه ناز زده، و شمال تشک از اکت سازش در رنج تاز
و از درخت ناکی نغمه چشمش چون روزن گوش تاریک شکفتکی نذله البها از خواهر خنده فکان نمک فرح
مرصع و رنگ امیزی نکته چهرها از رواهر گونه زنکار نگ مقنع سر در تامل فهمش آینه مثال بر سر زانو
و دیده در تخیل فکرتش حیرت مثال شب ربوع نظم خلق تشبیه کرده بی تشبیه اختراع اشکل بلا
تمثیل ما در لفظ بر دریچه دل کل فشان چون چراغ بر قندیل مقصود سخن و ما حصل کلام
از انجا که غریب نوازی و غربت کیمازی و وطن از دل سازنیست خواست که از شکر هندی و نبات
مصری غربت همی و خشک لب و تلخکام نمانند اشارت با بشارت از گنج ابردی نقاد
جنبید که برابیات نورس شرحی شکتر از متن مرتب ساخته بقلم و فصاحت دوانند

دلبریابان برخمه ساده در لباس الوان جلوه‌های مختلف فرمودند لکین از رداء تحت اللفظ صورة
فوق المعنی مشاهد نمودند نظم بر وسعت شرح متن تنک سخنش، با نغمه راز خلوت انجمنش،
بر بکر نورس معانی بر داخت، زیبی که زحله تنک دارد بدنش، اندازش از بس سرکشی
با فسر عبارت سر نهند، تلاشش از بس عجز بعوض اشارت تن در ندهد، شوخ کلامان
عجم در تعلیم خامه استادیش کودک ارکوش پیچیده نو آموزی، و شوخ بیانان پهلوی در ابداع
آرایش بستی آسا پهلو خورستی اندوزی، با همه چرب زبانی از عکس الفاظ آینه پوش چرب بهاء بر داشتند
و هیچ نقشی بی کرده‌های تقلیدی بر بیاض دیده‌ها نکاشتند بیت نغمه هندیش حجازی شده
پرده در ترکی و تازی شده، بحر ز هر قطره او موج ساز، مهر ز هر ذره او اوج تاز، نه سر انگشت
قلم از تصرف حرفش ناخن بند، و نه رشته خطار الخیط لفظش راه پیوند قطعه این صورت
و صداجه نقش غریب، و این چه ساز و نوا چه شکل عجیب، نوک مضراب زسوزن بر داشت
و جدر ابا زکردن بر داشت، کام سر دن نهاد از پرده، و رنگ سامعه را طی کرده
نغمه را بخت بی پروزن هوش، زخمه کا زیده از صفحه کوش، ریزه باری ابر با دقیقه کار
او درشت کاری، و سبکروحی صبا با سبکروی او کوه رفتاری، حکمت سلوک انکه هر چند با هنری
در نظر شکایه بر آید دست تمکینش بیازار رواج آن چون زر بگوهر گران بر آید، با انکه سایه جنبش برقی
اهل استعداد در خور قابلیت ظهوری تمام داشت، اما توجه باطن نسبت بهر یک با پس غیرت میدان
همطراف غیرت ملکوتیان نثار ابر آورد، و هم باس ناموس الملکات سخن را بر در آورد صریح
زانکه از سر کرانه کنایه در میانه، دانش طعنه در زبانه، که ملک حج بن ظهوری مبنی بر خطبه کتاب نورس که
فهرست ابیاتش شجره اصالت نسب است، و تذکره اشعارش دیباچه نسب نامه حسب
نثری متین نتوانست نکاشت، با وجود نسب یکانکی که سری بر کلک بر قم نکشوده که از ظهوری
چهره نهفته و غنچه از دل یکی ندمیده، که بر دیگری صد کل شکفته خجالت کردند نکهی می افراشت
غیرت بر دل دوید، و زبان بر لب تمیند، لابد شتی نثر و لحتی نظم که سپند و سراب بی آب و خال و
خلعت از کریبان دل بر داد، و دستی باستغاثه قبول بر داشت، و سری ترجمان فضول
بر زمین نهاد آخر این کره حرف در دلم کره افتاد که فلان هنگام فکر چشم تخیل بر هم نهاد زبان

۶۸

بی تامل سر دهد و حامله فکرش جز جنین سهو نزاید هر جنس در آید و هر نوع بر آید آری اگر چشم بر بندم که بر مشاهدهٔ غیر در بندم مژه بر هم افشارم تا بجز صورت دوست در دل ننگارم هیهات هیهات اگر ملک ز خارج آهنگان این فن کرفت گیرد و از کینه فعلان جست سخن بوی بذیرد نقشی بر صحیفه رنگ تواند بست و نه بوئی از نفس بر باد تواند بهار جج که بر نفع شرم و فکنم و راز دشنه و از فروشکنم و غیر از انچه کریبان اختصار نبویم و جز در حزم دامان اختتام نبویم تا نغمه بپای زخمه در حرجنت و سخن بلند آوازه صیت نورس تازه تر از تازه فطرت جاولشاهی رخایت سائی و دولت ابد طرازش در نهایت دیربائی **نظم** بر نورس نظم بزم جوشی اولی در پردهٔ ساز کم خروشی اولی با نغمه و نظم پادشاه ابراهیم ختمست ملک سخن خموشی اولی

ای حمد تو منبر مقالات	وی ذکر تو سلم مقامات
هم مایهٔ فطرت دقایق	با هم مشا اجتماع ذرات
سرمایهٔ کاروان مستی	پیرایهٔ کسوت خرابات
سیمای ازل بنور مصباح	آثار ابد بشکل مشکات
نقاش صحیفهٔ خوارق	خاطر طرح کرامات
در عرصهٔ بیدق تو مانده	شطرنجی کاینات شهمات
کلک تو بناخنی کشاده	صد عقده در رشتهٔ مهمات
در عکس مخدرات حکمت	جوشیده خوی از عروق مرآت
فضای هیبت از ستیزد	نشتر تر او دارسامات
هم خاک در تو سجده گاه	هم گرد ره تو سد آفات
در دیده ز صدمهٔ خلافت	آثار وقایع از محالات
در دار قضا ز ذات بحث	استقاط موجب اضافات
متفرض ما بقطع کوتنی	با کعبهٔ آن اعتبارات

در توسعهٔ خرد چه گنجد	سیمای صفات و پرتو ذات
چشم و دل چو نور نگرویی را	دست من و شاخ حمد هیهات
کی در خور این حدیقه افتد	نخل خرد و گل عبارات
بخشند مکرم برات تو فنی	دیباچهٔ دفتر مقالات

گلدستهٔ بوستان سرمد
سر حلقهٔ انبیا محمد

ای داده خطاب ایزد پاک	لولاک لما خلقت الافلاک
در جلوه کهت ز فر نعلین	بر دوش قضا مرقع خاک
اوصاف تو بر قد خرد دوخت	صد خرقه ز تار ما عرفناک
در چار سوی تو خرده بینان	دلبسته در دکان ادراک
برمایده نور مهر نوشان	بکداخته آبروی تریاک
بنواخته خار جویبارت	کام ملکوت را بمسواک
معراج تر ابدور بابهشتی	کنه جبروت شکل خاشاک
خلد از جنبت ندامه برده	دامان و نعل ز خار و خاشاک
لنخواره تازیانت را	عنقای قضا رهین فتراک
هستی ز سفرح وجودت	تا رشتهٔ استخوان فرخاک
در آینهٔ خرد محالست	مثل تو مگر اسیر لولاک

پیرایهٔ بزم قاب قوسین
سلطان زمن امام کونین

هم ناصیهٔ علی اعلات	کائینهٔ ذات حق تعالیست
از نکتهٔ شرح و بسط مدحت	مستغنی که بصد زبان محالست
رکنی حرم تراست سنگی	کو قلب وجوه را سویدا است

خصم تو که نه جاه و مست   مجرای گلوی وای و بلات
در بکر آفرینش تشخص   شریان تحرک تو ربات
معجونی حقه خانه‌ای جسم و خ   ترکیب ترا کهینه اجزاست
هر نقش کهن بت خاک بابت   رخسار نیاز را مصلاست
ما را بنواختی بکردی   کاب رخ صد هزار دریاست
کردی کرهی حواله آب   گوهر شد و بحر و کان بهاراست
هر بار که رشت نال کلکت   سررشته نکتهای عرش است
سرجوش ثنای مدحت تست   هر باده که در سبوی انشاست
در گرد ره تو شخص هستی   از کسوت بینش معراست
ذکر تو کلید لفظ و معنیست   نام تو کلید گنج اسماست
بشانی نعل بادپایت   آیینه انعکاس لیاست

در کالبد وجود جانی
همخوابه روح کنفکانی

درجی که بود محیط اصداف   رکنی که بود خبیر اکناف
در صفحه اسفت زمایش   سیمای دو قبقه شکل الاف
ای روضه عفت دو بانزه   صد گونه گل از چمن الطاف
در صفحه تست دفتر منشور   کرد قلمی ز کلک او صاف
انصاف تو رخ ز پرده بنمود   در چند گزاف داین الاف
هر غنچه که از حدیقه است   شد قهقهه ساز قاف تا قاف
اعلای ترا دمانده افغی   اسعای حسد ز حقره تا ناف
از نور تو روز نکبان انگشت   چون پاره لعل صاف شفاف
از درج تو سر لوکشف زاد   هین شرح ادله من کشاف

توجهش نفس

توجنس نفیس شهر علمی   خاک در تست کحل اوصاف
دهر از تو عفیفه ایست عفت   جود از تو فقیره ایست انصاف
تو آن سره نقد در اخزینه   کش قلب ملاکیت صراف
عضو تو دماغ نیرین است   جان حسن و دل حسین است

جان ساکن شده حسن باد   این لاشه هلاک این کفن باد
دل کوی بهر او ده سوز   آیینه نقص مرد و زن باد
نطقی که مدیح او سکالد   آویزه گوش انجمن باد
مردود قلاده‌های طوق غش   زنار به عابد الوثن باد
عریانی حلقهای خلقش   هم خرقه نافه ختن باد
دینی که نه در حمایت او است   بازیچه کیش برهمن باد
ناری نه که دوک دوستی رشت   در گردن کفر و دین رسن باد
آن کو نشود نقص همان   از سر شکنان بت شکن باد
سوزنگر چار سوی کلکت   خیاط مرقع سخن باد
وان سر که نشانک ای ترازو   بر گردن ظلم بار تن باد
دل انجمن محبت تست   سیمای تو شمع این لگن باد
از معتکفان این جنابیم   وین زمزمه صوت این چمن باد

کز موبه گران شور و شیبیم
لب تشنه وادی حسینیم

بر سینه ما غم تو داغست   اندوه تو روغن چراغست
خونابه کربلای دردیم   رکن جاف نزد این ایاغست
باریک روان حسب و جوییم   این رشته سوزن سراغست

از جوش محبت تو ما را دامان و کنار باغ و راغست
رضوان پس سر بخارد از شرم جائی که ز بوستان ما باغست
موج دیت تشت کوهین کو نوح که نوبت فراغست
مغزی که نه آب خورده تست مجوس تهیکه دماغست
آن گونه سگ قلاده تست لنخواره چنگل کلاغست
مرغی که نه در هما گریزد از سایه کیان بر غست
بربانی لحنهای دردیم این جوش نه دود این چراغست
پامال شکستگان عهدیم جبرئیل همین این جناغست
خون تو خراش صد خروشست این قصه نه لابه و نه لاغست

حلق تو و ضربت فلانی
انکه شاهد علی ثانی

سر رشته انتظام اسلام زین العباد عابدین نام
این کنگرهای بام قصرت بازو شکن کمند اوهام
گردون ز نظارهای قدرت از بردکیان گوشه بام
در داغ اطاعتت ناهید ران ابلق و سرین ایام
شهد ز نفست ز کرم خونی آورده بجوش مغز سرسام
در دست دعای تو نیر انگشت مفتاح خزانهای الهام
حرف تو کلام موسی ایمن کلک تو عصای معجز آشام
شهباز تو گاه برفشانی بر صیادان کفن کند دام
در بیخودی شراب حیرت صد بار گزیده ام لب جام
کلک تو نوشته جان تکبیر بر لوحه شش رواق نه بام
هر رشته گر آب حکمتت رست پیچید بدست و پای ابرام

نوباوه از حدیقه حیاتست گلشن هفت چمن بهشت از دم

باقر ثمر ریاض سرمد
سرو علی و گل محمد

ای از در عصمتت بپابوس ناموس فلک به پرده ناموس
از چهره یاس منبر او د گز لطف تو کس مباد مایوس
خصم تو ز صدمه تحیر وارونه ز دست هر که منکوس
کلک تو بلحن خوش صریری بر صور زند صفیر افسوس
عدلت به نفس تر دد سنگ در سینه شیشه کرده محبوس
پرواز کبوتران بامت تشریف دهد به پر طاوس
دور از تو اگر اجل در آید دستش بو بهم بهم پابوس
لطف تو بجرعه ایم جنت خوا گز برص صافی نگشت محسوس
معراج تو ماورای امکان پرواز عدو عروج کاوس
اندازه نهی اگر بر اضداد او مسعود شود طراز منحوس
عریانی کوی مد جنت را گردد در گهر با بست ملبوس
حزم تو ز میل قلعه پاس در سرمه کشید چشم جاسوس

باز از زر جعفریست در کف
روی زده سکه های مطرف

ای دل نه کلاه سروری باش بل صره زر جعفری باش
در خود بگذار قلب هستی در بوته کیمیا گری باش
در مدح بکش طراز اشعار در کسوت وحی شاعری باش
می آر بجا پیام اسرار کو از نمط پیمبری باش
ساطور نهنگه فسون شو بل اره شاخ سامری باش
ز خنجر و معجز دو انگشت مقراض بوت ساحری باش

تو مدح طراز اهل بیتی … در اهعه دوش سروری باش
از میوه غصبیان بپرهیز … سنگ شجر اختری باش
بازار جواهر نفوست … هست از گهریت جوهری باش
فرزندی آنچه ایست … در رشته عهد مادری باش
از فقر منال فاقه بخت است … صراف عیار زرگری باش
خود محکمه دار نیک و بد شو … سلطان سپهر داوری باش

در حجله معرفت عروسیت
دل حله طراز مدح موسیت

کاظم خط صفحه نمود است … شیرازه دفتر وجود است
قد قامت مسجد نیایش … طواق کمر که قعود است
الهام نزولگاه مدحش … نقش سم مرکب ورود است
جان حرز مصلیان حمد است … دل هیکل گردن سجود است
سیمای نمایش عیون است … آئینه صورت نمود است
دشمن که چهار هفته است … پیشانی چهره کبود است
کو خصم ز نور شده میباف … آخر علیم کلیم دود است
بزم طرب بمدحت او … آهم قانون و ناله رود است
گرد سر فاقه میتوان گشت … آخر نه رهین آن وجود است
دل تازه گیاه کشت جلست … نو رسته چشمه ورود است
هر قصه گزین نمد بریدم … تاج سر خسروان حسود است
من محرم مجلس ثنایم … آهم نفس بخور و عود است

کلکم که عصای آبنوس است
خار چمن سقیم طوس است

آهوی قلاده وفائیم … در طوق اراده رضائیم

فاکره

خاکره جلوه‌گاه شکریم … گر بر فلکیم زیر پائیم
سر رشته ما بدست کس نیست … هم ما دانیم کز کجائیم
در عرصه معرفت دلیریم … در وادی بیخودی درائیم
دریای مدح اهل بیتیم … زور سر و گردن ثنائیم
تیغ شجر گل وجودیم … دندانه اره فنائیم
حلوای چاشنی دردیم … شیرینی شکر دوائیم
در عالم فقر جسم و جانیم … بر پیکر فاقه دست و پائیم
در خط دوازده نشینیم … در سایه چارده لوائیم
ما لقمه چرب خوان دردیم … شائسته کام اشتهائیم
آئیم و لیک آتش خضریم … خاکیم و لیک کیمیائیم
گر زنگ و گر هلیم امینیم … مائیم بهر صفت که مائیم

مستیم و گل نفی ایاغست
صد دود دوده زد دود این چراغست

این پرتو در چراغ کس نیست … صد شعله سوختیم دود کس نیست
با یاد تو تنگنای سینه … محتاج تردد نفس نیست
ای تازه تر از بهار هستی … مرغان ترا دل قفس نیست
مستان تو عنقف برنتابند … در وادی بیخودی عسس نیست
کو دل شکفته یا حسد نیست … آخر گل بستر خار و خس نیست
گر پیش رویم اگر قفا دو … این مرحله ای پیش و پس نیست
خار چمن توایم برگی … ما را اجل تو دسترس نیست
پشت ره عوض حال نشستیم … این حضرت جای ملتمس نیست
دشمن نه رم مزاج کاست … آهسته که راه نارس نیست
ترک دو جهان نعمت است … تحقیقت این ره هوس نیست

در وادی ها و هوی اسرار
صد قافله مرد یک جرس نیست

بایکه روان شرع را باش
این رشته بدست هیچکس نیست

جز دست سقیم هفت طارم
خورشید دهم علی جارم

آن منجره حواس امروز
وان گنج وجود بلکه گنجور

در مدح نقی چو خرقه دوزم
صد رقعه دهم بحله جور

هرکه سر مدحتش نخارم
بزمم بر خاک کرد کافور

بر نافه کفن شود غبارم
چون در نارم بلا زنبور

دل دست افزار کار کاهنیست
کش عقل مجرد دست مزدور

علاقه تاج تارک فقر
در خاک کشد کلاه فغفور

ای ریخته سنگ احتسابت
در کاسه ترک مغز طنبور

در عالم گیرودار امرت
در ضعف گریخت پنجه زور

موسی ارنی بگفت و در تافت
سیمای حقیقت تو از طور

چون خطبه مدحتت سگالد
گردان سخن دهند منشور

بر تاک بجهاند تاک معنی
خشکید رگ هزار مخمور

هرگز گل این چمن نچیدیم
باییم نگاهی آنهم از دور

هر چند دل جگر خوری هست
غم نیست چو قند عسکری هست

ای شهد تو عسکری سرایت
وی شکر تو شکر حکایت

انجا که توئی نهایتی نیست
تهمت چه نهیم بر بدایت

بل جوهر هر دو در تو مخفیست
اینجاست بدایت و نهایت

سیمای معنبران کلکت
سرلوحه صد هزار آیت

بگذشته صبا کشیده دامان
ها تا ادب کنم رعایت

و صفت

وصفت ز رموز در ادایم
تا الت نخورد سر جنایت

از روز که کالبد سرشتند
آورد بجوهرت حمایت

ز آیینه این و آن نمودند
عکس تو بصورت کنایت

طومار بنفشه در نوردند
چون شانه کنم گل روایت

هر که کله زمانه سر کرد
بر شکر زدیم در شکایت

با عهد الست هر استیم
اینجاست جهان جهان کفایت

پیداست جفای دهر تا چند
معلوم ستیزه تا چه غایت

اکنون چه مجال عرض حالست
کام آنکه دارو نطق لالست

امروز ظهور در ظهور است
سیمای حضور در حضور است

مهر از خم نیلگون برآمد
شب کور هنوز روز کور است

مهدی بدر آمد از کمینگاه
کو فتنه که عرصه نشور است

از چهره غیب پرده برخاست
با هر که ولیت ناصبور است

عنبر چه ماه لادن مهر
بر مجمر آسمان بخور است

کو ضعف سری چه برزن
کامروز وبال دست زور است

صد وادی ایمنت در ترخ
هر جا شجریست کوه طور است

صد سینه حله سر گشادند
هین باد اشی سرانکه عور است

کو عیسی از آسمان فرود آی
هنگامه حشر و نفخ صور است

بر نگذرد این قضیه از جات
بل نام یس بهر که دور است

بر آب سیه مران سفینه
هان نوبت سیر بحر نور است

داود سرود شکر سر کرد
هر نغمه معنبر ز بور است

خاموش که ختم شد ولایت
برخاست بدایت و نهایت

بر خنجر ملک که ختم شد کار
انگشتری بده بزنهار

سوهان زده گشت خاتم شعر
برگاه نشان نگین اشعار

درهای خزانه قفل کن قفل
وانگاه کلید گنج بردار

شد نوبت کوچ رخش زین کن
منزل دورست کام بردار

بازیچه عنکبوت بر چین
با دست حذر کلبه تار

این چهره که گاه هم برزد
باری لطبانچه سرخ میدار

از خوف و رجا چه طرف بندیم
نکمر در کار و زهر دربار

بر شیشه جان زدیم پیوند
بر دیده دل زدیم مسمار

هم بر لب مهر خنده اوبی
جایی که نه گل بود نه گلزار

بنداب وجود ما فرو برد
زین ظلمت دور الف زنهار

جایی که گل وفا نروید
نفرین جهت لعل دربار

آیینه مقصدست مبهم
روشنگری کم بافت زنگار

قانون سخن چو یافت ترتیب
از آتشمش به پانزده بار

اول تارش بهفده آهنگ
تار دوم سیم دو و چار

وانگه بستم دوازده صوت
در هر صوتی دوازده کار

در خاتمه گر ترانه ای رفت
ده شانزده بیت مشکلات بشمار

این دفتر اتمام کردم
اسرار آینه نام کردم

عشق چون سر حرف جان بر زد
سوی دل رفت حلقه بر در زد

هر چه از خلوت وجود شنید
گل تسلیم کرد و بر سر زد

چمن دیدار ز سنج ذوق
گل می بر کلاه ساغر زد

بس ز عود جگر بخور اندوخت
نکهتش بر دماغ مجمر زد

زهر غفلت تلخ کوته زیست
شهد عرفان بحلوای شکر زد

شاهد غیب را ز نور شهود
شانه در طره معنبر زد

در نهانخانه هویت ذات
دامن پرده صفت بر زد

از سویدای دل محک بر ساخت
سکه امتیاز بر زر زد

آذر حرص را بتیشه بکوفت
کافر نفس را بخنجر زد

خانه ایستی بطرح افکند
گل و آب بقا بهم بر زد

جسم را با روان معارضه شد
عقل بر بحث جسم و جوهر زد

وحدت آمد بنفی جوهر و جسم
عشق سر کرد و عقل بر در زد

اتحاد و حلول محضر ساخت
کفر از آن هر دو سکه بر زر زد

چون بدیوان عشق کار افتاد
گفتم اینها که از خرد سر زد

عرض و جسم و جوهرست غرض
بل نه جسم و نه جوهر و نه عرض

نور وحدت چو بر فراشت علم
کثرت اندر کشید سر بعدم

دفتر عقل شرح ذات و صفات
رق منشور سر لوح و قلم

لفظ و معنی نشان غیب و شهود
کفر و اسلام نقش نور و ظلم

همه در ظل او چه خاص و چه عام
همه در تخت او چه بیش و چه کم

چون تعین بخود برگشت صفات
هستی و نیستی بود توام

گاه دیو از عشق ساخت عیان
آنچه گندم نهفت در آدم

از بخار غذاست صورت ارب
ز سحاب فناست حیات یم

قلم خامه بر بیاض وجود
نقشها زد ولی ز موج رقم

نطق قایل و لیک تا یک حرف
دیده محرم و لیک تا یکدم

راز تحقیق جوش خرد شکست
سر توحید گفته شد فافهم

ذره پیش نیست ما که جسم
تا بدانی حدوث را ز قدم

نقطه چون قد کشید بست الف
کم حرف بر بیان قلم

برخلاف عدم مران هشدار   غوطه خوردی ز فرق تا بقدم
نغمه از وجود در گفتستم   گر تو نا محرمی و گر محرم

عرض و جسم و جوهرست غرض
بل نه جسم و نه جوهر و نه عرض

شاه زنخ طرح میدهد ز زمین   عشق منصوبه باز شد بر چین
بیخودی زد شکست طرف کلاه   خیمه زد بر فراز علیین
پرده شب قباد از رخ روز   دیده شک کشید کحل یقین
عیش مستور بود شد معلوم   غصه پرسرور بود شد غمگین
یافت سر کهن طراز نوی   بند کاتازه کرد داغ جبین
جش عهد الست کوس گرفت   گردن خدمت شهور و سنین
بست امروز عهد یکرنگی   جاشتگاه ازل بصبح پسین
گل میثاق بر دمید از شاخ   خم سنبل شکست حبل متین
شاهد مهر کان گشاده کمر   بفلک میزند بنور و رنین
ره عرفان دو وجه لذت   در وحدت زند چه کفر و چه دین
دوش دختر کان معنی را   تکیه کاهست بال روح امین
بهبنی زادگان عالم قدس   عقد بستیم مخدرات یقین
بر ضعیفان عقل چون گنجم   قوت دین و اعتقاد سمین
بصریح آمدم کنایه بست   از وجود و عدم چه آن و چه این

عرض و جسم و جوهرست غرض
بل نه جسم و نه جوهر و نه عرض

تا ان فروکوفتند طبل رحیل   بانگ رحلت بزد بسیلاب سبیل
برنشستند چابکان سخن   حله آراست شاهد تنزیل
لقمه جلوه داد سفره عشق   شد گلوگیر صور اسرافیل

ماتم

ماتم عقل را خطیره قدس   تا مگر کاه غوطه زد در نیل
حرف جهل و فسانه الحاد   بحث زندیق و قصه تجهیل
کاسه کدیه و شراب طمع   تلخی حرص و زهر خشم بخیل
کوزه خالی و خیال شمال   صوت با دو ترانه قندیل
درک جهال و شرح حضرت عشق   دست کوران و مس سیکر قفل
سوزه دریا کشیده و رهرو عشق   کرد غفلت فشانده از مندیل
لوح تدریس فن دفترامی   فیض الهام جوهر تحصیل
کرد این کهن دار نامه مثال   خار این جویبار سدره عدیل
سر غفلت ستر داریم به تیغ   خون تقلید کرده ایم سبیل
تا کنون این حدیث مبهم بود   هر چه با دار دیم در تاویل
آنچه پرداخت نقشبند قلم   شکل تاویل و صورت تمثیل

عرض و جسم و جوهرست غرض
بل نه جسم و نه جوهر و نه عرض

خازنان خزانه ملکوت   منهای امانت جبروت
عشق در گلشن حظیره عقل   مرغ صوری قوای معنی قوت
قالب زندگی مثال فتور   نقش پایندگی کل تابوت
ورق ساده سر امی کوی   خبر که در پناه با دروت
علم دین میست مذ فقری گوباش   خط ازعون و نسخه یاقوت
القصالی ز انفصال ربی   صورت کون و معنی لاهوت
امتی سرامی مطلق   وین نمط را ملقب و منعوت
کردن کوشش بکر معنی را   عقد بستم بزیور یاقوت
طوطی خامه شکرشکنان   متکلم بترجمان سکوت
ماسوا صورت غرامو   رنگ عصیان عریضه ناسوت

زال دنیا که شد خرافاتی / جمله مبهوت باد بل فرتوت
گنج داران گنجخانهٔ چرخ / عقل کل را ذخیره دار بوت
سر توحید مصدر تکثیر / مغز کنفکان دلیل ثبوت
زانچه بر دخت ثابت و سیّار / وانچه آمد مسیّر و مثبوت

عرض و جسم و جوهر است غرض / بل نه جسم و نه جوهر و نه عرض

سر صوفی که بر خود ذات است / آن هیولای اعتقادات است
کوی او سجده گاه مقصودات است / در او قبله گاه حاجات است
برده لعبت خرابات است / آنچه در کسوت مناجات است
کل مطلق مقید اجزاست / چشم خورشید محو ذرات است
از اشارات طرف که بندد / سرچه در حیطهٔ عبارات است
شد اضافات مستعد سقوط / وقت شبگیر اعتبارات است
هیهات لا که ذو الفقار علیست / قاطع رشتهٔ اضافات است
خرقهٔ عقل نیک تو بر توست / لیکن آلودهٔ کرامات است
مستی را مخوان بحر هستی / صورت نفی شکل اثبات است
مهرهٔ دل که جوهر بدنست / عقده رشتهٔ مسامات است
کعبتین مقمران خه زند / مهره در ششدر مقامات است
سر توحید کس نگفته مگوی / بند این قوم بند آفات است
گوی گردون چگونه بر غلطد / مهره بر حلقهٔ طلسمات است
غایت عقل حیث اول عشق / آنچه مفهوم حد غایات است

عرض و جسم و جوهر است غرض / بل نه جسم و نه جوهر و نه عرض

صبح را انجمد شد ابدهان / چون نبات بر مغز آب روان

ترک گردون سپر ز دوش افکند / تیر بالید گوشهای کمان
کیش کهربای معدن چرخ / جذب کرد آرزوی کاهکشان
عقل بالید آستین ادب / تا ز خدمت نمیند گرد میان
قدح زهر غوطه زد در می / فرقدان نقل ریخت بر کیوان
مشتری طیلسان ز دوش افکند / خرقه بازی نهاد با میان
کرد ران حمل کباب شیخ شهاب / در تنور سپهر شد بریان
شاه غم بلند کرد ابرو / گریه کو در گریز در مژگان
بر عطارد شکست طرف کلاه / قلم آمد بخلوتگاه نهان
قطره کز زبان خامه چکید / عقدها ریخت بر زبان سنان
رخش عیسی نهاد بر کاب / خر دجال داد سر بعنان
در گلوگاه ابر سرخه زرقی / طبش دل شکسته بر خفقان
زرد رویان ز دست خجلت را / گل بغوید مهرهٔ خفقان
زین تلون کم ز خلا و ملاست / وین تصور بر آشکار و نهان

عرض و جسم و جوهر است غرض / بل نه جسم و نه جوهر و نه عرض

شاهباز خرد گشاده پر است / دیدهٔ عیب بسته زین هنر است
هاشبستیم نقش قصید است / سر معنی حقیقت صور است
صوفی از مادر طبیعت زاد / این نقیض تغافل بشر است
آتش صورت و گل معنی / بنهٔ چشم و گوش کور و کر است
سر وحدت چو کام بگشاید / لقمه هر دو کون ماحضر است
طعنه بر آشنای عهد است / دین مخوانش که کفر از آن بتر است
کس نگوید نبی نخوانده سبق / علم دین را خطر و یا ضرر است
بخفارت در این چمن منگر / گل این بوستان سر به سر است

ورق ساده کی بود سبقم / سر تعلیم زن که در دست است
بذله گویان باغ انهی را / دام تعلیم خصم بال و پر است
هر کرا لوح در کنار نهند / طوق تلبیس حلقه کمر است
صفحه دل ازین سبق بتراش / ورنه حرفی هزار ازین سبق است
هر که در کسوت تعلم جهل / پرده بروی متن که در پرده است
آنچه عقل تو علم می نامد / وانچه در دیده تو معتبر است

عرض و جسم و جوهر است غرض
بل نه جسم و نه جوهر و نه عرض

چیست سر صفات و نور وجود / که هیولای غیبت است و شهود
ذات حق جوهر و صفات عرض / این بود مصدر جهات و حدود
نور بی جسم کی شود مرئی / با عرض چون شود هبوط صعود
همه حقیت و مختفی در حق / همه معبود و محو در معبود
نور ذاتست سر انسانی / هین ملک ساجد آدمی مسجود
حسن با دیده چون برست عشق / رشته با در کجا شود معقود
سر آثارهم وجه الله / اصل اعداد غیر نا معدود
سر دو عالم ورای او کس نیست / شک مکن شک مکن شدی مردود
معنی لا اله الا الله / چیست ماهیت قیام و قعود
عین مطلوب نیست غیر مطلوب / اصل مقصود چیست جز مقصود
اثبات اعتبار نقش برات / صورت اعتقاد محض نمود
معنی کون هستی مطلق / چه وجود و عدم چه بود و نبود
نشاء خاک و باد و آتش و آب / معنی زرد و سبز و سرخ و کبود
ذات بحت است و اعتبار صفت / هان و هان کز تشخصات وجود

عرض و جسم و جوهر است غرض
بل نه جسم و نه جوهر و نه عرض

۴

چون غنچه از رشح مژگان شکفته ام / کان گهر سوزنش الماس سفته ام
از ذات بحت سلب اضافات کرده ام / یک حرف در هزار حکایت نهفته ام
از سر غیب سر خفا بر فکنده ام / صد قصه راز گفته و دفتری شنفته ام
از مشکاه فقر که اقصای مقصد است / گرد فنا ازین ره تسلیم رفته ام
هر جا که حجله ساخته نوباوه امید / با کبریای ننگ در آغوش خفته ام
کبک صلاح قهقهه بر جام رد شکست / گل گل چمن چمن چو زخمی شکفته ام
جو شهید سر سروم بدارغ و دق دلق / من هم بخویش آمده مستانه گفته ام

پیرم علی امام علی مقتدا علی
راهم علی دلیل علی رهنما علی

دست از دو خیر بل دو عالم فشانده ام / درسی که عقل گفته و سهوی که خوانده ام
صوت السباز منبر وان کرده ام ادا / خود را بدین نحج ابتعامی رسانده ام
شبخیز آه را نفس گرم داده ام / بیکانیای نانه بهر سوده امده ام
هر که عنان بطی مقامات داده ام / همتا ولی ز نقش [illegible] انده ام
از هر زعی که جلوه طوبی دمیده است / تخمی بآب دیده گوهر فشانده ام
هر که بطوف سری برده ام بحبیب / صد توده گل ز خار مغیلان دمانده ام
آن رهروم که راه بجز د سپرده ام / چون از دلیل رفته سوالی چه خوانده ام

پیرم علی امام علی مقتدا علی
راهم علی دلیل علی رهنما علی

بر داغ سینه پنبه راحت گداختیم / در کام زخم تیغ شهادت گداختیم
در طول و عرض حال بایمار سید کار / صد کوه غم بنیم اشارت گداختیم
پژمردگی تمام بدل باشد بخرمی / نغز تغیر از تف غیرت گداختیم
صد عقده بیش بنفس رنجیر بست / خونی که در مجاری حسرت گداختیم
بنیاد شد فتیله قندیل کشتگان / شمعی که بر مزار مصیبت گداختیم

پیرم علی امام علی

از جوی سلسبیل تراوید رشحه … وان رشحه در روایه جنت گدا حتم
از سالکی زسر ولایت سوال رفت … این نکته گفت و من زجهالت کجا ختم

پیرم علی امام علی مقتدا علی
راهم علی دلیل علی رهنما علی

خاکم بهر دری که تولا نموده ام … تیرم بهر دلی که تبرا نموده ام
ذرات را مراتب خورشید داده ام … خفاش را مقام مسیحا نموده ام
ناقوس را ترنم داود داده ام … زنار را طراز مصلا نموده ام
داغم ولیک غیرت دار و فزوده ام … دردم ولیک سلسله او نموده ام
از نیش ها رصد بنه شهد آب داده ام … وز برگ کاه صد ید بیضا نموده ام
بر طره صبا نفس عود بسته ام … وز زلف چنگ عنبر سارا نموده ام
سر خدا نیامده در حیز بیان … انگشت بر گشاده ایما نموده ام

پیرم علی امام علی مقتدا علی
راهم علی دلیل علی رهنما علی

مداح اهل بیتم و کارم جز این مباد … انگس جز امینت کار برو آفرین مباد
خاری که دود و دوزخ از و شد نفس گداز … از ساکنان چشمه مار معین مباد
آن سست پایه که کج نهد انگشت بر زمین … جز دست برد حادثه اش در کمین مباد
عمار زجر خیانت اصحاب دین بخت … در سر خازنان امانت امین مباد
خاین که ریخت آبرخ محرمان راز … خونش بجا کیای دیت همنشین مباد
شخص نگان کش آینه در زنگ غوطه خورد … کوشش قرین گوهر درج یقین مباد
ذکر من این و ورد من این طاعت من این … تلقین من بوقت شهادت جز این مباد

پیرم علی امام علی مقتدا علی
راهم علی دلیل علی رهنما علی

حرف یقین دفتر اهل گمان مخوان … خیر لعین زصحیفه این خاندان مخوان

ابن تکلف

… [illegible] … من … این حمد کیست جز بزبان بیان مخوان
… [illegible] … قر و سوز … بر غضبیان حکایت غضب الخبان مخوان
… [illegible] … بل کشی … دستان من زن فسانه شو و دستان مخوان
… [illegible] … نس من زن … تب محرقست محرق هذیان مخوان
… [illegible] … روح الامین نبرد … افسانه وار بر سگ ابن آستان مخوان
… [illegible] … باطن رود سوال … حرف خزاین مگوی و حدیثی جز این مخوان

پیرم علی امام علی مقتدا علی
راهم علی دلیل علی رهنما علی

نامحرمی نه محرم سر ولایتی … هست تمام وعظ و لی بی سرایتی
خطی و نقطه و نه خطی و نه نقطه … حدی و غایتی و نه حدی نه غایتی
از سر وحی خرقه درویش نسخه … هر رقعه حیست لوحی و هر نخبه آیتی
چون حلقه زیب گردن و گوش تنا سخی … دور تسلسلی و دلیل نهایتی
این و ابسان بقافله سالار در رسند … گر موسی دلیل و خضر هدایتی
تاکی سکالم از غم دل خامشی کجاست … یارب ز رشحی ننماید شکایتی
طبل کلیم خلوتیان بر ملا زدند … بنشین ببین عبارت بهر کن حکایتی

پیرم علی امام علی مقتدا علی
راهم علی دلیل علی رهنما علی

بر گریه دل مبند که مغز اثر خورد … خونابه دل که از مژگان جگر خورد
شاخ هوس چه میوه دهد در … نخل نشان که آب ز جوی نظر خورد
در عیش ما کنایه تلخی مکن صریح … زهریست در پیاله که خون شکر خورد
فانوس وار تیغ صبا را بسر شود … زان سم که صرصری بچراغ نو بر خورد
نخل ثمر که میوه ایمان ثمر دهد … هر گلبنی که آب مژگان تر خورد
هر سو هزار وادی ایمن بچرخ در … تا چند طور شوق غم نکیر خورد

ز مهر مست مهر بر لب عشق شکر مقال — بکشـ... ورد

پرم علی امام علی مقتدا علی
راهم علی دلیل علی رهنما علی

تخم امل بشبنم اندیشه کاشتم — وانکه بـ...
سقم خزان و صحت فصل ربیع را — دست از غـ...
کالا مده بنفس که این دزد خانگیست — من هم فریب...
خود را در آتش نفس خود گداختم — بر لوح یاس صورت...
زهری بلذت شکر ناب خورده ام — کو شهد شو دو کون گرو دست داده ام
یکلقمه ام که روزی هفتاد فرقه ام — وندر حساب رزق زشامم نجاتم نوشتم
من در سماع و سینه زنان وجد صوفیان — خواندم تبرجمان و کفی بر فراشتم

پرم علی امام علی مقتدا علی
راهم علی دلیل علی رهنما علی

صد یوسف از جلوه در آید ز جام رو — یعقوب وار جز بدر کبریا مرو
دریای صفات قضا در محبت — طوفان اگر شود بدر ناخدا مرو
از شبروان فتنه بهر سو کمین گهیست — دزدار متاع جان بدر از قفا مرو
این جنس سم دمند که از آن خریده — در دست درد خریره بیدوا مرو
هر سر بکوی فاخور تیغ شهادت — هان کشته کسی زبی خونبها مرو
بحری کش آبروی ز موج سیاست حکمت — عزت نگاه دار بپای شنا مرو
عالم سواد اعظم علم و علیت در — این نکته ور دست بخوان و ز جا مرو

پرم علی امام علی مقتدا علی
راهم علی دلیل علی رهنما علی

این شمع دل گداز که نور بصر کشد — هر دم بحدت دگر از سینه سر کشد
هنگام جلوه آمده کو منکاه شوق — رخت نظاره بر در و بام نظر کشد

قوت نفست غذای روحست — این مغز ببر در استخوان نیست
کاسه نشین بست بر خضر — این جنس بیار و بر دکان نیست

تا چند بگوشه ای نشینم
در سلطنت بخت بینه جلینم

زنگی بچگان خامه راز — با هندوکان شهند انباز
در شکوه شکیب اگر چه موسی — سحرست چه سحر بلکه اعجاز
قدر حرفی نمانده و نستیم — از قلزم فکر گوهر انداز
بال و پر بنه در حساب است — از هم بگشای چشم شهباز
ای ناله شراره برون ده — مغز سر احتیاج بگداز
بر صفحه ما مشلغ کرد — بر نقش مربعی کم زد راز
دل میگویم بنال و بخروش — غم میگوید بسوز و در ساز
لعبتچه از کنایه بتراش — پس داد آتش از صریح بطراز
از رکش دل کمش خدنگی — بر قلب مخنثان فرو تاز
دستار خسان ز سر فرو گیر — و آنگاه کلوخ غم بینداز
خصلی نبود متاع ناموس — مردانه ببیم داو در باز
آن وقت که مهر دهان بود — بگشای زبان برغم غماز

تا چند بگوشه ای نشینم
در سلطنت بخت بینه حسینم

نشان فسانه مانوی شد — صورتی از کار معنوی شد
آن طره که می شکست سنبل — اندر سر کار مولوی شد
مرغان دری چه نغمه سنجند — چون رونق کار پهلوی شد
ضیق النفس طمع زحد رفت — خواهش همدوش خسروی شد
مستسقی مرض العطش را — مستوجب فیض علیوی شد

فرعونی نفس با ذیت طغیان — هنگام عصای موسوی شد
بر غصه زدیم کرد پنهان — از بارک گردش قوسی شد
آن درد که مای در سویدا نشست — همزانوی خشم خسروی شد
یک بخیه نیافت تازه کاری — زان خرقه که کهنه توی شد
در پیش روی ملک شل بود — اکنون ز او قفا روی شد
بر نقطه دل خطی نه پیمود — این سینه که سطح مسطوی شد
از بخت هر آنچه رفت خوش رفت — آن نوع که گفته مثنوی شد

تا چند بگوشه‌ای نشینیم
در سلسلت بخت چه چینیم

ای ناله سری حسب زبان — آتش بخس وجود در زن
بستان از شگفت در هم — گل بر سر ناله سحر زن
از شعر و فکر دسته بستان — نقشی بر مخزن گهر زن
مینای می از بغل برون آر — رنگی بر کاسه جگر زن
چشمم ز نجار غم نخفت — بانگی بر گوش خواب و خور زن
بر شیر نظم کن که زهر با دم — دستی در دامن نظر زن
خون در تن ناله گشت فاسد — نیشی دو سه بر رگ اثر زن
فتراک تو صید بر نتابد — ترکانه دوال بر کمر زن
هنگام بهار بیخودی هاست — بر قلبکه گل و ثمر زن
گاه صله بخل هم کریم است — کوه من بار گاه بر زن
وی حرص هم ز منعمانی — بوسی بر پای سیم و زر زن
کامل شده یکی تقاضا — آبا بر نوک نیشتر زن

تا چند بگوشه‌ای نشینیم
در سلسلت بخت چه چینیم

بستان تکلف بی بو — گلهای تملق خود رو
قومی در وعده کرم غرق — من دجله فشان ز سر بن مو
بازار نوید است نقش های — ما و تسلیم چار پهلو
انگشت تواضعم زمین بوس — پیشانی خدمتم دو ابرو
بر رنگ طبیب کار خود ساخت — اینک گل داغ و رنگ دارو
امید خریده بر سر پای — اندوه نشسته چار زانو
شهر این خرد که نهان نشان است — بر مزرع دل کشاد صد جو
ما نیم دلان نیم سامان — این طایفه دو دلان دورو
ظاهر چون باده بی نقش — باطن چو پیاز توی بر تو
نعلین دقیقهای غیبی — دستینه شاهان این کو
کس قصه ما نشنید گوش — گو عقل ترانه ساز بشنو
وقت است که رخش کلک تهدید — ترکانه عنان دهد بهر سو

تا چند بگوشه‌ای نشینیم
در سلسلت بخت چه چینیم

ای دل سوی کعبت گو عنان ده — شمشیر فسانه را فسان ده
گر خامه بسر کشی گراید — فرقش به شکنجه نشان ده
حرف صله و حکومت هند — این مژده بابل قروان ده
یک بند فغان تار تکبیر — طوقی ز تقلند زبان ده
ماهیت سنگ و جوهر صبر — گو لعل با فسرکیان ده
گو نقطه بریز خامه را هیچ — وین نکته بحیث ترجمان ده
عمال برات لم یصل را — دشنام به یک یک نشان ده
تمغاجی عنف و زر و تهدید — سرور گالای این آن ده
قحط است کرم مرگ انعام — گو سوء خبر بمیهمان ده

منعز قلم زمانه بکند از / وین آب بجوی بر بیابان ده
آن وعده که نقش کلک تقسیم بست / کوفاقه بسر آب و نان ده
ای اکسیر تکلفات مردم / انصاف نمیدهی امان ده

تا چند بگوشه‌ای نشینیم / ور سلسلت بخت بنده جنبیم

تا جور زمانه را ببینیم / صیاد غمیم و در کمینیم
در شست بلازه گوزنیم / بر خاتم غم کل نگینیم
هم کاسه کعبتین چرخیم / چون حقه مهره زر نشینیم
چون آتش عشق خاک‌ریزیم / چون خانه فقر دل نشینیم
دباغ سپهر را ادیمیم / تمغای زمانه را اسیرنیم
خار چمن تنگ دلانیم / این طرفه که برگ یاسمینیم
گر هست ودیعتی ودیعیم / ور هست امانتی امینیم
نه برهمنیم و نه مسلمان / یعنی مردود کفر و دینیم
اندوه فراق را فراغیم / اقران نشاط را قرینیم
خاکستر گلخن فنائیم / آئینه آه آتشینیم
مبنای فقر را اساسیم / خساره فاقه را جبینیم
رحمی که محال بو مباحست / آخر شکسته و حزینیم

تا چند بگوشه‌ای نشینیم / ور سلسلت بخت بنده جنبیم

زمانه حجله طرازید و داد آئین داد / سپهر افسر کروبیان بکابین داد
دو گوهر از صدف خسروی قرین گشتند / که هر یکی بکمنوز دو کون تزئین داد
دو شمع جلوه نمودند در یکی فانوس / که هر یکی خبر از لمعه نخستین داد
دو شاه زاده ازمی وحدت ابد صفت بکرم / که بختشان ز کنار سرو بالین داد

یکی چنانکه

یکی چنانکه نثار از سوخ ایمان ساخت / یکی چنین که دعا را عروج آمین داد
کشید ماشطه روح شانه در زلفین / که نافها بختم طره ریاحین داد
زمانه بوالعجبی را رهین بوالعجبیت / ز عیش و غصه بکوکان بسر دو بالین داد
بآنکه کودکی از دوده مروت زاد / بسا که جیب ستر ون بدست چنین داد
صبا جو افسر نشو و نما مکلل ساخت / کمر بسر سپرد و کله بسرین داد
نشست تخت مربع نشست و خوب نشست / که بخت را بد و افسر نکوه تمکین داد
دو گل بحجله کشیدند حله‌های سرور / یکی بصورت غلمان یکی بصورت حور

ز افسر و کمر اینک قران مهر و مه است / کمر ز عادلشاه و افسر از نظام شه است
یکی بحجله طراز چمن چمن سمنست / یکی بحجله خدیو جهان جهان سپه است
شد از جبلت اضداد سلب غمایست / که جذب کاهربا طره بند برگ گیاست
گهر بهمسری لعل ناب عقد نسبت / که آبروی عدن نقل پاش خاک ره است
صباحت سرو سمن را رهین عقد جمال / که رشک غنچه و گل تو بتو و ته بته است
برنگ جوهر عباسیان سکندر هند / چنانکه آب خضر محو کسوت سیه است
طرب بال ز کنه این طرف درون آید / که جلوه گاه امل این صد هزار ره است
درا بحجله و مسند طراز عشرت باش / که بخت را در عهد تو تکیه کله است
قساوت دل خصم و صفای خاطر دوست / چو عدل روی سفید و چو ظلم رو سیه است

زهی رسوم تو سر رشته نظام امور / نظام عدل تو قانون ملک را دستور

دو گل دو سرو دو مه رو بیکدگر گردند / دو جان دو دل دو تن آئین عیش سر کردند
دو نونهال باغوش خویش در جستند / که جیب نامیه را پر گل و ثمر کردند
گهر بهمسری افسر کیان برداشت / که تخت و بخت بهم دست در کمر کردند
چو باغبان امل سرو گل بهم برداشت / فروغ وادی ایمن گل شجر کردند

خرد بشبه وجودت سرود مبنی ذات	یکی اشاره نمود مختصر کردند
قدر برافسر کروبیان کل افشان کرد	که مهر همسر دوشیزه قمر کردند
مخدرات سلبرده معانی فکر	زخاکبوسی مرح تو کام تر کردند
جو سنبل مژه خامه گشت غالیه بار	عروس ناطقه را سرمه در نظر کردند
مدققان اشارت بگزلک مژه	عبارت دو جهان زان اشک بصر کردند

سخن بسیت ولی عجز هم نیارد گفت
کهر مرز که الماس می نیارد سفت

طرب که نوبت ابادی به دکنست	فروغ تهنیت آئینه دار انجمنست
سپهر بوقلمون بساط رنکین ساختست	که گل بسبر بست و بهمن چمنست
هنوز بردکی پرده خفاست کلفت	هنوز شمع تو خلوت نشین صد لگنست
بلاغت بلغا از بلوغ نست بلیغ	وگرنه دایه تبلیغ طفل بی لبنست
بطالع تو کهر مید بذرر شیخه فکر	که خامه را بثنا یتو آب در دهنست
نزار بتکده در خرقه طرب نخفتست	که قبض و بسط حکیمان برای برهمنست
زفکر قالب انجمنم برای حکیم	که نظم را بهوا یتو روح در بدنست
تراسزد که بگردن کشی سر اوار	که هر سری نه فراخور دکوهر سخنست
زکبست این نمط از رای صاحب دستور	نماند جای مظنت که کوهر آن عدنست

دکن نظر تو چشم و چراغ ایرانست
که عهد عهد ملک دور دور میرانست

رسید مژده که مشاطه حجله سازی کرد	لباس دایگی از کودکان نمازی کرد
بکرد بیت حزن کوزن زلیخا جرج	خدیو مصر انل پیرهن طرازی کرد
شدست سکنه اهل نیاز مهد طراز	که کودکان امل را ادب نوازی کرد
رسید محمل احرامیان کعبه قرب	امیر قافله اینک جرس نوازی کرد
توسل مه و خورشید مت بنوبت	جهان شنید که نوبا نوه حجازی کرد

کنون

کنون بمقام سلیمان بسر بلقیس است	رسید هدهد پیغام و کارسازی کرد
همای ملک کهن صید این نکارگه است	که صعوه بر سر دست تو شاهبازی کرد
دماغ مشک ختن سر بخا کمالی داد	بجور مجمر بزم تو ترکتازی کرد
عزیق لجه اغراق بود خازن فکر	رسید چون بحقیقت سخن مجازی کرد

عنان صرفه نیارم زدست دادن دلیر
که رخش کرم شکارست و دشت پر نخجیر

جگر بناله رفو میکنم ز طبع غیور	که زخم سینه من خیره گشت با ناسور
غریو کوس سلیمانیم چه سود چه سود	که هدهدم سبا نبرد پیام غرور
حدیث سکندرانه ملک صلا درده	که هست محدث امولطا توسط صور
سرود حجره صور تن رعشه دهد	ز استقامت داود در ادای زبور
زواجبات شمردم که زور عرض هنر	زمجمع فضلا محضر آورم بحضور
چه در حواشی مجلس چه در متون جلوس	چه در ظهور بطون و چه در بطون ظهور
عراقیان و خراسانیان همین و بسار	پذیره آمده در حل مشکلات امور
کلاه بند خطت کلک ابن هر وارید	که رکش بکثرت عقد لولو منثور
تلنک دایره عشرتت تلنکانه	ندیم چاره خدمت زنجبابور
جو جین ابروشان سد کشید سکندر وار	بموی تنک شود راه جلوه فغفور
زخاک خواری اگر بر نگیر دم بسرا	سر من و قدم همت و در دستور

ولی که مخزن وصف تونیست جای اوی
سری که خاک حرم تو نیست جای اولی

زرطب و یابس مدحت صحیفه بحر و براست	که خامه دو زبان نقشبند خشک و تراست
دو اسپه تاختم رخش خامه در میدان	که گر سکوت پذیرم دو کون در خطراست
عمارتی که بعد حقوق بر کشید اساس	بجنب رفعت او کائنات مختصر است
هزار عیب در ابرام عرضه می سنجم	که سنگ من نه بترازوی پله هنر است

بروز مزد من پنج ده مقرر شد / که دور دستیشان آفت هزار سر است
ز دور دست همین غدر را او رم نزدیک / که زخش تربیتم کهنه لنگ نو سفر است
دهی بده صله شعر در حوالی شهر / دهی که پیش نظر نقشبند بام و در است
دهی که دو غنا شد مگر بیک سر تیر / که با وجود سر تیر و هم کمند بر است
دهی چنانکه در و هر که بنگرد گوید / که این عروس در آغوش مرتضی نگر است
ملک اسیر دو عالم عیال ملک فزون / ولیک شکوه نیارد که فقر طعنه گر است
بظل نخل دعا دیر پای مع دیر بزی / که نخل بخت تو یوما فیوما تازه تر است
دعای اهل سخن حصن کشور دلی گشت / اگر شکیبت درین حصن تو خصم منت

تمام مجلسیان بعلم و دین مشغلند / ثبوت فیض ابد را صحیفه ازلند
چو در تمایز وقتند پایه هنرند / چو در تشخص عیب اند علت سبلند
خورند زهر و شکر در پیاله جلوه دهند / که با مرارت اندوه خوشتر از شکرند
تشبه علما ماورای تمثیل است / که در تبدل اخلاق جمله بدلند
تشخص شعرا چون و چند را نه سزاست / که در محل و مکان اند لیک بی محلند
ریاست شعرا زیب افسر علمات / که گاه جلوه عروسان علم را حللند
مصدقان معانی که صادق الیقینند / مقسمان معانی که قاسم العملند
بنقد ظاهر و باطن طلای ده دهیند / که همچو شعله گداز بوته زر دغلند
گشاده دیده انصاف محو ساده دلی / که ماحی اثر نقش تخته حیلند

زانهدام مکان بانی یقین باشند
که شاه برج دل و شاه رکن دین باشند

شدم که سدره طراز نیم عالی دکن / دکن بسایه ز قوم شد مربی من
نظیر مطلبیدم در آب ظرف ز این / که گر ببیند آینه در برابر من
سه هون وظیفه که تیغ زد خلل و حرج منت / اگر بجبر کشد وای طبع و وای سخن

بسکه خوانی معنی و قواصد حسن منت / ز مرتضی نگران لعبتان سیمین تن
تو این زمین شنو بل ز همگنان بشنو / که هر بکیت بچندین یکی نمایه دستان زن
خطی بکرد حصار دکن کشید ملک / که فتنه باد با آوارگی جلای وطن
کرانه کرد ز اقلیم هند ظلمت ظلم / ز بس که کوس صلابت نواخت خان دکن
نیاز را کف او مبدا است بل مرجع / امید را در او مسکنست بل مامن
گذشت خان تقی الدین محمد است کز نهست / یکی امیر سخا و یکی امین سخن

زمانه تا برساند کلاه شمشادی
عروس بخت بهم آغوش جو نبود اماد

ترکیب بند در توحید باری تعالی و نعت حضرت مصطفی و مدح دوازده امام علیه السلام

بگذارده ام بنام ایزد / نامی شده ام بنام ایزد
ما فوق مقام کبریا هست / بنمود خرد مقام ایزد
چه جزو چه کل تمام محوند / در ذکر علی الدوام ایزد
عیش شکلین معنی / بر بانده کلام ایزد
کوثر سر ده بساغر دل / جام ذکر است جام ایزد
پیغام گذار این حریمست / ذات ذوی الاحترام ایزد
بر حجره ما که گستردوام / گر جوش رسیده رام ایزد
صیاد قدر بدانه باشی / ما دست آموز دام ایزد
تن باید ز پخته و خام / دل پخته با خام ایزد
او منتقمست کیست موجود / با جبرت انتقام ایزد
اندیشه ماند ار و انظر / کو جرعه کش بجام ایزد

ذکرش بظلومی و جهولی
امینت کلام بو الفضول

در آینهٔ لقای احمد — لامع ذات خدای احمد
بر دوخته است آفرینش — بر دامن کبریای احمد
تاج سر انبیا قسم خورد — چون آب به خاک پای احمد
اکسیر صفات حق نجاتست — با نسبت کیمیای احمد
دامان و جبین عرشیانست — جاروب سرای احمد
صد بار گزیده ذوق فکرت — لب بر شکر ثنای احمد
نامم ملک الملوک دوشم — دریوزه کش گدای احمد
اندازهٔ دوش آفرینش — کش رو نکند ردای احمد
با مدحت او خرد چه سنجد — این باده به ظرف کس نگنجد

مانده و الکان حیدر — دنباله دو[illegible]ان حیدر
بر پوست فشانده مغز آنگو — شد ریزه ربای خوان حیدر
دود دل را دامان نگردند — پیرامن دودمان حیدر
قفل در راز را کلیدست — لیکن ز سر زبان حیدر
آرایش دست آفرینست — دستینهٔ داستان حیدر
گل بر سر سنبل و سمن ریخت — خار و خس بوستان حیدر
گر از تو نشان بی نشانی — پرسند بده نشان حیدر
جز سجدهٔ عرشیان نه دارد — سر بر در آستان حیدر
در حوصلهٔ قلم نگنجد — ذکر کف درفشان حیدر

با مدحت او مجال من نیست
امنیت سخن درین سخن نیست

خور ذرهٔ آفتاب زهرا — زهره نقط کتاب زهرا
مرحله که حوریان طراز اند — کردی شمر از نقاب زهرا

آنروز که

آن روز که ساقی عرش سجد — دردو و دل کباب زهرا
دوزخ مختفی در انتقامش — آتش نهان درون آب زهرا
خورشید ز دیده‌ها نهان شد — بر حال دل خراب زهرا
مرآت بهشتیان شد آب — از شعشعهٔ حجاب زهرا
آه از زنند آب تسکین — بر آتش اضطراب زهرا

چون گرم به انتقام کوشد
خون حسن و حسین جوشد

جز زهر بساغر حسن نیست — این کاسه نوا خور حسن نیست
خوان غم و پاره‌های الماس — این مائده در خور حسن نیست
سنگ سر کوچهٔ ملامت — شایستهٔ گوهر حسن نیست
سازد ز دم سگان قلاده — شیری که سگ در حسن نیست
جز بنت نسخ چهار دفتر — دیباچهٔ دفتر حسن نیست
دریا اولی سری کی آن سر — در سایهٔ افسر حسن نیست
بر کرسی نه فلک شکن‌های — این پایه منبر حسن نیست
مهرش که شفیع انس و جانست — آنرا که نه وا اشرف ازاست

دل شرحهٔ ماتم حسین است — داغ نمک غم حسین است
سر بر فلکست این ادهم — خاک ره ادهم حسین است
او شیر بیشهٔ کربلاش — عالم سگ عالم حسین است
سربازی کار سرسری نیست — این شیوه مسلم حسین است
بر زمزمه زن که آب شمت — باز زمزمه زمزم حسین است
دامان مسیح جیب مریم — بر رایحهٔ دم حسین است
سرسبزی مزرع شفاعت — از دیدهٔ پر نم حسین است

از ما صلوات بر روانش	جان دو جهان فدای جانش
جان جگر زین عابدین است	اجری خور زین عابدین است
دری که محیط هفت دریاست	بر افسر زین عابدین است
آن باده که ظرف برنتابد	در ساغر زین عابدین است
جان منزل حضرت هویت	دل منظر زین عابدین است
آرایش خلعت الهی	بر پیکر زین عابدین است
کام دو جهان هم دیده بر کام	بر شکر زین عابدین است

سررشته دین با وست محکم
ثبت با الف حروف معجم

چرخ آبله پای کوی باقر	مهر آینه دار روی باقر
اخراج کند بوست از خاک	تا بی که رسد بوی باقر
صد توده به یاد برفشانم	مشک از حرکات موی باقر
در ز هر سر رشته طبع شکر	خاصیت گفتگوی باقر
بحر غوطه خورد خلق مطلق	در دجله جوی خوی باقر
بحر الذخار طبع مواج	نور الانوار روی باقر
باد اعمی و آب اعرج آمد	در وادی جستجوی باقر

مهرش که برج همنشینت
ره توشه روز واپسینت

دین پرور دین جعفر آمد	وین کیش بهین جعفر آمد
العبد شنیده از سلیمان	این نقش نگین جعفر آمد
آن نشأ که ما ورای ظلمت است	در جام یقین جعفر آمد
سررشته عهد عقده پیرای	از در ثمین جعفر آمد

بل عهد الست

بل عهد الست نیز باری	از حبل متین جعفر آمد
حوران خیال در حواشی	دل خلد برین جعفر آمد
مرآت محققان منور	از نور جبین جعفر آمد

صادق به دو کون رهبر ماست
صدق آینه منور ماست

سرسار قدم براه موسی	شوز از قبله گاه موسی
فرق دو جهان چو گوی پامال	بر جلوه گه سپاه موسی
منجز کمند عصای موسی	چون خیمه زندگی پناه موسی
چون تاخته گرد حشمش باد	بر کوه دواند گاه موسی
چرخ است چو آب در بن چاه	با نسبت عز و جاه موسی
آشوب قیامت از قیامت	بگریخته در پناه موسی
پس تاخت فلک برون بارست	از سایه بارگاه موسی

موسی کلیم شد گرامی
از نسبت نام اوست نامی

مازه چشیده رضاییم	انگشت گزیده رضاییم
چون خامه ولی سر از ارادت	بر خط جریده رضاییم
آهو صفتیم و رام اویم	از خویش رمیده رضاییم
تعبیر هزار قصه در دیم	ما واقعه دیده رضاییم
پیراهن صبر شقه شقه است	ما جیب دریده رضاییم
مانند سگ قلاده کنده	دنباله دویده رضاییم
ما را الم چو کوه بر دوش	ما پشت خمیده رضاییم
آیین رضا تمام داد است	اکنون نه بدین رضا نه مرد است

دل محو محبت نقی باد   سرمست ارادت نقی باد
پرواز کبوتران عرشی   بر کنگر رفعت نقی باد
چشم دو جهان چو نکمه بر جیب   بر ذیل شفاعت نقی باد
تقوی دو کون تقویت بخش   این قوت بقوت نقی باد
در سر عفاف قدسیان را   سوگند بعفت نقی باد
بر جودی جود هر گرایی   بر جادهٔ جودت نقی باد
همدوش ردای کبریایی   سجادهٔ طاعت نقی باد
اندام بهشتیان عفت   در حلهٔ عصمت نقی باد
پیرایهٔ تاج هفت منبر   از خطبهٔ مدحت نقی باد

تقوی کسیست پای برجای
کز تقویت نقیست بر پای

در ظل حمایت نقی باش   موقوف شفاعت نقی باش
بگشای زبان و داستان کن   دستان زن مدحت نقی باش
گر شیر دلا سگی بر آن در   در طوق ارادت نقی باش
نقب نقبای شرع و دین گوی   در کنج نقابت نقی باش
گنجور ولایش ار امینی   گنجور امانت نقی باش
باقی به بقای جاودانی   ساعی بسعادت نقی باش
گر زایر سر من رآیی   مسرور بر آیت نقی باش

این نکته ز اهل کار گفتم
در رشته کش این گهر که سفتم

دستان زن باغ عسکری گرد   بر گرد چراغ عسکری گرد
گل کرد محبت بجوش آی   پروانهٔ داغ عسکری گرد
کوثر بنرد خمارت از سر   مخمور دماغ عسکری گرد

صحرای محبتش

صحرای محبتش بهشتست   رو لالهٔ داغ عسکری گرد
از نکهت مجلسش نفس را   پر بوی دماغ عسکری گرد
در کنج فراغ فارغ البال   فارغ بفراغ عسکری گرد
گر دی بهوای خاک او پی   بادی بسراغ عسکری گرد

آثار محبتش هویداست
سری که نهفته بود پیداست

زان جلوه گراست نور مهدی   در آینهٔ ظهور مهدی
کو ضعف بقوت آی بر بند   بر زور دو کون زور مهدی
تا چند گزند این سوار است   بر گردن مار و مور مهدی
غیب غایب که متحد گشت   با حضرت حق حضور مهدی
اعجاز ائمه جمله مذکور   در تذکرهٔ ظهور مهدی
عنبرچهٔ عهد و لادن جهد   بگداخته در بخور مهدی
با قرب ظهور او قریبم   زین پیش خفا بدور مهدی

گشتیم ز نقش صبر ساده
با شوق شکیب از بن فتاده

یارب بقرابت پیمبر   یارب به پیاله گیر کوثر
یارب بتول ام سبطین   یارب بعلی و باب جعفر
یارب بفروغ ذات موسی   یارب برضا یگانه گوهر
یارب بنقی جهان تقوی   یارب بنقیب هفت کشور
یارب بحسن که ساخت ذکرش   شیرین کامم چو شهد عسکر
یارب بظهور مهدی آن کو   پرورد بدرد و دیگر اظهر
یارب بجریده که کردند   از ذکر ائمه درج گوهر
کز سایهٔ چارده لوایم   مگذار بآفتاب محشر

ختم است ملک کنون دعایی
شاید برسایدت بجایی

ترجیع بند تتبع حضرت شیخ سعدی در مدح شاه نورس

ای سر قرهات کلید بندی
هر چشمی و حلقهٔ کمندی

جستیم ز بند خانهٔ عقل
از کندهٔ غم زدیم کندی

با آفت چشم زخم بستیم
بر سوخته مرهم سپندی

مانیم دلی بغنچه دادیم
گل کرد لب تمام خندی

در رستهٔ اشکسته بندان
زخمست که ساغری و بندی

از خرقه‌ام آب می‌فشانند
آلوده‌ایم بلای بندی

عودی بکشید دل بجمر
در تاخت شراره گزندی

آیینه بدست کوتهی ماند
در سایهٔ کردن بلندی

بارشتهٔ نور زلف حور سبند
سجده ز سایهٔ کمندی

جون جبهه بسجده داغ ایم
در طوفکه سم سمندی

صحبت و نکشته‌ام حراغی
کز بوی ویم رسد گزندی

این قبله رخان لطاعت خویش
راهم جو نمید هند جندی

بنشینم و روکنم بدیوار
وز سایهٔ خود رمم پری وار

در زلف تو نیست راه پیوند
این رخنه که تو کرده پیوند

جون تفرقه او فتاده در با
جمعیت جزو کل بر اکند

از نقش بر آوردختن را
طرحی که غم تو در دل افکند

عهدی که جو زلفت است بر باد
بستیم شکستن تو سوگند

جون می که دو ده بر سر مست
بر دل جیبه است سور بند

دیوانه زکند و خرد کند
کازادگی او فتاده در بند

در دشت دلم ز آه الوان
بر رسته هزار کوه الوند

دیریست که دل ز دور عشقست
جون قرب نه هیچ زود خرسند

باریکترم ز تار و سر بار
ضعفی جو قوای غم تنومند

با طرهٔ نازکان نکشتم
جون تار حسن در رشت پیوند

خونابه‌ام از کباب جیند
لعل نمکین آتشین خند

کم شد پی کاروان مقصود
زین بویه که راه در هم افکند

آشفته دماغیم ز حد رفت
بر هم زدگی است نکخند

بنشینم و صبر در هم آرم
صد تفرقه را فراهم آرم

کس نیست که با دلم درونست
زین دایره همجنس برون نیست

از پرده سر آنچه ناله برداد
در پردهٔ صوت ارغنون نیست

هر جند بکرد دل بر آیم
آسایش بیشتر کنون نیست

مژکان تو قرعه زد بخونم
بر من دم زندگی نگون نیست

آموخته‌ام بعقل رسمی
کز قاعده جنون برون نیست

وارو نه برآ بسرخ رویی
این نکته درین جهان نگون نیست

با عشق تو آزموده شد عقل
در شیفتگی به از جنون نیست

این قصه ز سحر چشم بند است
گوشی بفسانه کن فسون نیست

از شاخ گلم جه دل کشاید
خاری که دشنه بند خون نیست

بر قلعهٔ دل کشاده صد راه
اینطرفه که هیچ نا مصون نیست

یک خصل بنقش راست باری
در خصلت چرخ واژگون نیست

رفتم که عنان دل بگیرم
بر توسن صبر اگر زبون نیست

بنشینم و ناله بر فشانم
دستانی همه جز بر فشانم

بوی خطت از بهار بر گشت
بشکست بنفشه زار بر گشت

از شعله دل فتیله درد است — داغ آمد و داغدار برگشت
تاب دل گرم ما که دارد — داغ تو بلاله زار برگشت
بر مایه دامید نشسته است — شکر آمد و شکوه سار برگشت
زآمد شد آرزو مپرسید — شاد آمد و سوگوار برگشت
فتراک تو صید را اعانت — سرگشته کز شکار برگشت
درکار که خلاف نقش — پیوند ز پود و تار برگشت
ناآمده گل بصید بستان — از پرده سرای یار برگشت
جز ما که بچشم او دو بلیم — عزت بکه رفت و خوار برگشت
زلف تو بباد داد تا ری — مشک از نفس تتار برگشت
در معرکه ز بلا دلیری — زنهار ز زینهار برگشت
دل میش نمیرود پس آنچ — من نیز چنانکه یار برگشت

بنشینم و تا ابد نخیزم
ور برخیزم ز خود گریزم

تا کی قلم افتد از زبانم — حیرت گیرد به بر جانم
نابرده به نبض حرف انگشت — صد سقم گرفته بر زبانم
گر خورده شایگان نگیرند — آرایش گنج شایگانم
صیدی که نهم نشسته بر خوان — سیرم که گرسنه چشم آنم
زابروی ترش تلخ گویی — شور نمک هزار خوانم
کالای زدهم بدست دزدان — با حسن قبول رایگانم
بر غنچه کلم بحرف شاداب — با خشک لبی چه تر زبانم
چون گل ز قبیله بهارم — همسایه سبزه دودمانم
نه تیز زبان نه کند حرفم — یارا چو تیغ در میانم
پیشانی داغ دیگرم نیست — بدنام توام بدین نشانم

در صفت

در صفت بعوث گریزم — بتوانم اگرچه با توانم
آمد شد و طاقتم نماندست — زین پس نتوانم از توانم

بنشینم و پای دل ببندم
صد رخنه بر آب و گل ببندم

لمحی ز لبش گدر بینداخت — زهر قره در شکر بینداخت
صد مو که ز آمو و خود را — گل پیش رخت سپر بینداخت
در داو مراد دست دل بود — طرحی بدو کون بر بینداخت
هیزم شکن زمانه جز ما — لختی بدم تبر بینداخت
امید هزار جبه نو ساخت — یک دلق کهن ز بر بینداخت
بی عیب چه نقشها که بستم — چشمی برخ هنر بینداخت
کلک کهن اختراع طرحی — از زلف تو تازه تر بینداخت
تیغی ز نیام سر برآورد — جا کی نه که در جگر بینداخت
بلبل ز هوای گل به پرواز — صد بال شکست و پر بینداخت
از کوی تو هر که رخت بربست — دریا دیه خطر نینداخت
هر کاوش راز دل نسنجی — سجا سخنی بدر بینداخت
عمریست که میدوم درین راه — ضعفیم ز قوت از بینداخت

بنشینم و چون نشان نشینم
با داغ در استخوان نشینم

از دیده رسید طایر ضو — ز آئینه دل پرید پرتو
بیدار بد از پاس محمل — ره توشه ات انگشت مغنو
جز همت سالکان علم نیست — پای از غره میتراش و میدو
در وادی تو اثبات طبیعت — سر در قلمیم و پای در کو
کوه تو بکاه برگرفتند — خرمن خرمن حساب جو جو

در کشت هوس بتر زبانی / اول سر خار خشک بدرو
آب دو گفت و شکر فارسی / خاک فرحت و کنج دهلو
بگذر ملک از گزاف سنجی / انصاف نه سعدی و نه خسرو
نه کار شنیدنست و دیدن / منمای و مبین بگوی و مشنو
آمیزش دل ندارد روی بند / داغ کهنست و مرهم نو
سرگشته کیم ز حد گذشت / تا پای نشسته ام ز تک و دو

بنشینم و تند و سرکش افتم
آتش شوم و در آتش افتم

با حاضر وقت رمز بگو / من غایبم این خطاب تا کی و
جون تیغ در استخوان بگفت / این دود دل از کدام پهلو
در ملت دل دیت حلالست / من کشته او که کشته اوست
آسایش زندگی و بالست / جان فتنه و شوق در تکاپوست
چشم من و گریه ابر بهمن / لعل تو و خنده رنگ و بوست
از گریه مپرس و داغ دامان / کین نسخه جو تو نه تنک روست
بیرون و درون خود یکی ساخت / آئینه بکاینات یکروست
تا مغز نساخت جمله جوهر / تیغ تو بدر نیاید از پوست
بر شوق طلسم صبر بستن / اعجاز کرشمهای جادوست
زین ره نتوان سری بر آورد / این جاده جو زلف تو بتوست
دل با مژه ات گره گره تار / جان با کمرت بتاب در موست
می گر نمکست و نقل در شور / گل بر نکهت نافه بوست
سرگشتگی آفرح خوابست / جو نایی تو همچو آب در جوست
شام و سحرم بدست و با برد / امروز نه روز آن تکاپوست

بنشینم و ناله جیت سازم
دل بشکنم و درست سازم

دل رفت که رسم بود آرد / جان زا غم کهن بسپارد
در صبر بفیض اشک و آهم / نقشی که نسترده میتکارد
شاید که بقطره کی شود خرج / دل در خلل محیط میشمارد
قدر تو خدنگ جلوه کی را / از زاویه کمان بر آرد
برداشت نم از کدام دریا / ابر مژه آتشی نبارد
دل دست فشاند از دو عالم / جان بنر سر سماع دارد
گل میکند آبروی خواهش / بنشانی خجلتی نخارد
جز گریه که مزد دار سوریست / بر زخم دلم نمک که کارد
نشادیم بانیقدر که گیتی / ما را بغم تو وا گذارد
داغ تو سری بدل فرو برد / از رخنه سینه بر نیارد
از داغ که خاست وقت نازک / عشق تو و صابری کم دارد
دامان مرا ز خویش آزاد / بگذارم اگر نمیگذارد

بنشینم و شغل و اسپارم
از هر چه خدا دست دارم

جون بی تو زیم ملتیزم نیست / غیر تو حجاب دیگرم نیست
در طاعت بندگی تمامم / بی رو تو سجده در سرم نیست
بی عشق تو خرقای کونین / بر لوح بقا مصورم نیست
از نام و نشان خویش بیگم / کاری بحساب محشرم نیست
در بستن زخمهای ناسور / جز عهد بنوک نشترم نیست
آئینه چشمه حیاتم / ظلمتکده سکندرم نیست
با شعله مصاف کار من باد / تن پروری سمندرم نیست
پرهیز ز حسن و توبه از عشق / سوگند مخور که در خورم نیست
با نشئه هر دو کون بنقدم / سودای محال در سرم نیست

با آنکه بگریه خشک رودم — نه بحر بدیده ترم نیست
رفتم که چو ضعف سست گامان — چون قوت پای این ندارم نیست

بنشینم و بویه در نوردم
دامان ثبات بر نوردم

از دیده غبار گریه رفتم — چون خنده بروی غم شکفتم
لعل تو نگفت و ماندم من — انداخت بگفت در شگفتم
زد قهقهه کبک سرخ منقار — رخ زردی ز اشک بر گرفتم
تخمی بهزار آب شستم — وانگاه بخاک تن نهفتم
شد سبز و سری بجوش برد — من نیز بنوبری شکفتم
در طی عبارت و اشارات — یکحرف نگفته صد شنفتم
چون جام که میکشد در آغوش — غمهای ترا ببر گرفتم
رونق شکن هزار کامم — نامی که برم بهیچ سفتم
در بند جواب یک سوالم — صد قصه نگفتم و بگفتم
آیینه بعکس خود در افتاد — طاقم که بضد خویش جفتم
در خواب جهان نبود کی خواب — زانسان که بیخودی گرفتم
داغم چو بند بروی مرهم — اکنون که جگر بناله سفتم

بنشینم و جوش صبر گیرم
آتش شوم و در ابر گیرم

ای تیغ تو عید ترک و تاجیک — قربان شده تو دور و نزدیک
بر سر الف تو خط طغرا — بر دل داغت نشان تملیک
از تار حریر طرح تحریر — بر برگ سمن که کرد تحریک
دادم بکف خیال تاری — نازک کمری چو نکته باریک
پایم بروش چو پای کوران — ره باریکست و دیده تاریک

ماندیم بکدا

ماندیم بیکطرف دو عالم — طی گشت اساس بد و نیک
مملوک تو زبده ملایک — مفلوک تو زمره صعالیک
طی شد بتجلیات ظلمی — از بس نظر حجاب تشکیک
میکرد ز احتساب عدلت — آتش در خم و خاک در چیک
در جوش غم تو چند دارم — بر آتش تفته سینه چون دیگ
از آبله توده کرده پایم — هر گام هزار پشته ریگ
استادگی ار نمیتوانم — در خور ذ قیام خدمتت لیک

بنشینم و رو بطاعت آرم
عذری بدر شفاعت آرم

ای با همه کس چو باده در جام — خاص همه چو عشرت عام
تهمت زده ما و کامران غیر — کار هوس این و عشق بدنام
صد غلغل پربم از کفش — داغ و الم از نقش هر کام
می خون شده در بزم که دیده است — کیفیت تجربه آتش خام
بر رنگ تو غم بر آورد — از صافی صبح دردی شام
چون شیشه تنگ دلم که صهباست — یکقطره شراب توبه آشام
چون قطره فتاده دل بغوطه — چون بر کشتی ز بط جام
هر عضو من اوفتاده جایی — افتاده ز لرزشم در اندام
صیدم بربودنی نیرزم — بر مرغ دلم منه پر دام
بر زخم که زد کبوتر دل — خونی ریخته است بر در و بام
من آیت حرف و صوت عشقم — قاصد جبرئیل و وحی پیغام
در راه فنا که ره بدر نیست — آغاز در او گمست و انجام

بنشینم و ما ترا نیابیم
از کوی مکان عنان بتابیم

کو گریه که آسمان نوردی / با دجله و نیل در نبردی
من مهرگیاه قهر سوزم / روزیم نبوده آبخوردی
با آتش و آب در نبردم / آه از دم گرم و آه سردی
بر روی مصاف اهل دردستان / صد مرد در آنکه نیم مردی
کز خاک تو هست سر پیادی / در راه تو نیست تن بگردی
چون پایه‌ام سینه کوی / در هر بن موی کوه دردی
با اشک سحرگهی دمادم / از سور درون باغ دردی
با دل قدمی بسر برفتی / ترسم که ز سالکان نگردی
مجموعهٔ صبر شد پریشان / افتاده بدست باد فردی
با گریه اثر نبست روی / با ناله سیاه روی زردی
صد دل بفریب وعده بردی / اما یکی وفا نکردی
کار از چه ز انتظار بگذشت / از وعده خویش اگر نگردی

بنشینم و پای جهد گیرم
بر خیزم و دست عهد گیرم

ای عهد تو با ابد هم آغوش / مهر تو بکینه دوش بر دوش
اقبال ز بندگان یکتاست / از هفت سپهر حلقه در گوش
بی باده چنانکه او فتد مست / سرگوشه فتاده هوش مدهوش
نقل گر گشت شور در شور / جام طرب است نوش در نوش
با داده الفت تو گشتند / ازدام ز بندگان زره پوش
از لذت عهد خوشگوارت / زنبور شکوفه کرده از نوش
نقد کهنست و جنس نورس / کو دل دو جهان بهیچ بفروش
از بادهٔ تو اهل نوآیین / گشت آرزوی کهن فراموش
سر چار تمیز برده پوشی / عیبت به بهانه هنر پوشی

دردشت

در دشت قضا بصید خصمت / صیاد قدر کمند بر دوش
از دوست تو بر سر خصم / زد تیغ برید گوش تا گوش
زان پیش که دل بلابه کرد / بیهوده تلاش بی‌سبب کوش

بنشینم و صبر بر نگارم
کامید کهن بنو برآرم

ای جوهر گوهر مقدس / سبحان تنزه و تقدس
ز آب و گل دیگرت سرشتند / از فطرت قدسیان اقدس
چون سامعه زا استماع نورس / از سقف سپهر شد مقرنس
تسلیم توانی زمین بوس / خم داده بابروی مقوس
کوکبست بهم بده تهنیت / غیر تو بکینه مدعا رس
خصم از تو در اضطراب خون باد / کانداخته اضطراب درحس
در دور تو شاهد مناسبات / با وسط در کنار هر کس
شد لوث عدم بسان عنقا / گم گشت چو جیفه نام کرکس
سعدی لطافت سخن ساخت / یکیک بلباس جان ملبس
بر رشته دو عشر و اندر و عشقی / من نیز گره زدم دو نورس
از هر ده هزار عالم ابنت / آیات نعیت مطلب و بس
یکتای محبت تو طی کرد / ارکان مربع و مسدس
کاری بتر دو و سادس / چون پیش نمیرود ازین پس

بنشینم و طی کنم تکاپو
رخت دو جهان نهم بیک سو

طوف در بیت عید اضحی / کو بیتو منا و من بسودا
همنام خلیل حق براهیم / هم اسم نبی و هم مسما
ای بارک و ریشه در تجلی / رویت چو نور حق تعالی

محو تو نظارهٔ تفرج … حیران تو دیدهٔ تماشا
هر کس که نه کشتهٔ تو مردار … قربان تو پاک دین و دنیا
نام هنر از ملک سوشیح … متن سخن از سخا محشا
سرسبزی از تو یافت توضیح … کتمان شده رست اخفا
پایم ز گل عمل برآور … ای دست تو بر سر تمنا
از نظم تو صاحب الکفایت … از خرق شد آسمان مطرّا
از خرق مدار بی مداریم … سوزن به رفیده درید اوا
محبوس تنم چو سرو آزاد … زنجیر برید از سراپا
مدحت تو بطبع داده کرسی … رفتیم که بطبع عرش بیجا

بنشینم و عرش فرش سازم
از خاک در تو عرش سازم

روی تو بدیده خور افلاک … مهر تو بسینه گنج در خاک
بی نشاء نورت بخشند … دوشیزهٔ می پردهٔ تاک
با فکر تو تیره جوهر عقل … وز درک تو خیره چشم ادراک
شد صبح ستاره سحر خیز … تا شرم تو ساخت عرق ناک
صد عقده کشاد از رگ و پی … صیدی که گره زدی بفتراک
تا خصم زندگی جدا کرد … از قهر تو زهر خورده تریاک
بر داشتهٔ تو پاک خسته … از رشتهٔ چرخ جیب و چالاک
بر رشته چو بخیه خنده دارد … هر دل که ز خنجر تو شد چاک
در شرع سخا سبیل کردی … بر فاقه حلال خون امساک
بر مهر تو گر کیا بخشند … هیهات که سر آرد از خاک
دامان هزار حلهٔ رضوان … وا دست بسبت خار و خاشاک
چون ابر بحر غوطه خوردم … تا پاک شوم به نیت پاک

بنشینم و دست بر فرازم … پس کار دل از دعا بسازم

بفتح در بنده کلید کشایش از قلعه کشای فلک گرفتن و ذیل مدحت عادل خدیو بر کمر ترکیب بند کرده از خامه گرفتن

فتح است کلید بر کشادیم … برنه در چرخ در کشادیم
چون قفل سری بجیب بردیم … وانگه بکلید بر کشادیم
چون بند قبا بغل کشودند … بستیم دو کمر کشادیم
در کوب بحلقهای دلکوب … دلگیر مشو که در کشادیم
از تنگی کوچهای تزویر … در کوچ ره دگر کشادیم
اندیشه نه نیم بر دو در راه … ما قافلهٔ سفر کشادیم
ذرات وجود در جهت بستند … تا محمل ماه و خور کشادیم
چون بحر ز موج سیج بستیم … درج صدف از گهر کشادیم
مانند گره جدا ز هم هستیم … ما عقدهٔ نیشتر کشادیم
بر مایدهٔ شکر بشوری … پس روزه بچشم تر کشادیم
ما داغ ز چشم زخم بستیم … مرهمکدهٔ جگر کشادیم
در عشق هزار مرده میکوش … اسرار دو کون سر کشادیم

مرحبا بیلا رسی مبرهیز
دستی شو و در عنانش آویز

ای گرد ز روی گرد برخیز … زین بیش زمین مگرد برخیز
پهلو خور از دو جام خونین … انبوه مگرد فرد برخیز
ای خاک نشسته باد بیسه … خود را در هم نورد برخیز
از سایهٔ نیم موسجائی … ای با خورت انجود زنخیز
چون شبنم باد صبحگاهی … با ورد بروی ورد برخیز
باش از می ناب رنجشوتر … در دی بهزار درد برخیز

بنشینم و …

ای خفته بخون بی نمازی	زین شکل مخنث مرد برخیز
از رشته مختلف مزاجی	چون عقده گرم و سرد برخیز
درکار که خیال بافی	چون تار ز سرخ و زرد برخیز
جز زندگیت بیاد او نیست	ای مرده بیاد کرد برخیز
برخاست اذان شنید قامت	عضوت کو فرد فرد برخیز
مجموعه کون شد پریشان	مجموع نشسته فرد برخیز

اجزای خودی بباد برده
هر چیز جز او بآب سپرده

ای خاک بستی و خون مائی	آلایش دولتی رسائی
از خود در خیز و پرده بردار	خود را بنما بخود نمائی
چون لاله بهیچ جا نشستی	زین بادیه سری و هرزه پائی
با سرزنشی که استخوان جانست	در کاسه سر بمغز خائی
پروانه ببال شعله برخاست	کو سلم جلوه همائی
جائی همه تن دلی سراپا	آخر ز کجائی ای کجائی
خشتی دو ازین خرابه بردار	در صحن در و روزن جدائی
بیگانه خواهشم بدارد	این داغ بمرهم آشنائی
شاهی و گدائی جز این نیست	غم درویشی طرب گدائی
در وصف دلم هزار دستان	عنقا صفتست از نوائی
با صفحه کلک سحر نیرنگ	نقشم ختنی و رقم خطائی
پروانه ز بال خود کزک ساخت	آموخت ز شمع شعله خائی

سودای جنون ز سر گرفتیم
چون داغ فتیله در گرفتیم

بردیم کلیم بر لب نیل	لوشه که نبود شبه تحلیل

بیشانی

بیشانی داغ او ندارم	حیفست چراغ او بقندیل
زین بادیه فیض شکر برخاست	بر رونوشت کرد تعطیل
یک زخمه دوتائی زبان نیست	بر ساز اهله بار تهلیل
از خاکدر تو مفتخر باد	اقبال کتاب روی تقبیل
در دیده نشست کوه در کوه	کحل قدمم تو میل در میل
بنشسته غبار کلفت سور	برخاسته رنگ ماتم از نیل
ما بی سر و پا و هر که خواهست	با موزه فشانده گرد مندیل
دشت جبروت در نوشتیم	خاشاک رهست بال جبرئیل
بارکرده ذلیل ذیل توحید	باکست ز لوث و بت باو نیل
بر زنگی و تخم شرک هیهات	ضرب المثلست کردن و بیل
موقوف بشرح نیست این حج	چون دیده احولست تمثیل

این جاده ز نقش کام پاکست
هر خطوه نشانه هلاکست

ابریشم ناله تاب دادیم	مضراب بسر شک آب دادیم
سازی بخراش سینه بستیم	نبضی برگ رباب دادیم
اندیشه گرم و سرد بگداخت	بر رونق فتیله تاب دادیم
بر ساحل خاک رخت کندیم	دست و بغلی بآب دادیم
دل را جگرک بباده خوردیم	دادم مزه کباب دادیم
صد بادیه تشنه بود آبی	سر در جگر سراب دادیم
از عشق سوال بحث پیداست	صد مسئله را جواب دادیم
آبادی خط بخون خود داد	اقطاع ده خراب دادیم
بستیم بخون دیده رنگی	آبا برخ خضاب دادیم
بیشانی صد هزار لوحیم	بر آیه بصد کتاب دادیم

جان در بدن پیاله افسرد
بازش رمق از شراب دادیم

افسانه شراب دل شوراند
آتشکه سپند خواب دادیم

تا دیده ز روی خواب شستیم
طوفان بده خراب شستیم

این گرد بکوچه ملامسم
بردار و بزن بچشم قلزم

گنجی که بگنجه سر فرو برد
برکرد سر از خرابه تهم

خاک فرحم نه آب کوثر
کاین طوفانست و آن تیمم

باز هر کزند کی دهان خاک
بر سر گل شهد خار کژدم

دلو تو ز آب باد در دست
آتش در چاه و آب در خم

ازدرات تمکیت تا نگردی
چون جاده انحراف بکم

تن نیز بسوز دل در افتاد
هم کنده ز آشنا بتم

جمعیت خط ز صفر نقطه است
ثروت با الف که حرف کندم

زنگار شب حجاب روز است
در هیچ بهم بساط انجم

هشدار که عارض حریفان
نه یال بلا شد مانده و نه دم

پیرایه ساغر و لایت
خبر آیه ز هیچ سقاهم

آب تو برین گرو و خاکست
ای بادیی تو آتشین سم

زین بادیه نگذرد چو ما کس
سر پیش نهاده ایم و واپس

خواهش گل باغ گفتگو چید
دامن ز غبار رنگ و بو چید

هر قهقه کز پیاله جوشید
گل بر سر و گردن سبو چید

امید چراغ سینه برداشت
هر گل که ز نخل آرزو چید

از زخم تو چاک دیده بر دوخت
هر بخیه که رخنه رفو چید

هر آبله بوسه شد سراپا
بس کف پای جستجو چید

زد بادیه بر بساط بازی
صد کعبه بمهره کی برچید

برخیز که سر کشد زمین گیر
صد کوه بدامنش فرو چید

دامن بر سنگ داشت با موی
بر مغز درای با هو چید

چشم مژه را بنجه برداشت
خاری که ز راه رفت رو چید

عکس گل حکایت نظم
سوسن بتوان ز رنگ و بو چید

هر لخت که گریه از دلم کند
بر رخنهٔ چرخ هفت تو چید

صد قافله سنبل خطایی
از جنبش نیم تار مو چید

کو ناله سری ز جیب در کش
دل نافه کن و ز جیب بر کش

از دل هدف و ز غمزه ات تیر
دستی محکم بشوخ نخجیر

نخجیر تو سایه ساخت غربال
پیکان ز نیر و صاف کن تیر

چون تیر فتاده دور باز است
بر شست تو دیده ام خونگیر

بی طی مکان مسافه مخواست
بی سعی جوان و همت پیر

با سالک کیمیا سفر ساز
جز زر نکرست و زاد اکسیر

بر شفرهٔ شش جهت ندیدیم
یک چشم گرسنه بلکه من سیر

بس کز رقم تو ساده گشتیم
آیینه شدم تمام تصویر

آمد بروایتی که باید
آب از پی لقمه الگلو گیر

بر سینه کام بست و گشتیم
طفلیم که شد گزیده از شیر

تا سجده نگیرد تسراپا
کو سیما یتو سکه مپذیر

نزدیک در بم پرده برخاست
افسوس دعا دریغ تاثیر

تا دوست تو دامنی نگیرد
خوفت بر و مامنی نگیرد

تا وا نشود طلب در دل
سر بر نکنی ز منزل دل

تا شبه عرض نموده رنگی / جوهر ننموده گوهر دل
از مغرب سینه کردم اشراق / امنیت طلوع اختر دل
پروانهٔ شعله کباب است / بر سنج بلا کبوتر دل
کو سینه تخت پاره دزدد / گسترده بغل شتاور دل
این ابر خرد شیار برخاست / بارید خراش بر سر دل
هر نخل که تازه بار و بر گشت / در ریشه نهفته اخگر دل
بر دامن جیب جان نخوردیم / از زراوه مانده دفتر دل
کو قفل هزار پرده بگشا / بگشاد کلید شهپر دل
آیین رواج گاه عشق است / با سکهٔ سادگی زر دل

ما شعلهٔ دل بلند کردیم / خورشید بر او سپند کردیم

از سر تاج کیان نمانی / بر چشم گاوبان نمانی
پرکار برانه خط خفته / برخیز ازین و آن نمانی
تکرار قدم ندارد این راه / در یک منزل دوان نمانی
ترسم که ز گرد واپس افتی / دنبالهٔ کاروان نمانی
راحت بس دور و لانهٔ کم او / باری خود را بجان نمانی
تا اهل دلت ز تن نماند / خستکده بجان نمانی
دین خست بکن بترک دنیا / گر ماندی ازین آن نمانی
بفروش متاع ناروایی / سودا بدر دکان نمانی
ای کشته چو صیت خود جهانگیر / از دایره بر کران نمانی
با فتنه کناره گیر شد صلح / با عربده در میان نمانی
آنجا که تو دل دهی بتندی / تیزی که بر سنان نمانی
هر سر نه سزای درگه اوست / این ننگ جاستان نمانی

هرچند کشیده

هرچند کشیده دارد دست / دامان خدایگان نمانی
ای ذره بآفتاب پیوند / چون قطره بصلب باب پیوند

ای پردهٔ لفظ روی معنی / بنمود جمال عید یعنی
عیدی با لباس جاه پیروز / روی بجمال کسری
آرایش خلعت براهیم / هم آیت اولی و ثانی
بگرفته عروس نظم در بر / بر سند حجلهای انهی
یاقوت ز رنگ سبز اشم / گو از بت تراش معنی
غیر از نه هزار حسرت / انباشته در نهاد موسی
با مغرب و مشرقم کناره / دست و قلم بعشق مولی
آیینه خرقه زنگ نوبت / یک صیقل کرپهای صافی
صیاد سروش ازو فشاند / در صید سپیدکان غیبی
کو شهم دامی و لب هوا / در جذب کبوتران علوی
ای ذکر تو کرده تار تسبیح / زنار پرست لات و عزی
حضمت که چو رشته جامه است / چون تار کلاه سرکم اولی

انگونه تر است دیده بر پا / چون سلسله او فتاده دریا

تا پهن کند بگریه دامن / چشمم بمشابهٔ فلاخن
هر سنگ که از دلم تراشد / بجد کوه بر روی معدن
تا با درفو بسوزن خار / ناموس گل دیده دامن
تا رشته بود در سینه امین / تا جیب بود حصار گردن
تا شهد بود نقابی صفرا / تا سر که بود فنای آهن
تا نیش با دگم زهد دوار / تا نیش بود نبوش دشمن

تا بخیه فرو خورد لب زخم　　تا رشته دمد ز چشم سوزن
تا رشتهٔ حرف و صوت تجلد　　بر دوک بیان زبان الکن
تا پوست بود نمود بی مغز　　تا دوغ بود سراب روغن
تا بید بود ستون از ثمار　　تا هست عقیم نطق سوسن
تا پنجگلیست رقص اجزا　　تا کو فلکیست ساز هاون
تا هست یقین ز حصر تعداد　　بیرون ز تصور شک و ظن

حصر صفتت بشکل اضعاف
بد و آحاد کمینه آلاف

ترکیب بند در صفت سال گره

چرخ طرح گره گشائی کرد　　ناخن ماه عقده خائی کرد
عقل درج خزانهٔ صد و بیست　　دهر تحویل خوش ادائی کرد
دخل عمر عدو چو جنس کساد　　خرج بازار ناروائی کرد
در رگ و ریشه سخت کامی عیش　　غصه انداز سست پائی کرد
بدر دل رسید محمل شوق　　تا در آید دلم درائی کرد
عکس معنی تخلصی ز آینه ساخت　　تیر تا نام خودستائی کرد
دیده مجنون ز حل گوهر ساخت　　هاون سفینه عقد سائی کرد
در عادل شهست قبلهٔ عدل　　حاجت ما اینجا اثر روائی کرد
آتش و باد کبر بر در او　　خاک گشت آبرو گدائی کرد
نائی خامه گشت و گلکش شوق　　که صریرش اثر سرائی کرد
عرفات و منا بر قبض آمد　　زمزم آهنگ خودستائی کرد
شادی خلوتیست انجمنی　　غصه‌ها را ز انزوائی کرد
حاجت اندر مقام ابراهیم　　سجده آرزو روائی کرد

هر دعا را اثر گرو اینجاست
کعبه اینجا و کعبه رو اینجاست

گره دل گشاد سال گره　　آب شد بر لب سؤال گره
ساودی گز لکنت وصفنجه حال　　بسترد از خط مقال گره
جنت آراست از چپ و راست　　زلف حورست رشتهٔ خال گره
کو سکندر بیا گره بگشا　　گر بدل دارد از زلال گره
قرعه خوش شد لی بشکل دوام　　که درین نقطه شد بفال گره
قایل معرفت بنصب مقال　　ریخت از تار حسب حال گره
از ورود گهر برین سلک　　گشته چون خون بپایمال گره
دال عدلست بر دوام دول　　نقطه شد بر جبین ذال گره
بر هستی بهیئت صد و اند　　زده تسبیح ماه و سال گره
دل کلفت ز بس ز خود بگرفت　　دوخت بر سینه کلال گره
رستم فکر بهر رای جوانست　　حرف نو بر زبان زال گره
دام بست از تذرو و صید ار　　طایر از پر و بال گره
آرزو از جواب خاطر خواه　　برده و از دل سؤال گره

همه کاری بمدعا اینجاست
هر گره را اگر گشا اینجاست

گرد خوان سخن صفا دادم　　گرد بر گرد او صلا دادم
شد شبم آفتاب خفاشان　　چشم شب کور را جلا دادم
این بساط عدالتست آری　　نوشروان را نظر صفا دادم
تیغ ناگشته حرص را ستم ام　　کف ناکی بخونبها دادم
مغز دشمن بخاک گشت خمیر　　استخوانش بآسیا دادم
کوه اندوه را بمقناطیس　　کاه غم را بکهربا دادم
کعبتین مراد برد و نشست　　بیکی خصل داو ها دادم
ز سویدای عشق زد قلمم　　سر خط نافهٔ خطا دادم

از رگ و ریشه رست تخم اثر — آتش از چشمهٔ دعا دادم
در محیط ثنا بغوص گهر — دل و دست آشنا دادم
هدیه آوردم از ولایت قرب — عرض قربان و ولا دادم
بوسه‌ای از سینه بدر زند و بید — که نه صد بوسه‌اش بپا دادم
در نبرد بلا فشردم پای — رو بروی پشت قضا دادم
خاک عشقم طلای دهر بهم — عرض اسباب کیمیا دادم

رنگ بر جام مهر و ماه زدم
گل بر اکلیل پادشاه زدم

رخنهٔ سینه را فرو بستم — بخیه را سوختم فرو بستم
کنده خم زبای می بگشا — دست بر گردن سبو بستم
گریه بنگرد محمل آرائی — ناله را چون جرس برو بستم
دل بر آهنگ شوق تنگ و درست — زنگ بر پای جستجو بستم
نقش چندین هزار در طلام — محمل چرخ هفت تو بستم
تا برآیم ز خود چو دلو از چاه — رسن طوع در گلو بستم
کرم ساختیم بساحت تیوتی — ریشه بر ریشه مو بمو بستم
پای کدی کسب باده تدا — صد سر آوازه بر کدو بستم
نه دل گل نه مغز سنبل نیز — نقص بر جذب رنگ و بو بستم
خاکم از خون هیچکس گم — بر درت نقش آبرو بستم
منجنیقی گشادم از دو نفس — کنگر حصن تو بتو بستم
دو خم دیده بر گریبانی — دست بر ذیل آرزو بستم
از کهن جامگی بر آمد فقر — کمر فخر تازه رو بستم
با دو کان زر شده دکان صیلهٔ زر — در دکان گفتگو بستم

گر نه دل شد آه بگشایم
هم بنام شاه بگشایم

مرحمت شما

ای بر آورده سر بعرش جلیل — مانده بر فرق عرشیان اکلیل
مه بدورت ز احتراق برست — مهر آمد ز عرفت تعطیل
دست امید و دامن آمال — لب اقبال و سده تقبیل
مژده خوش شد الرحمت تا ساخت — در روش گرد پای کحل تکحیل
عید اضحی تهنیت عید ابراهیم — عرفانت کوی اسمعیل
هر که قربانی ولایتو شد — قربتش را ولایتت دلیل
تهنیت داغ جبههٔ تسلیم — خون قربانیان گل تبدیل
هر که بر سدهٔ تو دلش شکست — زده در کعبه سنگ بر قندیل
دیده و دل بضبط گریه و آه — آب در ذیل و باد در زنبیل
ز تیغ صبحم خضاب شام نوشت — تیر که جامه بر کشید از نیل
طره در مه گره بندان دگر — عقد بستی زهی عدیم عدیل
نصد و بست نقطه واپسنج — هر یکی مرکز هزار دلیل
ساخت سوری بمهر تو صد و نم — بست پیمان سو برا اسرافیل
طره زد شانه خواست دل تاریخ — گفتمش طره زد بمی خلیل
فکر در دل نبد گر ابراهیم — تا قیامت قیامتش مقیم

ترجیع بند

ای برده متاع دل بغارت — جان از من و از تو یک اشارت
گنجینهٔ دیده پر گهر بود — عشق آمد و کرد حمله غارت
نظاره امید جلوه گر شد — دادم دل و دیده را بشارت
آن گفت که اهل عشق ما را — بینند بدیدهٔ حقارت
شستیم لباس هو و تقوی — کردیم بخون دل طهارت
بستیم احرام و طوف کردیم — میخانهٔ عشق را زیارت
نور وی نهفته و من از وصل — محروم چو اعمی از بصارت

خاموش شدیم چون نگنجد / شرح غم عشق در عبارت
دادیم صفای خلق در دل / شاید که کنی دلی عمارت

بنشینی و مثنوی حکایت
بنشینم و سر کنم روایت

تا چند حدیث غم نهفتن / لب بستن و هیچ نا شکفتن
پر عشوه آنقدر که نتوان / از بام و در تو باز رفتن
هر دم ز تغافل تو تا کی / درد دل خویش را نهفتن
کفرست مگر بمذهب عشق / حرفی بتو گفتن و شنفتن
چشمم سهی است که شیوه اوست / صد نکته بیک اشاره گفتن
رفت بخواب مستی و من / آماده اینکه بعد خفتن

بنشینی و مثنوی حکایت
بنشینم و سر کنم روایت

ای گلبن گلشن جوانی / تو بادۀ باغ زندگانی
با زهر نگاه تست توام / خاصیت آب زندگانی
از حسرت آهوی تو شیران / در غایت ضعف و ناتوانی
بس ساده دلست آنکه دارد / در عهد تو میل کامرانی
طبع تو کجا و دلنوازی / طور تو کجا و مهربانی
تو رفته بخواب مستی و ناز / کار من دیده خونفشانی
بنمای ترحمی و ما را / دریاب بعشوۀ نهانی
صد نکته گره شده است در دل / خواهم که ز روی مهربانی

بنشینی و مثنوی حکایت
بنشینم و سر کنم روایت

من بودم و نیم جانی و بس / آن نیز بسوخت در میانه
کشتیم شناور محیطی / کش نیست نشانی از کرانه
در دام کشیده وحشیان را / چشمت بنگاه آهوانه
مرغ دل ذوق وصل پنهان / صد شعله برآورد زبانه
من کشته نازهای تا سر / از ناز تو زیر سر بهانه
بر قصه ما مزن تغافل / کین درد دلست نی فسانه
اسباب شکایت آمده جمع / ای کاش تو هم در آن میانه

بنشینی و مثنوی حکایت
بنشینم و سر کنم روایت

آه دل ما اثر ندارد / این شام زبی سحر ندارد
هستیم از آن دیار اگر بار / دارد سر ما اگر ندارد
این سینه که بی خدنگ نازت / یک ناوک کارگر ندارد
این باده که حاصلش خمارست / جز مستی و درد سر ندارد
اینست اگر شراب دیدار / کس حوصله نظر ندارد
از نخل قدت بری نخوردیم / این نخل مگر ثمر ندارد
تا فرصت حرف هست ای کاش / تا غیر ازین خبر ندارد

بنشینی و مثنوی حکایت
بنشینم و سر کنم روایت

امشب ز صدای نی نوای ما / دل بر در دست و سینه بر راه
از کنگر عرش برگذشتست / هر چند زبان ماست کوتاه
زنجیر ترا اسیر هوادار / آهوی ترا دلم چراگاه
از خلوت دل که بزم خاصست / درد تو برون نمیرود آه
ای آهوی چشم شیرگیرت / پیوسته نشسته در کمینگاه

فریاد که مردم از جدائی | از حال دلم نگشتی آگاه

بنشینی و بشنوی حکایت
بنشینم و سر کنم روایت

امشب که رخ تو در نظر نیست | خون در دل و آه در جگر نیست
پیچیده درون سینه دردم | کز هیچ طرف رهش بدر نیست
نخلی که نشانده ام درین باغ | بارش بجز پاره جگر نیست
بیش از بیش است راحت وصل | از محنت هجر بیشتر نیست
صد ناله کشید دل چه حاصل | خون میخوریم و ترا خبر نیست
نتوان غم خویش بر تو گفت | کین قصه چو قصه دگر نیست
خواهم که در آئی از سر ناز | در خانه ما که ره بدر نیست

بنشینی و بشنوی حکایت
بنشینم و سر کنم روایت

دور از تو فتاده ام هزار فرسنگ | ای شیشه صبر را دلت سنگ
ای آهوی چشم شیر گیرت | با شیر دلان همیشه در جنگ
ای خسرو حسن تو گرفته | از شش جهت این جهان را اورنگ
توستی و میچکد همیشه | از ناز و کرشمه تو فرهنگ
چون روی کنم بوادی وصل | ره دور و دور از و پای من لنگ
ناموس کجا و اهل عرفان | از نام گذشته ایم و از ننگ
مضراب بلا بخراش از لعبت | با عشق ز دست چنگ در چنگ
خرم وقتی که مطرب ناز | چون ساز در آورد به آهنگ

بنشینی و بشنوی حکایت
بنشینم و سر کنم روایت

تا کی باشی زیاده خاموش | وز دلشدگان کنی فراموش

تا چند درون غنچه در خون | باشیم چو خم شراب در جوش
در دل نه شکیب ماند و نه صبر | با جان نه قرار ماند و نه هوش
آن آهوی خفته بر رخ گل | وان سنبل فتنه بر بناگوش
مردیم ز درد دل نهفتن | تا کی نکنی حدیث ما گوش
خوش آنکه بخلوت در آئیم | سر نطق گشائیم و تو خاموش

بنشینی و بشنوی حکایت
بنشینم و سر کنم روایت

ای لعل تو دام آشنائی | بیگانه ز آشنا چرائی
من عاشق بیشه و تو معشوق | از من دل و از تو دلربائی
ور خوار شدم چه شد که باشد | اینها گل باغ بیوفائی
خود را بکسی نمی نمایم | عاشق نه کجا و خود نمائی
بیداد بکس مکن مبادا | بدنام شوی به بیوفائی
برخاست شراری از دل دود | آتش بلهب کار سائی
مردم ز جدائی تو مردم | آه از تو و داد از جدائی
خوش آنکه بخلوت محبت | گویم که درا تو هم درائی

بنشینی و بشنوی حکایت
بنشینم و سر کنم روایت

ای چشم تو آب داده شمشیر | در کشتن ما نکرده تقصیر
مژگان تو دشنهای خونریز | زلفین تو حلقهای زنجیر
غمخانه ما نگشت آباد | ویرانه ما نیافت تعمیر
از ما صد جان از تو یک ناز | از ما صد خیل و از تو یک تیر
در دست بلا دلم کباب است | کس را ز دست پنجه تاثیر
معموره دل چو خاک شد پست | ظلم تو نیافت هیچ تغییر

آورد هجوم شوق دیدار   ترسم که شود دل آرزو میر
چون اول صحبت ای یار   از ما شده است حجت دلگیر

بنشینی و بشنوی حکایت
بنشینم و سر کنم روایت

از دیده غیب آگاه حضور رو کردن ولادت خوان شهود بما حضر آوردن

سخن از غیب نخل جود آورد   آسمان بر زمین فرود آورد
گنج دار ذخیره خانه جود   حاصل کان بهشت بود آورد
طرح نساج خانه معنی   نقش هانی تار و پود آورد
هرچه در غیبگاه سر شهادت   بنظر خانه شهود آورد
اصفهان از هوای لور مستور   می نورس ز زنده رود آورد
از پی چشم زخم باد مرج   آسمان مجمر کبود آورد
باد را با خرد معامله ایست   برد جنس زیان و سود آورد
ملک اندر مقام ابراهیم   بر رکوع ثنا سجود آورد
کم و بیش ثنا جبین و سنین   که اگر بود اگر نبود آورد

هست بی بود سخن بدر دادم
پیش ازین هست خط بسر دادم

موج بر باز بست رود سرور   رقص بر داشت لولوی منثور
نورس آینه در کف ساقی   سر عقل کهن در و مستور
کهنه شاخی که مرده بیخ ور بست   زنده شد در هوای نوز سبور
ساز کردند در سرافشانی   کلبنان چنگ و بلبلان طنبور
خواند بر سنج مهر و مه نورس   زهره در پرده سنین و شهور
حبذا خاک نغمه زای که هست   مرده در وی رهین نفخه صور
بت رومی و خلعت حبشی   جلوه بر دست قیصر و فغفور

اوستاد هنر

اوستاد هنر نشاگردی   زهره را فرد داده چون مزدور
مطربان عود ساز چون مجمر   نغمها عود سوز تر ز بخور

خطشان تاب داده طره چنگ
ناله سازان بسور در آهنگ

باده سرشار و ساقیان سرمست   دسته گل ز جام می در دست
همه ناقوس سنج و مغبچه ساز   همه زنار باز و نغمه پرست
زلفشان نغمه کرده زنجیری   موج بر موج آب قانون بست
توسن شوخ چشمی اندر زین   وصف صابران فکنده شکست
دیده بر سر مغبر دار زنان   زین طراوت که با صفا پیوست
شکن موی ساده شد حجم گسست   مهر بر باده کهن که شکست
کینها نه خوش تندی از مهر   دشمنان هم بدوستکامی مست
لاله در گل چو شمع در فانوس   داغ گلدسته بند بر سر دست
از پی صید ماهی اندامان   گشته از ماه تا بماهی شست

شاه نورس کسی داد نورس داد
کف بگسترد کام هر کس داد

ای مرید جوانیت پیری   شهسوار نیت در عنانگیری
کیمیا گشت از عدم آزاد   بتو تا قیمت ذوات اکسیری
هست صیت نشاط و کوس آهنگ   صیت عزم تو در جهانگیری
مس روی تو قلزم و قطره   دیده و دل گرسنه و سیری
کزک نخیه داده در می خام   آهوان از کرده شیری
خواهش هر که بر کمان زه بست   دم نشانی کند نفس تیری
ساز نورس کشند تار بدوش   نغمها آهوان نخچیری
عشق قوال در غزل خوانی   عقل آزاد گشته زنجیری

نفتی شکیبان گجراتی ... ختنی آهوان کشمیری
شیر در صید آهوان مدام ... همه وحشی ز حمله با او رام

آب کوثر سبیل ساخته اند
خاک را سلسبیل ساخته اند

یوسف می برآمد از چه خم ... مصر بر رود نیل ساخته اند
خاک بر رود نیل شسته که دید ... غرتش را ذلیل ساخته اند
کاهش محنت و فزونی عیش ... از کثیر و قلیل ساخته اند
کعبهٔ جام زمزم نورس ... بمقامی خلیل ساخته اند
دست از آستین شیشه برآر ... ذیل رحمت کفیل ساخته اند
بدر آمد سکندر از ظلمات ... نور نورس دلیل ساخته اند
کرده از می چو عقل را حلها ... ساز و برگ رحیل ساخته اند
مغ کوثر لب بهشت اندام ... از نظیر و عدیل ساخته اند
چشمهٔ شیره جام زجنات ... خضر مهمان آبحیوانست

شب نورس فلک نقاب فکند
روز از چشم آفتاب افکند

چشم نرگس تمام بیدار است ... خواب از چشم نیم خواب افکند
ید بیضا نمود موسی جام ... سایه بر طور ماهتاب فکند
کهنه و نو سماع در بوست ... تاب در نقد شیخ و شاب فکند
شوق افلاکیان بچرخ آمد ... در قدر نیز پیچ و تاب فکند
موجهٔ جام شد بر سیمرغ ... قاف با قاف در شراب فکند
ساده کردید مهر قلزم و کان ... دست و دل را ز پیچ و تاب فکند
طاعت هر که باد و خاک ... بدعاهای مستجاب فکند
می رقص آفرینی از جا جست ... اضطراب اندر اضطراب فکند

هر که دارد سر افشانی ... ساز شد ساز گوهر افشانی

سوسن آهنگ نغمه رانی کرد ... مرغ طرح بدیهه خوانی کرد
گل گریبان خنده داده بجام ... می زره جیب زعفرانی کرد
فتنه در طی عرصهٔ خصمیت ... ساقی انداز دوستکانی کرد
شمع در رقص گرم با سکت ... شعله را سخت سرگرانی کرد
نور نورس چه بکرد ظلمت شب ... که بخضر آب زندگانی کرد
خشک آمد برون مغز خمار ... مطرب آهنگ تر زبانی کرد
زان ارسطوی نورست غنی ... که فلاطون چه با اغانی کرد
تحل نورس بر سر دو آورد ... مرغ نو لهجه کلفت نی کرد
نقش صد کارنامه صورت بست ... آنچه معنی بکار دانی کرد

شد سخن کارنامه زربفت
نغمه نورست در هر هفت

قطرهٔ تشریف ز نایاب گرفت ... ذره زربفت آفتاب گرفت
بست بر بحر و کان بند حجاب ... زر و گوهر ز رخ نقاب گرفت
با تعمیر ما خراب دلان ... ابر رحمت کلی آب گرفت
خورده غنچه زعفران حل کرد ... گل گریبان مشکناب گرفت
دل گل شد تمام بیداری ... چشم نرگس ز نیمخواب گرفت
شعله ور گشت اخگر مضراب ... در رگ و ریشه رباب گرفت
شب عیدست و روز نوروز ... بهنیت بوسه در شراب گرفت
خاست خواب از غم پریشانی ... زلف تقصیر پیچ و تاب گرفت
رقم و صفحه موج و آب روان ... قلم از بحر و کان حساب گرفت

بحر و کان از شمار خود ماندند
زر و گوهر بکار خود ماندند

آنچه همت بقعر بنهانده — شه بآسانی دهد چو انده
خون دریا و کان بجنب کفش — شست خاکی بخون نهانده
بسته پای سوال و سعت جود — گاه خواهش شکسته انده
شد ننک از دو جام در دو بدرد — راه آمد شد دو انده
حرص بیگانه بس کم بیگانه — آشنائی باشنا انده
جز کفت کان کرسنه دستهاست — سیر چشمی باشتها انده
آنچه نظم ملک بجایزه یافت — بحر کی داد و کان کجا انده
دو سخن نیست در بهای سخن — هر دو کان گوهر او لا انده
مفت برخورده مفت میدانی — این گهر کس باین بها انده

این گیا خشک کام میغ مباد
شبنم از برگ گل دریغ مباد

نورس آغاز رنگ و بوی بیست — نو بر نخل تازه روی بیست
می نورس که سوز فلکست — گوش بر غلغل سبوی بیست
ذیل حرمت ز لوث غفلت رست — چشم بر دست شست و شوی بیست
بلبلان صف زدند احبت را — گل علمدار رنگ و بوی بیست
ناله مرده روح زنده را — حشر در خواب های هوی بیست
سعی احرامیان لبیکی — چشم بر راه جست و جوی بیست
نقد خاقان و عقد قیصر را — مهر و کابین ز گفتگوی بیست
ملکت و مقام ابراهیم — کعبه زاحرامیان کوی بیست
گوش نه چرخ شد حلقه در — چشم بر صوت های هوی بیست

وصف این جشن مهر کرد افواه
ختم شد بر دعای عادلشاه

ترکیب بند در مدح عادلشاه

ای تو فهرست گنج مژدات — نسخه مجمل کتاب صفات
رایت آرایش جمال شهود — زومرامات غیب را مرآت
دیده سرشار زفرم دیدار — کام لبریز کوثر صلوات
خوش بساطی نظاره زد بر دو — دیده حیران و دیده در سهمات
بود شاهی و تا در روشنی — دلی خورشید و نخجیه در ظلمات
برد الفقر فخری اندر بر — بر گریبان نوشته خط نجات
عهده با عهده وثوق تمام — دست دردست در مقام ثبات
زاهد آزاد شد ز شد رما — کوفت مسمار بر در خلوات
صبح عیش ترا الحشر نشان — شب جشن ترا بروز برات
سد صد فتنه شد نکو دادی — داد و صلت بدود ساداات
فیض جاوید و عمر باقی مهر — ببر خضر و رخت آب حیات

قلزم گوهر از ملک آگاهین
از دعا دست از ملک آمین

گرد دنیا و دین بخوشنشی — عقد شاهی بتقد درویشی
کان و دریا شد ندانگ فروشی — دخل در کسر و خرج در بیشی
دست از آستین و پا از دل — بر آمد ز غلت اندیشی
تازه سبحه است دین کهن بنیاد — کهنه زنار برهمن کیشی
بنخودیهای عجب و عیش آمد — خوشی صد خوشی ز بیخویشی
زهره زهره آب شد ز گزند — دم نوشی خورد دم نیشی
از دم تیشه تازه مرهم باد — گلبن داغ از کهن ریشی
زخم ناسور بود لطف تو ماند — مرهم بر دل جگر ریشی
تیر چون از کمان برون تازد — تاخت بیرون ز طمع زر بیشی
خضر در سلک ساکنان نوبت — پس پس از پیشی

ای تو فهرست

پس و پیش امل فراهم شد   پادشا بود مقتدا هم شد

پر کلبرگ شاه نور سپور   عقد بستند لولوی منثور
بسر ایت زر کار نامه طبع   بر عطارد صحیفه منشور
زهره نورس نوا گشت و کشید   سوی خورشید و بست بر طنبور
جم و جام و سکندر و ظلمات   باز خاقان و پرده فغفور
از کلید کفت شد آب و چکید   قفل گنجینه سنین و شهور
رنج شد غصه و شرف شد رنج   روی ما سور و خاطر ما نور
مسنج شد در زمان عدل تو ظلم   گشت وارونه نیش بر زنبور
هر طرف آسمان نه طبقه   گشته دایر بفرق فتنه نور
در و دیوار اطلس و اکنون   با طبق هشت خلد کرده ظهور
مهر و کابین کنوز مدح و ثنا   طبع گنجینه و ملک گنجور

ختم شد کار ملک و دین بر تو
اینچه عهدست آفرین بر تو

آل احمد که کشف شد فتنشان   کفش بر سر بزار چون منشان
با ولای علی و آل علی   سر جمیت بار گردنشان
طوق گردنکش آمد اینهم   کز به بخشیده بار گردنشان
شه مر بدست و مار بد سهیم   شهریاران گدای بزم نشان
آل کیسو دراز تاج سر زند   دست کوتاه ما و دامنشان
ظلمتی بود بخت آب حیات   گشت روشن ز رای روشنشان
همه جا خوش رکیب و نرم عنان   از جنیبت سپهر توسنشان
بدر آید چو زر از دریچه روز   با دو بگذرد ز روزنشان
قرة العین نه خزانه چرخ   صدف هفت پرده مخزنشان

کام بخشند هر چه میخواهی   مهر بر نه زمانه تا ماهی

قسمتی رفت از ازل کم و بیش   شد برابر همه ملک درویش
آن بملک ازل در آمد خو   این بسلک ابد برآمد خویش
آن بساز آفرین و این سخن   هر دو باقی چو شعر و نغمه خویش
تخت و بختی نه بس ثبات و دوام   آن ازل بینش این ابد اندیش
خامه سر در فضای [illegible]   رفت بالش هزار جا از پیش
شهر آن فسرده در رگ و پی   گل چون داغ گشت سر ریش
الف و داغ عشق شمع و لگن   بال پروانه موج سینه ریش
نو جهان و جهان بساز و سماع   آسمانی ز زهره از پس و پیش
چون بگوهر آوری تاج و تخت   خرقی هم بدامن درویش

بگل تازه روی چون نگری
سوی نقصان گیاه هم نظری

جشن جواد آمدست امروز   سور ابلیس ماتمست امروز
سرو با دلنگار سر بسری   حسن نو بر ده خرمست امروز
جمع شد خاطر پریشانی   کام مطلب فراهمست امروز
نسبت بنت حسن و ابن زبان   در یکی صلب توامست امروز
شد کتابت صریح بخت بلک   که جوا و همرهی گرست امروز
خطبه کردند مهر و کابینش   بر کف شاه عالمست امروز
خواهش اکنون ملازم دستست   روز الزام خاتمست امروز
ملکت این و ذکر نام او   که ز نقش خاتمست امروز
گریه چون طعم توبه بی نمکست   خنده را شور زمزمست امروز
داغ بگشاده جای دیده بمان   چشم زر را هم مرهمست امروز

چون کله حجله را بیارایی   گل بی حجله را هم آرایی

عیش بر بام نه فلک زد کوس   خاک گردید تخت کیکاوس
بر گرفتند رسم و راه سماع   زهره زد چاک خرقه سالوسی
نقد عصمت بغفت برد او   شرم خود باخت عشق ناموسی
لب حسرت ز زخم دندان بست   رخ او خراشید افسوس
شد مربع نشین بکاه بخت   زد لب عرش پای کرسی بوس
جی در آمد نشسته می بر باغ   گوهر زاد شمع در فانوس
نه فلک با بروج کرده نزول   گشته سیمای اختران معکوس
آب زد دست کشت خاک پرست   آتش آمد برون ز کشش مجوس
روح بر جاست از نزول خفیف   برج مسعود و اخترش منحوس
هنر آمد باختراع هنر   عیب بر داشت سر ز طعن خسوس

بر هوا پیکر بدیع نگاشت
خبر از افسر ملایک داشت

هندسی غرفهای بخاری   بر هوا کرده طرح پرگاری
سجده اندر سجود شکر و گل   زین صنم پیکران پرگاری
اره خائیده بس کم خورده عود   مجمر خاک در شرر خاری
برج نه تو بسر کوچه و شهر   دیده در ثابتی و سیاری
ماه بر جبهه سوده صندل آن   برهمن گشته مهر زناری
نوح استاده با عصای کلیم   ایستاده بطرح سرکاری
مهر بخندی چو لشکر لیلی   متواری ز صدمه تاری
کره خاک چرخ گشت و نمود   خیل ابلیس را شهب کاری
شب چراغان آسمان شد سر   آخر خاک در شرر باری

بر رخ هم بخور بسته تتق   مجمری طبلهای عطاری
دیده ور گشته ساغر جمشید   مانده آینه در رخ خورشید

عهد بستند گوهر و تسنیم   آل احمد با آل ابراهیم
منزوی گشته نور بیضه طور   ید بیضا در آستین کلیم
زهره و مشتری بیک شد   فرق هفت آسمان بتسلیم
پشتها بر کشیده خاک عطر   بسته راه هوا هجوم نسیم
رو برو همچو سکه دینار   لاله روی زرد و شمشه سیم
نورس آسوده شاخهای کهن   تازه پیوند نخلهای قدیم
کرده دخل اهل محاسبه گن   بو کیلان خرج او تسلیم
چون چنین نقش هیچ نوبت رفت   بسجو تو عضو هفت اقلیم
داد نقشش حضرت ایزد از انس احرف   الف و لی و ری و یای میم
الف اسد داود و با بخت   رایت ازرادها مرتب بجیم
یا بگوی اول و آخر   ختم رجز پایه داری میم

ملک اندر دعاست خاتم تسبیح
ملک باقی و صحت بر نخ

ترکیب بند در مدح شاه عباس ماضی

کو سرم آورده بعمان شاه   بو که یکبوسه زنم دست شاه
دست زنم در حرم حبل المتین   بخت نگون از کشتم از قعر چاه
زایرم و قبله گهم عدل و داد   حاجیم و طوف گهم تاج گاه
خیمه بر افراشته دست دعا   بسته طناب مژه بر صبح آه
یافت سخن خصمت سر سفر   زاد رهش رانده ز صبحگاه
طاعت او سجده آستان   مقصد او خدمت آن بارگاه
پیک صبا گشته و دعوت گذار   سوی گل آورده نیاز گیاه

شوق و عنان تاب پی چون رهی
صبر و لگدکوب تهی همچو راه

نام دهی مانده و آنهم خراب
نقش بکلک مانده و آن هم تباه

کی ز خرابی بجهم وای وای
کی ز تباهی برهم آه آه

گرد دری خوانده ام و گشته ام
کعبه صفت آیه روحی فداه

گرد رهی در خور تشریف جوز
خاکدری قابل تقبیل باه

با درس حلم گران سنگ او
کوه سبک سارتر از برگ کاه

طبع من و طوع مراتب خدیو
فکر من و ذکر سلاطین پناه

گوهر یکتا بدو گیتی گواه
مدرج حضرت عباس شاه

خسرو توران شه ایران سریر
شاه شهنشه کلک عطارد دبیر

عدل وی آیینه خاطر نمای
رای وی افشاگر ما فی الضمیر

با دم خصمان نفس سرد او
کوره آتش گره زمهریر

پیکر اعدا به گلستان دهر
سست پراکنده چو رد حصیر

خصم کلیم الله و سر گنج تر
کشته زمین گیر چو گل در غدیر

چند نشم غوطه بگرداب هند
از صدف تیره گهر بازگیر

خاک عراق و دکنم آنچه زد
با دم و در ورطه آتش اسیر

فرق ثریا و بخت آنکه زنی
با اثرم گرچه بطبعم اسیر

تا رقم مدح تو سازم درست
در گلوی خامه شکستم صریر

گوهرم آراسته دارم بساط
تاج و نگین است ز ناکس گزیر

رابطه شاهی و درویشیم
بود حریر از من و تار حصیر

در دکن از مدحت و دارم دکان
در قفس از زاغ ز نالم صفیر

حامله نکهت بزم تو باد
مشک چو جان توام کافور پیر

پرتو مهر تو ز من بگسلاد
مهر از این مرکز گردون مسیر

گوهر یکتا

گوهر یکتا بدو گیتی گواه
مدرج حضرت عباس شاه

ای علمت شبه عصای کلیم
پرچم امید بر و فتح و بیم

دایره مهر تو دارد جنان
دایره قهر تو دارد جحیم

دوستیت در گلوی دشمنان
سم افاعی شمرد آن نسیم

خامه که شد صامت ناطق حروف
کرد زبان ازلی مدحت و نعیم

یک قلم تقریر زر نو رقم
یک قلم تحریر کنوز قدیم

نقد کفت نقطه ثابت قدم
جاده جود تو خط مستقیم

رشته میثاق تو مد مدید
رابطه عهد تو قائم مقیم

از خط تستان بهار خلعت
تا نبرد گرد بساطت نسیم

خیط نم از سوزن خیاط ابر
بخیه زند بر پر و بال نسیم

با کرمت سبقی مباد ابر
بر چمن متن کتاب کریم

گر لبن طفل مزد عبل حرف
از رحم خامه بر آید سقیم

شهوت و سنت که سحاب ستان
بکر عدن را نگذارد عقیم

تا شمرم سجده بر آن آستان
پیکر من کو همه سر شو چو جیم

شد محک نقد صحیح و سقیم
کامده در نبض شناسی حکیم

گوهر یکتا بدو گیتی گواه
مدرج حضرت عباس شاه

بینش نظر حسرت آن رو آتشست
دل پس آیینه ز زانو نشست

باد تو چون عکس در آیینه چشم
با مژه پهلوی به پهلو نشست

سنگ ز تمکین تو شد شکماب
آمد و در چشم تر از رو نشست

گریه شوق ز تکاپوی حات
گرد شد و بر سر آن کو نشست

داغ تو از سینه مرهم نجات
درد تو بر دیده دارو نشست

عبا

یوسفی و عشق زلیخای عهد	بر سر راهت نگار بو زشت
رنگ قدت چند بکار کسی	باز شده بر دل یار زشت
خواست نظاره بالای او	سرو سهی در جگر خو نشست
موسی عدلت ید بیضا نمود	در کفش ظلمت جادو نشست
بافت سخن در حرم انس بار	از سر یک پا بدو زانو نشست
خلق تو بر داشته برقع ز روی	صیت جمال گل خود در بهشت
خدمت من بر در شه باریافت	گفت در او نشین او نشست
صاحب افسر و تاج و نگین	کیست که بر چشم دعاگو نشست

گوهر یکتا بدو گیتی گواه
بدر دجا حضرت عباس شاه

صولت او کله بکرگان سپرد	ضبط غزالان به بیابان سپرد
جوش برآمد ز تنور بلا	کشتی صد نوح بطوفان سپرد
داد ودیعت سر یا ترشی	آنکه ز پای به پیکان سپرد
گربه که شد غارت گنج نهنگ	هر چه برآورد ز مژگان سپرد
هست گفت ضامن رزق محیط	از تو گرفت آنچه به نیسان سپرد
سر که ز طرف زمین بر تافت	راز دل ابر بعمان سپرد
از حرکت سنجی نبض سحاب	موج تب بحر به بحران سپرد
رخت قوا کو بره از ترس ضعف	ترس کمالات به نقصان سپرد
آمده پا بی رهی غنچه بست	تا گل کاوش به مغیلان سپرد
سر شکم را که شناساز او	نبض مسامات بشریان سپرد
نسبت سر چیز بچیزی خوست	داغ دل درد بدرمان سپرد
بند شد آزاد بدوران او	شحنه کلید در زندان سپرد
مشک ختن با دم مرید خطش	دست خزان بست و به بستان سپرد

گوهر یکتا بدو گیتی گواه	بدر دجا حضرت عباس شاه
بزم تو بر تو بدل طور داد	نور به شمع بکافور داد
عدل که زنجیری نوشیروان	دیده ترا و بتو منشور داد
خصم تو شد هیزم نار جحیم	سر به تبر سینه بساطور داد
هر که بدنیا گهر دین خرید	کوه گرفت و کمر طور داد
آمر آثار شد استاد فعل	کار ستد مزد بمزدور داد
حاکم باد آتش بحکم خدا	نوش نبی نیش به زنبور داد
شخص شفاخانه قهر و غضب	زهر نعم شهد بمسرور داد
زهر بکام شکری نیش عجب	سر برگ کردن بمغرور داد
گرسنه و برهنه عدل تو	خرقه بکی لقمه بفغفور داد
دوستیت بین خصومت کفی	این بستد ظلمت و آن نور داد
هر که نه از مهر تو گیرد فروغ	آینه روز شب گور داد
شاهد بر بست گل دامن فشاند	حله او را نچه حور داد
شد نمک سینه بیخوارگان	نقل گرفت و گزک سور داد
از جگر داغ نمک شکوه چند	زحمت ازو شیشه ناسور داد

گوهر یکتا بدو گیتی گواه
بدر دجا حضرت عباس شاه

حاجب شب شست ظلمت دجن	نورفشان گشت بدین انجمن
بخت سلاطین دکن چین که شد	بر سرشان تاج نو بر نو فکن
چارقب و تاج مرصع نمود	بر سر و بر شان بفروغ عدن
باج و خراج دکن و پا داد	حلیت لب کودک و رشح لبن
غیر غم آورد بجوش و خروش	تاب زدم قفل کنوز سخن

گنج فشان گشتم و دریا نما   آب گهر بردم و قدر ثمن
جوهر و اخماس و متاع سره   جمله بیک سوی و بیک سوی کن
زینت اینجا ملکت و ملک   زین بگذشتی صنم و برهمن
این صنم و برهمن از من بنام   طره صنم هم و شیخ هم وثن
چون بسپد حامل این گنج ناک   صدرنشین باد در این انجمن
درخور آنست که چون بردوان   جاه بهشتش ناحیه مرد و زن
جایزه هم مجلس اول حور است   در کف او حکم سورغال من
مانده رقم زاویه حیرتی   چشم براه من و من در وطن
چند غریبی و غریو اغریو   وای وطن آه وطن کو وطن
دست من و دامن پاکی که او   نایب مهد است بسر و علن

گوهر یکتا بدو گیتی گواه
بدر دجا حضرت عباس شاه

خوش دل لاله بصحرا که گفت   آنچه قطره بدریا که گفت
از فلک سخت سرم پای   راز دل شیشه بخارا که گفت
چشم من و جلوه خورشید ذات   حسرت اعمی بمسیحا که گفت
دیده دل رویت و بر تافت   حیرت خفاش بعیسی که گفت
تیرگی خاطر فرعونیان   موسی و سر ید بیضا که گفت
واسطه در وادی ایمن نبود   راز دل طور بموسی که گفت
حال دل ویسه برامین که برد   قصه دیوانه بلیلا که گفت
نسبت آمیزش اضداد   درد غم و عیش مصفا که گفت
سر کجا از که شنیدی بگو   مرتبه ذات بالا که گفت
بر در خورشید شود باط   درد دل ذره بدروا که گفت
ارض مقدس چه و نعلین من   المنع و حضرت اعلی که گفت

دوش من و

دوش من و ذره او در نوری   در بدر مقصد اقصی که گفت
حالت ایران شه و توران خدیو   قصه اسکندر و دارا که گفت
نور درخت علی مرتضی   نور دل زهره زهرا که گفت
محمدت آل محمد که خواند   غیر من این مطلع غرا که گفت

گوهر یکتا بدو گیتی گواه
بدر دجا حضرت عباس شاه

عدل ورا داد کرا سر ورا   ای همه از کون و مکان برتر آ
نه فلک از پایه فرودان تست   کام فراتر نه ازین برتر آ
ضربت اول دل خاقان جنید   تیغ شو اکنون بسر قیصر آ
هر که تو سرور بخواندی ولیش   خواند سپهرش که بکلفت در آ
عیش ابد ساقی این مجلس است   گو همه می شو و در ساغر آ
مرشدی کون و مکان از تست   بر دل گمره شدگان رهبر آ
بس سخا گستر هندم مسوز   اخگر من برکش و گو اخضر آ
هر چه زدی فال همان شود   تا بشود گوشه بر گوهر آ
اهل سخن جز تو که سنجد بزر   گو سخن از سبع گشادی برآ
در صله من بگشا مهر درج   تا که بسنجی بجواهر مرا
نیست نظیرم سخنم حاضر است   از پی نظاره بدین منظر آ
بکر معانی چو در آید ببر   باز کن آغوش تو نیز اندر آ
شیر بها لازمه در نکاحست   اجر تو پی شیر شود شکر آ
گنج فشان دست برآور بکف   لعل کمر گرد و در افسر آ
بعد ثنا حق و نعت نبی   ختم کن این مطلع و بر منبر آ

گوهر یکتا بدو گیتی گواه
بدر دجا حضرت عباس شاه

ترجیع بند در مدح ابراهیم عادلشاه

تاج ملکوتم گهر ملک طرازی
یعنی ملکم بنده عادلشه غازی

بر خاک حرم هر که بغلطید چو زمزم
در ملت پاکان بغلط رفته نمازی

قانون خرد اندیشه انسان منقاد
بنواز که اینست ره بنده نوازی

از بادیه بگذشتم و احرام تو بستم
دیروز عراقی شدم امروز حجازی

از کوی ولایم و سگ آل عبایم
خاک سگ آلیم نه رومی نه ایازی

با کعبه روی شیخ چه سنجد شبلی کرم
تا بنگده از خود نگذاری نگذاری

عاشق نه و معشوق که این قسمت دلدار
از مدح تو محمودی و از نکته ایازی

نظم از صله رنجیت همه بد صله از نظم
تشریف ز شاه و ز سخن جایزه نوازی

در غیب و شهادت چه درونی چه برونی
از ظاهر و باطن چه حقیقت چه مجازی

تاج ملکوتم گهر ملک طرازی
یعنی ملکم بنده عادلشه غازی

در قید تو لم جسته ز کونین رهائی
از کسی منی جسته و از گنده ماهی

دریا کی آوارم از آلایش انکار
از من نفس صدق و گواهی

تا مهر تو رضوان نشود بر دل او
فردوس چه دشتی کند سده و تیره کماهی

آنجا که شود شعشعه قدر تو طالع
نور دگران سایه تاریک سیاهی

بر لوح افق دیده ز انجم نقط شک
تیغ تو علم گشت بافلاک الهی

بر دفتر عمدا رقمت سهو نگارد
ماه فلک را بنگارد سپاهی

کلکم زد و سور رفته بتصور دقایق
یک ره وضعی گشته دگر روی خطا

در راه ثنا بتو ره آورد چو سنت
با سبزه درایان بگنجم سبزه گیاهی

جز فطرت من اصل بدایع نشنید
از خلقت این شیوه منم علت غائی

تاج ملکوتم گهر ملک طرازی
یعنی ملکم بنده عادلشه غازی

یاد تو بخاطر چو روان در جسد اولی
ذکر تو کل فکر و طراز خرد اولی

خاک ره عدلت کفن بکر حقد است
انصاف تو دل زنده هر کس جسد اوسط

دشمن چه و خرد دشمنی اندیشه دیگر
در مذهب انصاف بدی هم بید اولی

با خصم تو نیک چو صله غیر کران بر
این شاه رسا نام آورد آن فرد اولی

صیت تو بهمین بند فا غب خواند
این طنطنه در شرح حسب وجار جد اولی

دل زنده مدح تو و هم زنده زقم
عریان تن تو بلباس بند اولی

بر گریه دود ناله که هان بس دل او
بر گریه زند ناله که هین حظ خود او

از مدح تو دفتر چکنم شرح مطول
بل مختصری ام دیدم مد او

چون نام سخن نام تو عنوان کتابهاست
طغرای ازل هم بطراز ابد اولی

تاج ملکوتم گهر ملک طرازی
یعنی ملکم بنده عادلشه غازی

شوقم سوی این بنده عنان تافته آورد
شایسته افسر گهری یافته آورد

نساج صبا از پی پیرایه یوسف
از برگ سمن پیرهنی بافته آورد

تا عکس ترا بر تو طراز مهره آورد
دل آینه یافته بشتافته آورد

نسیم بهوای حرم از خار مغیلان
برگ گل صد آبله بشکافته آورد

از زلف سخن تا نکشد سر تمرد
بر گردن غم سلسله تافته آورد

اندیشه که گنجور گهر خانه نهیبت
در یافت که معنی در نایافته آورد

در گوش صبا از جگر داغ چه گفتم
چون کوره بچشم آب جگر تافته آورد

تشریف بآرایش لطف باو بطنعم
گل حله سمن پیرهن بافته آورد

تاج ملکوتم گهر ملک طرازی
یعنی ملکم بنده عادلشه غازی

ای صدر مراتب ز تو مخصوص تقدیم
دل جای تو چون کعبه که شد جای براهیم

کلک دو زبانت که دو سر چشمه نوشند
بر دیده و دل ساخت دو آن کوثر و تسنیم

عنقاست نشان ستم اندیشه که بستر د
کرخامه تحریر کند چشم خود احول
نازل بسر دار سلم افلاک مه نو
آن قسمتم از روز ازل رفته که بود
کیال سخای تو که شد مقسم ارزاق
بر تاج ملوک سخنم گوهر نامی

شمشیر تو از صفحه امید خط بیم
مثل تو نیابد بمثل صورت ترقیم
تا بر تو نجارد سر انگشت به تسلیم
از هیچ جهت نقطه صفت قابل تقسیم
امید که نگذاردم اندر کرو بیم
بر آینه تکریم و آرایش تعظیم

تاج ملکوتم گهر ملک طرازی
یعنی ملکم بنده عادلشه غازی

در خاطر از اندیشه آن رو نشینم
هر چیز بجز ذکر تو سد ره فکرست
از سحر نگاهی شده ام خط شعاعی
نقشی بنظر بستم و در دیده نشاندم
در زنده تن زنده دل مدح تو گشتم
عکس تو بروشنکده دیده نشانید
هرجا بگذشتم بدوا کاری داغی
در سقف حرم خانه چو قندیل گرفتم
اکنون که زنجتم مدد از بادشه امداد

چون آینه بر کرسی زانو بنشینم
گیسو بفگندم که به یک سو بنشینم
در گوشه آن نرگس جادو بنشینم
در حیرت پهلوی به پهلو بنشینم
چون زاویه در بقعه نو بنشینم
آیینه مثل روی بدان رو بنشینم
بر دیده آن داغ بدار و بنشینم
بر طاقچه آن خم ابرو بنشینم
بر خاک تر از روی نکو بنشینم

تاج ملکوتم گهر ملک طرازی
یعنی ملکم بنده عادلشه غازی

عدلت بنجات دو جهان راهنمون باد
انگشت گهر رخ از آینه برای تو بسجد
خصمت که چو نقصان بپذیرد بفزاید
هر چیز نمایند نهان باز نماید

اقبال تو هر روز چو فر تو فزون باد
چون عکس گهر در آب فتد بخت نگون باد
هر روز جور و رد گرش حال زبون باد
آیین تو عکس فلک آینه گون باد

وارونه رود توسن اقبال اعادی
هرجا که کند چرخ صفت طرح نبادی
از صادر و وارد فلک داخل و خارج
با مدح تو در سر فنی استاد رموزم

آیا که دعا کرده که او مانده چون باد
گر پایه نجار ابودش ست ستون باد
با نهی تو بیرون رو با امر تو درون باد
ختمست دعا رفته که بیچون عجیج چون باد

ترجیع بند سامی

تاج ملکوتم گهر ملک طرازی
یعنی ملکم بنده عادلشه غازی

نامه در توحید

ای حرف حریف تو به هر طور کلیمی
بلا آنچه لطف تو انگیز غضب جلست
انکار ز نقش کج ابلیس نشان
یکقطره ز گستاخ چو دریا دل و دستی
یکدل نه و صد سر دمه در بیم و هراس
مرغان ازل صوت ابد صبحه قدیم

فرعون زبان آور و موسیت ندیمی
دوزخ شرر کشته جنان سرد نسیمی
سوهان شده زین خرده بر افروز حجیمی
چون بنده کنه کاری هیچ اجه کریمی
یکنیمه شراری شده یکدل اخته نیمی
ای باغ و بهار همه کافیست نسیمی

ما مست صفیران گلستان الستیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

گو عشق گهر خورشید در و بام وجود است
هر قطره که شور مژه بر زمزم دل ریخت
بر نسخه مضراب غم الطاف نپذیرد
در دیده نگاهش ز نقش گریه بسوخت
ای مخترع کار که زهد و ریا چیست
نقدست همین دو جهان جنس کساد است
ابلیس کم تابید سر از سجده آدم
چون ذره بیش از جهانه جبله گرگیمی
این رشته که رنگین شد از سوزن مژگان

عکس دو جهان آینه بود و نبود است
چون خنده شکر کز عنبر و عود است
گوشم که چولب سوخته آب سرود است
جوش جگرم آنکه ز چشم حسود است
کش خرقه لقب گشته تنار وجود است
گنجست و خراب عالم آباد وجود است
بر پیشانی او سوخته داغ سجود است
در چاه فراسیاب بزنجیر فرود است
شیرازه مجموعه اشعار و سرود است

رشح قلمم سبز کند موی بر اندام
این نامه دهد تیز پری کند پرواز
یک سر دمه دیدند ز جان دست کشیدند
دل نیست مگر در جگر این جگر انداز
شاید که بفتراک تو دستی برساند
از گوشهٔ چشمی رمقی بی پر و پرواز
شد در غم آیینه ز زنگار دو پنهان
آخر نظری است نشد کج نظر انداز
بر سینهٔ ما توده مکن داغ جدایی
شرط است تنک مایگی نو سفر آغاز
بلبل که کمر بستهٔ مرغان چمن بود
بگشاد بدین صبحه گران تا بکر آغاز

ما مست صفیران گلستان الستیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

وقتست که صوت دو سه بر کار ببندیم
نقشی که به بندد در گفتار ببندیم
تسبیح ریایی شده و خرقه ریایی
بر زاهد و فروشان در بازار ببندیم
تا سود کنند از سخن لغو و بو
بر قافلهٔ نافهٔ تاتار ببندیم
بر سطح فنا نقطهٔ از طرح توان کرد
نه دایره را بر سر پرکار ببندیم
در کیش صنم برهمنان خار ز زنار زنند
دست همه بر پشت ز زنار ببندیم
این توبه گران عاصی درگاه شرابند
جرم همه بر گردن خمار ببندیم
هنگام دی آییم به بستان چو بلبل
تا فصل گل در گلزار ببندیم

ما مست صفیران گلستان الستیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

ساقی بقدح زمزمهٔ بخبر از زن
مطرب نفسی بر نفس صبحه گران زن
بر بام خرابات بزن نوبت ما را
این طنطنه بر طنطنهٔ تاجوران زن
شد خردهٔ گل دانهٔ شبنم گرک صبح
می وام کن و بر صفت بلبل و بر آن زن
خون شهدا زنگ تنک از ره روزست
این نکته بر آیینهٔ زرین کمران زن
مضراب به کنده مکن دست تکمدل
راهی که دلت جمع شود چنگ بر آن زن
از رشتهٔ آواز بهم تاب کمندی
بر گنبد ناهید بر آن نغمه بران زن

بر غلغله گوش قدح از صوت صراحی
این زمزمه ورد لب ابریشم عود است

ما مست صفیران گلستان الستیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

مستی بمی و نشار تر پاک نماند
عکسی که نماید برود پاک نماند
روبند ز زیر قدمت چون گل صد برگ
اعضای شهیدان تو در خاک نماند
بس چاک بدر داد گل از سینه بگلچینت
یکجا که بجا ک دل صد چاک نماند
انانچه ز زنگار بود سینهٔ دشمن
از بر نفسی آینه ذات پاک نماند
گر زمی موست و گر سختی آهن
آن نیز سنگین دل بیباک نماند
عکسی که بجز عکس تو در آینه ندیدم
تا غیر تو در دیدهٔ نمناک نماند
مطرب بسرود آمد و از پرده برون داد
این زمزمه در پردهٔ افلاک نماند

ما مست صفیران گلستان الستیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

چون بوی می از خاک خرابات بر آید
می گل شود و از رخ ساقی بدر آید
در خاک خرابات مگر حشر بهارست
هر قطره که از دست جگر است برآید
هر شب که شود مغز که باده درخشان
قندیل کواکب بطواف سحر آید
سرشار زبان می و از سود تهی دست
دل خسته مبا نجی که مگر سر بسر آید
نور ازل اندر تتق سر خفا چند
از پرده برون آ که حق از پرده بر آید
عکس تو ز تنگ بدوز ای تو بنشیند
هر که بنواز شکده چشم تر آید
با غنت قوی ناله نفس بیز نشکوف
در لب بخروشند غم او سینه در آید

ما مست صفیران گلستان الستیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

از کف مگذارید سبک رطل گران را
شاید بگذاریم غم ناگذران را
نقدی که نه شایستهٔ کالای تو باشد
ترسم که ز کف مفت دهی جنس گران را

رقم قلم

مرغان سحرخیز چه خاموش نشینند   این زمزمه بر گوش دل انبه وران زن
نو کن بحر ازین نفس آهنگ بدیهی   بشنو غزل و بر رخ او طبل گران زن

ما مست صفیران گلستان الستیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

شد داغ جبین چشم و در و سر نشنیدیم   دیدیم همان را که در پرده شنیدیم
صد بار نهادیم سر سدره ته پای   تا پایه گرفتیم و بر آن پایه رسیدیم
در کرته اندوه بماندیم نه تکفیر   بر صوفی وقت اینهمه سالوس تنیدیم
سر رشته نداد ایم ز کف سلسله ارد   هرچند که کردیم بهم وصل و بریدیم
قربت بعبیر از رگ گردن نبردش   این طرفه که نزدیکتر از حبل وریدیم
دامان ترا از کف ما نیست گزیری   شاه کف خوبست که ما حلقه تهدیدیم
آسیب نگردونی نرسید از پر و بالی   این صبر که با ضربت منکر نطپیدیم
کس نیست که در بند هوا و هوسی هست   انصاف که منصف نزی از خویش بریدیم
هر نقش و هر آوازه که بستند همین بود   این بود که صد مرتبه گفتیم و شنیدیم

ما مست صفیران گلستان الستیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

گر گوش بیسجده ارشاد نگهدار   شاگرد رشیدی دم استاد نگهدار
هر جا بتوان هرزه سر و هرزه قدم بود   داما خود از جنبش هر باد نگهدار
خاقان بهار آمد و بنشست بشاهی   هان تخت گل و افسر شمشاد نگهدار
در برگ خزان نیست بجز ترک می و گل   بار و بنه آذر و خرداد نگهدار
بی درد بجائی نرسد پس نفس کو   هان درس می و ورد و اوراد نگهدار
دامست و رهائی همه مقید و مطلق   راه و روش بنده آزاد نگهدار
دامش بزبانی برساد از پر و بالی   سجا نطپی حرمت صیاد نگهدار
در گوش نه آن پنبه که از شنبه بندی   تا سبحه ره بندی نشوی یاد نگهدار

ما مست صفیران گلستان الستیم   با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

جائی نگرانیم که از دیده ورانیم   تدر نظری خواه که صاحب نظرانیم
صد [illegible] بتوان ساختن از آب و گل ما   با دیده وران قبله ابروی سرانیم
در راه بلا قافله سالار بلائیم   صوت جرس امنیت که بغم گذرانیم
در کوزه و مینی است سبوی سر کل ما   خمار ز خون [illegible] آبگینه گرانیم
گر دست بشاخی نرسد دست نگهدار   بر خود نکنی تلخ که شیرین ثمرانیم
لب شو چو صدف جمله و از قلزم زخار   ما را به نشان خواه که نامی گهرانیم
هر گوشه کمین گاه دگر ساخته صیاد   در دام نیفتیم که بی بال و پرانیم

ما مست صفیران گلستان الستیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

زاهد که گران بود بر وجبه و دستار   گرداند بگرد می و بخشید بخمار
[illegible] زنگ آورد   از خرقه و تسبیح دکان بر سر بازار
زنار فروشی بخریداری تسبیح   شد گرم بداد و ستد شیخ دکاندار
زنار میان شد و سبحه بدل او   بر برهمن آن گاه که بگسست ز نارش
هر شیخ که سبحه گران افکند که سودا   شد سر بسر اما بمراد سر و دستار
زد بر محک آن نقد که بود از دو طرف قلب   محروم شد از سبحه و نومید ز زنار

هم ما که حریف است درین شیشه نشستیم — نقصان فروشنده و خسران خریدار
هر چند که مخموریم ولی واقعه حشر — از خواب گران گشت باین طرز پدیدار

ما مست صفیران گلستان قدیمیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

در دیر مغان یک نفس بیجاده پرستست — رندان همه می‌مست و یک مغبچه سرمست
سیمین صنمی سبحه کش قبله خود ساز — نشان شده عزمی [illegible] سر مست
تن ذره کش و سر کرمی بر در انسان — زا دست گران [illegible]
بفروخته ام [illegible] — سر تا قدم با دیه پیما و سر و دست
کر خاره و خس پا و سر از خویش برو — نقش قدمت [illegible]
بر مسند الفاظ متین [illegible] — گر دست شکستی که [illegible] انداز شکستست
زان مشک [illegible] — سستور بماند قدح آئینه بدست

ما مست صفیران گلستان قدیمیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

آن غنچه دود دل ما در تب و تابست — هر سو به سو چشمه خورشید سرابست
در کاسه چشمیم هم افسانه چه سنجد — ابریشم طنبوره ترکان که خرابست
لخت جگرم همره [illegible] — وین ناله هم از سوختگیهای کبابست
چون کوه برشته [illegible] — از عقد [illegible] آبست
خونابه خور اند [illegible] آتشکده دهر — گر پنجه نشان [illegible] فولاد نیابست
تاریکی نفیدیم برخ موج [illegible] — بر روی که کشیدیم [illegible]
این راه بیاطی [illegible] — اینک [illegible] کعبه سیدی چه حجابست

ما مست صفیران گلستان قدیمیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

هامی لب ساقی لب ساغر نشناسیم — سنیم خیابان گل [illegible] از زر نشناسیم
ما عاشق و جدیم [illegible] — چنگ [illegible]
یا مل لب دوست لب هم [illegible] — در کوش صدف [illegible]

ما مست صفیران گلستان قدیمیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

خورشید دکن تخت [illegible] تاج [illegible] — او سایه حق سایه او شاه [illegible]
در سلک [illegible] — در خیل غلامانش محمود و ایاز است
صید افکنش سینه کبک و دل آهو — نوک قلمش طعمه ده [illegible]
سازنده ممالک [illegible] عراق و خراسان — اطرامی این کعبه چه بطحا چه حجاز است
بی طی نظر دفتر [illegible] — یکدیده [illegible]
عکس [illegible] صورت [illegible] — اندیشه [illegible]
[illegible] صورت [illegible] — مدح تو حقیقت صفت [illegible] مجاز است
در پرده ما راهزن [illegible] — این نغمه که سر زد ز دل سوز [illegible]

ما مست صفیران گلستان قدیمیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

ما ماده [illegible] آتش ما آب [illegible] — یکچشمه [illegible] صبح و یکی [illegible] روز [illegible]
آئینه که [illegible] بیدار [illegible] — گر عکس تو [illegible]
این [illegible] ما جنس [illegible] — ما نقد وفائیم که در [illegible]
شب [illegible] از روی تو [illegible] — تا دیده [illegible] عاشق [illegible]
در صید که [illegible] غزالان — نقش [illegible] مردمک دیده [illegible]
و [illegible] معنی [illegible] — صد قصه [illegible] سر و [illegible]
مطرب غزلی در صفت [illegible] — با مطلع گرم [illegible] ساز [illegible]

ما مست صفیران گلستان قدیمیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

[illegible] نگهبان [illegible] — ما خشک لبان [illegible] جامیم
فکر [illegible] اندیشه جان [illegible] — هر چند که در [illegible] آئینیم
بر [illegible] شعله شمعست — شیرین [illegible] سوخته [illegible]
[illegible] خیال [illegible] — از پرده [illegible] دیوار [illegible]
تا [illegible] گرد [illegible] — چون کشتی [illegible] نظر [illegible]
از [illegible] چنین [illegible] قدم [illegible] — در حلقه ذکر تو سراپا [illegible]
در [illegible] صفت [illegible] — مستانه بخوان [illegible] مطلع [illegible]

ما مست صفیران گلستان قدیمیم
با عهد ازل چون گل و مل دست بدستیم

[illegible] زنجیر [illegible] جوراب [illegible] فرش [illegible]
[illegible] روپیه [illegible]

[illegible] جوراب [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] دو روپیه [illegible] دینار

[illegible] دو عدد [illegible]
[illegible] دو تخته [illegible] روپیه [illegible] دینار

[illegible] انگشتر [illegible] یک عدد [illegible] ازار بند [illegible] کتاب [illegible]
[illegible] روپیه [illegible]

[illegible] جوراب [illegible] جوراب
[illegible] سیزده بسته [illegible] یک [illegible] دو بسته [illegible]

[illegible]

۹۴۷

